حمد و ستایش آفریدگاری را که کسوت وجود در تن عالم از آثار قدرت اوست و شکر
و سپاس بی حد پروردگاری را که خلعت خود در بنی آدم از انوار حکمت اوست
که بر سر هر موجودی از دامن رحمت خود نثاری ریخته و آن راهنمای که از پی مغفرتی
اهل نظر را اعتباری الحمد لله [illegible] لطیفی که مواجب انکار در بدایع اعتبار مصور
و براندازد و آن عطیه‌ی که خواطر افهام [illegible] بر ما بهجت و بر ما نیاورده و آن پادشاهی که
ایشان را بضاعت از در خود دور کند [illegible] به ترتیب چون [illegible] رحلت کند
و وجود وی [illegible] زمان نعت و ذات وی [illegible] بیکان [illegible]
قبه افلاک را [illegible] گرد و در حجره خاک صد هزار صنایع و بدایع مصور و از عالم آدم
[illegible] کنند و از بنی آدم انبیا صلوات الله علیهم را از رفعت نبوت و درجه رسالت گزاده
و از انبیا پیغمبر ما را صلوات الله و سلامه علیه بر بلند مرتبت و کرامات مخصوص گردانید
و دعوت نبوی کرد و در نوبت دعوت کافه مردم را خاص و عام داد و مصالح ادیان
در ساحت وی نهاد و فلاح جهانیان در شریعت وی مدخر کرد و اقوال وی
ما کرد و افعال وی مفتاح سعادت ما ساخت و درجه کمال آن کس را ارزانی داشت
که بسیرت وی اهتدا نماید صد هزار صلوات و تحیات طیبات زاکیات بر روح
مطهره و تربت مقدسه او باد **اما بعد** بدانکه هر چه از اقوال و افعال پیغمبر ما صلوات
الله علیه نقل کنند و بسند روایت و حفظ سماع و قراءت از ائمه حدیث و علما نقل
[illegible] نباشد نزد اهل علم اعتباری ندارد و اعتماد بدان نشاید کرد و از
[illegible] فلان [illegible] و اصحاب مشهور بوده اند و از این که علمای سلف [illegible]

از احوال پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم و جمله و اتباع وی اطلاع یابد و این فایده بجز
ازین کتاب معلوم نگردد چه اگر آحاد احوال پیغمبر ما را صلی الله علیه و سلم از دیگر کتابها
معلوم شود مجموع احوال و وقایع او بجز ازین کتاب معلوم نشود و هیچ فایده طالب دین
را بزرگتر ازین نباشد که با احوال پیغمبر صلی الله علیه و سلم اطلاع یابد **فایده دوم** آنکه
تفصیل نسب پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم و تفصیل نسب فرزندان او علیهم السلام چنانکه ازین
کتاب معلوم شود از جای دیگر معلوم نشود **فایده سیوم** آنکه اسامی و انساب صحابه رضی
و ترتیب اسلام ایشان و صفت هجرت اول بکتاب حبشه و دیگر بمدینه چنانکه ازین کتاب
معلوم شود از جای دیگر نشود **فایده چهارم** سبب هجرت کردن انصار با پیغمبر صلی الله علیه
و سلم و صفت موافقت ایشان و نصرت کردن ایشان دین اسلام را چنانکه ازین
کتاب معلوم شود از جای دیگر نشود **فایده پنجم** عدد غزاها پیغمبر علیه السلام که بنفس خود
کرده است و تفصیل لشکر غزوات که بجنگ فرستاده است و صفت مردانگیها که صحابه
بکار کرده اند و جانسپاری که در اسلام کرده اند و تا قتیلها که شب و روز بر
کفار برده اند چنانکه ازین کتاب معلوم شود از جای دیگر نشود **فایده ششم** معرفت
شعرها که صحابه رضی الله عنهم در غزوها و معارضات شعر کفار که شعرای اسلام جواب
چنانکه ازین کتاب معلوم شود از جای دیگر نشود **فایده هفتم** تفصیل وفود عرب
با اختیار خود با اسلام آمده اند و معارضت و مناقب ایشان که با سید عالم علیه السلام
نموده اند و ماجراها که میان پیغمبر و میان قریش و دیگر عرب رفته است چنانکه
ازینجا معلوم شود از جای دیگر نشود **فایده هشتم** صلح نامها که سید عالم علیه السلام
فرموده است که نبشته اند از بهر قریش و دیگر قبایل عرب و نامها نوشته که
بملوک و سلاطین اطراف نبشته است و اقطاعها که بلشکر داده است و عطاها
که بمردم بخشیده چنانکه ازین کتاب معلوم شود از جای دیگر نشود **فایده نهم**
عدد زنان پیغمبر و اسامی و انساب و صداق و کیفیت احوال و ماجراها با ایشان
با سید عالم علیه السلام و احوال فرزندان او و عدد ایشان چنانکه ازین کتاب معلوم

عرض او ساختن و بس التزام نمودن خاص حضرت وی او عام شیخ مسلمانان را و کتاب
سیر پیغمبر صلی الله علیه وسلم ترجمه ساختن و از لفظ تازی بزبان پارسی آوردن بعد از آن
چون شروع کردم و نظر افکندم و کتاب سیر بابواب و حکایات مرتب نبود چرا که
مصنف کتاب در آن کتاب روات را رعایت کرده و مراسم و مراتب نقل نگاه
داشته و اگر این ترجمه را هم بران سیاق و سباق میراندم و هم بدان منوال پیش
ساختم خوانندگان از فواید آن دوری افتادند و اگر کسی خواستی که حکایتی خاص
یا واقعه معین ازان طلب کردی همه کتاب را تفتیش بایستی کردن پس تسهیل حال
خوانندگان را و تکثیر نفع طالبان را این ترجمه بابواب و حکایات مرتب کردم
و از انچه رستی ساختم تا هر کس که در آن نگرد در حال بطریق اجمال بداند که مضمون
کتاب چیست و مفصل هر کدام باب که او را باید و هر کدام حکایت که دل وی خواهد
بازی کند و بخواند این قدر از ترتیب این مختصر بدو رفت باقی هرچه در کتاب سیرت
بود درین ترجمه بیاوردم مگر اشعار عرب که مشرافت که فرو گذاشتم از بهر آنکه اشعار
عرب از فایده عجم دوری اند مگر اهل فضل را پس برین وجه تحریر این ترجمه بنا
کردم و شروع نمودم اگرچه اغلب اوقات از عوارض موحش و اشغال بیش
حایل بود حق جل و علا توفیق ارزانی داشت و از ابتدا تا تمام رسانیدم باری
تعالی از ما قبول کناد و خوانندگان را ازین نفع دهاد ببرکات این تا فایت پادشاه
اسلام مظفر الدنیا والدین سعد بن زنگی را که باعث بر تحریر این کتاب مثال
مبارک و اشارت عالی او بود متصل گرداناد بحق النبی و آله الطیبین الطاهرین
و اصحابه الغر المنتجبین بدانکه این کتاب سیر مشتمل بر سی باب است

باب اول در تفصیل نسب پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از عبد الله تا آدم علیه السلام
باب دوم در تفصیل نسب پیغمبر از اسمعیل تا عبد الله علیهما السلام و این
باب مشتمل است بر پنج فصل **فصل اول** در اولاد اسمعیل علیه السلام **فصل دوم**
در تحقیق نسب سید عالم صلی الله علیه وسلم بعد از اسمعیل تا عدنان **فصل سیوم**

تمام از آب باید **باب یازدهم** در خبر بازدادن احبار یهود و نصاری و
کهنهٔ عرب از بعثت سید عالم علیه السلام و درین باب حکایت سلمان فارسی رحمة الله علیه
و حکایت جماعتی از قریش که پیش از بعثت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بنفس خود مهتدی
شدند و راه حق پیش گرفتند بیاید **باب دوازدهم** در بعثت سید عالم
علیه السلام و این باب مشتمل است بر چند حکایت **اول** حکایت فرود آمدن جبرئیل
علیه السلام اول بار بسید عالم **دوم** حکایت اسلام خدیجه رضی الله عنها **سیوم** حکایت
فرض شدن نمازها **چهارم** حکایت اسلام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه **پنجم** حکایت
زید بن حارثه مولای پیغمبر علیه السلام **ششم** حکایت اسلام ابی بکر رضی الله عنه
هفتم فرستادن قریش جماعتی را از مهتران خود بر ابو طالب و قصیدهٔ ابو طالب
در مدح پیغمبر که گفته است و آمدن مهتران قریش بنزد ابو طالب تا او را از تعصب پیغمبر
صلی الله علیه وسلم باز دارند و ملامت کردن ابو طالب قریش را در آن قصیده که مدح
رسول است **هشتم** حکایتی جماعتی از کبار صحابه بدعوت ابو بکر رضی الله عنه که در اسلام آمدند
و ترتیب اسلام صحابه تا به هفتاد رسید **باب سیزدهم** در اسلام حمزه
و تعصب کردن وی پیغمبر را صلی الله علیه وسلم **باب چهاردهم** در حکایات
ماجرا که میان سید عالم صلی الله علیه وسلم و میان رؤسا قریش رفته است از سؤالات
که کرده اند و درین باب حکایت اصحاب الکهف بیاید همچنین حکایت جماعتی از
ضعفا مسلمانان که در عذاب کفار گرفتار بودند مثل بلال و عمار یاسر و عامر بن
فهیره و غیر ایشان بیاید **باب پانزدهم** در هجرت کردن صحابه اول
بار بحبشه و درین باب حکایت اسلام عمر بن الخطاب رضی الله عنه و حکایت
اتفاقی که قریش کرده بودند که نگذارند که کسی با مسلمانان معاملت و مخالطت
کند و حکایت فرستادن رسولان بزرگان قریش بحبشه پیش ملک نجاشی تا وی
صحابه را از پیش خود براند و ایشان را باز مکه فرستد و رد کردن وی رسولان
قریش را و چند حکایت دیگر بیاید که هر یکی از آن متضمن معجزه ایست از معجزات سید عالم

وچند حکایت دیگر که بدین باب تعلق دارد جمله مرتب بیاید باب بیست وسوم
در ظاهر کردن یهود عداوت با سید عالم صلی الله علیه وسلم وحکایت اسلام عبدالله بن سلام
باب بیست وچهارم در مناظره کردن سید عالم علیه السلام با یهود ونصاری
ومجادلات منافقان وحکایت عبدالله بن سلول المنافق وحکایت ابوعامر بن الراهب
که بدشمنی سید علیه السلام برخاست وبمکه رفت ولشکر انگیزی کرد وحکایتها دیگر که درین
باب متعلق است باب بیست وپنجم در مناظره نصاری نجران با پیغمبر علیه السلام
باب بیست وششم در مغازی پیغمبر وجمله غزاها که پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده است
بیست وهفت است ۱ غزو ابوا ۲ غزو ابواط ۳ غزو عشیره ۴ غزو بدر الاولی ۵ غزو
بدر الکبری ۶ غزو بنی سلیم ۷ غزو سویق ۸ غزو غطفان ۹ غزو نجران ۱۰ غزو احد
۱۱ غزو حمراء الاسد ۱۲ غزو بنی النضیر ۱۳ غزوات الرقاع ۱۴ غزو بدر الاخر ۱۵
غزو دومة الجندل ۱۶ غزو خندق ۱۷ غزو بنی قریظه ۱۸ غزو لحیان ۱۹ غزو ذی قرد
۲۰ غزو بنی المصطلق ۲۱ غزو حدیبیه ۲۲ غزو خیبر ۲۳ غزو عمرة القضا ۲۴ غزو فتح
مکه ۲۵ غزو حنین ۲۶ غزو طایف ۲۷ غزو تبوک ۲۸ وچهار غزو بدر واحد وخندق
وبنی قریظه ومصطلق وخیبر وفتح مکه وحنین وطایف وباقی جمله صلح کرده ام ابتدا از
بعثت برخاسته وحکایت غزوها مرتب بیاید باب بیست وهفتم در ذکر وفود
عرب ودر آمدن ایشان در اسلام باختیار خود ورغبت کردن ایشان پیغمبر را
علیه السلام ودرین باب حکایات بسیار است وچون در کتاب نظر کنند مضمون
آن بدانند باب بیست وهشتم در حج وداع که سید عالم کرده است وحکایات آن
باب بیست ونهم در فرستادن سید عالم لشکر باطراف عالم ودرین باب
حکایتها بسیار است باب سیم در حکایت وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم
وزنان وی که چند بوده اند وچون پیغمبر وفات یافت وحکایت خلافت ابی بکر
رضی الله عنه وبیعت کردن صحابه با وی باب اول در نسب
پیغمبر صلی الله علیه وسلم تا آدم علیه السلام محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن

آن بود که هاجر مادر اسمعیل از اهل مصر بود وسبب دانستن آن بود که ماریه قبطیه که
سریت پیغمبر بود وابراهیم از وی بود از اهل مصر بود که پادشاه اسکندریه او را بتحفه
بسید عالم علیه السلام فرستاده بود ونام آن پادشاه مقوقس بود فصل دوم
در تعاقب نسب پیغمبر صلی الله علیه وسلم بعد از اسمعیل علیه السلام تا عدنان پس از
اسمعیل علیه السلام تا نابت ونابت پسر اسمعیل بود وبعد از نابت یشجب ویشجب
پسر نابت است وبعد از یشجب یعرب است ویعرب پسر یشجب بود وبعد از یعرب تیرح
است وتیرح پسر یعرب است وبعد از سوخ تارخ وتارخ پسر سوخ است وبعد از
تارخ ناحور وناحور پسر تارخ است وبعد از ناحور مقوم ومقوم پسر ناحور است بعد
از مقوم ادد است وبعد از ادد عدنان وعدنان پسر ادد بود
وچند اسحق گوید که نسب فرزندان اسمعیل علیه السلام از عدنان منتشر شد وقبیلها
ایشان از وی برخاست ودر اطراف بلاد جای گرفتند وعدنان را دو پسر بود یکی
نام معد ویکی نام عک وعک چون بزرگ شد بجانب یمن شد واز قبیله اشعریان زن
خواست وپیش ایشان مقام گرفت وهم خانه وهم لغت ایشان شد ونسب قبیله
اشعر در سیرت بتفصیل بیاید ومعد آنست که نسب سید عالم از وی بوده است علیه السلام
فصل سیوم در معد بن عدنان ودرین فصل چند حکایت بیاید از حکایات ملوک
یمن وتعاقب ملک ایشان بر حسب آنچه مذکور است ودر ناصیه هر حکایتی از آن قصه دیگر
بنیاد است که آن قصه هم تعلق بدان میدارد از حکایات اگرچه بنسب نیست
که در آن شروع کرده ام لیکن اطراف نسب تعلق بدان دارد ودیگر هر حکایتی از آن
معجزه از معجزات سید عالم علیه السلام در آن ظاهرست ودیگر دلالات نبوت وی
در آن واضحات است ما نیز آنچه بر حسب منقول بود در سیرت آورده ام درین ترجمه
محمد بن اسحق گوید معد بن عدنان را چهار پسر بود نزار وقضاعه وقنص واماد واز جمله
ایشان چون قضاعه بزرگ شد بقبیله حمیر پیوست که در جانب یمن مقام داشتند و
زن از ایشان بخواست وبا ایشان هم لغت وهم خانه شد ونسب حمیر اینست

زمانه و هر کس دراز کردند و نصیحت علما قبول نکردند و دعوت انبیا را علیهم السلم
قبول نکردند تا از آن سبب حق تعالی در بهار رشان بگشود و دست حوادث آن
و نعمت از ایشان بربود و تقدیر چنان کرد که موش دشتی بر آن بند مسلط کرد تا
آن رخنها در آن بند کردند و شکافها بهم آوردند و احکام آن بند خلل پیدا آوردند تا
آن بند بدان عظیمی گشوده گشت و بر سر باغها و خانهای ایشان در گردید و درختان
از بیخ برکند و خانها خراب و یباب کرد و مردم را بهلاک آورد و جای تنهای ایشان
باطل شد و آن زمینها پر شوره گشت و بجای سیب و انار گز و کنار برست
و این جمله خدای تعالی خبر میدهد چنانکه از پیش گفتیم و مفسران گفته اند که حق تعالی قوم
سبا را سیزده پیغامبر فرستاد که میگویند نیامد پیغمبر ما بخط بیخ و از سید عالم علیه الصلوة والسلم
روایت کرده اند که گفت سبا که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است مردی بوده است
که حق تعالی او را ده پسر داده بود و ده تن شش از ایشان در یمن مقام داشتند و چهار
قبیله کنده و قبیله اشعر و قبیله ازد و قبیله اذحج و قبیله انمار و قبیله حمیر خاستند و از آن
چهار که در شام مقام داشتند قبیله عامله و قبیله لخم و قبیله خزاعه و قبیله غسان خاستند
پس حق تعالی میفرمود که ما قوم سبا را آیتی و علامتی داده بودیم که ایشان را از آن
راه نموده بودیم بقدرت و آیات ما ایشان را آگاه کردیم که این نعمتها که بارش آن ارزانی
داشته بودیم و روزی دهنده ایشان و از جمله خلایق ما هم چنانکه فرموده لقد کان لسبا
فی مسکنهم آیة گفت آن دو بهشت بود یعنی از یمین و یسار آن رودخانه دو باغ
کلوا من رزق ربکم یعنی علما و انبیا با ایشان گفتند بخورید روزی پروردگار خویش
و اشکروا له شکر کنید او را بلدة طیبة و رب غفور شهری خوش است و خدای آمرزگار
و در معنی طیبه گفته اند که زمین از شهرهای نیکو بود و نام آن جای عرم بوده است
نام وادی سبا است و ابن الاعرابی گفت عرم سیلابی باشد که هیچکس طاقت آن ندارد
و ذلک جزیناهم بما کفروا و هل نجازی الا الکفور یعنی این تبدیل نعمت بحکم آن
که از قوم سبا کردیم پاداش آن بود که کفران نعمت کردند و بطر و طغیان در ایشان

بکام

بکام دل میراند اتفاقا شبی خوابی دید از آن خواب بترسید پس روز دیگر هر چند در ملک
وی معبران و منجمان و ساحران و کاهنان بودند همه را جمع کرد و ایشان را گفت من
دوش خوابی دیده ام و از آن بیکران ترسیده ام پس گفت خواب من کسی تعبیر تواند
کردن که پیش از آنکه من خواب بگویم او صورت خواب من چنانکه دیده ام بگوید
ایشان همه عاجز و متحیر شدند گفتند ای پادشاه چگونه ما از خواب تو که غیب است خبر
دهیم این ممکن نباشد که از دست ما برخیزد پس پادشاه خواست که ایشان را قتل آورد
گفت در چندین مدت شما را از بهر آن میداشتم تا مرا چون مشکلی افتد شما آن را حل کنید و آن وقت
کار شما هم فردا ندیده و مرا جوابی نمیدهید پس چون پادشاه در خشم شد یکی از
ایشان بر پای خاست و خدمت کرد و گفت ای پادشاه دو مرد هستند یکی را نام
سطیح و یکی را شق و ایشان در فلان موضع میباشند در علم فراست و کهانت
ایشان را نظیر نیست ایشان را بر خود خوان تا مشکل ترا حل کنند پادشاه پرسید که از
ایشان کدام یک بزرگتر است گفت سطیح پادشاه کس فرستاد و سطیح را بخواند چون
حاضر شد حکایت با وی بگفت که من خوابی دیده ام و از آن عظیم ترسیده ام و جمله
معبران ملک را حاضر کردم تا خواب مرا چنانکه دیده ام باز گویند و تعبیر کنند نتوانستند و نشان
تو داده اند از آن سبب ترا خواندم سطیح گفت سهل است و نام سطیح ربیع بن
مسعود بن مازن ربیعه بود پس سطیح پرسید از پادشاه که ترا چون میباید که تعبیر
خواب کنم پادشاه گفت مرا چنان میباید که پیش از آنکه من حکایت خواب کنم
صورت خواب من چنانکه دیده ام باز گوید پس سطیح خواب برگفت بلفظ سجع چنانکه
پادشاه بشناخت که آنچه سطیح گفت عین خواب است هیچ زیادت و نقصان نگفت
و لفظ سطیح در حکایت خواب پادشاه این بود که رایت جمجمة خرجت من ظلمة
فوقعت بارض تهمة فاکلت منها کل ذات جمجمة یعنی ای پادشاه در خواب چنان
دیده ای که آتش پاره از ظلمتی بیرون آمد و بزمین تهامه افتاد یعنی زمین یمن
و هر چه در وی آدمی بود جمله بسوخت چون سطیح این بگفت پادشاه گفت احسنت

و بدکاران را از عذاب دوزخ دهند پادشاه را دیگر باره ازین سخن بشگفت بود سطیح را
سوگند داد که راست بگوی قیامت خواهد بود یا نه سطیح سوگند خورد گفت والشفق
والغسق والفلق اذا اتسق انّ ما انباک لحق یعنی سوگند میخورم بسرخی افق روز و
بسیاهی اول شب و بصبح روشن که این سخن راست گفتم که قیامت خواهد بود
و بهشت و دوزخ حقست چون سطیح تعبیر خواب ربیعه بن نصر بدین وجه بگفت
کس فرستاد و وشق را نیز بخواند و دیگر بار خواب از وی پرسید و وشق نیز تعبیر خواب
همچنان بگفت که سطیح گفته بود چنانکه هیچ تفاوت نبود پس پادشاه را از ظهور پیغمبر
علیه السلام خبر دادند و از قیامت و بهشت و دوزخ آگاه نمودند بعد ازان پادشاه
پرسید که این قوم از کدام قوم خواهد بود و این قیامت که شما میگوئید چه روزی
خواهد بود و بقای ملک و قوم وی تاکی خواهد بود گفت از فرزندان نضر بن کنانه و ملک
در دست وی و امت وی تا قیامت خواهد بودن و بدانکه قیامت روزی خواهد بود
که پادشاهان دنیا را بعرصه حساب آرند و در اعمال ایشان ترازوی عدل نصب کنند
و عمل ایشان بدان ترازو برکشند و عدل و ظلم ایشان در برابر روی ایشان بدارند
اگر جانب عدل بر جانب ظلم مرجح گردد و حسنات بر سیئات راجح آید نجات یابند
و پاداش خوب بینند و حق تعالی در عقبی چندان پادشاهی که در دنیا داده بوده
بلکه بهتر و بالاتر و اگر برخلاف این بود و جانب ظلم بر عدل راجح آید و سیئات
بر حسنات راجح آید ایشان را در مقام ملامت بدارند و در موقف حساب باز خواست
آورند و سالهای بی شمار بدارند و قصاص مظلومان از ایشان بطلبند پس پادشاه چون
این سخن بشنید بترسید از کار خود و بگریه درآمد و بسیار بگریست و بیدار شد و ترک
بت پرستی کرد و ایمان بپیغمبر صلی الله علیه وسلم بیاورد و دست ظلم و تعدی از رعیت
کوتاه کرد و بعدل و انصاف درافزود و بسط شفقت و رحمت در خاص و عام بگسترد
و دیوان مظالم بکلی برداشت و در بند آن شد تا فرزندان خود را بعراق و فارس
گسیل کند تا بعد از وی ایشان را گزندی نرسد از لشکر حبش که سطیح و وشق خبر داده بودند

چون

چون چند روز برین برآمد و تبع عزیمت مصمم کرده بود که از مدینه برخیزد تا خراب
کند مردم آنجایگاه را بقتل آورد پس یهودی قریظه که در حوالی مدینه چند دانشمند
از ایشان در علم توریه قدمی راسخ بود و برسر آمده بودند در علم و فضل برخاستند و بنزد تبع
رفتند و گفتند ای پادشاه ما از بهر آن آمده ام تا ترا نصیحتی کنیم اگر نصیحت ما قبول
کردی منفعت دین و دنیا یابی اگر قبول نکنی ما از عهده حق نصیحت بیرون آمده باشیم
و شرط آن بجای آورده تبع گفت بگوئید تا چه میگوئید پس ایشان گفتند ای تبع تو
پادشاهی و مصلحت نیست ترا با اهل مدینه جنگ کردن و ایشان را رنجانیدن و در خرابی
این شهر کوشیدن چه اگر تو چندسال بنشینی بر ایشان دست نخواهی یافت تبع
خشم گرفت و گفت نه بر و بحر مسخر منست و مشرق و مغرب من گشوده ام طمع
دیگر در این شهر مسخر نشد گفتند ای پادشاه همچنین است که تو میگوئی لکن این موضع نه
چون موضعهای دیگرست و هرگز ازین دون هیچکس را دست برین موضع و برین شهر
نبوده است تبع گفت چرا گفتند ای پادشاه بدانکه این شهر هجرتگاه پیغمبری خواهد
بودن که در آخر الزمان بیرون آید از حرم که از قبیله قریش و قرارگاه و مسکن او
این شهر خواهد بودن بدین سبب ترا این شهر مسخر نخواهد بود و بجودی نگاه دارد که تو
این خراب کنی و الحاح نمودن با این شهر مبارک نبود و چند چیزها بسید عالم باوی
بگفتند تبع چون این سخن بشنود از آن نیت بگشت از سر خشم برفت و نصیحت ایشان
قبول کرد و ایمان بخدای تعالی و پیغمبر بیاورد و ترک آتش پرستی بکرد و مردی بود تا
لشکر از در مدینه برخاستند و روی بازمین نهادند و اهل مدینه را دل خوش کرد آنند
و از سرخون بسر رفت و چون برفت دانشمندان را استمالت کرد و با خود ببرد
چون بنزدیک مکه رسید قوم هزیل پیش او باز آمدند و تحفها آوردند و گفتند ما ترا جایی
نشان دهیم که گنجهای روی زمین جمله آنجا مدفون است و پادشاهان دیگر از آن غافلند
باید که بفرمایی تا آن گنجها را از آن جای برگیرند و بخزینه تو برند تبع گفت این گنجها
کجاست در آن خانه که از زمان اسمعیل می پرستند یعنی کعبه و قوم هزیل بدین سخن آن خواستند

که عرب می بافند در خانه بپوشانند سوم شب چون بخواب رفت در خواب دید که اورا
گفتند جامه بهتر از نطاع باید که در کعبه پوشانی روز دیگر بفرمود تا از بردهای حبری یمانی
جامه نیکو ببافتند و در کعبه پوشانیدند اکنون گویند اول کسی که جامه در کعبه پوشانید
تبع بود و از آن روز باز سنتی گشت و پادشاهان و خلفا هر سال از نو جامه در کعبه
بپوشانیدندی و از عهد حجاج باز جامه کعبه از دیباج بود و حجاج در کعبه بپوشانید
پس تبع چون آن همه بکرده بود بفرمود تا خانه از بت پاک کردند و بفرمود تا زنان
حایض در خانه نروند و دیوار خانه بخون قربان ملطخ نکنند چنانکه قاعده عرب بود
و بفرمود تا دری ساختند و در کعبه آویختند و کلید آن هم با ایشان داد که والیان
کعبه بودند از عهد جرهم و حکایت ولات ایشان در کعبه بعد از این گفته آید پس تبع
کوچ کرد و روی به یمن نهاد و به ولایت و تختگاه خود باز رفت و آن دو دانشمندان
با خود میداشت و ایشان را از خود دور نمیکرد چون بدر یمن رسید قوم او شنیده بودند
که وی ترک آتش پرستی کرده است و دین جهود گرفته و خدای و پیغمبر او را ایمان آورده
بر ایشان مخالفت او در دل گرفتند و با هم اتفاق کردند که او را باندرون شهر نگذارند
و قوم او جمله گبر و آتش پرست بودند چون بشنیدند که تبع بدر شهر نزول کرده است از
پیش وی در ببستند و او را در شهر نگذاشتند تبع کس فرستاد که اگر من نه پادشاه شمایم شما
قوم منید چرا در شهر بروی من در می بندید ایشان جواب دادند که چنین است ولکن
تو از دین ما برگردیده ای و دین دیگر پیش گرفته او بجهت آنکه در شهر نیکند تبع جواب
داد که این دین که من دارم دین حق است و دین شما دین باطل است و من آمده ام
تا شما را دعوت کنم بدین حق و شما را از کفر و ضلالت برهانم پس اگر دعوت من قبول
کردید و ترک آتش پرستی کردید من همچنانکه بودم پادشاه شما باشم و مرا عاصی شما گیرد و اگر
خلاف من کنید و دعوت من قبول نکنید و بدین حق در نیائید شما قوم من نباشید و من خصم
شما باشم و بکوشم تا شما را هلاک کنم و چنین گویند که در یمن آتشی بود که آن آتش گرد
فرو شستی و اهل یمن آن آتش را حاکم خود ساخته بودند و چون ایشان را اختلافی افتادی

بگرویدند و آتش را خانه بود و ایشان آن را رئام نام کرده بودند و همچون خانه کعبه آنرا
حرمت میداشتند و تعظیم آن مینمودند و هر کس که در آن خانه شدی از دیوار خانه کسی
با وی سخن گفتی و ایشان هر چه در آن جانب رفتندی سوالی که داشتندی از وی
کردندی و جواب بشنیدی و اگرچه ایمان آورده بودند اما از زیارت آن خانه باز
نمی ایستادند و بقاعده میرفتند و سوال میکردند و آوازی میشنیدند پس آن دانشمندان
آن حال بدیدند بر تبع رفتند و گفتند قوم تو اگرچه ایمان آوردند لکن بدین جای میروند
و آن آوازی که میشنوند آواز دیوست که با ایشان سخن میگوید و میخواهد که باز ایشان را
در فتنه افکند و از دین حق برآرد فرمان دهی تا ما بدویم و آن شیطان را از دیوار بیرون
آریم و در میان قوم بکشیم تا یکبارگی فتنه کم شود و قوم در راه ایمان استوار شوند تبع
گفت شاید و این کار عظیم سهلی است پس آن دانشمندان برفتند و از دیوار بتال سگ سیاهی
بیرون آوردند و در میان قوم بکشتند و آن خانه را خراب کردند و آن قوم را از
گمراهی باز آوردند و بر دین حق داشتند و چنین گویند که اثر آن خانه هنوز در یمن
مانده است و بعد از تبع ملکش مدتی به پسرش افتاد که حسان بن تبع است والله اعلم

حکایت حسان بن تبع و قصه اصحاب الاخدود و در عنوان بیاید محمد بن اسحق گوید
که چون تبع از دنیا نقل کرد ملک بدست پسر افتاد و وی خواست که همچون پدر
جهانگیری کند و در اطراف که پدر ایشان گشوده بود خواست که وی نیز بکشد پس
حسان لشکر بحرین فرستاد و مدتی حصار بحرین دادند تا لشکر ملول شدند و عزم کردند
که باز به یمن شوند و نمی یارستند که با پادشاه بگویند پس امیران لشکر جمله بنشستند
و مشورت کردند و تدبیری براندیشیدند حسان بن تبع برادری داشت نام او عمرو بود
نزد وی رفتند و او را از راه ببردند و با وی بیعت کردند تا وی برادر خود را بکشد
و او را پادشاه سازند و عمرو برفت و برادر را بکشت و لشکر برگرفت باز به یمن رفت
و پادشاهی میکرد بعد از مدتی او را علتی پدید آمد چنانکه خواب از چشم وی برفت
هر چند کوشیدند تا چشم وی از خواب ره یابد میسر نشد و شب و روز در تحیرانی میگذاشت

هذا اصحاب الاخدود و حکایت [illegible]

خوش خود بعینی کاری کند که بعد از آن نتواند حسن وی از آن روشن باشد و دل وی
از آن بشد و شود و دوم خبث راضی این بود که قوم حمیر درین کار رکابی عمرو غدر کردند
و خیانت تا او را در آن داشتند که برادر خود را بکشد و از جمله ایشان یکی
ذو رعین حمیدو بدان راضی نیستیم و آنچه شرط نصیحت بود بجای آوردم و با تو بگفتم
نمیدانم اگر ترا کاری افتد دشمنانی خونی بدانی که من راست میگفتم پس چون
عمرو را این واقعه دست داد و قوم را سیاست کرد و پادشاه چون از ذو رعین این
سخنها شنید پادشاه در زیر قبای خود نگریده و آن کاغذ پاره را بیافت باز کرد و بخواند
آنگاه بدانست که ذو رعین راست گفته بود و آن نصیحت از سر شفقت کرده بود پس
او را نواخت و تا زنده بود هر کاری که کردی بمشورت او کردی و چون وی از دنیا
برفت ملک یمن در اضطراب افتاد و قوم حمیر بهم برآمدند آنگاه شخصی از بیرون [illegible]
که او را ابن الخنیفه گفتندی و او نه از ابنای ملوک یمن بود و بغلب و تسلط ملک یمن بدست
او گرفت و خیاره و اشراف اهل حمیر برداشت و ایشان را هلاک کرد و ملک یمن
بکلی خود را مسلم کرد و ابن الخنیفه مرد خبیث و ظالم بود و عمل قوم لوط داشت و با
معروف زادگان و بزرگ زادگان بقهر و تغلب رسوایی میکرد و مردم از آن سبب از
دست وی رنجور بودند و شب و روز دعا میکردند تا خدای تعالی او را هلاک کند و
از فرزندان تبع پسری کوچک مانده بود برادر حسان بن تبان اسعد و او را زرعه
ذو نواس گفتندی و ابن الخنیفه که پادشاه بود راه بوی نبرده بود که او را از وی
پنهان نگاه داشتند تا بزرگ شد و جوانی خوب روی بود ابن الخنیفه از حال وی خبر یافت
خواست که او را رسوا کند پس او را بر خود خواند و زرعه ذو نواس حال او میدانست که
و بدان از بهرچه میخواند سکینی پنهان با خود داشت و از زیبایی که بود او را یوسف میگفتند
پس برخاست و نزد ابن الخنیفه رفت و خلوت ساختند ابن الخنیفه خواست که
دست بوی دراز کند زرعه آن تیغ برکشید و بر سر وی زد و سرش از تن جدا کرد و مردم
چون بدانستند که زرعه او را بقتل آورد جمله خرم شدند و برفتند و زرعه را بیاوردند

فیمیون التفات بسخن وی کرد و هیچ شورش در وی پیدا نشد و همچنان نماز بود پس
اژدها چون پیش وی رسید در کنار سجاده وی حلقه کرد و بخفت و جان بداد فیمیون
چون از نماز فارغ شد روی باز پس کرد و صالح را دید که ایستاده بود گفت ای مرد ترا
چه افتاده است که آواز ندهی صالح گفت ای دوست خدای این اژدها قصد تو کرده بود
ترسیدم که ترا هلاک کند بدین سبب دلنوازی کردم و آواز دادم فیمیون گفت ای
مرد ندانستی که هر که از خدای تعالی بترسد همه چیزی از وی بترسد صالح نزدیک فیمیون
شد و در پای وی افتاد و بوسه بر قدمهای وی میداد گفت از بهر خدا مرا بگذار تا چند
روزی در خدمت تو باشم و برکات انفاس تو دریابم فیمیون گفت ای مرد ترا
طاقت صحبت من نباشد و جایی که مرا شناختند من خود آنجا مقام نکنم صالح گفت
لابد باشد که من در خدمت تو باشم و برکات انفاس تو دریابم و اگر مرا از پیش
خود بسنگ برانی باز گردم فیمیون چون جد و ارادت وی بدید رضا داد و صالح را
قبول کرد و با وی شرطها کرد که کس را از حال وی خبر نکند پس بزبدیه رفتند فیمیون
چند روز دیگر در آن دیه بود در سر ستیزه رنجوری میرفت و دعا بر وی میکردی در حال
شفا یافتی زیرا که وی را بر شان سخت آمدی و مردم دیه آن حال از وی دیدند
رئیس آن دیه پسری داشت نابینا و مفلوج خواست که فیمیون را بخانه برد
تا بر وی دعا کند گفتند فیمیون را بهانه دیگر باید برد که اگر وی را از آن سخن گویند
که مردم او را شناخته اند بگریزد رئیس گفت من او را بچه بهانه بخوانم گفتند بهانه
کار گل رئیس پیش وی رفت که ای فیمیون در خانه من کاری هست میخواهم تا
آنجا کار کنی اگر رغبت برخود گیری و بیایی و نظر کنی فیمیون گفت شاید در خا
و بخانه او شد رئیس گفته بود که پسر وی را در آن خانه خوابانیده بودند و چادری
بر سر وی داده چون فیمیون برفت رئیس دست وی بگرفت و در آن خانه برد که
پسرش خفته بود چون فیمیون در آن خانه رفت چادر از وی برگرفتند فیمیون نظر
بر وی افکند گفت او را چه بوده است گفتند مفلوج و نابیناست و جمله طرح الوا

و اهل نجران جمله گمراه اند و دین ایشان باطل است وان درخت که ایشان می پرستیدند
نمی باید پرستیدن وان درخت سودی و زیانی با ایشان نتواند رسانیدن این مرد را
سخن از وی عجب داشت و گفت چون تواند بودن که نامه که اسم و دین ما باطل است او
گفت چه گوئی گفت من نزد ایزد دعا کنم وآن درخت که شما می پرستید از پای در افتد
بی آنکه من دست بروی زنم این مرد گفت اگر تو این برهان ما را بنمائی بضرورت بدانیم
که دین تو حق است و ما بر باطلیم پس هر که مردم بجا آئیم بدین تو درآئیم و بخدای تو ایمان آوریم
روز دیگر چون خلق نجران بجا عادت خود بیرون رفتند و آن درخت خرما را آنجا بهای
زرکش و زیورها بیاراستند فیمیون با آن مرد که ویرا خریده بود بیرون رفت بر آن
مرد از پیش رفت و حکایت فیمیون با مردم نجران بگفت و ایشان را آگاه کند که وی
دعوی چنین کرده است که این درخت خرما که ما می پرستیم دعا کند از پای در افتد بی
آنکه دست بروی زند یا چیزی بروی زند ایشان ... تعجب کردند و گفتند این بگمان
باشد بعد از آن همه منتظر شدند تا فیمیون برسید و نماز در ایستاد و دو رکعت بگزارد
و دست بدعا برداشت چون وی از دعا فارغ شد آن درخت دیدند که بیخ وی
از زمین برآمد و بیفتاد خواجه فیمیون و اهل نجران چون چنان دیدند جمله ایمان آوردند
و دین فیمیون گرفتند و متابع امر وی شدند و این روایت اول است و دیگر روایتی
در نجران و بر روایتی دیگر گویند که سبب ظاهر شدن دین عیسی در نجران آن بود که در
نجران دیهی بود و در آن دیه ساحری بود و اهل نجران کودکان را بوی میفرستادند
تا سحر بیاموزند و مردی در آن شهر بود او را تامر گفتندی و پسری داشت که او را
عبدالله گفتندی هر روز پسر خود را با کودکان نجران بنزد آن ساحر فرستادی تا
وی نیز سحر بیاموزد اتفاقا آن فیمیون عابد که حکایت وی از پیش رفت بنجران رسید
و در میان نجران و آن دیه که ساحر در آنجا بود خیمه زد و در آن خیمه بنشستی و روز
بعبادت مشغول شدی و هر روز کودکان نجران چون پیش ساحر رفتندی بروی گذر کردندی
و عبدالله تامر از جمله کودکان بزرگتر بود و هر روز که بگذشتی بروی نظر کردی

عبدالله اسم اعظم گفتی و دعا و درباره آن رنجیدی حق تعالی آنرا شفا دادی آنگاه
ایمان بیاوردندی و بدین عیسی علیه السلام درآمدی تا خلق بسیار تبع وی شدند آنگاه
پادشاه را خبر شد از حال مردم و مردم گفتند وی بدین صفت ظاهر شده است و خلق بسیار
دین وی گرفته اند از آن ترسیم که ملک نجران بدست وی افتد پس پادشاه نجران کس فرستاد
و عبدالله بن تامر را بخواند و گفت ای مرد این چیست که تو خلق را از راه برده و ایشان را
از دین و ملت خود برآوردی و محکوم خود گردانیدی اگر از این توبه کردی فبها و اگر نه
بفرمایم تا ترا عبرت دیگران کنند عبدالله گفت تو با من هیچ نتوانی کردن پادشاه
بروی خشم گرفت و بفرمود تا او را بگرفتند و بر سر کوهی بلند بردند و بزیر انداختند و
عبدالله را از آن هیچ رنجی نرسید برخاست و بشهر درآمد و بر آن پادشاه حال باز
بگفت که آنچه فرمودی کردیم او را هیچ رنجی نرسید و باز بشهر آمد دیگر باره پادشاه
از حال وی خبر یافت و هرگاه پادشاه با وی خطاب کردی خلق بی شمار ایمان آوردندی
و دین عیسی علیه السلام گرفتندی پس پادشاه را خشم زیادت شد و خواست که بنوعی
دیگر ویرا هلاک کند عبدالله اسم اعظم میخواند و در وی زیانی نمیرسید تا بهر نوعی جهد و سعی
کردند و او را هلاک نتوانستند کرد پس عبدالله پادشاه را گفت بدانکه تو با من هیچ
نتوانی کردن لیکن اگر میخواهی که مرا هلاک کنی من بگویم که چه باید کردن گفت بگوی
عبدالله گفت اول ایمان بخدای تعالی و رسول وی عیسی علیه السلام بیاور و چون
توحید خدای تعالی بگفته باشی و ایمان آورده و بدین من درآمده اگر خواهی که مرا
هلاک کنی توانی پادشاه ملعون میخواست که ویرا هلاک کند چون عبدالله این بگفت پادشاه
ایمان آورد و بدین وی درآمد و توحید خدای تعالی بگفت آنگاه عبدالله را پیش خود
خواند و عصای وی گرفت و بروی زد و او را بکشت چون عبدالله هلاک شد پادشاه
مرتد شد و از دین عیسی علیه السلام برگشت و مردم نجران اتفاق کردند و برفتند و عبدالله
را برگرفتند باعزاز و اکرام وی را دفن کردند و جمله ایمان آوردند و بدین وی درآمدند
و از آن پادشاه بیزار شدند و دین عیسی علیه السلام پیش گرفتند و اصلاح دین عیسی کردند

حکایت ابرهة الاشرم

[illegible]

و او را همچنان حشر کنند ان شاء الله تعالی قصاص وی باز کند باز آمدیم با سر حکایت زرعه بن
نواس و حکایت دوس بن ثعلبان که از دست زرعه و لشکر وی بگریخت و بقیصر روم
رفت و مدد از ان لشکر بر انگیخت و بجنگ وی آمد **حکایت ارياط** چون زرعه اهل
نجران این بیداد بکرد و این همه را بقتل آورد یکی بود از اهل نجران که او را دوس بن
ثعلبان گفتندی وی اسبی نیکو داشت چون حال چنان دید برنشست و بگریخت و لشکر
زرعه بدانستند و از قفای وی برنشستند و او را نیافتند و دوس پیش قیصر روم رفت و حال
با وی بگفت و استعانت از وی طلبید تا ورا لشکری دهد و بجنگ زرعه قیصر بهانه آورد
که ولایت شما از من دورست و لشکر روم رغبت ننماید و لکن من از خود نامه نویسم بنجاشی
که ملک حبشه است و او بدین شما نزدیک است تا وی با تو لشکری بفرستد و انتقام کار شما از زرعه
باز خواهد بعد از ان قیصر روم از بهر وی نامه بملک نجاشی نوشت و گفت دوس بن ثعلبان
برسد مر او را اعانت وی واجب داند و لشکر فرستد پس دوس نامه بر گرفت از روم
و بجانب حبشه روان شد چون پیش نجاشی رسید مکتوب قیصر بوی داد و حال نجران
و بیدادی که بر ایشان رفته بود با وی بگفت و [illegible] و لشکر طلب کرد
نجاشی قبول کرد و هفتاد هزار سوار ترتیب کرد و با وی فرستاد و سردار وی امیری که
نام وی ارياط بود پس کشتیها ترتیب کردند و روان شدند تا بساحل یمن رسیدند و
دوس بن ثعلبان چون ایشان بساحل آمدند کس فرستاد و لشکری از اهل نجران
که با وی موافق بودند مستجمع اند پس زرعه ذو نواس چون بشنید که لشکر حبش
بساحل رسید او نیز لشکر خود جمع کرد و پیش ایشان باز آمد و با اهل حبش مصاف داد
و طاقت ایشان نداشت و خود و لشکر وی روی بهزیمت نهادند و لشکر حبش ایشان را
بقتل آوردند پس زرعه چون چنان دید با خود اندیشه کرد که من جان از دست ایشان
نخواهم برد اگر خود را هلاک کنم به که مرا ایشان هلاک کنند پس خود را در میان دریا
انداخت تا غرق شد پس چون لشکر یمن بهزیمت شدند و زرعه خود را غرق کرد ارياط
با لشکر حبش بیمن آمد و ملک یمن بدست فرو گرفت و خراب ساخت و وحش از ان ستون

[illegible]

چون کند پس سوگند خورد که بر سر یمن رود و سر و ریش ابرهه بتراشد و او را بنجاشی
زنهار دهد ابرهه چون این بشنید که نجاشی بر وی خشم گرفته و سوگند چنین خورده است
گفت خدا راست کرد و تای چند موی از سر و ریش خود جدا کرد و انبانه از خاک یمن
بر کرد و جمله بدست رسولی بفرستاد و رسول را گفت نجاشی را بگوی که ابرهه میگوید
که ارياط بنده تو بود و من نیز بنده و خدمتکار توام ارياط را از بهر آن بقتل آوردم
که لشکر را بی کرد و اسباب جهانگیری نمیدانست و لشکر از وی متشکی بودند و ترسیدم
که اختلاف در میان لشکر حبش افتد و لشکر بیگانه فرصت یابند و ملک از دست ما برود
بدین سبب او را بقتل آوردم نه از بهر خود بلکه از بهر ملک نجاشی و نیکنامی او تا ملک یمن
بر پادشاه نجاشی بماند و من بنده توام و شنیده ام که ملک بر من خشم گرفته است
و سوگندی چنین یاد کرده بنده از بهر راستی سوگند ملک چند عدد موی سر و ریش خود
فرستادم تا ملک نجاشی این خاک فرو ریزد و پای مبارک بر آن خاک نهد و استره
برگیرد و این موی را با استره ببرد تا سوگند ملک راست شود و او رنجه نشود و از یمن
همین امید که این بنده این نیرزد که پادشاه از بهر وی رنجه شود پس چون رسول
ابرهه نزدیک نجاشی رفت و این تحفها بداد و پیغام ابرهه بگزارد و موی و انبانه
خاک پیش وی بنهاد و این جمله را حمل بر کفایت ابرهه گواهی داد و نجاشی را خوش آمد
و از وی خشنود شد و رسول را بنواخت و او را بخوشی روانه کرد و ملک یمن
هم با ابرهه بازگذاشت پس ابرهه ملکی بقاعده میراند و مملکتی تمام خود را بدست آورد
بعد از ان او را هوس آن برخاست که در صنعای یمن کلیسایی بنا کند بس نیکو
با عمارتی تمام و در آن کاری آوردند چنانکه در روی زمین هیچ پادشاهی را عمارتی
چنان نبود و آن را قلیس نام کرد چون کلیسا تمام شد پیغام بنجاشی فرستاد
و گفت ای پادشاه بدانکه من در صنعا این کلیسای بنام تو کرده ام و عمارتی
بر سر آورده که در روی زمین هیچ پادشاهی را مثل آن [illegible] چنان
دارم که تا قیامت پادشاه حج جمله عرب از مکه بصنعا این آورم و کس را بکعبه نگذارم

[illegible]

باید و تجلیت در کلیسا رفت و حیض قبیلتی بکرد و ما بیدانیم که این مرد عرب نجث کرده است
و چنین دکانی با تیس ... آورده اند مگر ایشان شنیده اند که تو چنین عمارتی
کرده تا حج جمله عرب باز انجایگاه افکنده بدین سبب این استهزا کردند ابرهه چون
این سخن بشنید باور نداشت پس خود برخاست و برفت و بدید پس سوگند خورد که
برود و خانه کعبه را خراب کند و سنگهای کعبه بیمن آورد و بفرمود تا ان نجاست را با
کلاب بشستند و در و دیوار بمشک و عنبر بیالودند و صد هزار مجمره بفرمود تا برافروختند
کردند و انجایگاه بسوختند پس لشکر جمع کرد و فیلان جنگی ترتیب داد و روی براه
نهاد تا خانه کعبه خراب کند اعراب چون حال شنیدند که ابرهه چنین عزمی دارد
و روی بمکه آورده است تعصب خانه کعبه را اتفاق کردند و بجنگ وی شدند نخست
کسی که بجنگ ابرهه بیرون امد ذونفر بود و ان ذونفر از بزرگان و اشراف یمن بودند
و صد قبیله در حکم ایشان بودند پس چون ابرهه روی بمکه نهاد و از اطراف یمن
که موافق بود بیاری خواندند و به پیش ابرهه باز رفتند و مصاف کردند و لشکر حبش بسیار
بودند و عرب طاقت ایشان نداشتند منهزم شدند و ذونفر را بگرفتند و پیش ابرهه
آوردند ابرهه خواست که ویرا بکشد ذونفر گفت چه تو من ترا بهتر بود که مرا کشتن
و گویند که ابرهه مرد حلیم بود چون ذونفر چنین گفت دست از کشتن وی بداشت و اورا
محبوس کرد چون بشهر امد نفیل بن حبیب که رئیس قبیله خثعم بود و گفت بعد از انکه
نفیل لشکر جمع کرد و پیش ابرهه باز امد با ذو دیگر قبایل وا ابرهه با ایشان مصاف کردند
و لشکر عرب را بکشت و اورا بگرفت و خواست که بقتل آرد نفیل گفت ای ابرهه مرا
زنهار ده تا در جزایر عرب ترا دلیل شوم ابرهه دست از وی بر نداشت و اورا
زنهار داد پس در پیش وی ایستاد و لشکر ابرهه را دلیل شد تا بزمین طایف رسیدند
قوم ثقیف که رئیس و مهتران جایگاه بودند دانستند که با لشکر ابرهه بر نیایند تحفها
بسیار ترتیب کردند و پیش وی شدند گفتند ای ملک الجماعت انست که از ما هیچ
کند و تعرض لات نرساند معبدگاه ما تا ما کسی با ملک بفرستیم تا دلیل کند و ملک را بکنگ

انگاه جماعتی از وزیران وجمعی از خویشان برگرفت پیش ابرهه رفت پس چون لشکر رسید
عبد المطلب پیش از انکه بر ابرهه رود ذونفر را طلب کرد و میان ذونفر و عبد المطلب
دوستی بود و ذونفر ان بود که لشکر بجنگ ابرهه برده بود و اورا بگرفته بود و محبوس داشته
چون ویرا طلب کرد و عبد المطلب گفت ای ذونفر چون می بینی این کار ذونفر گفت چه گویید
کسی که محبوس باشد و پادشاه دران باشد که با مداد تا شبانگاه ویرا هلاک کند ولکن
ای عبد المطلب مرا دوستی هست که وی از ستوربانان ابرهه است و نام وی انیس است
و با وی گستاخ است و ویرا وصیت کنم تا ترا نزد ابرهه برد و در حق تو سخن نکوی
گوید و گوید که عبد المطلب رئیس مکه است و مردی کریم است و هر روز دوبار مردمان را
طعام میدهد و چون مردمان را طعام داده باشد وحوش و سباع را که بر سر کوه هندی است
گذارد و ایشان را نیز وظیفه میدهد پس ذونفر انجنان با انیس گفت پس انیس پیش ابرهه
رفت و حکایت عبد المطلب گفت پس ابرهه گفت ویرا در اورید و عبد المطلب مردی
با شکوه و مهابت بود و رنگ و منظری خوش داشت چون اندر پیش ابرهه رفت
ابرهه چون نظر بروی افکند و طلعت وی بدید عظیم وقاری از ان در دل وی افتاد
چنانکه از سر تخت بزیر امد و عبد المطلب را در بر گرفت و اکرام و احترام کرد و بعد
از ان خواست که عبد المطلب را بر تخت نشاند از لشکر حبش شرم داشت پس او وی
در بساط بنشست و عبد المطلب را در پهلوی خود نشاند انگاه ترجمانی بیاورد و گفت
از وی بپرس چه حاجت دارد ترجمانی عبد المطلب را گفت ملک میفرماید اگر حاجتی داری
عرضه کن عبد المطلب گفت حاجت من انست که دویست سر شتر از ان من برده اند
ملک بفرماید تا باز دهند ترجمانی همان سخن با ملک بگفت ملک را نا خوش امد که عبد المطلب
سخن از شتر کلهٔ خود کرد و از بهر خانه هیچ شفاعت نکرد پس ترجمانی را گفت بگوی که من ترا
چون بدیدم و قاری و هیبتی از تو در دل من در امد چنانکه اگر سخن در ملکی بکنی از بهر ملک
و پادشاهی بر خاستی اکنون چون تو از بهر شتری سخن گفتی و اشتر خواستی و از بهر کعبه هیچ
نگفتی و میدانی که من امده ام تا انرا خراب کنم این ساعت ترا در حق تو ظنی دیگر

وازلشکر حبش کرکت وبکوه برشد وبنهان شد درحال که نفیل وقت ازکوه سیل برداشت
بیل زانو برسر فرو برد وبدان سخن که گفته بود هیچ بیشتر نرفت هرچند فیل را بچوب میزدند
تا شد که برود نمیرفت وبرنخاست لشکر حبش حمله بروی کرد آمدند وکوشیدند واو را
برپای دارند نتوانستند چون عاجز شدند گفتند روی وی بازیمن کنند تا ببینیم که بمکه
نانه (?) چون روی وی بازیمن کردند درحال برخاست ومیدوید دیگر بار روی وی بازجانب
مکه کردند باز زانو فرو برد ونرفت گفتند باز روی وی بجانب شام کردند درحال برخاست
ومیدوید وهمچنین روی بیل بهرجانب میکردند ومیرفت الا بجانب مکه چون روی وی
بدانجانب میکردند زانو فرو میزد ونمیرفت ولشکر این چاره ندانستند ودرین
حال بودند که حق تعالی مرغانی خرد از دریا را انگیخت مرغان دستو (?) وسنگها داشتند
بمقدار نخودی وی آمدند وبلشکر حبشه می انداختند هرجا که این سنگ می رسید
ازان جانب دیگر گذر میکرد وآن سنگها بر مثال آتش بود هرکجا که آمدی آبله کردی
وان عضو از زخم آن ریزه ریزه گشتی لشکر حبش چون چنان دیدند بیطاقت شدند
ونزیت (?) بر ایشان افتاد وقصد گریختن کردند بهرجانب میرسیدند سنگ بر سر ایشان
می بارید وبانگ وفغان از ایشان برخاست ونفیل را طلب کردند تا ایشانرا
راه نماید وبازپس گرداند نفیل را نیافتند واو از ایشان برو داشته بود واو را میخواندند
ونفیل از سر کوه آواز ایشان میشنید جواب ایشان نمیداد ومیگفت این المفر
والاله الطالب والاشرم المغلوب لیس الغالب یعنی کجا توانید گریخت ای لشکر حبش
چون خدای تعالی طالب شماست ومیخواهد که شما را هلاک کند ابرهه اشرم درین
روزگار بر باد شما خواهد رسیدن اگر بلا بر سر شما فرو بارد که وی چون شما مقهور
ومغلوب است انگه این بیت را انشاد کرد شعر حمدت الله اذ ابصرت طیرا •
وخفت حجارة تلقی علینا • وکان القوم یسأل عن نفیل • علی اهالی الحبش دینا •
یعنی بر گفت حمد وستایش خدا را که بلا بر سر شما فرو فرستاد ومرغانی خرد فرو
فرستاد از دریا تا سنگها بر سر ایشان فرو باریدند وایشانرا هلاک میکردند وایشانرا

حکایت سیف ذی الیزن

انگه از شکم چارپایان بیرون آید ومعنی عصف برگ کاه زرد بود پس حق تعالی سید عالم را
صلی الله علیه وسلم ازین قصه خبر داد ومنت نهاد بر قریش در هلاک کردن اصحاب فیل
پس گفت لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء والصیف یعنی با این همه که با صحاب فیل
کردیم وهلاک بر سر ایشان فرستادیم از بهر تالف قریش وانتظام احوال ایشان بود
تا رونق ایشان بحال خود بماند درمیان عرب کار راستی در رحلة الشتاء والصیف بر رونق
معهود بماند وبدانکه قریش را دریکسال دو سفر بودی یکی در تابستان ویکی در زمستان
وجمله کار راستی ایشان ازان بودی واگر نه آن بودی که درمکه توانستی بودن وهرکه
درمیان ایشان افتادی پس حق تعالی سبب آنکه تا این رحلتین درمیان شام
ویمن بر قاعده خود بماند که اصحاب فیل از ایشان بازداشت ومنت بر اهل مکه نهاد
قصه ها قریش وان نعمت ایشانرا یاد آورد وایشانرا فرمود تا بشکرانه حج
پیغمبر آخر الزمان کنند وایمان بوی بیاورند کما قال الله تبارک وتعالی فلیعبدوا رب
هذا البیت الذی اطعمهم من جوع وآمنهم من خوف یعنی ای قوم قریش بشکرانه
آنکه حق تعالی بر شما نعمتی چنین کرده است که خداوند خانه کعبه بگروید وپیغمبر او را باور
دارید وکفران وطغیان پیش مگیرید که اوست که شما را چنین کرده است تا بوادی
غیر ذی زرع فارغ از غم نان وآب نشسته اید وحرمت شما از حرمت حرم کعبه است
وصیت وآوازه شما از برکات کعبه است پس می باید که خداوند کعبه را ازان رو (?)
کنند وبپرستند ای جمع قریش بازآمدیم بحکایت اصحاب الفیل عایشه رضی الله عنها
گفت الحمد لله که قاید لشکر حبش بود میدیدم که درمکه کور وکر شده بود ودست وا داشته
واز در خانها پاره نان می خواست ومیخورد پس چون حق تعالی بلا بر سر ایشان فرستاد
وایشانرا مقهور کرد رونق وحرمت قریش زیادت شد وعرب بجملگی تعظیم واکرام
قریش هرچه تمامتر نمودند وگفتند که قریش اهل الله اند یعنی خاصگیان خدا اند که هیچ
کس برابری با ایشان نتواند کردن وهرکس که با ایشان عداوت وحکایت
کند همان حالت که بر لشکر حبش آمد بر سر ایشان آید واشعار بسیار اندرین معنی

وی خر وکشتی وازدشت هیچ نتوانستی گفت وبروی درافتادی ودرمن بوسه دادی پس
چون نعمان بن المنذر پیش کسری رفت وحکایت سیف ذی الیزن باکسری بگفت بود
تا سیف ذی الیزن را دراوردند سیف پادشاه زاده ومردی سخت بزرگ بود چون
بایوان کسری رسید سرفرو داشت وپیش کسری رفت وچون دیگران دست پیش درجود
نیاورد بایستاد وتحیتی بشرط بگزارد وخدمت نکو بجای اورد بعد ازان اغاز کرد
واضطراب اهل یمن وحال لشکر حبش بگفت وگفت ای پادشاه اگر تو لشکری با من
بفرستی من لشکر حبش بیرون کنم وملک ترا مسلم گردانم کسری گفت گرانکه لشکری
رنجه داشتن وبیمن فرستادن وملک یمن خود چه ارزد که ما لشکری را رنجه کنیم وبجای
رسنیم پس بفرمود تا ده هزار درم وخلعت نکو بسیف ذی الیزن دادند سیف ان خلعت
دربوشید وان درمها برگرفت وهنوز از ایوان کسری بیرون نرفته بود ان درمها را
بردم داد این حکایت بکسری رسانیدند که سیف درمها همه بردم داد وچون از در
می امد بخدمت شاه ایوان بدین بزرگی دید سرفرو داشت کسری ان حرکت ازو عجب
داشت گفت اورا دیگر بار پیش من اورید برفتند وسیف را باز اوردند کسری ازوی
برسید که چرا این حرکت کردی سیف گفت چه کردم گفت حرکت اول ان بود که
چون پیش من درامدی سرفرو داشتی در ایوان من حرکت دوم ان بود که انچه تو
دادم نگاه نداشتی وهمه درسرای من بردم دادی سیف گفت ای پادشاه اما که
سرفرو داشتن من ازان بود که همت من عالی است اگرچه ایوان تو بلند است
همت من ازان بلندترست ازین سبب سرفرو داشتم نه از برای بی ادبی کردم اما
عطای تو درسرای تو بردم دادن نه ازان بود که عطای تو درچشم من هیچ امد لکن
ازبهران کردم که صحرا وکوه وولایت من از زر وسیم است وزر بمعدن زر بردن لایق
نباشد ولایق حال پادشاه نبود قصد من بخدمت پادشاه غرض ان بود که پادشاه
دفع ظالم از مظلوم بکند ونیز از بهر پادشاه خدمتی بجای اورده باشم وملکی نو بدست
اورا مهیا ومسلم گردانم غرض سیف ازین سخن ان بود که ترغیب کسری کند تا لشکر

رسید مصاف دادند وپسر وزن ابرهه را بکشتند ولشکر وی روی بهزیمت نهادند و
با لشکر در قفای ایشان رفت وبسیاری بقتل اوردند وبسیاری اسیر کردند واندکی
بگریختند وباز حبش شدند پس سیف ولشکر روی بصنعا نهادند که دار الملک یمن بود چون
بدروازه رسیدند علم ازدر دروازه بلندتر بود سیف گفت علم را سرنگون نتوان کرد
بفرمود تا دروازه بکندند وعلم راست درصنعا بردند وملک یمن فرو گرفتند وملک یمن از
دست لشکر فارس مقرر شد وصدق سخن سطیح وشق که در تعبیر خواب ربیعه بن
نصر کرده بودند که ملک یمن بعد از حبش بدست سیف ذی الیزن اید پیدا شد وچون لشکر
فارس انجا مقام کردند وفرزندان ازیشان حاصل شد قبیلها از ایشان برخاستند
وقوم ایشان هنوز در یمن مانده اند وچنین گویند که طاوس یمانی از فرزندان ایشان
وکسری ملک یمن بدو بگذاشت وبعد ازان بر فرزندان او محمد بن اسحق گوید که لشکر
حبش در ملک یمن هفتاد سال بودند چهار سال ازان ابرهه بود وباقی ازان ابرهه
وفرزندان او وچون سیف ذی الیزن وفات یافت ملک یمن بپسر او افتاد ومرزبان
وبعد ازو بشهان بن مرزبان وبعد ازان کسری وی را معزول کرد وامیری دیگر که
بفرستاد نام وی باذان وپادشاه یمن بود چون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم ظاهر شد
واغاز دعوت کرد او پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایمان اورد

حکایت اسلام باذان

چنان بود که سید عالم صلی الله علیه وسلم چون دعوت اغاز کرد وپیغمبری اشکارا
کرد بعضی از مردم بوی ایمان اوردند واحوال پیغمبر صلی الله علیه وسلم بکسری رسانیدند
که مردی از مکه ظاهر شده است ودعوی پیغمبری میکند وطاعت کس نمیدارد ومردم
را بدین خود دعوت میکند وبسیاری بوی گرویده اند وایمان بوی اورده کسری
خشم گرفت ونامه بباذان فرستاد بجانب یمن که بسمع ما رسید که مردی درحد مکه
پیدا شده است وطاعت ما نمیدارد ومردم را بدین خود میخواند ومیگوید من پیغمبر خدایم
اکنون لشکر برگیر وبجنگ وی رو اگر بطاعت ما درآید اورا بگذار واگرنه سر او را
پیش ما فرست باذان مردی عاقل بود چون نامه کسری بوی رسید نامه نوشت وبنامه

ازربور بود که در دور داود علیه السلام بدان سنگ نوشته بودند وان عشره انیست
لمن ملک دمار حمیر الاخیار لمن ملک دمار حبشة الاشرار لمن ملک دمار فارس الاحرار
لمن ملک دمار قریش التجار و دمار اینجا مراد ولایت است ومعنی این کلمات انست که داود
علیه السلام در مناجات حق تعالی از بود که ملک یمن از ابتدا از ان حمیر اخیار خواهد بود
و حق تعالی قوم حمیر از ان باخیار خواند که ایشان بیک برهان که بدیدند بر پیغمبر علیه السلام
ایمان اوردند چنانکه گفته شد و همچنین پادشاه ایشان تبع بن ابی کرب از جمله پادشاهان
روی زمین سابق امد در تمهید قواعد شرعی ورسم فرائض وبسیردن طریق میراث چرا
که اول کسی از پادشاهان که بعضی علما قول کرده اند او بود تا بعضی ایشان از سر خم بر
خاست واهل مته را از ان جرمه که کرده بودند عذر کرده چنانکه از پیش رفت وهمچنین اول کسی
از پادشاهان که جامه در کعبه پوشانید او بود و اول کسی که قوم خود را از بت پرستی
باز داشت او بود لاجرم چون از شاهان نیک سیرت در خیرات سباقت داشت
و قوم وی در گرفتن راه حق این توفیق یافتند که حق تعالی ایشان را باخیار خوانده اند
قوله تعالی وانهم عندنا لمن المصطفین الاخیار دیگر داود علیه السلام سوال کرد
وگفت بارخدایا بعد از حمیر ملک یمن از ان که باشد گفت از ان حبشه الاشرار وحق
تعالی از ان ایشان را اشرار خواند که قصد خراب کردن کعبه کردند چنانکه گفته شد دیگر
داود علیه السلام سوال کرد که بعد از حبشه ملک یمن از ان که باشد گفت از ان فارس
احرار حق تعالی از ان اهل فارس را باحرار خواند که اول کسی از پادشاهان که در عهد
سید عالم بودند وایمان اوردند بوی وتصدیق کردندش از انکه دعوت پیغمبر علیه
بوی رسید باذان بود که پادشاه یمن بود واول پادشاهی که رسول خود را از سر
طاعت داری بحضرت پیغمبر فرستاد وی بود وهمچنین اول لشکری که پیغمبر علیه السلام
ایمان اوردند لشکر وی بودند لاجرم حق تعالی ایشان را احرار خواند و نیز پیغمبر
صلی الله علیه وسلم ایشان را این کرامت فرمود انتم منا والینا کاهل البیت یعنی ای
باذان واهل وی که اهل فارسید قربت شما بمن همچون اهل بیت منست و دیگر

داشتی گفت جامه من از دیباج کردی وطعام من از مغز استخوان گوسپند ساختی و شراب
بمشک و گلاب بیامیختی و یک لحظه مرا از خود جدا نداشتی از بزرگ مرادی داشتی گری
گفت ای دختر چنین بدری که ترا بپرورد و با تو انعام واکرام کرد قدر وی ندانستی
وبجان وی غدر کردی قدر من شوهر هم ندانی و روزی بیاید که بجای من هم غدر کنی بزرگی
اکنون بیش از انکه تو با من غدر کنی من با تو کاری کنم که عبرت جهانیان گردی انگاه
بفرمود تا اسپی را بیاوردند و گیسوهای دختر بدنبال اسپ ببستند واو را تازیانه زدند
تا صحرا گرفت و میدوید وان دختر را با خود میکشید تا پاره پاره شد و حکایت این دختر
مثل شد در عرب و در اشعار بگفته اند اندر سیرت مذکورست **باز ادم بحکایت**
نسب پیغمبر علیه السلام واندرین فصل یاد کرده اند که معد بن عدنان چهار پسر داشت
قضاعه وایاد ونزار وقنص وجد ازنسب پیغمبر صلی الله علیه وسلم بعد از معد بن نزار است
فصل چهارم در نزار بن معد محمد بن اسحق گوید که نزار بن معد را سه پسر بود در جهان
وانمار ربیعه و از نکاه در بودند و مضر از زنی دیگر بود وبعد از نزار نسب پیغمبر علیه السلام
بمضر رفت وانمار بکناف یمن مقام داشت وقبیله بجیله و خثعم از وی اند ودر ایشان از قوم
جرهم بود وبعد از مضر مدار نسب پیغمبر علیه السلام الیاس بن مضر است **فصل پنجم
در الیاس بن مضر** وقمعة عمرو بن لحی که نخست بت پرستیدن در عرب وی آغاز کرد
و درین فصل حکایت طواغیت ایشان که انرا پرستیدندی بیاید محمد بن اسحق گوید
الیاس را سه پسر بود مدرکه وطابخه وقمعه و مدار نسب پیغمبر صلی الله علیه وسلم مدرکه است
بعد از الیاس ومادر ایشان از یمن بود واورا خندف گفتندی یعنی خندف بنت
عمران بن الحاف بن قضاعه گفتندی ونام مدرکه نخست عامر بود ونام طابخه عمران
بن حسن گوید که روزی ایشان بصحرا رفتند واشتر بچرانیدند شکاری درامد واشترا
بگرفتند و خواستند که از انجا برمند درین حال اشتران رمیده شدند عامر گفت برو
واشتران بازاور که من شکار را طبخ کنم عمرو برفت وان شکار را پیش عامر بگذاشت
و اشتر باز آورد وعامر شکار را طبخ کرد بحضرت پدر امدند وحکایت آن با پدر بگفتند

بسام رفته بود چون رسن عملیقا رسید عمالقه را دید که آنجا نگاه بت می پرستیدند و عمالقه
قومی با شکوه و با قوت بودند از فرزندان سام بن نوح چون ایشان را دید که بت می
پرستیدند سوال کرد که این چیست که شما می پرستید و ازین چه فایده باشد گفتند که فایده این
است که اگر ما را باران نیاید باران ازیشان خواهیم ما را باران فرستند و اگر بر
دشمنی رویم ازیشان نصرت خواهیم ما را نصرت دهند عمرو بن لحی این سخن ایشان
باور کرد است کان برد که راست میگویند پس ایشان را گفت یکی ازین بتان بمن دهید
تا برگیرم و در میان عرب برم تا عرب او را پرستند گفتند شاید پس بتی بیاوردند
و بدو دادند که نام وی هبل بود عمرو او را برگرفت و بمکه آورد و در اندرون خانه
کعبه نهاد و او را پرستید و تعظیم این مکه و پس این جملات پرستیدن پیش گرفتند
و دیگر چنین گویند که بت پرستیدن در عرب اول این بود که چون فرزندان اسمعیل بسیار شدند
و از مکه جای تنگ بود چند قوم از ایشان رحلت کردند و جای دیگر مقام کردند و هر
قومی که ازیشان میرفتند سنگی از حرم با خود می بردند و آنجا که مقام کردندی آن سنگ را
بنهادندی و او را می پرستیدند و بجای خانه کعبه از اطراف میگردیدند چون این قوم در
فرزندان ایشان از آن زیادت کردند و دران مبالغت مشغول شدند و آن سنگها را که
کعبه می پرستیدند بعد از مدتی دیگر بدعتهای دیگر نهادند بدان سنگها که پدران ایشان
از مکه بیرون آورده بودند و دین اسمعیل علیه السلام بکلی منسوخ کردند و دینی دیگر از خود
نهادند و جمله در کفر و ضلالت افتادند بعد ازان این بتان چند که حق تعالی در قرآن
یاد کرده است که قوم نوح علیه السلام او را می پرستیدند کما قال تعالی لا تذرن آلهتکم
ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا یغوث و یعوق و نسرا و عرب ایشان را دوست
میداشتند و نام ایشان بر زبان خود نهادند و هر قومی بتی بتخصیص می پرستیدند و
قوم ذو الکلاع نسر را می پرستیدند و آن بت عایشان است که حق تعالی یاد کرده است
و قوم ... یغوث را می پرستیدند و قوم همدان یعوق را می پرستیدند و قوم خولان
را نام عایشان کرده بودند و او را می پرستیدند و بت عایشان است که حق تعالی در نوده

بوحنیفه

بوحنیفه خوانده جواب پیغمبر صلی الله علیه و سلم میدادند که این چه سخن است که تو میگویی ما
چندین خدا چون گذاریم و یکی خدا پرستیم چنانکه خدای تعالی گفت اجعل الالهة الها واحدا
ان هذا لشیء عجاب یعنی ای محمد خدایان ما را بگذار با یکی بیا و این چیزی عجیب است
که تو میگویی پس عرب بعد ازان که رسم بت پرستی نهاده بودند و هر قومی یکی را
می پرستیدند و بجای بخدمت ایشان باز داشتند و آنجا بجای کعبه می پرستیدند و طواف
میکردند و با این همه که میکردند کعبه را از همه معظم تر و شریف تر میداشتند از آنکه
میدانستند که کعبه بنا ابراهیم است و مولد اسمعیل است علیهما السلام و هر سال حج
رفتندی و مناسک حج چنانکه ایشان را رسم بود بجای آوردندی الا در یک روز
توحید بگفتندی و چنین گفتندی لبیک اللهم لبیک لا شریک لک الا شریکا هو لک تملکه وما ملک
پس قوم کنانه در نخله طاغوتی را نهاده بودند نام عزی و او را می پرستیدند و قوم اوس
و خزرج در یثرب بتی کرده بودند نام او مناة او را می پرستیدند و قوم ثقیف بمکه بتی
کرده بودند نام وی لات و او را می پرستیدند و بنی ربیعه بتی کرده بودند نام او ذو الکعبات
است که اعشی قصیده گفته است و ذکر آن بیاورده **شعر** بین الخورنق والسدیر وبارق
والبیت ذو الکعبات من سنداد و قوم حمیر در صنعا بتی کرده بودند نام وی ریام و او را
می پرستیدند پس چون اسلام ظاهر شد و سید عالم علیه السلام بهر جای کس فرستاد و آن
طواغیت را خراب کردند و دو شمشیر در آنجا بتکده یافتند یکی را نام رسوب بود و یکی
مخذم که خدای داشت که قیمت مرنگ چند بود و هر دو بخدمت پیغمبر علیه السلام فرستادند و
پیغمبر هر دو را بعلی رضی الله عنه بازفرستاد و ولایت ابو سفیان بن حرب برفت و خراب
کرد و ذو الخلصه را صحابه رفتند و خراب کردند

فصل ششم در مدرکه

و نسب سید عالم علیه السلام بعد از الیاس از مدرکه است محمد بن اسحق گوید از مدرکه دو
پسر بود یکی را خزیمه نام کرد و نسب بعد از مدرکه بوی است و یکی را هذیل نام نهاد
و قوم هذیل ازوی بودند و آن خزیمه که مادر نسب پیغمبر صلی الله علیه و سلم بروی است
و او را چهار پسر بود یکی کنانه که مادر نسب پیغمبر بعد از خزیمه بوی است و دیگری را اسد نام

مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بود پس چون بیان که بعض رفت
و در نسب معلوم شد که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم هم از قبل پدر و هم از قبل مادر شریف بود
و شریفترین فرزندان آدم علیه السلام بود صد هزاران صلوات و تحیات زاکیات از
حضرت باری تعالی و تقدس بر روح مطهر و روضه مقدس او باد آمین یا رب العالمین

باب سیوم در تحقیق خانه کعبه و ترتیب ولایت ایشان تا پیغمبر علیه السلام

محمد بن اسحق گوید که چون
اسمعیل علیه السلام از دنیا مفارقت میکرد ثابت که پسر وی بود و بزرگترین پسران بود
بازجای وی نشست و ولایت کعبه از ان وی بود چون او وفات کرد ولایت خانه
کعبه باز بجد مادرش رسید عمرو بن الجهنی و سبب افتادن ولایت کعبه بوی آن بود
که فرزندان ثابت چون پدرشان وفات یافت کوچک بودند و پیش مضاض بن
عمرو میبودند و اهل مکه دران وقت دو قوم بودند یکی قوم جرهم که رئیس ایشان
مضاض بن عمرو بود و دیگر قوم قطورا بودند و رئیس ایشان سمیدع بود و قوم جرهم
و قوم قطورا خویشان یکدیگر بودند و از جانب یمن امده بودند و در مکه مقام کرده
و مضاض عمرو با قوم خود بجانب بالای مکه نشستی و سمیدع با قوم قطورا در زیر مکه نشستی و هر چه
طرف بالای کعبه بود از مکه حکم آن مضاض کردی و هر چه طرف زیر مکه بود حکم آن
سمیدع کردی پس چون مدتی برامد میان هر دو قوم منازعتی افتاد مضاض که رئیس
قوم جرهم بود سمیدع را بقتل اورد و حکم مکه جملگی بوی افتاد و ولایت کعبه از جهت
فرزندان اسمعیل داشت و روایت بخلف جهت فرو گرفته بود و چون ولایت کعبه
در روایت اورا مسلم شد اشتر و گاو و گوسفند بسیار کشت و اهل مکه را مهمانی کرد
و گویند اول کسی که در مکه بقتل امد سمیدع بود که مضاض اورا بقتل اورد و چون مضاض بن
عمرو از دنیا برفت ولایت کعبه هم در دست قوم جرهم بماند چرا که اهل مکه ایشان
بودند و دیگر از جهت مادر خویش فرزندان اسمعیل علیه السلام بودند و مراقبت ایشان
مینمودند و حق از ولایت کعبه نمیگفتند و هم بدین حال میبودند تا فرزندان اسمعیل علیه
بسیار شدند و ایشان را در مکه جای نماند و جمعی قوم از ایشان بیرون شدند و در اطراف

بکر و قوم او را یاری میدادند بعد از ان قوم جرهم رفت برگرفتند و از مکه بیرون بستدند
و مقتدین کردند و در انجا مقام کردند و چاه زمزم از عهد جرهم باز منطمس و متروک شده بود
تا بعهد عبد المطلب جد پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون وی بدید امد چاه زمزم بدید آورد و ذکر
آن بیاید ان شاء الله تعالی پس قوم جرهم بیمن شدند و مفارقت مکه بر ایشان سخت امد
و متحیر بودند و ولایت کعبه بانی بکر و خزاعه افتاد چون مدتی برامد خزاعه غالب شدند
و ولایت کعبه از بنی بکر جملگی بستدند و مدتی مدید در دست ایشان بماند و اول ایشان
بزرگان قوم بمیراث از یکدیگر میگرفتند و اخر ایشان که ولایت کعبه داشت خلیل بن
حبشیة بن سلول بن کعب بن عمرو الخزاعی بود و قریش دران وقت پراگنده بودند
و هر قومی جایی می نشستند پس قصی بن کلاب از زمین قریش رفت و خلیل
حبشیه والی مکه بود دختر وی بزنی بوی داد و نام ان دختر حبی بنت خلیل بود و چنانکه
حکایات او در پیش رفت و قصی بن کلاب را از وی چهار پسر بود عبد الله بن قصی و عبد
مناف بن قصی و عبد العزی و عبد الدار پس پسران وی بزرگ شدند و قصی را مال
و نعمت جمع شده بود و مدد و تبع بسیار در برابر آمده و شرف و بزرگی قصی بن کلاب
بر قوم قریش ظاهر شده و در جمله احوال در راه تقدم مینمودند و جانب وی محترم می
داشتند پس قصی را اندیشه افتاد که ولایت کعبه چون حق وی است و قریش
از قوم خزاعه چرا که قریش از دیگر فرزندان اسمعیل علیه السلام خاص تر بودند و
صریح بودند و قریش با اسمعیل علیه السلام نزدیکتر بودند پس قصی درین اندیشه می بود
لکن مراقبت جانب پدر زن میکرد و هیچ نمیگفت تا پدر زن وفات یافت پس قصی مطلب
خانه کعبه برخاست و با بنی بکر اتفاق کرد که قوم خزاعه را از مکه بیرون کنند و قصی برادری
بود مادری نام وی زراح بن ربیعه او نه از قریش بود لیکن قبیله و مدد بسیار داشت و در
نزدیک بن حام داشت او را نیز یاری خود خواند پس چون موسم حج درامد زراح
با لشکر بسیار برسید و قصی هر لشکر که جمع میتوانست کرد بکرد از قریش و غیرهم و وی
دیگر هم از آنکه بودند که ایشان را صوفه گفتندی و این قوم صوفه را حکمی بود منزه در موسم حج

پنج منصب در مکه بعبد الدار و بولایت کعبه تعلق میداشت حجابت خانه و سقایه الحاج و آن
سه که بریاست کعبه تعلق می داشت رفاده حاج بود و حکم مشورت دار الندوه و عقد
لوا اما رفاده حاج مهمانی بود و قصی بن کلاب بر قریش وظیفه نهاده بود و هر سال
مال بسیار بیرون میکردند و میستاندند چون حاج برسیدندی در منا و در آمدندی آن مال
در وجه ایشان صرف کردندی اما عقد لوا آن بود که حکم قریش و دیگر عرب بوی دادند
پس این منصبها از آن قصی بن کلاب بود وی بکس تفویض نکردندی پس چون وی پیر
و ضعیف شد عبد الدار که پسر بزرگ وی بود پیش خواند او را و ولی عهد خود گردانید
و این منصبها تفویض بوی کرد چون قصی بن کلاب وفات یافت برادران دیگر
عبد مناف و عبد العزی و عبد الله از بهر حکم که تفویض بوی رفته بود تعرض نرسانیدند
و اگر چه مهتر قریش عبد مناف بیش بود اما برادران دیگر عبد العزی و عبد الله با وی
بودند پس چون عبد الدار و عبد مناف از دنیا برفتند این مناصب جمله در دست
فرزندان عبد الدار بماند و فرزندان عبد مناف عبد شمس و هاشم و مطلب و نوفل بصورت
ایشان برخاستند و طلب ولایت کعبه کردند و اهل قریش ایشان بیشتر بودند از
بهر آنکه فرزندان عبد مناف شجاعت داشتند و دیگر خصال حمیده و بزرگی از پیشانی ایشان
پیدا اما از آن عبد مناف مخصوص بود و شرف وی بر جمله قوم ظاهر شده بود پس چون
ایشان بخلاف بنی عبد الدار برخاستند قومی دیگر بتعصب فرزندان عبد مناف از
هر دو جانب دل بر جنگ نهادند یکی از قوم برغایت و صلح در میان ایشان افکند
و مناصب را توزیع کردند و حکم سقایه حاج و رفاده ایشان از فرزندان عبد الدار باز
ستدند و بفرزندان عبد مناف دادند و باقی احکام در دست فرزندان عبد الدار
گذاشتند و هاشم از میان برادران استظهاری عظیم داشت در سخاوت و مروت
از همه قریش بهتر بود و برادران دیگر حکم سقایه و رفاده بوی بازگذاشتند او را
هاشم نام حاصل شد و چنین گویند که در عرب اول کسی که ترید نهاد و بمردم داد
وی بود و دیگر کسی که رسم الرحلة والشتاء والصیف نهاد هم وی بود در قریش و نام

او را

او را مقدم میداشتند تا شرف و بزرگی وی بر جمله ظاهر شد چون عبد المطلب وفات
یافت حکم سقایه و حاج و رفاده بعباس افتاد و چون بدست سید عالم علیه السلام حاصل
شد هم در دست عباس مقرر بداشت و حکم حجابت خانه بعد از فتح مکه سید عالم علم
برسم قدیم هم در دست فرزندان عبد الدار بگذاشت و در آن عثمان بن طلحه بود و از
فرزندان عبد الدار بود که بعد از این بتفصیل بیاید تمام شد سخن در ولایت و ریاست خانه
کعبه از عهد اسمعیل علیه السلام تا بعهد حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم

باب چهارم در ظاهر شدن چاه زمزم در عهد عبد المطلب

محمد بن اسحق گوید که سبب ظاهر شدن
چاه زمزم در ابتدا آن بود که چون اسمعیل علیه السلام طفل بود روزی در مکه تشنه بود و در آن
نبود و مادر او هاجر بطلب آب رفت و آب نیافت پس از تشنگی بیقرار شد و بکوه صفا برفت
و روی بدعا برداشت و گفت بار خدایا فرزند خلیل را بخشای و پس از صفا فرود آمد
و بمروه دوید و همچنان دعا کرد حق تعالی دعاء وی مستجاب کرد در حال جبرئیل علیه السلام
فرو آمد آنجا که اسمعیل تشنه بود و پاشنه پای بر زمین فرو برد و آب از آنجا بگاه برجوشید
و اسمعیل همچنانکه تشنه بود و در دل آرزوی زمین باز میکرد و آب بجوشید چون مادرش هاجر
باز آمد دید که از زیر قدم اسمعیل علیه السلام آب بر آمده بود و در روانه شده برسید که
آب فوت کرد و اسمعیل را ببرد گرد بر گرد آب ریگ باز مالید و جای فرو برد تا آب
بایستاد و اصل چاه زمزم آن بوده است و چنین گویند که اگر مادر اسمعیل نرسیدی
و گرد آب ریگ حصار نکردی آن آب در مکه روان شدی تا قیامت و از زمین باز
نایستادی پس چاه زمزم اول باسمعیل مخصوص بود و بعد از وی از فرزندان وی و چون
قوم جرهم را از مکه بیرون کردند چنانکه گفته شد از سر حقد و کینه آن را طمس کردند
پس آن را بدید نیاوردند تا عبد المطلب و در روایت آمده است که علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه روایت کرد از جد خود عبد المطلب که یکروز گفت در حجر خانه خفته بودم
و چنان بخواب دیدم که کسی مرا گفت برخیز و طیبه فرو کن از وی پرسیدم که این چیست
هیچ جواب نداد روز دیگر در حجر خفته بودم دیگر بار چنان بخواب دیدم که کسی مرا

بیابان بود چون چند روز برفتند قوم عبد المطلب را آب نماند و تشنگی بر ایشان غالب
شد چنانکه طمع از خود بریدند و قوم قریش آب داشتند از ایشان آب خواستند ندادند
و گفتند ما نیز از تشنگی می‌ترسیم عبد المطلب چون حال قوم خود بدید گفت یا قوم من چه
مصلحت می‌بینید از پیش بیابان است و ما را آب نیست و قوم قریش آب بما
نمیدهند ایشان گفتند مصلحت تو بهتر دانی همه آن کنیم که تو فرمایی عبد المطلب گفت
رای من آنست که این ساعت هنوز در ما قوتی هست باید که گور خود بسازیم و گور ما را
خود بسازیم و هر کس که از ما هلاک میشود دیگران در ما دفن میکنند گفتند اگر تو چنین مصلحت
می‌بینی روا باشد پس همه زود آمدند و هر کس از بهر خود گوری فرو بردند و تیر آن نشستند
و انتظار مرگ میکردند چون زمانی بر آمد عبد المطلب قوم خود را گفت اینچنین نشستن
و انتظار مرگ کردن از هنر دور است و مردمان ما را ملامت کنند برخیزید تا در وی
بیابان بنهیم باشد که حق تعالی رحمتی کند و ما را آبی روزی کند و اگر نه هلاک شویم
بیش علی ... و باشیم قوم گفتند حاکم تویی و جمله برخاستند و عزم رحلت کردند
و قوم عبد المطلب بحرکت آمدند و عبد المطلب اشتر خود بخواست و راحله بدان راست کرد
چون اشتر عبد المطلب بحرکت آمد چشمه آب زلال از زیر قدم اشتر عبد المطلب روان شد
عبد المطلب چون آن دید از شادی آواز بلند کرد و گفت الله اکبر پس چون او تکبیر
کرد قوم وی همه تکبیر کردند و عبد المطلب و قوم وی جملگی سیراب شدند و شتران را آب
دادند و مشکها پر کردند و قوم قریش را آواز دادند تا ایشان نیز بیایند و آب
خوردند و شتران را آب دادند پس قوم قریش که بخصمی عبد المطلب بیرون آمده بودند
چون چنان دیدند پیش عبد المطلب آمدند و عذر خواستند و گفتند ای عبد المطلب ما را
یقین شد که حق با طرف تست آن خدایی که ترا در بیابان چنین آب داد و هم
بشفقت تو دیگران را ... چاه زمزم ترا داده است ما نیز ترا ارزانی داشتیم پس
عهد با وی بکردند تا وی چاه زمزم بکند و بار حال ... و از آنجا باز گردیدند و عبد المطلب
چاه زمزم تمام کرد و کمال جود باز آورد و این روایت علی بن ابی طالب بود رضی الله عنه

این سبیل نهاده اند گفتند در هر که بار بس ماند او را هیچ نباشد قریش بدین راضی
شدند و قرعها بر افکندند و تخت آن دو که بنام کعبه بود بدان دو آهو بره افتاد و آن
دو که بنام عبد المطلب بود بسلاحها افتاد و قرعهای قریش خالی ماند و عبد المطلب همه
سلاحها بر داشت و دری از آهن از بهر کعبه بساخت و آن دو آهو بره که نصیب کعبه
بودند بداد و کوکب زرین از آن بساختند و در آن در فرو کوفتند و آن در در خانه
کعبه او کشتند و چنین گویند که اول کسی که برای زرین در خانه کعبه کرد عبد المطلب
بود و پس عبد المطلب چون چاه زمزم فرو برد و تمام کرد و عمارت آن بساخت سقایت
از جمله جاهها که در مکه بود باز چاه زمزم آورد و عبد المطلب را بدین سبب تفاخر حاصل
شد و قوم قریش از و تفاخر نمودند بسبب این زمزم تمام شد قصه حفر بیر زمزم والسلم

باب پنجم در ذبح عبد الله پدر پیغمبر علیه السلام

و درین باب حکایت آن زن
باید که خود را بر پدر رسید علیه السلام عرضه کرد و همچنین حکایت نکاح آمنه و معجزه
وی که دیده بود گویند چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم حامله بود محمد بن اسحق گوید که عبد المطلب
را در خواب نمودند که چاه زمزم فرو بر چون چاه زمزم فرو برد و تمام کرد چنانکه گفته شد
درین وقت عبد المطلب پسر جز حارث نداشت و با خدای تعالی نذر کرد که اگر او را
ده پسر آید و هر ده بالغ شوند یکی را از ایشان در راه حق قربان کند پس چون
او را ده پسر حاصل شد و همه بالغ شدند چنانکه اسامی ایشان پیش رفت خواست تا نذر
خود را وفا کند و قربان کند پس پسران خود را بخواند و حکایت نذر با ایشان باز
گفت و ایشان مطیع شدند و گفتند سمعنا و اطعنا اگر خواهی همه را قربان کنی ما را نفی
نیست قربان برداریم عبد المطلب در مطاوعت ایشان درین سخن بشاد شد آنگاه
عزم کرد که یکی از ایشان قربان کند پس ده قرعه بیاورد و هر قرعه یکی داد و گفت
هر یکی نام خود بنویسید هر یکی نام خود بنوشتند عبد المطلب آن قرعها را برگرفت و بخانه
کعبه رفت و کسی بود در مکه که قرعه انداختی عبد المطلب آن قرعها بوی داد و بر افکند
قرعه بر عبد الله افتاد که پدر پیغمبر ما بود صلی الله علیه وسلم و عبد الله از همه کوچکتر بود

کنند اگر چه اشتران را از فدای عبدالله باید نهادن بهم و همچندان دیگر بکرم تا فدای وی
تمام شود پس عبدالمطلب برفت و بازوی عبدالله بگرفت و در میانه خانه کعبه شدند و قریش
جمله حاضر شدند و اشتران بیاوردند و ده شتر جدا کردند و قرعه برافکندند بر عبدالله افتاد
بعد از آن ده شتر دیگر برافزودند و قرعه برانداختند هم بر عبدالله افتاد پس همچنین ده ده
می افزودند تا صد شتر شدند بعد از آن قرعه بر اشتران افتاد و قریش خرم شدند و آواز
بر داشتند و گفتند یا عبدالمطلب قد انتهی رضا ربک یعنی ای عبدالمطلب خداوند تو
از تو خشنود شد و اشتران فدای عبدالله قبول کرد و اکنون ترا بهانه نماند عبدالمطلب گفت
دیگر بار قرعه زنیم همچنان قرعه برافکندند بر اشتران افتاد و سیوم بار هم قرعه بر اشتران افتاد
آنگاه عبدالمطلب را یقین شد که فدای عبدالله تمام شد پس دست عبدالله بگرفت و از
کعبه بیرون آورد و بفرمود تا آن صد شتر قربان کنند و توانگر و درویش خاص و عام را
از آن نصیبی دادند و باقی وحوش و طیور و سباع را بگذاشتند این بود قصه ذبح عبدالله

حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد چنین گوید محمد بن اسحق که چون عبدالمطلب
از قربان شتران که از برای عبدالله بود فارغ شد دست عبدالله بگرفت و بخانه
برد در راه که میرفت زنی از بنی اسد ایستاده بود و چنین میگفت گویند خواهر ورقة بن
نوفل بود و زنی بخت خفته بود و چنانکه در قبیله بنی اسد از وی نیکوتر دختری نبود چون
چشم وی بر عبدالله افتاد نوری در پیشانی وی بدید در حال عاشق وی شد از آن نور
پنهان از پدرش پیش عبدالله آمد و گفت یا عبدالله تو هیچ سر آن داری که این ساعت
با من جمع شوی و خلوت کنی این صد اشتر که پدر بفدای تو کرد عوض بدهم و دیگر
و دیگر خواهی تو دادم عبدالله گفت من این ساعت همراه پدرم و از وی مفارقت نتوانم
کرد پس عبدالمطلب از آنجا بخانه رود و او را بخانه برد و برا در خاطر آمد که از برای عبدالله
زنی طلب دارم پس از خانه برگردید بخانه وهب بن عبدمناف بن زهره رفت و دختر وی
آمنه از بهر عبدالله بخواست و نکاح کرد و تقرر چنان کردند که همان روز شب قرار کنند
و در شب زفاف سازند و در قبیله زهره مجلس بزرگتر از وهب بن عبدمناف نبود

پیغمبر صلی الله علیه وسلم حامله شد و آن نور از پیشانی وی جدا شد چون از آمنه فارغ
شد بیرون آمد و دیگر بار بر آن زن رفت که در محله وی بود و آن زن نگاه کرد آن نور
در پیشانی وی ندید در آن حال اعراض کرد و عبدالله نگرد عبدالله گفت چرا امتناع
مینمایی و مرا استقبال کردی گفت تا کجا آن از بهر آن نور بود که در پیشانی تو بدیدم
این ساعت آن نور نمی بینم آن کجا رفت **حکایت آمنه مادر پیغمبر علیه السلام و معجزات که دید**
محمد بن اسحق گوید که از آمنه روایت میکنند که چون حامله شدم آوازی شنیدم که مرا
گفت ای آمنه بدانی که بکه آبستنی پیغمبری آبستنی که او پیغمبر آخر الزمان است
باید که چون او را بزایی بر روی خوانی که اعیذه بالواحد من شر کل
حاسد و بعد از آن محمد نام کن و هم آمنه حکایت میکند که چون پیغمبر حامله شدم
نوری دیدم که از من جدا شد که برابر کوشکها بصری بود که در زمین شام است چنانکه
من از مکه او را دیدم و بصری شهری بود در طرف شام که بعد از من در مولود پیغمبر گواه بود

باب ششم در مولود سید عالم علیه السلام و دعات و اولاد محمد بن اسحق گوید که روز دو شنبه
بود دوازدهم ماه ربیع الاول که سید عالم علیه السلام از مادر در وجود آمد و آن سال
بود که اصحاب الفیل قصد کعبه کردند و حق تعالی ایشان را هلاک کرد و آن واقعه
از جمله معجزات وی بود از بهر آنکه برکات ظهور پیغمبر ایشان را از مکه دور کرد و علم
و حسان بن ثابت گفت هفت ساله بودم در مدینه که یکی از جهودان در آن بلند آواز
بلند بر داشت که طلع اللیله نجم احمد یعنی احمد بوجود آمد امشب پس حسان گفت چون
سید عالم علیه السلام بمدینه آمد یکی از جهودان دیدم که در آمد و حکایت آن شب را یاد
داشتم و با خود حساب میکردم پیغمبر علیه السلام آن شب بوجود آمده بود که آن
جهود گفته بود و هم آمنه حکایت کرد که در آن شب که پیغمبر از من در وجود آمد ستارگان
آسمان دیدم که همچون باران فرو می باریدند و بزیارت پیغمبر علیه السلام می آمدند
و هم آمنه گفت که چون سید عالم علیه السلام بر زمین نهادم دیدم که سر بر آورد و سوی
آسمان نگاه کرد و دست بدعا بر داشت و در دلائل النبوه آمده است که آن

ز سید و بجا ر داشت کنند و بدان قناعت کنند پس حلیمه گفت با خود اندیشه کردم که
بروم و آن یتیم بر گیرم بیشی محمد که رشت باشد که در میان زنان قبیله من تهی دست
باز گردم روزها بر من مردم قبیله طعن زنند و پدر حلیمه ابوذؤیب نام داشت و حلیمه
از شوهر دستوری خواستم برفتم و سید عالم علیه السلام را از آمنه بستدم و بیاوردم چون بخانه
آمدم پستان بدهان سید عالم صلی الله علیه وسلم نهادم شیر از پستان من روانه شد و پیش
از آن پستان من از ضعیفی و گرسنگی روزگار رخان شده بود که قطره شیر نداد و تمام
خشک شده بود چنانکه پسرم پیوسته گرسنگی از بی شیری و هر شب از گرسنگی بخواب نرفتی
پس آن شب شیر بخورد و بخواب رفت و دیگر شتری داشتم ماده و تخت لاغر و هیچ
شیر نمیداد همان شب که با سید عالم علیه السلام بخانه رفتم شوهرم برخاست و دست بر پستان
شتر نهاد و پستان وی پر از شیر یافت بسیار از آن بدوشید و بیاورد و من و شوهر از آن بخوردیم
و همه شب براحت بودیم روز دیگر چون برخاستیم شوهرم گفت نیکو بدانی ای دختر ابوذؤیب
چه مبارک پسریست که تو او را برداشته‌ای گفتم دوش از برکات وی بیاسودیم
و خوش بخفتیم امید چنان میدارم که دیگر خیرات و راحات از وی بیابیم بعد از آن چنان
بود که بمکه می آمدم زنان قبیله همه راه بر من تحفه میزدند از بهر آنکه مرکوب من ضعیف
بود و پیوسته از ایشان باز مانده بودم و چون بقبیله باز میرفتیم هم بدان مرکوب نشسته
بودم همچون مرغ از پیش همه میرفت بر زنان قبیله تعجب میکردند گفتند ای دختر ابو...
این نه آن خر لاغرست که چون بمکه می آمدیم بار بسر مانده بود این ساعت چون است
که از پیش برود گفتم از برکت این فرزندست که برداشته‌ام چون بقبیله رسیدیم هیچ صحرا
بی علف تر از صحرای بنی سعد نبود چنانکه گوسفندان قبیله همه روز بصحرا میکردند و شب
چون بیامدندی از بی علفی هیچ شیر نداشتندی و در قبیله بنی سعد اگر کسی شیر خواستندی
بدست نیامدی پس حلیمه گفت مرا گله گوسفند بود همچو آن دیگران لاغر و بی شیر
هر روز که برسیدم و گوسفندان بیامدند دیدم که پستانها گوسفندان پر از شیر بود
و فربهی و تازگی در ایشان ظاهر شده بود و شوهرم برفت و شیر بدوشید ما و فرزندان

١٩

داوم گفتم جان مادر ترا چه افتاد سید علیه السلام گفت ای مادر دو شخص آمدند که جامها
سپید داشتند و مرا بگرفتند و بخوابانیدند و شکم من بشکافتند و چیزی چند از شکم من برگرفتند
و چیزی چند باز جای نهادند و دیگر شکم من باز دوختند و برفتند و آن دو شخص جبرئیل و میکائیل
بودند اما سید علیه الصلوة والسلام آنگاه ندانست حلیمه گفت سید عالم را علیه السلام
چون این حالت بروی افتاد شوهرم مرا گفت ای زن بیش از آنکه این پسر را واقعه
دیگر افتد او را با پیش مادر وی برکه بیشترسم که دیوی بروی راه یافته باشد پس چون
شوهرم چنین گفت او را بگرفته بردم پیش آمنه پس چون آمنه مرا دید گفت چرا پسرم را
چنین زود آوردی گفتم از حوادث زمانه میترسم از آنک چنانکه مرا دوستی بیش آوردم
است الحاح کرد گفت مگر این پسر را واقعه افتاده است و چون مبالغه کرد با وی حال
بگفتم با آمنه از حجت بروی رسیدم و اندیشه کردم که مگر دیو بروی راه یافته است
و زود باز او را پیش تو آوردم آمنه گفت کلا و حاشا که دیو بر فرزند من راه تواند
یافتن که وی از آن بزرگترست که دیو بکمال حشمت او تواند رسید گفت ای حلیمه
تو از من فارغ باش و اگر خواهی تا من از عجایب بگویم آنگاه عجایب چند با وی بگفت
و آنچه در وقت آبستنی بوده و دیده بود با وی بگفت پس حلیمه گفت من از حجت فارغ شدم
پس چون سید عالم صلی الله علیه وسلم بمنصب رسالت رسید چون حکایت این حال با اصحاب
بگفت و سبب آن بود که صحابه از وی پرسیدند و گفتند یا رسول الله تو ما را از آن حال
خبر باز ده پس سید عالم علیه السلام اجابت نمود و چون صحابه جمع شدند و خواستند تا سید
عالم از مبدا خود خبر باز دهد و از کمال کرامت خود با ایشان بگوید پس سید عالم علیه السلام
از اصل کار خود ایشان را خبر داد و گفت من آنم که ابراهیم علیه السلام مرا از خدای تعالی
درخواست که ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاتک یعنی محمد و من آنم که عیسی
علیه السلام از آمدن من بشارت داد مردم را و مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد
و من آنم که مادر من حامله بود و نوری دید که از من جدا شد که همه عالم بدان منور شد
و مادرم بمکه کوشکهای شام بدید و من آنم که در قبیله بنی سعد شیر خوردم و چون دو روزه

٢٠

بر دوش گرفت و گرد کعبه طواف بکرد و حرزها خواند و بار دیگر وی رسید و او را باز پیش امینه
برد و بروایتی دیگر چنین گویند که دوم بار چون پیغمبر را علیه السلام باز مکه بردند بود که
چون حلیمه او را از مکه می آورد در راه نصرانیان بوی رسیدند و نگاه کردند و مهر نبوت علیه السلم
بدیدند با حلیمه بودند پس پرسیدند که این کودک از کجاست و نام وی چیست حلیمه نام وی با ایشان
بگفت و بگفت که از کجاست و ایشان دیگر باره در وی نگاه کردند و او را از هر جانب آن
جانب بنگریدند و علامات از وی بطلبیدند بعد از آن با هم گفتند این کودک
که ما نعت و صفت وی در انجیل دیده ایم و او پیغمبر آخر الزمان خواهد بود و دین وی بر همه
دینها غلبه خواهد کرد اکنون اگر ما او را بدزدیم و پیش پادشاه حبشه بریم ما را نفع بسیار
دهد و گرامیها کند حلیمه گفت چون من این سخنها از ایشان بشنیدم متحیر شدم و بهوش باز آمده
احوال وی بکردم تا آن روز که در آن واقعه افتاد که گفته شد آنگاه او را پیش مادر
بردم این بود معنی رضاع سید عالم علیه السلام پس چون حلیمه باز او را بمکه برد مادرش
امنه و جدش عبد المطلب او را می پروردند و حق تعالی او را بپرورانید چون پیغمبر علیه السلم
بحد شش سالگی رسید مادرش امنه وفات یافت و بعد از وفات مادرش مر جدش
بود و او را از همه فرزندان خود دوستر داشتی و قاعده عبد المطلب آن بودی که هر بامداد
در سایه کعبه فراشی بگستردندی تا وی بیامدی و بر بالای آن بنشستی و مردم بروی جمع
امدندی و فرزندان وی از هیبت وی نمی یارستند که بر سر فراش وی بنشستندی اما پیغمبر
عبد المطلب در وی آویختندی تا او را از سر فراش دور کنند هرگاه که رسول در سر فراش
نشستی عبد المطلب بانگ بر ایشان زدی که او را بگذارید تا هر جا که خود خواهد بنشیند که
وی چون شما نیست پس دست از وی بداشتندی و هر بامداد بر سر فراش پهلوی عبد المطلب
نشستی و عبد المطلب دست بر سر و پشت وی مالیدی و بوسه بروی میدادی و هر چه
سید عالم علیه السلام بکردی او را خوش آمدی و هرگز با کسی بلند سخن در پیش او و روی
وی نگفتی پس بر این حال می بود تا هشت ساله شد پس عبد المطلب وفات خواست
دختران را بخواند و او را [illegible] دختر بودند صفیه و عاتکه و ام حکیم و بیضا و امیمه هر یکی

که وی بسیار مبالغه میکند اندیشه کرد که مبادا بر سید عالم علیه السلام چیزی کند پس او را از آنجا
برد و دیگر بوی ننمود و ابو طالب پیوسته او را مراقبت میکرد و یک لحظه او را از خود دور نمیداشت
و بدین حال میبود تا کاروان قریش بشام میرفتند و ابو طالب با ایشان عزم کرده بود و پیغمبر
علیه السلام در آن وقت دوازده ساله بود پس ابو طالب براه می بود ابو طالب سید عالم
صلی الله علیه وسلم در وی آویخت که یا عم مرا نیز با خود بر ابو طالب بگریست و گفت مرا هیچ
یک لحظه دل نمی دهد پس ابو طالب پیغمبر را علیه السلام با خود بسفر شام برد چون بجانب شام
رسیدند جایی بود از ابجری گفتندی و دیری بود و راهبی در آن دیر بود و مدتی بود که
از آن صومعه بیرون ناآمده بود و با هیچکس سخن نگفته بود و نام وی بحیرا بود و در باب زهد
و پارسایی بدرجه تمام رسیده بود چنانکه در آن زمان زهد و ورع و علم وی کس نبود
و احوال پیغمبر صلی الله علیه وسلم از انجیل معلوم کرده بود و نعت و صفت وی دانسته و چند
سال در آن دیر بانتظار وی نشسته بود که تا او را ببیند که در انجیل دیده بود که پیغمبر آخر
الزمان بدین موضع بگذرد و زیر فلان درخت در فلان موضع نزول کند و هر باره که قافله
قریش آنجا گذر کردی بحیرا بر بام صومعه خود نشستی و نظاره میکردی تا کرا می بیند و ندانند
که پیغمبر علیه السلام در میان قافله است پس بحیرا بر بام صومعه رفت و در میان قافله
نگاه کرد چون قافله می آمدند همه درختان صحرا و سنگها را دید که باواز آمده بودند و
میگفتند السلام علیک یا رسول الله و دیگر دید ابر پاره سپید بر سر سید عالم علیه السلم
سایه کرده بود در میان قافله همچنان می آمدند آن ابر با قافله می آمد و چون قافله فرود
امدند سید عالم علیه السلام زود آمد از راه و در خشک درختی کوچک دید و در زیر آن درخت
و از آن درخت شاخها بگشود و برگ سبز بدر کرد و سایه بر وی انداخت بحیرا چون این حال
مشاهده کرد و دانست که محمد صلی الله علیه وسلم در میان قافله است پس از صومعه بیرون آمد
و طعام بسیار ساخت و کس فرستاد بجانب قافله و گفت راهب طعام بسیار ساخته است و
میگوید که قافله یکی نباید که بماند و همه کس را پیش رخت نگذارند پس چون مردم بحیرا
این سخن بگفت اهل قریش گفتند که چندین سالست که ما اینجا بگذریم و فرود می آییم و این

نگاه داری کر اگر ایشان وی را بشناسند قصد هلاک وی کنند ابوطالب چون این سخن بحیرا
بشنید زیادت در بند کار سید عالم علیه السلام شد و چون از صومعه راهب بیرون آمد
با قافله بشام شد و شغل بازرگانی تمام کرد و زود باز مکه شد و او را بمکه رسانید و چنین
گویند که در آن سفر سه تن از جهودان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بشناختند و قصد هلاک او کردند

باب نهم در کفالت ابوطالب عم سید عالم علیه السلام

و درین باب حکایت سفر
کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم دوم بار بجانب شام بیاید و تزویج خدیجه رضی الله عنها محمد بن اسحق
گوید که چون ابوطالب سخن بحیرا راهب بشنید و باز مکه آمد زیادت از آنکه بود در بند
حمایت سید عالم علیه السلام شد و غایت احتیاط بجای آورد و سید عالم علیه السلام
از قبل حق تعالی خود محفوظ و محروس بود و از نظر حاسدان بعنایت ازلی مصون بود
و نشو و ارتقای او در غایت طهر بود و ذات وی از خطرات هوا و جنس بشریت مقدس چنانکه
عادت کودکان بود هرگز بازی نکردی و چنانکه طبع جوانان بود هرگز نخندیدی و سید
علیه السلام یک روز حکایت کرد و از حال کودکی خبر باز داد و گفت یک روز با کودکان
در پیش بودم و ایشان همه پاره سنگ میدهدند و سنگ بری داشتند و بری کشیدند و جمله برهنه
بودند و من سر برهنه بودم و سنگها در آن مینهادم باز جای میبردم چنان دیدم که یکی بیامد
و مشتی بر من زد لیکن نه سخت و مرا گفت ازار برگیر و بر میان بند تو چون ایشان نیی
اگر چه حالت صبابت و لیکن همه عالم نزد ایزد بتو اقتدا خواهند کرد امروز نشاید که عورت
تو ظاهر باشد یا غرضی از تو صادر شود پس سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت من از وی
شنیدم و سخن راندم پس ازار برگرفتم و سخت در میان بستم بعد از آن با ازار بسته
سنگ میکشیدم و کودکان برهنه سنگ میکشیدند و سید عالم علیه السلام در کودکی چنان بود که
هرچه کردی از فضل بیچون بودی و پیش قوم خود ستوده و مومن بودی و چون بحد بلوغ رسید
ذات او مستجمع جمله اوصاف حمیده بود و نفس او مستنبع جمله خصال پسندیده و در خلق او از
همه خوبتر بود و در محاورها از همه نیکوتر و در کرم و سخا از همه بیشتر بود و در مروت و احتمال
از همه شاملتر و در شجاعت و قوت کسی با وی برنیامدی و در سماحت و فتوت چون وی

و بیشتر و آن حال را ستایش میکرد و با خود پنهان میداشت چون بمکه رسیدند این حال
با خدیجه بگفت و سخن راهب را نیز بگفت خدیجه آن متاعها که سید عالم علیه السلام آورده بود
بفروخت چندان سود بدید که هرگز ندیده بود و در خاطر خدیجه بگذشت و خدیجه زنی بود
خردمند چون حال چنان دید و آن حکایتها از بشیر و میسره بشنید او را میلی عظیم و رغبتی وافر
بجانب سید عالم علیه السلام پیدا شد و رغبت کرد که بنکاح او در آید پس کس فرستاد
بخدمت سید عالم علیه السلام و گفت یا محمد هیچ میدانی که سروران مکه و غیر مکه طالب
منند و مهتران مکه همه در آرزوی منند و میخواهند که مرا نکاح کنند و مرا با ایشان رغبت
نیست و لیکن در میان من و تو خویشی است و در قریش چون تو کسی بصدق و امانت
معروف نی اند که بنکاح تو در آیم و مالی که دارم در راه تو نهم پس چون بشنیدند
خدیجه چنین سخنانی بمحمد فرستاده است و دو را بروی عرضه کرده تعجب کردند و گفتند
سروران و توانگران قریش و چندین کامات که او را میخواهم و رغبت نزول نمیکند و از
... و رغبت نمود و چون رفت که یتیم ابوطالب رغبت کرد چون خدیجه این پیغام فرستاد
پیغمبر علیه السلام برفت و این سخن با عمان خود حمزه و عباس بگفت ایشان شاد شدند و از
عقب پیغمبر از عمان وی کس برفتند و با پیغمبر پیش پدر خدیجه رفتند و او را خویلد اسد
گفتندی و خدیجه را از پدر وی خواستند و نکاح کردند و شتر ماده صداق کردند
خدیجه اینست خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مره بن
کعب بن لوی بن غالب بن فهر و باقی نسب پدر وی و مادر وی در سیرت مذکور است
و از خدیجه هفت فرزند بیاورد سه پسر و چهار دختر نام پسران قاسم و طاهر و طیب بود
و نام دختران رقیه و زینب و ام کلثوم و فاطمه علیها السلام و پسرانش همه در ایام
طفولیت وفات کردند و دختر انش همه بزرگ شدند و با پیغمبر علیه السلام هجرت کردند
و پیغمبر همه فرزندان از خدیجه آورد الا ابراهیم که از ماریه قبطیه آورد و تا خدیجه رضی
زنده بود زنی دیگر نکرد و محمد بن اسحق گوید که چون خدیجه بخانه پیغمبر رفت پیش ورقه
بن نوفل رفت و احوال پیغمبر و کرامتها که میسره دیده بود و آن سخنها که راهب گفته بود

و هرگز خواهد از ظلمت هرکه دیگر باز دارد و همانک هفت چرخ افلاک را بر جمله کاینات
رفعت داد و محمد مصطفی را از جمله عالم برگزید دیگر گفت ای قوم قریش اگر بدین وی
درآیید و بدین بمانید تا آن وقت که محمد دین اسلام را آشکارا کند و دعوت خلق آغاز کند این
کار را که گیم که جمله از دست من بر نیاید دیگر که وفات من در رسد و بدان زمان
رسیم هر که گیم بقدر خدا را اجازه نیست **باب دهم در تقدیم قریش شفرا و عمارت خانه کعبه**
محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم را علیه السلام سی و یک سال تمام شد گرد قریش جمع
شدند تا عمارت خانه کعبه کنند و کعبه را در آن وقت سقف و دیوارها بیش از قامتی
نمانده بود و خواستند تا از سر باز بقاعده اول بنهند و سبب اهتمام قریش بعمارت خانه
کعبه آن بود که در میان خانه کعبه خزانه بر شکل چاهی ساخته بودند و مالها که کعبه را آوردندی در آن نهادندی
و آن چاه را گنج کعبه گفتندی پس باتفاق جماعتی شب رفتند و مالی بسیار از آن چاه
بردند و قریش بدانستند و آن جماعت را بگرفتند و با ایشان عقوبتها کردند پس چون
این حال شناختند و در بند آن شدند که دیوار کعبه بلند گردانند و کعبه را باز بقاعده اول
بنهند و چند روز درین اندیشه بودند و نمی یارستند از بهر آنکه در میان کعبه از آن چاه
که خزانه بود اندر هر روز بشکل اژدهایی برآمدی و بر دیوار کعبه برفتی و هر کس که نزدیک
وی رفتی بیم بودی که او را فرو بردی از مهابت بترسیدند و ندانستند که چه طریق سازند
که این اژدها دفع شود تا روزی آن اژدها بر قاعده خود بیامد و بر دیوار کعبه بسر بر
آفتاب مرغی سپید دیدند که از روی هوا درآمد و آن اژدها را در ربود و ببرد و قریش
از آن عظیم خرم شدند و گفتند این دلالت میکند که حق تعالی راضی است تا عمارت
خانه کعبه کنیم آنگاه توزیع کردند مال بسیار بهم آوردند و در ایستادند تا آن دیوارها
کهنه از راه بردارند و گفت سنگی که برگیرند از زمین برخاست و باز بجای خود نشست
آنگاه ایشان بترسیدند و باز جای خود نشستند بعد از آن یکی از قریش گفت که عمارت
خانه کعبه باید حلال باشد که شبهه که آن اموالی که جمع کرده اید از شبهه خالی نیست پس
اگر خواهید که عمارت خانه کعبه کنید مالی جمع کنید که از شبهه دور باشد آنگاه آن

گوشه چاه برکشیدند پس هر گروهی گوشه برگرفتند چون بسر دیوار رسید آنجا که جای حجر
الاسود بود سید عالم علیه السلام بدست مبارک خود حجر الاسود را برگرفت از
میان خانه و باز بجای خود نهاد و همانک اول بود و چون سید عالم علیه السلام باز بجای
خود نهاد همه بدان راضی گشتند و خصومت مرتفع شد و عمارت خانه کعبه چنانکه ایشان
میخواستند تمام کردند و باز بقاعده اول بردند و همچنین حکایت کردند که چون قریش
دیوار کهنه کعبه از جای برمیداشتند در میان رکن خطی یافتند چند سطر بزبان نبشته
بود بزبان سریانی و کسی از جهودان حاضر کردند تا بخواند و در آن خط این نبشته بود که
انا الله ذو بکة خلقتها یوم خلق السموات والارض وصور الشمس والقمر وحففتها بسبعة
املاک حنفاء لا تزول یعنی منم آن خداوندی که مکه را بیافریدم در آن روز که آسمان
و زمین بیافریدم و آفتاب و ماه آفریدم و گرد بر گرد مکه هفت فرشته آفریدم و ایشان را
موکل و حفظ گردانیدم تا قیامت تا هرگز مکه خراب نشود و دشمن بدان ظفر نیابد
و دیگر چنین گویند که در مقام ابراهیم علیه السلام خطی دیگر یافتند که در آن نوشته بود
که مکه بیت الله الحرام یاتیها رزقها من ثلث سبل لا یحلها اول من اهلها یعنی این
مکه است که درو خانه خدایست از سه جای طعام بدانجا آورند یکی از شام و دیگر
از مصر و سه دیگر از یمن و زمین این حرام است یعنی در آن زمین جنایت روا نباشد
و هر کس که بدین زمین در راه بودی احرام واجب شد و طواف کعبه گزاردن و سه دیگر
خطی یافتند بچهل سال پیش از نبوت محمد و در آن نوشته من یزرع خیرا یحصد ندامة
یعنی هر کس نیکی کارد خرمی درود و هر که بدی کارد هر آینه ندامت بار آورد والله اعلم
باب یازدهم در اخبار یهود و نصاری از بعثت سید عالم و حکایت سلمان پارسی رضی
و حکایات آن گروه که پیش از بعثت پیغمبر مهتدی شدند و جنس بود ترک بت پرستی
کردند و راه حق طلبیدند و بدین باب تمام شود احوال پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
از آن ساعت که بوی وحی آمد محمد بن اسحق گوید که چون زمان وحی نزدیک رسید
چهل سالگی علامتها پیدای شد و دلایل ظاهر میگشت و احبار یهود و نصاری و رهبان

از اهل آسمان ششم با اهل آسمان هفتم نقل کنند و همچنین مرتبه بمرتبه با آسمان دنیا رسد و چون خبر با آسمان
دنیا رسد ایشان با یکدیگر گویند پس آن دیوان که با آسمان میروند و استراق سمع میکنند
و خبرها می آورند و با کاهنان عرب باز میگویند پس ایشان کلمه میرسانند پس چون زمان پیغمبر
من در آمد حق تعالی ایشانرا محجوب گردانید و اخبار از ایشان اتش [illegible] مردوب
که دیو قصد آسمان کند در اینند و ایشانرا میزنند و ایشانرا میسوزانند و این جماعت کهنه
عرب باطل شدند اگر بعد از آن کاهنی سخنی گویند دروغ گویند و نباید شنیدن عباس گوید
چون دیوان از این واقعه افتاده و متزلزل و محجوب گشتند سبب پیغمبر صلی الله علیه وسلم جماعتی
از ایشان ایشان قصد پیغمبر علیه السلام کردند بیامدند و بوی ایمان آوردند و برفتند و قوم
خود را با سلام دعوت کردند چنانکه حق تعالی فرموده است بسم الله الرحمن الرحیم قل اوحی الی
انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا قرانا عجبا یهدی الی الرشد فامنا به ولن نشرک بربنا
احدا و قوله واذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القران الایة پس کاهنان عرب
بر وفق آنکه از دیوان می شنیدند احوال ظهور پیغمبر علیه السلام باز میگفتند و اعراب میشنیدند
ولیکن رد میکردند که آن چنان خواهد بود که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم در آمد و
دعوت آغاز کرد آنگاه ایشانرا معلوم شد که کهنه راست میگفتند و محمد بن اسحق گوید
که در جاهلیت در یمن کاهنی بود سخت معتبر و اهل یمن هرکه را مشکلی افتادی بروی
رفتندی و آن مشکل را حل کردندی چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم ظاهر شد و آغاز دعوت
کرد و آوازه وی منتشر شد آن کاهن در کوهی مقام داشت و هرگز بشهر نیامدی پس
روزی اهل یمن بروی رفتند و از وی سوال کردند آن کاهن از کوه فرود آمد و کمانی
در دست داشت همچنانکه ایستاده بود تکیه بر آن کمان کرد و سر بر افراشت و بآسمان
نگاه میکرد بعد از ساعتی ترنمی کرد و روی باز با ایشان کرد و گفت ایها الناس ان الله
تعالی اکرم محمدا و اصطفاه وطهر قلبه واجتباه وجعله فیکم قلیلا بغیتی ای قوم بدانند که
حق تعالی محمد را از میان قوم برگزید و او را درجه رسالت داد و دل او را از حسد و غل
و غش پاک کرد و درنگ کردن وی در میان مردم اندکی خواهد بودن این کاهن کا[illegible]

در آمد با آنکه ما اخبار یهود و خبر باز دادن ایشان از ظهور پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیش
از بعثت محمد بن اسحق گوید که در جاهلیت میان قبائل چند از عرب و میان یهود عداوت
پیدا شد و پیوسته قوم یهود ایشانرا تهدید کردندی بظهور پیغمبر علیه السلام و گفتندی ای
عرب زود باشد که پیغمبر آخر الزمان پیدا شود که ما احوال وی از توریة معلوم کرده ایم
و متابعت وی کنیم و آن وقت چون عاد و ارم قبل ارم و ثمود از روزگار روی
برآریم و دیگر چون جنگ با ایشان پیوستی بحق دعوت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نصرت
طلب کردندی و در دست ایشان ظفر خواستندی و گفتندی اللهم انا نسألک بحق النبی الامی
محمد صلی الله علیه وسلم الذی وعدتنا ان تخرجه فی اخر الزمان ان تنصرنا علیهم یعنی بار
خدایا ما در میخواهیم بحق پیغمبر امی محمد صلی الله علیه وسلم که در توریة وعده داده که او را در آخر
الزمان پیدا کنی و او را برسالت برانگیزی پس چون یهود دعا کردندی و روی در
بنا دوقی و دشمن را هزیمت کردندی برکت این دعا پس چون پیغمبر علیه السلام که بهر
توریة وعده داده که او را در آخر الزمان پیدا کنی و او را برسالت برانگیزی پس چون
یهود دعا کردندی و روی در بنا دندی ظاهر شد و دعوت آغاز کرد و آن قبائل عرب که در
جاهلیت با یهود عداوت داشتند و احوال پیغمبر صلی الله علیه وسلم از ایشان می شنیدند برسیدند
و مسلمان شدند پس یهود حسد بردند از بدبختی با سلام در نیامدند آنگاه حق تعالی
در حق یهود که در جاهلیت بپیغمبر ایمان می آوردند چون اسلام ظاهر شد کافر شدند و گفتند
وی کردند و این آیت فرو فرستاد و لعنت بر ایشان کرد که ولما جاءهم کتاب من عند
الله مصدق لما معهم وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا
به فلعنة الله علی الکافرین محمد بن اسحق گوید و روایت از سلمه بن سلام میکند و سلمه
از اصحاب بدر بود که این حکایت کرد و گفت در جاهلیت در قبیله بنی اشهل که قوم منند جهودی
مقام داشت و آن جهود از علم توریة با ایشان سخنی راندی و ایشان تعجب کردندی و گفتندی که
چگونه تواند بودن که مارا بعد از آنکه در گور پوسیده و ریزیده شده باشیم ما را برانگیزانند
و حساب کنند و بهشت و دوزخ در راه نهند و آن مرد جهود سوگند ها خوردی که تحری

منقطع و معاودا باشند که هر که مخالفت وی کند عصمت از خون و مال وی برخیزد و از سر
او ایمن نباشد و بعد از ان مبالغت در وصیت کرد و گفت زنهار و صد زنهار ای
قوم بنی قریظه تا خود را از سینه گرداند و مخالفت امر وی نکنید که خسران دنیا و آخرت
در مخالفت وی باشد و رجحان مال و حال در موافقت وی باشد و چون وصیت کرده بود
نعت و صفت پیغمبر با ایشان بگفت و از دنیا مفارقت کرد پس چون سید عالم علیه السلم
بمدینه در آمد و قصد بنی قریظه رفت بر ان جماعت از قوم هزل که در میان بنی قریظه
مقام داشتند و سخن الهیبان شنیده بودند از بام قلعه چون طلعت مبارک سید عالم
علیه السلام بدیدند با قوم بنی قریظه گفتند ای قوم این ان پیغمبر است که الهیبان شما را
خبر داده است و وصیت کرده با ایمان آوردن بوی و متابعت کردن وی اکنون ما
میرویم که ایمان بوی بیاوریم و شما خود دانید پس ایشان بیامدند و مسلمان شدند و
بنی قریظه لجاج و عناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم ان حصار
بستد و ایشان را بقتل آورد و بعضی بیامدند و جزیه بر خود گرفتند پس سید عالم علیه السلام
ان جماعت را از قوم بنی هزل که ایمان آورده بودند بر میراث ان حاکم کرد و اند تمام شد
حکایت یهود در ظاهر شدن پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم و آمدیم بحکایت رهبان نصاری
که پیش از بعثت خبر داده اند و ذکر سلمان فارسی رضی الله عنه و ذکر ان جماعت که پیش
از بعثت خبر داده اند و راه راست بیافتند و ترک بت پرستی کردند **حکایت سلمان
فارسی رضی الله عنه** محمد بن اسحق گوید و روایت از ابن عباس رضی الله عنه که وی از
لفظ سلمان حکایت کرد و گفت من از سلمان پرسیدم و گفتم مرا از ابتدا کار خود اعلام
کن پس سلمان گفت من مردی فارسی بودم از اهل اصفهان از دهی که آن را جی خوانند
و پدرم دهقان ان ده بود و مردی منعم بود و ملک و اسباب بسیار داشت و مرا عظیم
دوست داشتی و نخواستی که مرا یک لحظه ندیدی و مرا هرگز از خانه بیرون نگذاشتی و از
ورزی که مرا بودی هیچ کار مرا نفرمودی و ما دین مجوس داشتیم و آتش پرست بودیم
و من علی الخصوص مجد بودی و مجتهد در رعایت جانب آتش و پیوسته او روشن داشتی و از ا

برگرفتی و پنهان از در بیرون آمدم و با کاروان همراه شدم و بشام رفتم چون بشام
رسیدم پرسیدم که دین نصاری کدام بهتر داند مرا بشان براهبی دلالت کردند که کلیسایی
داشت پس پیش وی رفتم و قصه خود با وی بگفتم و چند مدت پیش وی بودم و خدمت
کلیسا میکردم و از شریعت عیسی علیه السلام را تعلیم میکرد و لیکن ان راهب مرد خوش
نبود از بهر آنکه مرد مرایی بود و بطامع بارها ساعی میشد و مردم را بر خیرات و صدقات
ترغیب میفرمود و ایشان را موعظت میکرد پس چون صدقه بیاوردندی برگرفتی و پنهان
کردندی و گنج کلیسا کردی و بمستحقان ندادی و در ان مدت که پیش وی بودم
هفت خم از زر و سیم نهاده بود و بعد از ان وفات یافت نصاری در آمدند و چنانکه
قاعده ایشان بود او را دفن کردند باعزاز و اکرام پس من حال بگفتم که چنین میکرد
و هفت خم از زر و سیم که داشت ایشان برفتند ان خمها زر و سیم برگرفتند و
مستحقان کلیسا قسمت کردند و ایشان را انکاری عظیم در حق وی پیدا شد و برفتند
و تن وی را بر دار کردند و سنگسار کردند و راهبی دیگر بیاوردند و بجای او بنشاندند
و این راهب پارسا و متدین بود و سیرتی بغایت خوب داشت و مرا با وی خوش آمد و
خدمت کلیسا کردی و از وی چیزی آموختمی پس مدتی برآمد ان راهب بر وفات
افتاد و مرا وصیت کرد بشخصی پارسا که در موصل مقام داشت برخاستم و بر وی رفتم
و گفتم فلان راهب مرا وصیت بتو کرده است اکنون بیامدم تا پیش تو باشم و فائده
علم از تو میگیرم گفت شاید و او عظیم پارسا بود و در علم و زهد عظیم تمام بود پس او را
هم وفات رسید مرا وصیت کرد بمردی که در روم بود در جایی که عموریه گفتندی پس
برخاستم و بر وی رفتم و مدتی چیزی بر وی میخواندم و فوائد علمی میگرفتم و او مردی
عظیم معتبر القول بود بعد اندکی او را نیز وفات رسید و من بر وی رفتم و گفتم
مرا وصیت بعد از تو بکه میکنی گفت ای پسر نزدیک است که کوس محمدی بزنند و علم او
برافرازند و سر دین بگسترانند باید که بروی روی که شعار کار تو در دین وی است
از بهر آنکه ختم نبوت خواهد بودن و عالم جمله طفیل وی است سلمان رضی الله عنه گفت

بازان خرما که مرا جمع شده بود برگرفتم و بخدمت سید عالم علیه السلام آمدم گفتم یا رسول
این هدیه است که آورده ام تا تو واصحاب تو از آن بکار برید پیش وی نهادم سید
عالم علیه السلام دست بر آن نهاد و صحابه را بخواند خود و اصحاب از آن بکار بردند گفتم
با خود گفتم این دو علامت درست شد پس دو سیوم برخاستم و قصد خدمت وی
کردم سید عالم علیه السلام بگورستان بقیع رفته بود و من پیش رفتم پیغمبر را دیدم نشسته بود
واصحاب در خدمت وی نشسته بودند پس تحیت بگزاردم و بر سر وی باز ایستادم و بر
پشت وی نگاه کردم و سید عالم بنور نبوت بدانست که مقصود من چیست ردا از دوش
مبارک برداشت و مهر نبوت بر پشت وی ظاهر شد پس چون بدیدم بیخود شدم و دو
تا شدم و بر پشت مبارک وی بوسه دادم پس در قدمهای وی افتادم و میگریستم
سید عالم علیه السلام مرا دلخوشی داد و گفت سر بردار و بگو که قصه تو چیست من سر بر
داشتم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بعد از آن آغاز کردم
و قصه خود از اول بگفتم تا باخر بشرح و بسط پس سید عالم علیه السلام مرا نوازشها
بسیار فرمود و صحابه تعجب کردند که این حال بر واقعه عجیب و من با ایشان قصه خود
می گفتم و سید عالم علیه السلام دوست داشتی که من قصه خود کردمی پس برخاستم و
برفتم و همچنان در قید بندگی جهود بودم و ملازمت بندگی سید عالم صلی الله علیه و سلم نمی
توانستی کردن تا غزوه بدر و احد از من فوت شد و من شب و روز بر خود میپیچیدم
و از اشتیاق سید عالم علیه السلام میسوختم تا که روزی در خدمت سید عالم علیه السلام
حاضر شدم و سید حال اندرون مرا میشناخت که اندوه فراق من بغایت رسیده
و دست اشتیاق جامه صبر من دریده مرا گفت ای سلمان باب کتابت از شراع
من بخوان و خواجه من جهود بود هر چند بگفتم و سؤالات بکردم طمع بیشتری کرد
عاقبت الامر بچهل اوقیه زر و سیصد بن خرما که از بهر وی بپرورانم رضا داد و با من کتابت
کرد من برفتم تا سید عالم صلی الله علیه و سلم بگفتم پس سید علیه السلام اصحاب را
گفت سلمان را در خود را یاری دهید پس صحابه باشارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

۲۵

سلمان نزد وی رفت که از دوش عمری ظاهر کرده و دین حنیفی بگسترد و خلق را از ظلمت ضلالت
برهاند وی باید که قصد وی کنی و خدمت وی دریابی که حق از خدمت وی بنور سید سعادت
خود از وی طلب کن سلمان گفت برخاستم و قصد حجاز کردم و عرب بر من مکر کردند و بندگی
بفروختند تا قصه وی تمام کرد سید صلی الله علیه و سلم گفت یا سلمان ان صدقتنی فقد لقیت
عیسی بن مریم علیه السلام ای سلمان اگر حکایت راست میگویی عیسی را علیه السلام دریافته
بدانکه این شخص که ترا بمن نشان داد عیسی مریم بود علیه السلام باز آمدیم بحکایت آن
جماعت که پیش از بعثت راه راست یافتند و دین حق طلب کردند محمد بن اسحق گوید
که چهار تن پیش از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و سلم ترک بت پرستی کردند و سر در جهان
نهادند در طلب دین حق و از آن چهار یکی ورقه بن نوفل بود و دیگر عبد الله بن جحش بود
و سیوم عثمان بن الحویرث چهارم زید بن عمرو بن نفیل و حکایت ایشان چنان بود
که در قریش عیدی بود و همه حاضر شده بودند و بتی بود ایشان را که از برای وی رسیدند
و قربانها بوی میکردند پس ایشان هر چهار جمع شدند با یکدیگر گفتند که ای قوم
باید تا انصاف از خود بدهیم همه میدانند که این بتان که قریش می پرستند
خدایان نیند از بهر آنکه از ایشان نه منفعتی آید نه مضرتی و این دین که ایشان دارند
دینی باطل است ملت ابراهیم را بکلی باطل کرده اند و دین فاسد از خود وضع
کرده اند اکنون چیست ما را حاجت ایشان گفتیم باید تا بروی در عالم میرویم و دین
حق طلب کنیم و خود را از کفر و ضلالت برهانیم گفتند شاید پس اتفاق کردند که بطلب
دین حق از مکه بیرون روند پس چون از آن مجلس برخاستند ورقه بن نوفل
قصد شام کرد و دین ترسایی گرفت و در آن سعی میکرد و علم انجیل میورزید
تا آنچه مقصود وی بود حاصل کرد و باز بمکه آمد و بر دین ترسایی بود تا سید عالم
صلی الله علیه و سلم ظاهر شد و رفت و بوی ایمان آورد و مسلمان شد و دیگر
بن رفت و عبید الله بن جحش هم بطلب دین حق از مکه بیرون رفت و هر جایی
میرسید از هر کس این حق می پرسید تا پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم ظاهر شد و بوی ایمان آورد

۲۶

ودرا انکار کرد که زید روی موحد بود ودین ابراهیم داشت واز جمله اهل بهشت بود
وزید بن عمرو شعرها بسیار گفته در توحید واعتراف بعث ونشور وبهشت ودوزخ وذم
قریش از بهر عبادت اوثان ودران یاد کرده که اختیار او دین حنیف است وزبیر بن عمرو
را ابری بود که او را خدمت زید کشتندی وبا عمر رضی الله عنه عم زاده بودند روزی پیغمبر را
صلی الله علیه وسلم هیچ آمرزش خواهی زید دادکت پیغمبر علیه السلام گفت نعم تا بعث امة واحدة
یعنی او یکی از امت بعثت وسید علیه السلام این کرامات از بهر زید تخصیص نمود که در آن وقت
که زید ملت ابراهیم داشت متمسکی ملت ابراهیم بود بجزوی **حکایت عهد عیسی علیه السلام**
وخبر باز دادن وی از بعث سیم محمد بن اسحق گوید که چون قوم نصاری مخالفت عیسی علیه السلام
برخاستند وخلاف وی کردند عیسی علیه السلام حواریان را حاضر کرد واین کلمات با ایشان
بگفت وایشان بنوشتند وکلمات این بود من ابغضنی فقد ابغض الرب ولا تأمن ایمن
الکلمة التی فی الناموس انهم ابغضونی مجانا ای باطلا فلقد جاء منحمنا هذا الذی یرسله الله
الیکم من عند الرب فهو شهید علی وانتم ایضا لکن لا تشکوا یعنی هر که مرا دشمن داشته است
خدای تعالی او را دشمن داشته است وهر که مخالفت من کند مخالفت وی کرده باشد
وضرورت است که حق تعالی نصرت دین بکند واعلاء کلمه ایمان کند وایشان که مرا دشمن
دارند راستی سخن من انگاه معلوم کنند که پیغمبر آخر الزمان بیرون آید محمد صلی الله علیه وسلم
بصدق رسالت من گواهی دهد وشما را آگاه ماند که من پیغمبر حق بودم وشما را بتوحید
وایمان فرمودم واکنون من خبر باز دادم تا هیچ شک در ظهور پیغمبر آخر الزمان ومبعوث
شدن وی نماند وخلایق شما را نمانند این است عهد نامه علیه السلام وخبر باز دادن وی
از بعث سید عالم علیه السلام که با حواریان گفت ومنحمنا بزبان سریانی نام پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فلیطس باشد تمام شد سخن در سیرت سید عالم وبیان احوال وی از مبدا وجود تا محمد
جمل ... یکی در ربع اول از سیرت تمام شد وبعد از این سخن در مبدا وحی گفته شود انشاء الله
باب دوازدهم در بعث سید عالم علیه واین باب مشتمل است بر چند حکایت
اول فرود آمدن جبرئیل علیه السلام بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم دوم حکایت اسلام خدیجه کبرا

۳۶

ان اول ما ابتدئ به رسول الله الرؤیا الصادقة لا یری رؤیا فی نومه الا جاءت کفلق الصبح
وحبب الله الیه الخلوة فلم یکن احب الیه من ان یخلو وحده یعنی اول چیزی که پیغمبر را علیه
ظاهر خواست شد از مبادی وحی خواب راست بود وهر خوابی که بدیدی چون صبح
صادق راست آمدی وخلوت وعزلت دوست داشتی چنانکه هیچ چیز خوشتر از آن
نیامدی که با مردم نیامیختی ودر مبدا وحی آن بود که چون بیرون رفتی وهیچ جا گذر کردی جمله
سنگها وچوبها ودرختها با وی باواز آمدندی وگفتندی السلام علیک یا رسول الله چند سال بدین
حال ببود تا جبرئیل بوی فرود آمد محمد بن اسحق گوید که سید عالم علیه السلام را قاعده آن بودی
اکثر سال که از مکه بیرون شدی ودر غارها خلوت ساختی واز خلق یکبارگی عزلت کردی
واوقات خود بعبادت وطاعت بسر بردی باز که آمدی وهفت بار طواف خانه کعبه
کردی وبعد از آن باز بخانه خود رفتی وهم برین حال ببودی وهر سال این وظیفه نگهداشتی
تا آن سال که وحی خواست آمدن چون رمضان درآمد برخاست وبر قاعده قصد غار
ودرین نوبت خدیجه را رضی الله عنها با خود ببرد وچون چند روز از ماه رمضان بگذشت
یک شب جبرئیل علیه السلام فرود آمد وسوره اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان
من علق بوی فرود آورد ورسول صلی الله علیه وسلم گفت شب هفدهم رمضان خفته
بودم وچشم من در خواب رفته بود که مهتر جبرئیل علیه السلام بیامد ونامه در پاره دیبا
سبز پیچیده بود وآن نامه بیرون آورد بمن داد وگفت بخوان من گفتم نمیتوانم خواند
بر من آمد وفراز گرد ودر آغوش گرفت وبفشرد چنانکه هوش از من برفت ودیگر بار گفت بخوان
من از وی گفتم چه خوانم گفت اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق
الی قوله ما لم یعلم پس از من بخواندم وچون بخواندم جبرئیل از پیش من برفت من
در حال از خواب درآمدم وسوره اقرا تا مالم یعلم بخواندم وهم شنیدم از آسمان که
یکی گفت یا محمد انت رسول الله وانا جبرئیل یعنی جبرئیل گفت علیه السلام یا محمد تو رسول
خدایی ومن جبرئیلم چون آواز شنیدم سر برآوردم جبرئیل را دیدم بصورت مردی
ایستاده وقدم در آفاق فرو هشته یکی در مشرق ویکی در مغرب ومرا میگوید یا محمد انت

۳۷

و ترسم که بان زمان نرسم چون ورد ان سخن گفت سید عالم علیه السلام از طواف فارغ شد
دگانه باز رفت و جبریل علیه السلام قاعدهٔ خود وی آمد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را میدید
و سخن از وی میشنید ولیکن سید عالم یقین نمیدانست که وی جبریل است و او را دیگر
شبهتها می افتاد و احوال خود با هیچکس نگفت الا با خدیجه که روز از پیش که مشکل بود
پیش خدیجه رفت و گفت ای خدیجه من ازین حال بر خود میترسم و نمیدانم که این کیست که
پیت که از وی میشنوم خدیجه گفت ای ابن عم من هیچ توانی که وی چون بیش تو آید
مرا خبر دهی یعنی جبریل را علیه السلام پس سید عالم صلی الله علیه وسلم جبریل را بدید خدیجه
را خبر کرد و گفت یا خدیجه اینک صاحب آمد خدیجه گفت برخیز ای محمد بر زانوی چپ من بنشین
چون بر زانو نشست گفت آن صاحب می بینی گفت بلی خدیجه گفت بر زانوی راست من بنشین
سید عالم علیه السلام بر زانوی راست نشست پس خدیجه گفت وی را می بینی گفت بلی پس خدیجه
گفت در کنار من بنشین چون بنشست خدیجه مقنعه از سر بیفکند و موی سر مکشوف کرد جبریل
علیه السلام غایب گشت پس خدیجه گفت او را می بینی گفت نه پس خدیجه گفت یا محمد دل خوش
دار که آنکه تو او را می بینی فرشته است نه دیو و آنچه از وی میشنوی رحمانیست نه شیطانی
و سید عالم علیه السلام اگرچه واثق بود از جبریل حق اما چون مبادی وحی بود و او را
هنوز استیناس با وی نیفتاده بود از اندیشه خالی نبود تا آن زمان که وحی متواتر شد
و قرآن آیه آیه و سوره سوره فرود می آمد پس او را انس تمام حاصل شد و آن اندیشه
بکلی زایل گشت و دل وی راست بایستاد و تحمل اعباء نبوت بکرد و همچون دیگر پیغمبران
اولوا العزم گشت خود را بقدم ثبت و تشمر باز داشت و جد جابک در ایستاد
و دعوت آغاز کرد و ابتداء فرو آمدن قرآن در ماه رمضان بود که وحی متواتر شد
و نزول قرآن متصل گشت چنانکه حق تعالی فرمود شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن
هدی للناس وبینات من الهدی والفرقان وقوله تعالی حم والکتاب المبین انا
انزلناه فی لیلة مبارکة انا کنا منذرین فیها یفرق کل امر حکیم وقوله تعالی ان کنتم آمنتم
بالله وما انزلنا علی عبدنا یوم الفرقان یوم التقی الجمعان والله علی کل شیء قدیر و این

و رسول رسولان خدای است بازآمدیم باحوال سید عالم علیه السلام و دعوت کردن
وی خلق را براه اسلام خواندن پس چون خدیجه رضی الله عنها باسلام درآمد چند گاه
وحی از سید عالم صلی الله علیه وسلم منقطع شد و بدان غمناک شد و ترسید که مگر حق تعالی
بروی خشم گرفته است که وحی منقطع گردانیده و شب و روز متفکر بود که کافران مکه زبان
طعن گشوده بودند و میگفتند خدای محمد محمد را وداع کرده است و ملال از وی گرفته بعد
از آن پیش وی نخواهد شدن و در مدت فترت وحی علما خلاف کرده اند بعضی گفته اند
پانزده روز بود و بعضی گفته اند بیست روز پس چون دلتنگی پیغمبر علیه السلام بغایت رسید
و سخن کافران در گذشت حق تعالی کرامت وی را دفع سخن کافران جبریل را از دو
و سوره والضحی بیاورد که بسم الله الرحمن الرحیم والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک
ربک وما قلی وللآخرة خیر لک من الاولی ولسوف یعطیک یعنی ای محمد بنگر خداوندم سوگند میخورم بروشنی روز و بتاریکی
شب که ترا برگزیده ام و ترا فراموش نکنم و ترا دوست میدارم و هرگز نبوده است و نباشد
که ترا دشمن دارم و حکم محبت میان ما و تو محکم ترست که بجهد حاسدان منتقض گردد و
نقیصه او تبدیل پذیرد و یا محمد دل خوش دار و هیچ اندیشه در دل میار که بجز آنکه ما ترا
از خلق برگزیده ایم و بجهانیان فرستاده و معجزهٔ قرآن خاص ترا داده و ختم نبوت بر
تو کرده ام ما ترا و دیگر کرامتها مدخر کرده ام و دیگر مرتبتها ارزانی داشته ام وللآخرة
خیر لک من الاولی کار آن دارد که فردا اقیامت ترا خواهد بود و باران بار رسیدگی تو ترا
آنجا نگاه خواهد بود تا بجای برسی که جمله انبیا و رسل گویند من نجا براب تقدیم و تو
بکار نبود فرو مانده باشد ترا در آن حال دست شفاعت مطلق کنیم و حکم ترا بر جمله
نافذ گردانیم تا تو گروه گروه عاصیان امت را دست میگیری و از قعر دوزخ بمقعد
صدق میرسانی چنانکه اگر رضاء تو بر آن افتد یک عاصی از امت تو در دوزخ فرو
نگذاریم تا رضاء تو بدست آریم و همه در کار تو کنیم که ولسوف یعطیک ربک فترضی
یعنی یا محمد باین بشارتها و انعامها که ما با تو کرده ایم باز نگری و این سوالف انعام
و اکرام و احسان که ما در حق تو کرده ایم نظر کنی تا ترا یقین گردد که عنایت ما

جبرئیل علیه السلام فرود آمد و نماز پیشین گزارد و در آن وقت که آفتاب از وسط راس گردیده
و نماز پیشین در آن وقت بگزارد که سایه هر چیزی مقدار آن چیز شده بود بجز سایه زوال و
نماز شام در آن وقت بگزارد که آفتاب فرو شده بود و نماز خفتن در آن وقت بگزارد که
شفق فرو شده بود و نماز بامداد در آن وقت بگزارد که صبح صادق بر آمده بود بار دوم
بیامد و نماز پیشین در آن وقت بگزارد که سایه هر چیزی همچند آن چیز شده بود و نماز دیگر
در آن وقت بگزارد که آفتاب زرد شده بود و نماز شام در آن وقت بگزارد که آفتاب فرو
شده بود و نماز خفتن در آن وقت بگزارد که دو ثلث از شب در گذشته بود و نماز صبح را
در آن وقت بگزارد که اسفار حاصل شده بود انگه جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد وقت نماز
در میان این دو وقت که من ترا نمودم نگاه داری و امت را بدان وصیت فرمایی

حکایت چهارم در اسلام علی بن ابی طالب رضی محمد بن اسحق گوید که اول کسی از مردان که ایمان
به پیغمبر علیه السلام آورد علی بود رضی الله عنه و ده ساله بود که ایمان آورد و از نعمتها که حق تعالی
با علی کرده است یکی آن بود که در حجر سید علیه السلام بودی و حکایت چنان بود که در عرب
قحطی عظیم بود چنانکه اهل مکه از آن رنج آمدند از خاص و عام و توانگر و درویش و ابوطالب
عیال بسیار داشت و او را نعمت بسیاری نبایست پس سید عالم علیه السلام عباس را گفت ای
عم برادرت ابوطالب عیال بسیار دارد و او را خرج بسیار بکار است و این وقت چنین
که می بینی و هر کس بکار خود فرو مانده اند اکنون بیا تا برویم و ابوطالب را بگوییم
و هر یکی از ما یکی از فرزندان وی با خود گیریم و نفقه ایشان از وی کفایت کنیم پس هر دو
بر ابوطالب رفتند و حال بگفتند و گفتند میخواهیم که هر یکی از فرزندان تو فرزندی بر گیریم
و پیش ما باشد تا این قحط و تنگی بگذرد ابوطالب گفت مرا از عقیل گزیر نیست او را بگذارید
و باقی را شما دانید پس رسول خدای صلی الله علیه وسلم علی را برگرفت و عباس جعفر را
برگرفت پس علی رضی الله عنه پیش سید عالم علیه السلام می بود تا سید علیه السلام وحی آمد
و دعوت آغاز کرد و علی رضی الله عنه ایمان آورد و سید عالم علیه السلام هر که وقت
نماز بودی علی را برگرفتی و از مکه بیرون رفتی و در وادیها بجایی که کس ایشان را نمی

حکایت پنجم در اسلام زید بن حارثه

۲۸

که در فراق پسر سوخته بود زید را گفت یا زید اکنون تو مخیری اگر خواهی با پدر بروی و مرا
دستوری هست از قبل من و اگر خواهی که پیش من باشی باش زید گفت که مرا دل نمیدهد که ترک
یک لحظه از خدمت تو کنم و مفارقت کنم تا زنده باشم در خدمت تو باشم بعد از آن زید پدر را
تسلی کرد و خود در خدمت سید عالم علیه السلام می بود تا چون سید علیه وحی آمد و دعوت
خلق آغاز کرد و علی رضی الله عنه با سلام در آمد و اهل مکه زید را پسر محمد خواندندی از آنکه
سید علیه السلام او را پسری قبول کرده بود و او را تمام دوست داشت و نیکو کردی و چون
حق تعالی این آیت فرو فرستاد که ادعوهم لآبائهم هو اقسط عند الله یعنی پسران هر
کس را نسبت بدیشان کنند زید گفت من پسر حارثه ام مرا زید بن حارثه خوانید و چون
پدرش بیامد و را زید بن حارثه خواندندی و بعد از علی رضی الله عنه زید بن حارثه با سلام در آمد

حکایت ششم در اسلام ابوبکر رضی الله عنه و بعد از زید بن حارثه ابوبکر صدیق رضی الله عنه
با سلام آورد و نسبت ابوبکر اینست ابوبکر بن ابی قحافه بن عامر بن سعد بن تیم بن
مرة بن کعب بن غالب بن فهر و نام اول ابوبکر عتیق بود و او را از بهر آن عتیق گفتندی
که بغایت خوب روی بود و ابوبکر رضی الله عنه پیش از آنکه با سلام آمدی از وی اکرم
و خردمندتر نبود و در نسب علی الخصوص کسی چون او نبود و بازرگانی کردی و مردم
پیش وی جمع شدندی و بهر سفر که رفتندی و هر متاع که خریدندی و فروختندی مشورت
با وی کردندی و ابوبکر صدیق رضی الله عنه پیش از آنکه با سلام آمد او را از نبوت
پیغمبر و دلایل آن چند چیز معلوم شده بود و چون سید عالم علیه السلام او را با سلام دعوت
کرد در حال بی توقف دعوی اسلام آورد و از جهت سید عالم علیه السلام او را مدح کرد
و گفت هیچکس را براه اسلام نخواندم و دعوت نکردم الا که در وی ترددی بود مگر ابوبکر
که او را با سلام دعوت کردم هیچ ترددی در وی نیافتم و در حال دعوت مرا قبول کرد
و با سلام در آمد و ابوبکر رضی الله عنه چنانک گفته اند مردی بود که اهل مکه او را دوست
داشتندی و تعظیم و تفاری در دلها داشت و قریش پیش وی محفل ساختندی و مشورت
و تجارت با وی کردندی و چون با سلام در آمد همان جماعه اهل مکه پیش وی می

۲۹

در فرستادن قریش جماعتی را با ابوطالب حکایت

وبعد ازوی خالد و عامر و عاقل پسران بکر ان عبد الیلیل وبعد ازوی عامر بن یاسر
وبعد ازوی صهیب رومی رضی الله عنهم اجمعین این جمله آن بودند که بترتیب باسلام آمدند
یکی بعد از یکی وبعد ازیشان پراکنده باسلام می آمدند دو دو وسه سه و بیشتر تا جمله
اسلام در مکه ظاهر شد و اهل مکه ازان سخن گفتند و از اول دعوت تا این ساعت که اسلام
اشکارا شد سه سال بر آمده بود و بعد ازان حق تعالی این ایت فرو فرستاد که فاصدع
بما تؤمر و اعرض عن المشرکین انا کفیناک المستهزئین وقت انست یا محمد که اسلام اشکارا
کنی و دعوت خلق ظاهر گردانی و قران باواز بلند خوانی و خود را از کافران باز داری
که ما که خدایم شر ایشان از تو کفایت کردیم و از بهر حفظ و رعایت تو پاسبان ترا بگماشتیم
و چون این ایت فرود امد پیغمبر علیه السلام بظاهر خلق را دعوت میکرد و اشکارا با
اصحاب خود می نشست و پیش ازان دعوت پنهان کردی و پنهان با صحابه نشستی
پس این ایت فرود امد که و انذر عشیرتک الاقربین و اخفض جناحک لمن اتبعک من
المؤمنین ای محمد اکنون ظاهر تر دعوت کن و بالاتر برو و خویشان نزدیک خود را
انذار کن و باواز بلند ایشان را براه حق دعوت کن پس چون این ایت فرود امد
سید عالم علیه السلام خویشان خود را از بنی هاشم و غیرهم جمع کرد و بکوه صفا بر شد
و ایشان را وعده و وعید گفت و از بهشت و دوزخ ایشان را اگاهانید و بعد ازان هم
ایشان را براه حق دعوت کرد و چون ایشان سخن پیغمبر علیه السلام بشنیدند دو ازگار
نبودند الا ابی لهب که از میان همه برخاست و سفاهت نمود و بی حرمتی سخن گفت
و ازان سوره تبت یدا ابی لهب فرود امد پیش از فرود امدن این ایتها اصحاب پیغمبر
چون خواستندی که نماز گزارندی بوادیهای مکه رفتندی چنانکه قریش ایشان را ندیدندی و باز
گردیدندی روزی جمعی از صحابه نماز میکردند با سعد وقاص و دران حال گروهی از قریش
بریشان افتادند با اول که ایشان را دیدند سفاهت کردند بر یک یک و خصومت در امد
سعد وقاص استخوان پاره بیافت بر سر یکی از کافران زد و سر وی بشکست و خون روان
شد و ایشان را هزیمت کرد و ازین سبب گویند که اول کسی که در اسلام زخم بر کافران زد

در دل

در دل بگرفتند و قصد بر مکابره و رنجانیدن وی میکردند و لیکن از نگاه داشت ابوطالب
هیچ نمیکردند و هیچ بیشتر نتوانستند رسانیدن و غصه ایشان روز بروز زیادت می شد
و اسلام روز بروز قوت میگرفت چون مدتی بران بر آمد دیگر باره بهم نشستند و جماعتی از
مشاهیر قوم بر ابوطالب فرستادند و گفتند ای ابوطالب ما همه کار برضای تو بطلبیم
و نخواهیم که چیزی کنیم که غبار ازان بر خاطر تو نشیند و تو هیچ با پس جانب ما نداری
و در بند رضای ما نباشی و ما را بیش ازین طاقت نیست ابوطالب گفت چه افتاده است
شما را گفتند یکبار دیگر امده ایم و گفتیم ترا که محمد دینی دیگر اشکارا کرده است و مردم را بدان
میخواند و دعوت میکند و دین ما منسوخ میگرداند و خدایان ما را دشنام میدهد و در گفت
که جمله قوم را از راه ببرد و دین خود در اورد و چون کار از دست رفته باشد انرا باز نتوان
گرفت و ما را وانچه ترا هیچ نمی یارم گفتن اکنون بگوی تا ازین باز ایستد و اگر تو منع
این کار کردی نیک و الا ما از وی تحمل نخواهیم کرد یا ما در مکه باشیم یا وی این حکایت بگفتند
و خشم از بر ابوطالب برخاستند و برفتند ابوطالب دل مشغول شد چو که دل او بار نمیداد
که کسی سید را علیه السلام بیازارد و نیز میخواست که قوم یکبارگی ازوی مفارقت کنند و جنگ
و عداوت ظاهر شود پس پیغمبر را علیه السلام پیش خود خواند و او را گفت ای برادرزاده
من چو انکه قوم یکبارگی بطعن تو برخاستند و عداوت و جنگ با تو در پیش گرفته و زبان
ملامت در تو گشوده و مرا دشخواری اید با قوم جنگ کردن پس اگر درین کار با قوم رفقی
نمائی و بنوعی رضای ایشان بجوی که جای خود بود ترا ازیشان هیچ سختی تر ازان نمی اید
که تو خدایان ایشان را دشنام میدهی و عیب دین ایشان میکنی و نسبت کفر و ضلالت
با ایشان میکنی و التماس ایشان انست که تو دست از خدایان ایشان بداری و در
دین ایشان طعن نزنی و نسبت کفر و ضلالت با ایشان نکنی تو دانی و دین خود وایشان
دانند و دین خود و چون سید عالم علیه السلم از ابوطالب بشنید گمان چنان برد که مگر
ابوطالب دست از تعصب وی نخواهد داشت و او را بقوم باز خواهد گذاشت پس
گفت ای عم بحق ان خدایی که جان محمد در قبضه قدرت اوست که اگر قمر را در دست

جنگ کنند ابوطالب چون بدانست که قریش سر جنگ دارند قوم خود بنی هاشم و بنی
عبد المطلب را بخواند و احوال با ایشان بگفت و ایشان را تحریض کرد تا با سید عالم علیه السلام
یار باشند و نصرت دین وی کنند اگر قریش جنگ کنند با ایشان نیز جنگ کنند بنی هاشم
گفتند سفها و اطفال ما هرچه تو ما را فرمائی ما آن کنیم پس چون قوم سخن وی شنیدند و اجابت
کردند که نصرت دین محمد علیه السلام کنند و در حفظ قریش مداهنه نکنند ابوطالب در مدح
ایشان و فضل پیغمبر علیه السلام چند بیت بگفت پس چون قریش بدانستند که بنی هاشم و بنی
عبد المطلب جمع اند و ایشان نمی پسندند حفظ سید عالم علیه السلام کردن و او را از نجا بدر بردن اما
در بند آن بودند که چه تدبیر کنند و چه حیلت سازند هر روز کیدی و مکری می کردند تا موسم
حاج در آمد پس ولید بن المغیره مهتران قریش را پیش خود خواند و با ایشان مشورت کرد و
گفت ای قوم موسم حاج در آمد و از جمله قبایل عرب درین موسم حاضر شوند و چون اهل
موسم سخن محمد بشنوند بضرورت میل بسخن وی کنند و دوستی وی در دل گیرند تدبیری باید کرد
که اهل موسم پیش محمد حاضر نشوند مهتران در پیش گفتند ای ولید تو بزرگ و صاحب رای
در قوم قریش هرچه ما را فرمائی ما آن کنیم ولید گفت هر کسی تدبیری براندیشید و بگوئید که تا
سخن محمد با اهل موسم چگونه باید گفت تا ایشان از وی متنفر شوند و در مجلس وی
حاضر نشوند قریش گفتند ما اهل موسم را بگوئیم که محمد مردی کاهن است ولید گفت کاهن
نتوان گفت که اهل موسم چون سخن وی بشنوند بدانند که وی کاهن نیست و آنگاه ما را
بدروغ بازدارند چند پس گفتند بگوئیم که دیوانه است ولید گفت نشاید گفت که دیوانه است
زیرا که سخن و حرکت وی بدیوانگان نمی ماند و از علامت دیوانگان هیچ در وی موجود نیست
و اهل موسم چون وی را ببینند بدانند که دیوانه نیست آنگاه ما را بدروغ دارند دیگر گفتند
که بگوئیم که محمد مردی شاعر است سخن وی می شنوند که همه دروغ است ولید گفت این هم نشاید
زیرا که سخن وی بسخن شاعران نماند و عرب بوزن شعر نیکو دانند چون سخن وی بشنوند
دانند که شاعر نیست ما را بدروغ دارند پس گفتند بگوئیم محمد مردی ساحر است سخن وی
ولید گفت نشاید که هم وی بدم ساحران نماند و هر که سخن وی شنود بداند که ساحر نیست

دعوت و نبوت بار دوم بگفتند چنانکه در آن سال آوازه نبوت در جمله ولایت عرب منتشر شد
و ذکر وی مستفیض گشت و مردم اطراف از سخن قریش آگاه شدند و قریش میدیدند که روز
بروز کار سید علیه السلام در ترقی است ایشان را غضب می افزود و عداوت در دل بیشتر میکردند چون
ابوطالب چنان دید قصیده بگفت و در آن ذکر حرمت حرم و مکانت کعبه و فضل بنو قریش و اکرام
بنی هاشم کرد بر نصرت سید عالم علیه السلام و باز نمود که وی هیچ حال از نصرت پیغمبر باز نخواهد
ایستاد و مدح پیغمبر علیه السلام در آن بگفت و کراماتهای وی در آن باز نمود و چنین حکایت کنند
که بعد از آنکه پیغمبر علیه السلام بمدینه آمده بود در مدینه قحطی عظیم بود چنانکه اهل مدینه بگلگی پیش پیغمبر
علیه السلام آمدند و شکایت حال بکردند و از وی درخواستند تا بصحرا بیرون رود و از حق تعالی
باران درخواهد پس سید عالم صلی الله علیه و سلم از بهر استسقا بصحرا بیرون آمد بر منبر رفت
و دعا کرد حق تعالی در حال باران بفرستاد چنانکه چند روز ابر بگشود و شب و روز باران
بارید و از بسیاری که بارید اهل مدینه دیگر باره آمدند از دست باران بشکایت پیش پیغمبر علیه السلام
آمدند و گفتند یا رسول الله نزدیک شد که مدینه خراب شود از باران دعا کن تا حق تعالی
چندانکه کفایت است بفرستد آنگاه سید علیه السلام دعا کرد و گفت اللهم حوالینا و لا علینا
یعنی بار خدایا باران باندازه در دست چنانکه صحرا و مدینه سیراب شود و بناها در مدینه خراب
نشود پس در حال ابر بگشود و باران باز ایستاد و سید عالم علیه السلام بعد از آن بگریست و
با صحابه از مدینه بیرون آمد و مواضع مدینه را دید که و صحرا همه سبز و خرم شده بود و از آثار
باران بس بس بعضی با صحاب کرد و گفت لو ادرک ابوطالب هذا الیوم لسره یعنی اگر حاج
ابوطالب این روز دیدی بغایت عظیم خرم شدی پس صحابه گفتند یا رسول الله بدان سخن این
میخواهی که در مدح تو گفته که وابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل
سید عالم علیه السلام گفت بلی این میخواهم و این بیت از آن قصیده است که ابوطالب در مدح رسول علیه السلام
گفته است و معنیش آنست که ابوطالب گفت که نیکو روئی دارد محمد و مبارک طلعتی دارد
که بحرمت روی وی اگر باران خواهند از خدای تعالی در قحط سال باران فرستد و قحط
و تنگی از مردم بردارد و در آن مدح بسی بازنموده است پس چون سید عالم علیه السلام بمدینه آمد و الخ

حمزه رضی الله عنه خشم شد و گفت ابو جهل کجا رفت زن گفت در مسجد با مهتران نشسته است حمزه رضی الله عنه بمسجد در رفت و ابو جهل را دید در میان قوم نشسته بود راست برفت و کمان برافراشت و بر سر ابو جهل زد و سر وی بشکست و خون ازوی روان شد و او را گفت توی که برادرزادهٔ مرا دشنام دادهٔ بر فر تا چه میتوانی کردن که من دین او گرفتم و دین محمد درآمدم جماعتی از قبیلهٔ بنی مخزوم که خویش ابو جهل بودند در آن مجلس حاضر بودند برپای خاستند تا با حمزه جنگ کنند ابو جهل ایشان را نگذاشت و بعد از پیش حمزه بازآمد و گفت جرم از آن من بود پس حمزه رضی الله عنه پیش از آنکه بخانه رفتی بر پیغمبر علیه السلام آمد و مسلمان شد و پیغمبر علیه السلام از اسلام وی عظیم شاد شد چون قریش بشنیدند که حمزه مسلمان شد عظیم دلتنگ شدند چه او که در قریش چون او بزرگی نبود و همه از وی بستوه شدند و خدای هیبت او در دلها انداخته بود و کسی را نبود و چون دیدند که وی مسلمان شد من بعد نیارستند که سفاهتی کنند و سید را علیه السلام برنجانند و از حمزه عظیم هراسان شدند و اول قوتی و عزتی که مسلمانان را حاصل شد اسلام وی بود پس چون حمزه رضی الله عنه بدین درآمده بود کار اسلام بالا میگرفت و صحابهٔ پیغمبر علیه السلام زیادت می شدند و عجز و ضعف اهل شرک ظاهر می شد دیگر روز دیگر اتفاق افتاد که جمله صنادید قریش در مسجد حرم نشسته بودند عتبه بن ربیعه و سید عالم را علیه السلام دید که تنها بگوشهٔ مسجد نشسته بود با قوم قریش گفت که محمد خالی نشسته است من بر وی خواهم شدن که با وی سخنی چند بگویم و چیزی چند بروی عرض کنم باشد که دل وی نرم شود و دست از دین ما و خدایان ما بدارد و زیادت تفرقه در میان قوم نیفکند و شندت بدست نیاورد گفتند شاید عتبه برخاست و بر سید عالم علیه السلام رفت و پیش وی بنشست و گفت ای محمد تو بزرگ و عزیز مایی و مهتر و بهتر قومی و آمده و دین نو نهاده و تفرقه در میان قوم ما افکنده و خدایان ما را عیب میکنی و دین ما را تباه میکردانی و قوم و قریش عظیم از این معنی پراکنده خاطر میشوند و از تو می رنجند و اندیشها بد در حق تو میکنند اکنون اگر مقصود تو از این کارها دوستی است که ترا دست آید ما از بهر تو

جمع کنیم پس ایشان در این حدیث بودند که سید عالم علیه السلام در مسجد درآمد و بطواف خانه رفت و در طواف کردن بر آن جماعت گذر کرد ایشان چون سید عالم را علیه السلام بدیدند سخنی سخت بگفتند چنانکه اثر آن در دل و روی پیغمبر علیه السلام پدید آمد لکن التفات ننمود و همچنان بطواف مشغول بود دیگر باره چون در برابر ایشان رسید سخنی دیگر بگفتند سید صلی الله علیه وسلم همچنان جواب ایشان نداد و بگذشت سیوم بار بر ایشان بگذشت هم سخن دیگر بگفتند و آغاز سفاهت کردند پس سید صلعم گفت ای قوم قریش بدان خدای که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که من از بهر آن آمده ام تا شما را چون گوسفند کارد بر حلق نهم و بدانید که شما یک بیک از جنگ من در نخواهید شد قریش چون این سخن بشنیدند لرزه بر اندام ایشان افتاد و هیچ سخن باز نتوانستند گفت بعد از آن تملق در آمدند و گفتند ای محمد تو بجای خود باش و خاطر خود در نگاه که حق بدست تست و ما جاهلی کردیم که چنان با تو گفتیم سید عالم علیه السلام باز بطواف مشغول شد و طواف تمام کرد و بخانه باز شد دیگر هم آن جماعت از قریش در حجرهٔ کعبه حاضر شدند و با یکدیگر گفتند و دید که در حالت بیش الله الجبان زبان در محمد گشوده بودیم و سفاهت میکردیم چون او ما را آن سخن بگفت و دشنام داد ما جمله خاموش شدیم و جواب باز ندادیم همانا که زبانها ما همه گنگ شده بود و از آن سبب بود که ما کردیم اگر دیگر او را ببینیم قصاص از وی باز گیریم پس در این سخن بودند که پیغمبر علیه السلام را دیدند که از در درآمد و بطواف مشغول شد اجبار چون سید را دیدند از غیظ و غضب که در دل داشتند خود را باز نتوانستند گرفت یکبار برخاستند و جمله روی بر سید عالم علیه السلم کردند و گفتند که توی که دین ما را بزبان میدهی و خدایان ما را دشنام میدهی سید عالم علیه السلام گفت بلی منم آنگاه یکی از میان ایشان بر خاست و دست دراز کرد و گوشهٔ ردای محمد علیه السلم بگرفت و میجذب بکشید ابوبکر رضی الله عنه در آن نزدیکی نشسته بود چون چنان دید برپای خاست و بگریست و بانگ بر داشت که ای قوم روی نخواهید کشتن که توحید خدای بگوید و مردم را به توحید خدا میخواند چون ابوبکر چنین بگفت همه دست از سید بداشتند و روی با ابوبکر نهادند و کاسن

حال که بود برکرده است چون بازگشت گفتند چه کردی یا ابا ولید عتبه گفت ای قوم این سخن
که من از محمد شنیدم نه شعر است و نه سحر است و نه افسون است و نه سخن دروغ زنان است
اکنون من شما را نصیحتی کنم اگر بشنوید و کار بندید شوید هم خلق و زبان که بشما رسیدن
عهد میکنم که از آن خود بازدهم گفتند بگوی تا چه میگویی گفت ای قوم بدانید که من بنزد
کار رسیدم و رنگ بداشتم و محمد را ازین کار مقصود نه مال است و نه جاه و مملکت و نه
سلطنت مقصود وی چیزی دیگر است و وی همانگه با شما خطاب میکند و بدین خود میخواند
با دیگر قبایل عرب همچنین خطاب میکند اکنون شما او را با حال خود بگذارید و تعرض وی
مرسانید و مخاصمی وی مکنید و با وی جنگ و شر مکنید که کار وی از دو حال بیرون نباشد
یا آنکه قبایل عرب از بیرون برخیزند و با وی جنگ کنند و او را هلاک کنند و آنگاه بسعی دیگران
مراد شما برآمده و خونی در میان قوم نیفتاده باشد چه اگر شما محمد را بکشید بفرزندان بنی
هاشم و بنی عبدالمطلب انتقام وی از شما باز خواهند و فتنه و عداوت در میان قوم باقی
ماند یا آنکه او بر عرب غلبه کند و همه را مسخر خود گرداند آنگاه هیچ قوم عرب
خاموش کنند و چون عتبه سخن بگفت قوم بهم بنگریستند و گفتند و دیدند که محمد عتبه را از راه برده
و او را بزمزمه و سحر گرفته و روی از عتبه بگردانیدند و گفتند ای عتبه سخن محمد در تو کار
کرده است و ترا از راه برده عتبه گفت ای قوم آنچه صواب من با شما گفتم تا شما دانید

باب چهاردهم در ماجرای که پیغمبر را علیه بوده محمد بن اسحق گوید بعد از اسلام حمزه رضی
و مکالمه عتبه بن ربیعه اسلام در قبایل عرب فاش شد و زن و مرد روز بروز می آمدند
و ایمان می آوردند و مهتران قریش چون چنان دیدند حسد بردند هر کس که مسلمان
می شد او را میگرفتند و محبوس میداشتند و میرنجانیدند تا ترک مسلمانی بگوید و باز دین
خود برگردند و همچنین هر جای مردی باز داشته بود و میشکنجید تا چون کسی از ایشان از عتبه
مسلمانی کند او را بگیرند و چوب زنند و نگذارند که با سلام درآید و لیکن با آنکه
این همه مکر هیچ فایده نمیداشت و هر روز که می بود در غیظ مردم در مسلمانی زیادت
می شد و مستوجب اسلام می آمدند و قریش در این غصه بودند و هیچ حال نمی دانستند

وادی که طعامی ندارد و دعا بخدای کن تا این کوهها که از جای بردارد و صحرا وا فراخ
در حوالی مکه بازگذارد و آرد و مجاله در زمین شام و عراق تا ما در آن عمارت و زراعت
بکنیم و دیگر دعا کن و از خدا درخواه تا از اسلاف ما قصی بن کلاب را زنده کند و بر
صدق رسالت تو گواهی دهد چون چنین کرده باشی تا بتو ایمان آوریم سید عالم علیه السلام
گفت مرا از بهر آن نفرستاده اند بلکه مرا فرستاده اند تا رسالت حق بشما بگذارم اگر
قبول کنید خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد و اگر نه من صبر بکنم تا حق تعالی میان
من و شما چه حکم کند گفتند ای محمد چون توان نیکی و رضا با ما نمیخواهی از حق درخواه
تا فرشته از آسمان بفرستد تا بر صدق رسالت تو گواهی دهد تا هر چه تو گوئی ما آن کنیم
سید عالم علیه السلام گفت مرا از بهر آن نفرستاده اند دیگر گفتند ای محمد تا برای ما ملکی
بسیم و تو چون دیگر مردم از بهر معاش بازار میروی و این کار که تو دعوی میکنی ضرورت
اسبابی بکار دی باید اگر از خدای تعالی درخواهی تا ترا گنجهای زر و سیم بدهد و باب روان
و باغها و بستانها تا ثروت و نعمت تو از آن دیگران زیادت باشد و فضل و مهتری
ترا بر دیگران زیادت شود ما ایمان آوریم و تصدیق رسالت تو بکنیم سید علیه السلام
گفت مرا از بهر آن نفرستاده اند مرا فرستاده اند تا رسالت خدای بشما بگذارم اگر قبول کنید
خیر دنیا و آخرت شما را باشد و اگر نه صبر کنم تا حق تعالی میان من و شما چه حکم کند دیگر گفتند
تو هم که این همه اقتراح که شما کردید نزد حق تعالی سهل است و لیکن مرا نفرموده که چنین کنم
وانها که شما میخواهید از خود مرا هم گفتند ای محمد بس اگر اینها هیچ بکار نمی آوری ما
بتو ایمان نیاوریم و تو خداوند خود را بگوی تا از آسمان بر ما عذاب فرستد اگر
قادر است که عذاب میتواند فرستاد و سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت عذاب فرستادن
با خیار خداوند بازبسته است اگر خواهد فرستد و اگر خواهد نفرستد پس گفتند ای محمد
خداوند تو میدانست که ما با تو این مجلس خواهیم ساختن و این سوالها از تو خواهیم
کرد ترا از پیش معرفت کرد که جواب ما چگونه باید داد و اگر ما بر تو بگرویم ما را چه عذاب
خواهد کرد با بستی خداوند تو آن همه از پیش ترا داده بودی اگر خداوند تو را

سنگ بر سر وی زد و آورده در حال دو دستهای وی خشک شد و سنگ از دست وی در افتاد
و گونه رویش زرد شد و بترسید و باز پس دوید قوم چون وی را چنان دیدند بدو گرد
وی شدند گفتند یا ابا الحکم ترا چه حالت است ابوجهل گفت چون بر نزدیک محمد شدم تا سنگ
بر سر وی زنم اژدهای بر مثال شتری دیدم که در آمد و دهان باز کرده و خواست که مرا
فرو برد بترسیدم و بگریختم قریش از آن تعجب کردند لیکن هم ایمان نیاوردند بعد از آن
چون این حکایت را بسید عالم علیه السلام باز گفتند گفت آن جبرئیل بود و اگر ابوجهل
نزدیک من آمدی جبرئیل او را هلاک کردی چون ابوجهل چنان بگفت نضر بن الحارث
گفت ای قوم خود را بشما از من معذور دارید که این کاری که محمد دعوی میکند سخت تر
از آنست که شما بندارید که محمد چون جوان بود و این دعوی نکرده بود شما او را امین
میگفتید این ساعت که سپیدی در محاسن او پیدا شد و این دعوت آغاز کرد
او را بدروغ باز داده اید و گاهی او را شاعر میخوانید و گاه ساحر و گاه کاهن بخدای
که وی نه کاهن است و نه شاعر و نه ساحر و اگر من دم و افسون ساحران دانسته ام
و نیش محمد چون نفس ایشان نیست و انواع شعر خوب خوانده ام نظم سخن محمد چون نظم
ایشان نیست و من ای قوم شما از بهر آن گفتم تا غافل نباشید و تدبیر کار وی کنید که این کار که
محمد پیش گرفته است بیش از آنست که شما تصور کرده اید و این نضر بن الحارث از صنادید
قریش بود مردی گربز و داهی بود و غرض وی از این سخن آن بود که قریش را زیادت
اغرا کند بر ایذا محمد علیه الصلوة والسلام و ایشان را بر آن دارد تا وی را برنجانند و از کار او غافل
نباشند و او خود پیوسته پیغمبر را علیه السلام برنجانیدی و با وی عداوت کردی و هرجا که
او را بودی و هرگاه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم مجلس ساختی و تبلیغ رسالت کردی و قرآن
برایشان خواندی چون وی از مجلس برخاستی نضر بن الحارث بیامدی و بجای محمد علیه السلام
بنشستی و قصه رستم و اسفندیار آغاز کردی و حکایت ملوک عجم کردی و مردم بوی گرد
آمدندی و سخن وی شنیدندی و انگه ایشانرا گفتی این سخن که من میگویم بهتر از آنست که
محمد میگوید و این حکایت خوشتر است از آن پس حق تعالی در حق نضر بن الحارث فرود

ساحرست و اگر جواب نتواند دادن بدانند که نه پیغمبرست و این دعوی که میکند باطل
اول او را از قصه اصحاب الکهف باز پرسید دوم از حکایت ذو القرنین سیوم از حقیقت
روح ایشان باز بمکه آمدند و احوال با قریش بگفتند که احبار یهود ما را چنین گفتند پس
برفتند و این سه چیز از پیغمبر علیه السلام باز پرسیدند سید علیه السلام گفت فردا باز پس آیید
و نگفت ان شاء الله دیگر روز جبرئیل نیامد و جواب نیاورد تا مدت پانزده روز یک ساعت
و پیغمبر علیه السلام جواب مسئله باز نداد و بی جبرئیل علیه السلام ماند و سید عالم علیه السلام
غمگین و دلتنگ بود و کافران بطعن در آمده بودند و میگفتند محمد وعده یک روز داده بود و
اکنون پانزده روزست که جواب مسایل باز نداد و اکنون پیدا شد که وی پیغمبر خدای نیست
و این دعوی که میکند دروغ و باطل است و از این جنسها میگفتند و در جفا نمای افکندند
پیغمبر علیه السلام آنها را می شنیدی و میرنجیدی تا بعد از پانزده روز جبرئیل علیه السلام
فرود آمد و سوره الکهف فرود آورد و قصه اصحاب کهف در آن پیدا و حکایت ذو القرنین
در آن بیاورد و از سئوال روح در سوره بنی اسرائیل خبر باز داد که جواب آن چگونه
باید داد و آنگه سید عالم علیه الصلوة والسلام بر جماعت مشرکان که امتحان او کرده بودند
آن مسائل عرض کرد و بر ایشان خواند و قصه اصحاب الکهف با ایشان بگفت و حکایت
ذو القرنین همچنین بیان کرد و مسئله روح با ایشان بگفت و بیان کرد و آنگه بعضی اقرار
آوردند و بعضی بر انکار بماندند و با سلام در نیامدند محمد بن اسحاق گوید که چون جبرئیل
علیه السلام فرود آمد سید عالم علیه السلام عظیم خرم گشت و شاد شد و بعد از آن با جبرئیل
عتاب کرد جبرئیل گفت یا محمد ما بفرمان خدای فرود آییم که وما نتنزل الا بامر ربک
و در آمدن من آن بود که چون کافران از تو سوال کردند و تو ایشانرا وعده دادی
که جواب سوالهای شما بگویم و نگفتی ان شاء الله بر تو لازم است آنکه تو کلمه ان شاء الله
بگفتی و در آن بیش کردی چند روز از آن تو قدم باز گرفتم تا دیگر بار چون کسی را وعده
کنی فردا چنین کنم خدای تعالی را یاد آوری و بگویی ان شاء الله که ولا تقولن لشیء انی
فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله **حکایت اصحاب الکهف** قوله تعالی ام حسبت

و بعدم صبر و ثبات باز داشتم و مشعله معرفت و یقین در دلهای ایشان بر افروختم
و چنین روایت کنند که سبب ایمان اصحاب کهف آن بود که در عهد دقیانوس شش مرد
همه بت پرست بودند و دقیانوس هم بت پرست بود و لیکن دعوی خدایی میکرد و هر که
بروی سجده نکردی و ایمان نیاوردی او را هلاک کردی و اصحاب کهف پادشاه زادگان بودند
و بنوبت کرده بودند هر روز یکی بخدمت وی رفتی و نامهاء ایشان این بود یملیخا
مکسلمینا مرطونس بینونس سارینونس ذونوانس کشفیططیونس و یملیخا رئیس و مهتر
ایشان بود و یکروز بخدمت ایستاده بود ناگاه از گوشه ایوان دقیانوس که تخت او بود
گربه از بام فرود افتاد و دقیانوس از آن بترسید و از جای بجست و کوز [illegible]
شد و نزدیک بود که از تخت در افتد یملیخا روی تخت نزدیک بود چون چنین دید در اندیشه
افتاد که این مرد که دعوی خدایی میکند و از گربه چنین میترسد او لایق خدایی نیست
و سزاوار پرستش نباشد پس یملیخا دیگر روز بطریق عقل قیاس کرد و گفت مدار احکام
الهیت بیشتر بعلم و قدرت و حکمت اوست پس اگر این مرد را علمی بودی بایستی که از
پیش بدانسته بودی که گربه از بالای ایوان او در خواهد افتادن تا چون در افتادی
از جای برجستی و ترس در دل وی در نیفتادی اگر صفت قدرت و حکمت داشتی از در
افتادن گربه چنین مدهوش گشتی او نیز چون ما عاجز است و جاهل پس چون روا باشد
که ورا خدای پرستیم و چون یملیخا را این اندیشه روی نمود شبانگاه و از خدمت فارغ
شد پیش اصحاب آمد و شکر بهشت و ایشان طعامی ساخته بودند و پیش وی نهادند
وی دست بران طعام ننهاد از وی پرسیدند که چرا چنین متفکری و دست بطعام
نمی یازی یملیخا گفت شما بگیرید که مرا این ساعت دل نخواهد گفت لابد چیزی گفتنی
هست یملیخا گفت نتوانم گفتن اصحاب گرد وی در آمدند و گفتند ما دست بطعام نبریم
تا آنگاه که تو بگویی که چه حالت یملیخا چون دانست که ایشان از پی او باز نخواهند
گفت ترسم که شما راز من نگاه ندارید و من در هلاکت افتم ایشان همه سوگند خوردند
که راز وی نگاه دارند یملیخا گفت ای اصحاب بدانید که من امروز در پایه تخت

او خلوت نشستند و مشورت کردند یملیخا گفت ای قوم چون ما ایمان بخدای آوردیم و از
پرستیدن دقیانوس بیزار شدیم مصلحت آن باشد که از پیش وی بگریزیم و بگوشه رویم
جایی که ما را نبینند و بعبادت مشغول شویم تا حق تعالی بر ما رحمت کند و آنچه بهتر باشد
ما را بدید و اذ اعتزلتموهم و ما یعبدون الا الله الآیه پس ایشان بهانه شکار
از دقیانوس دستوری خواستند و برفتند و در راه که میرفتند بشبانی رسیدند و از وی
طعام خواستند شبان ایشان را طعام داد بعد از آن ایشان را گفت من آیین پادشاهی
در شما می بینم این چه حالت است با من بگویید ایشان گفتند نیارم گفتن گفت اکنون چندان
از برای من صبر کنید که من این گوسفندان بخداوندانش سپارم و با شما بیایم ایشان
گفتند شاید پس زمانی از بهر وی صبر کردند تا برفت و آن گوسفندان بخداوندش سپرد
و پیاده با هم برفتند و آن شبان سگی داشت چون شبان با ایشان برفت سگ نیز
از پی ایشان برفت ایشان شبان را گفتند این سگ از پی ما باز کن که میترسیم که
آواز کند و مردم بشنوند و راه بما آورند پس شبان روی باز پس کرد و سگ را براند
سگ باز نگردید پس سگ باواز گفت ای قوم از جانب من فارغ باشید که از بهر دوست
تمامی آدم زاد از بهر صحابت شما چون ایشان آواز سگ شنیدند دست از وی بداشتند
ایشان میرفتند و سگ از دنبال ایشان میرفت تا بدر غاری رسیدند چون بدرون
غار در شدند سگ بر در غار دست برهم نهاد و گفت که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید
پس دقیانوس چون چند روز برآمد و ایشان را باز نیافت تفحص احوال ایشان در آمد تا
ورا گفتند که ایشان چند روز است که غایب شده اند و کس ایشان را باز ندیده دقیانوس
را معلوم شد که ایشان بگریخته اند و از دین و ملت او بیزار شده اند در بندان شد که ایشان
را طلبیده هلاک کند یملیخا هر روز از غار بدر آمدی و پنهان بشهر در آمدی و طعام بخریدی
و با صحاب بردی یکروز بشهر آمده بود دید که آوازه در شهر افتاده که دقیانوس با لشکر
بطلب یملیخا و اصحاب خواهد شد یملیخا زود طعام بستد و بغار رفت و حکایت با اصحاب
بگفت که دقیانوس با لشکر بطلب ما خواهد آمد ایشان چون بشنیدند دست از طعام نهادند

٣٦

وبعث اصحاب الکهف را آیتی و برهانی ساخت تا آن منکران باعتراف در آمدند و از
سر جحود و انکار برخاستند و بعد از عبرت در نگریستند و بخدای تعالی و بعثت ایمان آوردند
پس چون حق تعالی خواست که ایشان را زنده گرداند و از خواب بیدار کند شبانی
را فرستاد که در آن نزدیک گله چرانیدی تا آن دیوار از در غاره بردارد و بدان سنگها
حظیره از بهر گوسفندان خود برآورد پس آن شبان بیامد و دیوار برگرفت و در غار
گشاده کرد چنانکه بود و بعد از آن حق تعالی اصحاب الکهف را برانگیزانید چون بیدار
شدند پنداشتند که همروز بیش در غاره نبوده اند از بهر آنکه چون در غاره شدند اول روز
بود و چون از خواب بیدار شدند آخر روز بود و پنداشتند که نیم روز خواب کرده اند
و آن سیصد و نه سال بیش ایشان همان نمود چنانکه گفت قوله تعالی و کذلک بعثناهم
لیتساءلوا بینهم قال قائل منهم کم لبثتم قالوا لبثنا یوما او بعض یوم الآیه پس چون ایشان
از خواب بیدار شدند از یکدیگر پرسیدند که ما چند مدت که خواب کرده ایم بعضی گفتند که
یکروز است و بعضی گفتند نه یکروز است بعد از آن در موها و ناخنهای خود نگاه کردند سپید
شده بود گفتند این چه حالتست چون بغاره در آمدیم همه موی سیاه داشتیم و برنا بودیم این
ساعت همه موها سفید شده است این دلیل کند که ما درین غار بیش از یکروز است که
خفته ایم چنانکه گفت قالوا ربکم اعلم بما لبثتم چون چاشتی برآمد گرسنه شدند یملیخا رفیق
خود برخاست و درمی چند دقیانوسی برگرفت تا بشهر رود و طعام خرد اصحاب او را گفتند
ای یملیخا طعامی که بستانی از جایی بستان که حلال تر باشد و بیدار باش تا کسی ترا اطلاع
نیابد اگر دقیانوس لشکری بدانند ما را بگیرند و سنگسار کنند یا ما را بملت کفر باز برند
و اگر ما را دیگر به بت پرستی برند هرگز فلاح نیابیم و ایشان چنان پنداشتند که دقیانوس
زنده است و حال آنست که ایشان دیده اند و این حق تعالی در قرآن یاد کرده است که
فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة فلینظر ایها ازکی طعاما الی قوله ابدا پس یملیخا آن
درمها برگرفت چون از غار بیرون آمد دیواری دید از جای برکنده و حظیره دید
برآورده گفت چون شبانگاه چون بغار میرفتیم نه این حظیره بود و نه این دیوار افکنده

تا بدان غار روم و اصحاب را ببینند قاضی شهر بماند و با جمعی همه و قاضی شهر برخاست
و بدان مغاره رفت چون نزدیک رسیده بود یملیخا از پیش رفت تا اصحاب را خبر کند
و حال باز گوید و اصحاب یملیخا در اندرون غار آواز نعل اسب شنیده بودند و ترسیده
و همه بگریستن در آمده بودند و گفتند یملیخا را گرفته اند و لشکر بسر ما می آیند پس چون
یملیخا بغار در رفت و حال ایشان بگفت ایشان ساکن بودند و یملیخا بگریستن در آمد
و گفت ای برادران سیصد و اند سال است که درین غار خفته ایم و دقیانوس هلاک
شده است و قوم وی نمانده اند و بعد از وی تا امروز چندین قرن گذشته است و این
ساعت که بشهر شدم احوال چنین و چنین بوده است یک قاضی و عدول همه و قاضی شهر
آمده اند تا شما را ببینند اصحاب یملیخا خرم شدند بهلاک دقیانوس و قومش پس چون
قاضی بیامد اول بدر غار بایستاد چون نظر کرد تابوت مسی یافت که آن موحد
در عهد دقیانوس نهاده بود و نامهای اصحاب الکهف و کیفیت احوال ایشان با دقیانوس
و گریختن ایشان از دست وی و گرفتن ایشان دین حق را و بودن ایشان در غار و تاریخ
آن زمان در آن نبشته و بر در غار نهاده بود تا روزی که موحدان ظاهر شوند از آن
برگیرند و بخوانند و کیفیت احوال ایشان تحقیق بدانند قاضی سر تابوت باز کرد و آن لوح
برگرفت و هرچه در آن لوح نبشته بود برخواند و احوال اصحاب الکهف بیش از آنکه در غار
[illegible] ترا بدین معلوم کرد پس در در غار بنشست و حال پادشاه باز نمود و پادشاه
با خواص لشکر برنشست و بیامد و ایشان را بدید و احوال از ایشان باز پرسید و ایشان
گرفتن دین حق و گریختن از دقیانوس همه شرح بگفتند پس از پادشاه سوال کردند که
دین و سیرت چون بدانستند که پادشاه موحد است او را وصیت بعدل کردند و او را
از ظلم و جور نهی کردند چون وصیت تمام کردند همان سخن گویان خوابی بر ایشان در آمد
و هیبة از ایشان بیرون شد پس پادشاه از غاره بیرون شد و بفرمود تا بر در غاره
مسجدی بنا کردند و زیارتگاهی ساختند و آن قوم منکران که انکار بعث و قیامت
میکردند چون حال اصحاب الکهف معاینه بدیدند بعث و قیامت معترف شدند و از [illegible]

علما بیهوده گوی خدا کنند ای محمد تو در قرآن بخوان ای که حق تعالی موسی را توریت بداد که بیان
همه چیزها در آن بیاورده است و کتاب بشارت ما است و ما هم آن میدانیم سید عالم علیه السلام
گفت بلی ولکن علم توریت در جنب علم حق تعالی قطره ایست از دریا پس حق جل وعلا جهت
تصدیق پیغمبر را صلی الله علیه وسلم این آیت فرستاد که ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام
والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله ان الله عزیز حکیم یعنی اگر همه درختان
روی زمین قلم گردد و همه دریاها مداد گردد و خلق جمله نویسنده شوند و شب و روز علم و حکمت
نویسند تا آن وقت که دریاها خشک شود و درختان نیست گردد و خلق جمله خسته گردند
آن همه در جنب حق تعالی قطره نباشد از دریا تمام شد جواب سایل قریش باز آمدیم
بر سر حکایت پیغمبر علیه السلام با کافران که محمد بن اسحق گوید که بعد از جواب سوالها
حق تعالی خدای از قرآن فرود فرستاد از بهر جواب کافران قریش که ایشان گفته بودند
که ای محمد اگر میخواهی که بتو ایمان آوریم خدا را بگوی تا مکه را بر ما فراخ کند و کوهها از جای
بردارد و چشمها آب از زمین روان کند و از اسلاف ما قصی بن کلاب را زنده گرداند
تا بر صدق رسالت تو گواهی دهد این آیت فرود آمد که ولو ان قرآنا سیرت به الجبال
او قطعت به الارض او کلم به الموتی بل لله الامر جمیعا یعنی ای محمد ایشانرا بگوی اگر این کوهها
را از جای برداریم و چشمها آب روان کنیم و قصی بن کلاب را زنده گردانیم تا با شما
سخن گوید هم ایمان نیاورند اینها جمله پیش ما سهل است لیکن ما آن کنیم که خود خواهیم در جواب
آنکه گفتند اگر محمد پیغمبر بودی بایستی که طعام نخوردی همچون فرشتگان و در بازار نرفتی
از بهر شغلها چون دیگر مردمان این آیت فرود فرستاد که وما ارسلنا من قبلک من المرسلین
الا انهم لیاکلون الطعام ویمشون فی الاسواق وجعلنا بعضکم لبعض فتنة اتصبرون وکان
ربک بصیرا یعنی ای محمد این کافران را بگوی که همه پیغمبران که بخلق فرستادیم هیچ یک
از ایشان فرشته نبودند بلکه همه آدمی بودند و همچون شما طعام نخوردند و از بهر قضاء حوایج
خویش بازار میرفتند و آنکه بزبان مسیح است مطعون نبودند و نقصی در ایشان نیاورد
و در حق آنکه گفتند اگر پیغمبر بودی بایستی که او را گنج زر و سیم بودی این آیت فرود آ

دو نوع نموده است شما از آن عاجز شوند که هر یک از ایشان یکی از شما بهتر فرو گرد
بعد از آن باهم اتفاق کردند و هرگاه که پیغمبر در نماز ایستادی و قرآن خواندی ایشان
غلبه برآوردندی و ور رفتندی تا آواز قرآن بگوش ایشان نرسیدی و اگر کسی جواب
که استماع قرآن کردی از بیم ایشان نیارستی و جز پیغمبر کسی از صحابه نتوانستی که قرآن
با آواز خواندی و اول کسی از صحابه که علی رغم ایشان قرآن با آواز خواند عبدالله بن مسعود
بود و حکایت او آنچنان بود که روزی صحابه رضی الله عنهم جمع آمده بودند و گفتند که
باشد که برود آنجا که کافران جمع آمده اند قرآن با آواز بخواند عبدالله بن مسعود گفت
من بروم صحابه او را گفتند تو مردی ضعیفی و در قبیله عشیره نداری میترسیم که ترا برنجانند
عبدالله گفت باکی نباشد پس بگذاشت تا چاشت گرم شد و مهتران قریش جمله در
مقام ابراهیم جمع شده بودند پس عبدالله بن مسعود برخاست و آنجا رفت و آواز بر داشت
و گفت بسم الله الرحمن الرحیم الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه البیان چون
با آواز بلند سوره الرحمن میخواند مهتران یکدیگر نظر کردند گفتند عبدالله چه میخواند
مگر قرآن میخواند که محمد در آورده است پس برخاستند و بعبدالله در او بخستند و او را میزدند
و او همچنان میخواند تا سوره تمام کرد زهری گوید رحمة الله علیه که شبی ابو سفیان بن حرب
و ابو جهل بن هشام و اخنس بن شریق الثقفی از خانها خود بیرون آمدند تا استماع
قرآن پیغمبر علیه السلام کنند و پیغمبر در خانه خود نماز کردی و قرآن در نماز خواندی با آواز
بلند پس ایشان هریکی بگوشه بایستادند و استماع قرآن میکردند تا صبح برآمد خلق
پس ایشان باز گشتند و روز دیگر چون باهم جمع شدند یکدیگر را ملامت میکردند که
نمی باید که ما دیگر استماع قرآن کنیم که اگر مردم ما را ببینند که استماع قرآن میکنیم ایشان از
کافران اندک که قرآن حق است و آنکه بروند و ایمان بمحمد بیاورند این نکنند و چون شب درآمد
ایشان را دیگر بار هوس استماع قرآن برخاست بیامد و پنهان جایی بنشستند و دیگر
استماع قرآن میکردند تا صبح برآمد روز دیگر چون ایشان را ملاقات شد باهم گفتند
کار ... که محمد دلها را از راه ببرد و چون دیگران مسلمان شوم اکنون بباید

روی آورد انّم و قرأوا او اذکرت ربک فی القرآن وحده ولّوا علی ادبارهم نفورا
یعنی ای محمد با جزاء کافران که از سر استهزا کیبی و کوری رغبود بستند یاد کردیم
جاهلک خود گفتند با ایشان کردم تا اگر قرآن بشنوند بسمع اعتبار نتوانند شنید و اگر
در آن تفکر کنند نتوانند کرد و چون ترا بینند بدیده بصیرت نتوانند دید و از

حکایت جماعت مسلمانان که ضعیف بودند و ایشان را عذاب میکردند محمد بن اسحق گوید که کفار
قریش چون با پیغمبر علیه السلم و کبار صحابه وی هیچ نمیتوانستند کرد و ایشان را نمی
توانستند رنجانیدند باهم مواضعه کردند که هر کس که عاجزتر بود از مسلمانان که قبیله
و عشیره نداشتند ایشان را بگرفتند و در عذاب میکشیدند بعضی را بگرسنگی و بعضی
را بتشنگی و بعضی را با آفتاب گرم و بر ایشان میزدند تا بعضی که در مسلمانی ضعیف بودند
مرتدی شدند و بعضی که قوی حال و صاحب نفس بودند در بلا صبر میکردند و ثبات در
اسلام مینمودند و از آن جمله بلال حبشی بود رضی الله عنه و بلال مولای بود از قبیله بنی
جمح و بندهٔ امیه بن خلف بود و آن امیه عظیم بغض مسلمانان در دل داشت
بلال را بگرفتی و بطحا اندر بردی در میان ریگ گرم در صمیم تابستان برهنه و او را
و سنگی بزرگ بر شکم او نهادی و گفتی ای سیاه تا محمد کافر نشوی و لات و عزی را
نپرستی با بری ترا چنین عذاب میکنم بلال گفتی احد احد یعنی بجز خدای یکتای بی
همتا خدای نشناسم و بگرویدن محمد و دین دیگر نخواهم کرد و ورقه بن نوفل بگذشت و بلال را
بدان صفت بدید که وی را عذاب میکردند و میگفت احد احد او نیز احد احد گفت و زار و بیچاره
رس ورقه بن نوفل بگریست و نزد بلال رفت و گفت ای بلال صبر کن و همچنین احد احد
میگوی او نیز یاد فرا رسید و بعد از آن روی با امیه کرد و گفت ای امیه از خدای بترس
نترسی که این بیچاره را عذاب میکنی گفت او را هر روز چنین عذاب خواهم کرد
تا بمیرد و یا محمد کافر شود ورقه گفت بخدای که گر وی درین عذاب بمیرد شهید باشد
و من تربت وی زیارتگاه سازم و هر روز خود را در آن پی مالم امیه از این خلاف
بسخن وی نکرد و بلال را همچنان عذاب میکرد تا روزی ابوبکر صدیق رضی الله عنه

بوی گذشت ای پسر بیا این بنده را که بخری و آزاد کنی با این جماعت اقربا بودی
که رو و بیکاری آمدی نه این شتر ضعیفان عاجز ابوبکر رضی الله عنه این آیت فرو
فرستاد که فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره للیسری الی آخر السوره
و از جمله ضعیفان عمار بن یاسر بود رضی الله عنه که کافران وی را عذاب میکردند و هم
پس مادر و پدر و اهل وی کافران ایشان را عذاب میکردند و عمار بن یاسر از قبیله
بنی مخزوم بود و مهتران قبیله بنی مخزوم فرمودندی تا هر روز ایشان را بگرفتندی و بجای
گرم بردندی و در ریگ گرم ایشان را بخوابانیدندی و بانواع ایشان را عذاب کردندی
و یکبار پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر ایشان بگذشت و دید که ایشان را عذاب میکردند
نزدیک ایشان رفت و گفت صبرا ای آل یاسر موعدکم الجنة یعنی ای آل یاسر صبر کنید که
وعده بهشت جای شما خواهد بود و پس مادر عمار در آن عذاب هلاک شد و هرچند که
او را عذاب میکردند که او دین محمد بیزار شود مادر عمار میگفت ربی الله و دینی دین محمد
و ابو جهل علیه اللعنه درین باب از همه درشتتر بود و پیوسته بهر قبیله از قریش دویدی
و ایشان را عذاب کردی تا جماعتی از ضعفان که مسلمان شده بودند ایشان را عذاب
کردی و در آن کوشیدی که ایشان را از مسلمانی برآوردی و اگر کسی مسلمان شده بودی
که او را قبیله و شرفی بودی بیارستی وی را رنجانیدن ابوجهل سرزنش و ملامت وی
در آمدی و گفتی ای فلان دیدی که چه کردی که دین آبا و اجداد رها کردی و بدین محمد
درآمدی این که تو کردی هیچ عاقل نکند ما چنان پنداشتیم که ترا عقلی هست و دانستیم که کمای
ندادی و از این جنس چنانها گفتی و ملامت کردی و اگر مثلا بازرگانی بودی که با سلام
درآمده بودی مردم را گفتی تا با وی معامله نکردندی و پیوسته در بند بگشت کار وی بود
و بهر طریق و را بیرنجانیدی و چیزان مال وی طلب کردی ابن عباس رضی الله عنه
گوید صحابه پیغمبر علیه السلام در عذاب کفار بحدی رسیدند که در عرصه بودند که کلمه کفر
بگفتندی و خود را از ایشان خلاص کردندی

باب یازدهم در هجرت صحابه بجانب حبشه محمد بن اسحق گوید که سید عالم صلی الله علیه وسلم چون اصحاب خود را

گر اصحاب محمد چنین در حبشه ممکن باشند پس اتفاق کردند و گفتند بسیار ترتیب کرده‌اند
پیر ملک نجاشی و بطارقه و خواص وی و از هر دو فا ان عبد الله بن ربیعه و عمرو بن العاص
روانه کردند و ایشان را وصیت کردند تا بیشتر تحفها بطارقه و خواص و حواشی ملک
برسانند و یک یک را ببینند و بعد از آن تحفه نجاشی را پیش فرستند و آنگاه بدیدن
وی روند و سخن گویند و التماس خود عرض کنند و عرض ایشان آن بود که نجاشی مر
صحابه را باز بمکه فرستد و ایشان دیگر بار در عذاب افتند و ابو طالب عم پیغمبر علیه السلام
چون از این حال خبر یافت که قریش رسولان فرستاده‌اند چند بیت بگفت و تحریض
قریش و تحریض ملک نجاشی کرد تا قول رسولان قریش نشنود و بجا عده عنایت از
اصحاب رسول باز نگیرد ام سلمه رضی الله عنها روایت کند که چون رسولان قریش
عبد الله ربیعه و عمرو بن العاص بحبشه رسیدند انچه قریش وصیت کرده بودند اول
تحفه بطارقه و خواص رسانیدند و گفتند ما از بهر آن بخدمت ملک آمده‌ایم که جماعتی از
که غلامان ما بودند و گریخته‌اند اینجا آمده‌اند و مقام ساخته تا ملک ایشان را بدست
باز دهد و ما ایشان را بمکه باز بریم پیش اشراف و مهتران قوم و بعد از آن گفتند سبب
گریختن ایشان از میان قوم آن بود که در مکه کسی پیدا شده است و دعوی دروغ آغاز
کرده و ایشان از میان قوم متابعت او آغاز کرده‌اند و دین آبا و اجداد گذاشته
چون مهتران خواستند که ایشان را تهذیب کنند و ایشان را بملت آبا و اجداد برند
از پیش ایشان بگریختند و اینجا آمدند اکنون چون ما پیش ملک سخن گوییم شما یاری دهید
و اشارت کنید بملک تا ایشان را بدست ما باز دهد تا بمکه بریم و اگر ملک گوید که ایشان را
حاضر کنیم و سخن ایشان بشنوم شما مانع شوید که اگر ملک سخن ایشان بشنود و بر سخن
ایشان گذرد پس بطارقه و خواص نجاشی ایشان را خوشی دادند و گفتند شما فارغ باشید
که ما ملک را بدان داریم تا اجابت رای الکال بدست شما باز دهد و شما ایشان را
که خواهید برید که ملک را از باز ماندن در میان ایشان هیچ سودی و زیانی نیست
تحفها بملک نجاشی رسانیدند بجانب تا بحضرت ملک برند و او را آگاهی دهند از آمدن رسولان

جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه بسخن در آمد و گفت ای ملک بدانکه ما اهل جاهلیت
بودیم و بتان را می‌پرستیدیم و مردار می‌خوردیم و قطع ارحام میکردیم و در بجا ماندن جاه
و ظلم بر ضعیفان و حیف بر همسایگان عادت ما بود تا حق تعالی بر ما رحمت کرد
و از میان قوم کسی را برانگیخت که وی بحسب و نسب از همه معروفتر بود و بامانت و دیانت
از همه مشهورتر پس حق تعالی وی را برسالت بما فرستاد و ما را بتوحید و عبادت خواند
و از پرستیدن بتان ما را منع کرد و بجمله مکارم اخلاق ما را اشارت کرد و از جمله فواحش
ما را نهی کرد و قرآن کلام خویش بر ما خواند و احکام شریعت ما را تعلیم کرد پس از میان
قوم ما تصدیق کردیم و متابعت وی نمودیم و ترک بت و بتخانه بکردیم و آنچه وی ما را
فرمود همه حق بود بجای آوردیم پس چون قوم بر ما تعدی میکردند و دست ظلم و ستم بر ما
دراز کردند و پیوسته ما را برنجانیدند تا آن ساعت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
دستوری داد تا هجرت نمائیم و بولایت تو آئیم و اینجا بگاه مقام سازیم تا حق تعالی
فرجی فرستد اکنون چون قوم بدانستند که الطاف و احسان ملک در حق ما بی نهایت است
حسد بردند و این رسولان فرستادند تا ما را بدست ایشان باز دهی و ما را بمکه برند
و دیگر بار در رنج و عنا افکنند چون جعفر چنین گفت نجاشی گفت هیچ دانی از آن قرآن که
محمد بشما آورده است گفت بلی نجاشی گفت بخوان جعفر آغاز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا چون باره بخواند نجاشی و همه
قسیسان که حاضر بودند چندان بگریستند که دامنها ایشان پر آب شد انگاه نجاشی گفت
این و آن آنچه موسی آورده است هر دو از یک مشکاة بیرون آمده است پس روی با
عبد الله بن ربیعه کرد و عمرو بن العاص و گفت بروید که بخدای سوگند میخورم که من هرگز
ایشان را بدست شما باز ندهم عبد الله و عمرو هر دو برخاستند و دلتنگ از پیش نجاشی بیرون
آمدند و عمرو با عبد الله گفت فردا که پیش نجاشی روم و سخنی بگویم در حق ایشان
که نجاشی ایشان را هلاک کند عبد الله گفت ای عمرو بسیار مبالغت منمای و سعی مکن اگرچه
مخالفت دین ما کرده‌اند اما هم خویشان ما اند پس عبد الله گفت چه خواهی گفتن

ی بودند و در نهایت و نعمت بیکدیگر راندند و از بس مراعات که نجاشی ایشان را میکرد
همیشه بدعای خیر او مشغول بودند تا اتفاق افتاد که لشکری بیگانه قصد نجاشی کردند
صحابه از آن بحث دلتنگ شدند که مبادا لشکر بیگانه بر نجاشی غلبه کنند و آنکه ایشان
را از پیش اسند و حرمت ندارند ام سلمه رضی الله عنها گفت که هرگز چنان دلتنگ نشده بودیم
که آن روز همه شب و روز دست بدعا برداشتند و خدای را بتضرع و ابتهال میخواندند
تا نجاشی را نصرت دهد تا بر ایشان غلبه کند پس نجاشی لشکر کرد و بجنگ ایشان بیرون رفت
و صحابه از بس که دل مشغول بودند زبیر عوام را فرستادند تا ببینند که ظفر کرا خواهد بود
و در رود نیل در میانه حایل بود زبیر خیکی را بر باد کرد و بر آن نشست و در نیل بگذشت
و بلشکرگاه رفت در حال که زبیر برسید نجاشی بر ایشان ظفر یافت و دشمنان منهزم شدند
و بسیاری از ایشان بقتل آورد و زبیر بن العوام [illegible] در حال چنان دید روی بازپس
کرد و خبر بصحابه آورد که ظفر نجاشی را بود پس صحابه جمله شاد شدند و حکایت کردند
چندان خرمی بایشان رسیده بود که آن روز زبیر بن العوام خبر ظفر نجاشی بصحابه آورد

حکایت آنکه نجاشی گفت بطارقه تا رشوه بها باز دهند و گفت که من رشوت نپذیرفتم
گفتم و از زمان کسی نپذیرم چنانکه حق تعالی در رشوت نستد و ملک حبشه بمن داد و مرا در
بیرون آورد و حال آنچنان بود که ام سلمه رضی الله عنها گفت که ملک حبشه از آن پدر نجاشی بود
و او را بجز نجاشی هیچ فرزندی نبود و برادری داشت او را دوازده پسر بود مردم
حبشه گفتند که پدر نجاشی که پادشاه است بجز نجاشی پسری ندارد و برادرش دوازده
پسر دارد و اکنون پدر نجاشی را بقتل آوردیم و برادرش را پادشاه کردانیم تا چون او بمیرد
ملک حبشه در فرزندان وی افتد و بنوبت از یکدیگر می برند تا کسی از بیرون قصد نکند و دایم
حبشه دایم در امن و استقامت باشد پس با برادر پدر نجاشی مشورت کردند و پدر نجاشی
را بقتل آوردند و او را پادشاه کردانیدند و مدتی برآمد و نجاشی عظیم خردمند بود و عم
توقف کردی و در هر حال مراد عم طلبیدی تا عم وی که برادر پادشاه بود و او را از فرزندان
خود دوستر داشتی چنانکه هر کاری که بودی بی رای وی و بی مشورت او هیچ کار نکردی

مرد بازرگان بیامد و طلب سیم خود کرد از اهل حبشه ایشان در تعلل بیکردند و سیم
وی نمیدادند بازرگان گفت سیم من بدهید و اگر نه بظلم بشر پادشاه روم کنید بروش
بازرگان رفت و نجاشی را دید بر تخت نشسته است و همه حبش وی بپای ایستاده و کرسی
زر در پیش بازرگان خدمت کرد و گفت ای پادشاه من مردی بازرگانم که وی روز
اهل حبشه غلامی بسیصد درم بمن فروختند و سیم از من بستدند چون شب در آمد او را
از من بیامدند و غلام از من باز ستدند اکنون آمده ام که سیم خود خواهم و نمیدهند نجاشی
گفت بروید و سیم وی بدهید و هر جا که خواهد برود و اگر چه آن غلام این ساعت برتخت
پادشاهی بود چون نجاشی این بگفت در حال سیم وی باز دادند و او را نوازش کردند
این حکایت معنی آن سخن بود که نجاشی رشوت نگرفت که رسولان قریش نزد او هدیه آوردند
و گفت نستانم چنانکه خدای تعالی رشوت نستد از من و ملک حبشه بمن باز داد و بس اهل
حبشه چون بدانستند که اعتقاد نجاشی در حق عیسی علیه السلام بر خلاف اعتقاد ایشان و میل
وی بجانب اسلام و مسلمانی است جوکه اهل حبشه بر وی خروج کردند کس فرستاد و صحابه
را بخواند و حال نجاشی معین کرد و اسباب ایشان جمله راست کرده و ایشان را در کشتی نشاند
و گفت شما انتظار کنید که اگر من بر اهل حبشه غلبه کنم باز بسر آیید و در حبشه آیید که
بودید و اگر بخلاف این باشد همه کشتیها برانند و هر جا که خواهید بروید چون ایشان را
بفرستاد و پاره کاغذ بخواست و در آن نوشت که من که نجاشی ام گواهی میدهم که خدای
یکی است و محمد علیه السلام پیغمبر وی است و عیسی بنده خدای و پیغمبر وی است و کلمه و روح
که او در مریم دمید و از آن عیسی پدید آمد چون اعتقاد خود در آن نوشت و برابر دو زرّ
بست و بر عادت بجنگ اهل حبشه رفت پس از آنکه جنگ کردی ایشان را گفت ای
اهل حبشه نه من پادشاه شما ام گفتند بلی پس گفت چرا بر من خروج کرده اید گفتند تو مخالف
دین ما بوده و اعتقاد دیگر در حق عیسی گرفته گفت ای اهل حبشه اعتقاد شما در حق عیسی
کنند گفتند ما میگوییم عیسی پسر خداست و تو میگویی بنده خداست پس نجاشی با ایشان مخالطت
کرد و گفت من این میگویم در حق عیسی و دست بر آن نوشته نهاد یعنی اعتقاد من در حق عیسی

اسلام عمر بن الخطاب رضی الله عنه

و مسلمانان را عظیم دشمن داشتی و در ایام جاهلیت حریفانی جند بودند و مجلس من صحن بود و هر شب
آن حریفان انجا جمع آمدندی جنانکه قاعدهٔ اهل جاهلیت بود بشرب و لهو مشغول میشدیم
یکشب بر قاعدهٔ خود برخاستم و قصد مجلس خود کردم جون انجا رفتم حریفان را ندیدم
گفتم جه کنم و ندانستم که خمر بخورم پس قصد خماری کردم که خمر فروختی و خوردی تا خمر
بخرم و بخورم جون بدر سرای وی رسیدم و در بکوفتم خمار در خانه نبود گفتم جاره نیست
بخانه خود روم و یکشب صبر کنم جون روی بخانه کردم مرا اندیشه افتاد که امشب
کاری نکرده‌ام جند بار طواف خانهٔ کعبه بکنم و انگه بخانه روم از انجا بازگردیدم
و قصد کعبه کردم جون بمسجد درآمدم و بطواف مشغول شدم سید عالم علیه السلام را دیدم
که در نماز ایستاده بود و قرآن میخواند سید علیه السلام میان رکن یمانی و حجر الاسود
نماز کردی جنانکه روی وی هم بکعبه بودی و هم به بیت المقدس عمر گفت رضی الله عنه جون
از طواف فارغ شدم گفتم امشب دیر وقت است بخانه باز نشاید من بنشینم و استماع آن
محمد بکنم تا خود جیست که وی میخواند اندیشه کردم که اگر نزد وی روم و بنشینم بیاید و اگر او را
از من هراسی باشد و بجز ابلاغ دل نماز نتواند کردن در زیر استار کعبه شدم و از جنبه
بنزدیک حجر الاسود رفتم و برابر پیغمبر علیه السلام بنشستم و استماع قرآن میکردم و دل رقتی
حاصل شد که بگریستن درآمدم آنگاه مرا آرزوی اسلام برخاست صبر کردم تا پیغمبر علیه السلام
از نماز فارغ شد برخاست و بیرون رفت جون پشت بداده بود من برخاستم و از
عقب وی برفتم در میانهٔ راه بوی رسیدم سید عالم علیه السلام جون حس من بشنید باز
گردید مرا دید گفت ای پسر خطاب درین وقت شب بجه کار آمده وی ندانست که من
از بهر ایذای وی آمده‌ام پس وی را گفتم یا رسول الله آمده ام تا ایمان بیاورم گفت بگوی
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله جون ایمان بیاوردم سید عالم علیه السلام
دست بسینهٔ من فرو مالید و گفت بار خدایا او را در دین اسلام ثابت بدار و من
همجنان در خدمت سید عالم علیه السلام میرفتم تا بدر سرای رسید آنگه بازگردیدم اول آن
نیز نام شد در اسلام عمر رضی الله عنه محمد بن اسحق گوید که عبدالله بن عمر رضی الله عنهما

جون دید که عمر بدست و شمشیر حمایل کرده پرسید یا عمر کجا خواهی رفتن گفت بکجا میروم
که دمار ازین مرد صابی برآورم حبشی سخن در اهل جاهلیت کسی را که باسلام درآمدی صابی
گفتندی نعیم گفت ای عمر خطا کردهٔ تو خود را جندین جسور مدان اگر محمد را هلاک کنی بنی هاشم
و بنی عبدالمطلب ترا زنده در دشت زمین نگذارند یا بی برو و اهل بیت خود را اصلاح
بازآور انگه قصد محمد کن عمر جون این بشنید که خواهر و داماد وی هر دو مسلمان شده اند
برگشت و هم از انجا بازگردید تا برود و خواهر و داماد را هلاک کرداند جون در خانه
رفت خباب الارت انجا بود و صحیفهٔ در دست داشت و سورهٔ طه بران نوشته بود
و خواهر عمر و داماد وی را تلقین میکرد و سورهٔ طه می آموخت پس جون وی آواز شنیدند که عمر آمده است
خباب پنهان شد و خواهر عمر آن صحیفه که داشت در زیر ران خود بنهاد تا عمر آنرا نبیند
عمر از در خانه آواز ایشان بشنیده بود که قرآن میخواندند جون در رفت داماد را گفت
این جه آواز بود که من بشنیدم و آن جه بود که میخواندند خواهرش گفت تو هیچ نشنیدی و ما
هیچ نخوانده‌ایم عمر بشورید و خشم رفت و دست دراز کرده سر و روی داماد بگرفت تا او را
هلاک کند خواهرش جون جنان دید برخاست و در عمر آویخت تا رها کند که شوهرش کشته شد
جون عمر دید که خواهر یک اندیشی برسر خواهر زد و سرش بشکست جون عمر این حرکت
کرد و ایشان را رفت ازجیش بر واشستند گفتند ای عمر ما متابعت محمد میکنیم و بدین
وی رفته ایم اکنون اگر تو ما را پاره پاره خواهی کردن ما از دین وی برنگردیم عمر جون
جد ایشان بدید در دین اسلام او را رقتی روی نمود و از آن حرکت پشیمان شد و دست
از داماد بداشت و روی بخواهر کرد و گفت ای خواهر آن صحیفه که در دست داشتی
و میخواندی و از من پنهان کردی بمن ده تا من نیز از آن بینم که خود جیست عمر دبیر بود و
نوشتنی خواندی خواهرش گفت که میترسم که بیاوری عمر سوگند خورد که بخوانم باز دهم
جون عمر سوگند یاد کرد و از سر خشم برخاست گفت ای برادر اگر میخواهی که من این صحیفه بدهم
برو غسلی برآور و وضو بساز که آن کلام پاک خدایست و هرکه طهارت ندارد دست
که دست بروی نهد عمر رفت و غسلی برآورد و وضو ساخت و بیامد و آن صحیفه بستد و از

این سخن از وی بشنید مر او را دشنام داد و در بروی وی فراز کرد و بخانه رفت و همچنان
حکایت عهدنامه نوشتن
قریش که کافران مکه بودند که معامله نکنند محمد را که آن
گوید رحمة الله علیه که کفار قریش چون دیدند که اصحاب پیغمبر علیه السلام بحبشه هجرت
کردند نجاشی ایشان را رعایت و نگاه داشت میکند یک یک در خدمت پیغمبر علیه السلام
می باشند بقوت و شوکت حمزه رضی الله عنه و مکانت عمر رضی الله عنه از ظلم و جور ایشان
محفوظ اند و از اذیت و بلا ایشان بهیچ وجه بهیچ گونه ایشان را نمیتوانند رنجانیدن و دیدند
که هر روز که می آید خلق دیگر باسلام می آیند و در جمله قبایل عرب که در مکه بودند اسلام
فاش بیگشت و رغبت مردم باسلام زیادت می شد پس قریش جمع ساختند و با هم مشورت
کردند پس اتفاق کردند تا عهدی کنند و خطی در آن بنویسند تا هیچکس از ایشان با بنی هاشم
و بنی عبد المطلب که از قبیله محمد اند معامله نکنند و زن با ایشان ندهند و زن از ایشان نخواهند
و هیچکس را نگذارند که با ایشان معامله کند و حرمت و مودت نماید پس بر موجب عهدی
بکردند و سوگند خوردند و عهدنامه نوشتند و آنرا در میان کعبه جای کردند و نویسنده
این عهدنامه منصور بن عکرمه بود و بعضی گفته اند هاشم بن عبد مناف و پیغمبر دعا کرد تا دستهای
وی بیکار شد و همچنان بماند و گویند نویسنده آن حارث بود پس بنی هاشم و بنی عبد المطلب
چون دیدند که قریش در عداوت ایشان جد و مبالغه نمودند و چنان عهدنامه نوشتند پس
ایشان نیز برخاستند و بجمعیت بر ابوطالب رفتند و پیش وی بنشستند و با هم عهد کردند
و اتفاق کردند که نصرت محمد صلی الله علیه و سلم کنند و بعضی قریش برخیزند ولی الجمله [illegible]
و حمایت پیغمبر علیه السلام باز کردند و نگاه داشتند پس چون بنی هاشم و بنی عبد المطلب بر موجب
عهد کردند ابولهب علیه اللعنه نکرد و همچون قریش در عداوت پیغمبر علیه السلام پیش گرفت
و با قریش موافقت کرد و بدان سبب سوره تبت یدا ابی لهب در حق وی و زن وی
فرود آمد ابوطالب چون بشنید که قریش چنان عهدی کردند قصیده بگفت در مدح پیغمبر
علیه السلام و مذمت و ملامت قریش در آن یاد کرد و قریش را دشنام داد و تا آن عهد
نامه دو سال بگذشت هیچکس با بنی هاشم و بنی عبد المطلب معامله نکرد و اگر کسی از ایشان

از جمع دنیا ورا سود دارد و همچنین که از بهر آزار رسول خدای خار بکشید و در راه وی می
انداخت فردا در قیامت بدانند که در آتش دوزخ بسوزد و هر خاری از آن خاری آتش
گردانند و ریسمان در گردن وی در آویزند و در آتش دوزخ در آن افکنند دائم در میان
آن آتش میسوزد و در عذاب الیم میماند پس چون زن ابولهب خبر شد که سوره
در شان وی و شوهر وی فرود آمده است خشم گرفت و سنگی برداشت و قصد پیغمبر علیه السلام
کرد تا آن سنگ بر وی زند چون بمسجد الحرام رفت سید عالم را دید با ابوبکر نشسته بود
چون نزدیک وی رفت چشمهای وی باز پوشیده و ابوبکر را دید و پیغمبر را علیه السلام ندید
ابوبکر را گفت محمد کجا شد این ساعت اینجا نشسته بود ابوبکر هیچ نگفت پس گفت که ای
اگر محمد را یافتمی این سنگ بر سر وی زدمی و وی را هلاک کردمی از آنکه بهجو مرا میگوید
و دشنام میدهد چه گمان میبرد که من نیز شاعرم و هجو وی نتوانم گفتن این بگفت و بشتافت
و برفت ابوبکر گفت یا رسول الله عجب که زن ابولهب ترا ندید رسول خدای گفت که
حق تعالی دیده های او را بپوشانید و مرا نتوانست دیدن پس قریش بعد از آن وی
را مذمم خواندندی تا روزی پیغمبر صلی الله علیه و سلم از آن شکایت کرد و گفت تعالی عجب
نمیدارید از آنکه حق تعالی دشنام و ایذاء قریش از من باز میگرداند و این
قریش دشنام مذمم میدهند و لعنت مذمم میکنند و من خود محمدم و مذمم کسی که استهزا
کردی سید عالم را علیه السلام و او را رنجانیدی امیة بن خلف بود و این امیه هرگاه که
رسول را بدیدی از چشم اشارت کردی و عیب کردن در آمدی پس حق تعالی در حق وی سوره
ویل لکل همزة لمزة فرو فرستاد و همزه کسی باشد که مردم را عیب کند و مردم را صریح دشنام
و نهان پس برنجاند و سیوم عاص بن وائل بود که استهزا کردی و دشنام دادی
پیغمبر علیه السلام و از جمله استهزاء او یکی آن بود که خباب بن الارت قرضی از وی
بستده بود روزی تقاضا وی رفت عاص بن وائل او را گفت نه محمد شما را وعده
میدهد که زود بهشتی خواهد بودن که در آن هرچه خواهید یابید خباب گفت بلی
گفت چون چنین است بگذار تا من زود در بهشت بگذارم که اگر خدای تعالی شما را بهشت

عبدالله گفت اگر من آنجا بودمی که محمد این سخن گفت من او را منقطع گردانیدمی گفتند چون
گفت نه محمد گفت که ما با آنچه از آن خدای می‌پرستیم بدوزخ خواهیم رفتن گفتند بلی پس ما
و جماعتی از عرب فرشتگان آسمان را می‌پرستیم و یهود عزیر را می‌پرستند و بعضی عیسی را می
پرستند پس از سخن محمد لازم آید که فرشتگان و عزیر و عیسی در دوزخ باشند که ایشان
بجز خدا اند که می‌پرستند چون عبدالله این سخن بگفت قریش از سخن وی تعجب شدند و گفتند هیچ
سخن محمد را منقطع نکرد الا این سخن که عبدالله بگوید پس قریش دیگر بار محمد را علیه السلام
بدیدند و گفتند تو میگوئی شما و آنچه شما آنرا می‌پرستید بجز خدای با آن بدوزخ خواهید رفت
فرمود بلی گفتند جماعتی فرشتگان می‌پرستند و یهود عزیر را می‌پرستند و نصاری عیسی را ابن مریم
می‌آید که ایشان همه در دوزخ باشند که ایشان بجز خدا اند سید عالم صلی الله علیه وسلم
گفت هر آنکه دوست دارد که بجز خدای او را بپرستند او را با پرستندگان بدوزخ برند
بلکه جمله شیاطین و فرعون و نمرود که دعوی خدائی کردند و دوست داشتند که ایشان را
بجز خدای پرستند بدوزخ باشند چون سید عالم علیه السلام این سخن را جواب گفت دیگر بار
منقطع شدند و هیچ نتوانستند گفتن حق تعالی تصدیق قول پیغمبر را علیه السلام این آیت
فرستاد که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون یعنی فرشتگان و عزیر
و عیسی آنانند که در سابق احسان در حق ایشان فرموده ام و سعادت ابدی در حق
ایشان نوشته ام که خدای دوزخ این باشد که با دوزخیان در دوزخ باشد و
ایشان یعنی عزیر و عیسی و فرشتگان از ایشان که ایشانرا می‌پرستند بیزارند و بجز
عبادت ما که خدائیم دوست نمیدارند دیگر اخنس بن شریق بود که استهزا کردی بسخن
پیغمبر را علیه السلام رد کردی و بظاهر با پیغمبر علیه السلام روی خوش داشتی و از پس چشمها کردی
و اخنس از اشراف قریش بود پس حق تعالی این آیت فرستاد و لا تطع کل حلاف
مهین هماز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم عتل بعد ذلک زنیم یعنی ای محمد فرمان این دروغ
زن مبر که سوگندها بدروغ میخورد یعنی اخنس بن شریق و دیگر خصایل مذمومه وی برشمرد
و معایب وی باز نمود تا او را مردمان بشناسند و از وی اجتناب نمایند و دیگر

جماعتی از بزرگان قریش مثل ولید بن المغیره و غیره بودند و پیغمبر را علیه الصلوة والسلام
در طواف یافتند از سر استهزا گفتند یا محمد بیا تا با تو شریک شویم و ما خدای ترا بپرستیم و تو
خدای ما را بپرست تا اگر خدای تو بهتر باشد ما پرستنده باشیم و اگر خدایان ما بهتر بوده
باشند ترا نیز پرستیده باشی فر و برکات ایشان بتو رسد حق تعالی در حق ایشان
سوره قل یا ایها الکافرون فرو فرستاد و گفت بگوی ای محمد این کافران را که اگر شما او
ابدا می‌پرستید تا من خدایان شما پرستم بروید که وی پرستیدن شما حاجت ندارد
شما دین خود دارید تا من دین خود دارم تا فردا قیامت خود آنچه سزای ایشان آنست
بدهم دیگر جواب بت پرستیدن در کنار ایشان نهم دیگر ابوجهل علیه اللعنه بود که استهزا
کردی بقرآن و پیغمبر علیه السلام و چون پیغمبر علیه السلام کلام قرآن الوعید کردی بدانکه
در دوزخ زقوم باشد و ثمره آن درخت طعام کافران باشد ابوجهل بخندیدی و استهزا
کنی ای قوم میدانید که این درخت زقوم که محمد میگوید چیست گفتندی نه گفت رطب با
مسکه و اگر من از آن یابم چون شهد و شکر فرو برم پس حق تعالی فرمود که ان شجرة
الزقوم طعام الاثیم کالمهل یغلی فی البطون کغلی الحمیم یعنی ای محمد ابوجهل را بگوی که غلط میکنی
که درخت زقوم که ما آنرا در دوزخ بیافریده ایم طعم آن چون حنظل است و لون آن
چون نحاس گداخته دوزخیان را چون از آن بخورند هرچه در شکم ایشان باشد از زیر
ایشان فرو آید محمد بن اسحق گوید که بعد از هیچ کسی برفت بحبشه و صحابه را که آنجا
بودند خبر داد که اهل مکه جمله باسلام در آمدند و جملگی بطاعت و متابعت پیغمبر علیه
بودند جماعتی از ایشان تعجیل کردند و از بهر صحبت سید عالم علیه السلام معاودت
نمودند چون نزدیک مکه رسیدند تفحص کردند خلاف آن بود که شنیده بودند بعضی
پنهان بمکه در آمدند و بعضی بر ملا و هر کسی از قریش رفتند بس ایشان که پنهان آمده
بودند جماعتی که ضعیف بودند محبوس شدند و آن جماعت که از حبشه رجوع
کرده بودند سی و سه تن بودند از جمله ایشان یکی عثمان بن عفان بود رضی الله عنه
و باقی اسامی ایشان در سیرت مذکور است و آن سی و سه تن که بازمانده بودند

عثمان و ولید بن المغیره خویشی بود و دیگر باره بروی سخت آورد و گفت ای عثمان اگر خواهی
دیگر باره ترا زینهار دهم تا کس ترا نیازارد که نیز نخواهد عثمان گفت والله که مرا جوار حق
بسنده است و من جوار حق بر جوار دیگری اختیار کنم از و است که ساحت غرورش غبار نگیرد
و او است که کان او هرگز نقصان نپذیرد حکایت محمد بن اسحق گوید که ابو بکر
صدیق رضی الله عنه در آن مدت که صحابه بعضی بحبشه هجرت کردند و باقی در بلا و عنا گرفتار
بماندند و قریش جمله بعداوت پیغمبر علیه السلام برخاسته در مکه دلش تنگ گرفت خواست که بحبشه
رود پس از پیغمبر علیه السلام دستوری خواست سید علیه السلام او را دستوری داد ابو بکر
رضی الله عنه برخاست و از مکه بیرون شد چون یک منزل برفت ربیعه که مهتر بنی کنانه بود
او را بدید گفت یا ابا بکر کجا میروی گفت از دست قریش بتنگ آمدم که پیوسته مرا میرنجانند
این ربیعه با ابو بکر دوستی داشت گفت نشاید که چون تو مردی از مکه بیرون رود چرا
که بسیار زینت تو بر مکیان است و پیوسته دلداری بیچاره مردم کرده و در حق خاص و عام
احسان نموده و حاجت ایشان روا کرده اکنون من نگذارم که تو بجای دیگر روی بیا
بیا که من ترا در جوار خود گیرم برخیز تا بمکه باز رویم ابو بکر رضی الله عنه برخاست و با وی
بمکه باز آمد چون بمکه آمد آواز داد و گفت ای اهل مکه بدانید که من پسر ابی قحافه را
در زینهار خود آوردم و او را جوار دادم باید که کسی متعرض وی نشود و اگر کسی تعرض
بوی رساند من خصم وی باشم چون ربیعه این ندا در داد قریش جمله جانب وی
فرو داشتند و یکباره از رنجانیدن ابو بکر کناره نمودند و تعرض وی نکردند و پس
ابو بکر رضی الله عنه برفت و در در خانه مسجدی بساخت و نماز میکرد و قران میخواند و هرگاه
که وی قران خواندی خلق بر سر وی جمع آمدندی از بهر آنکه صوت خوب داشت و قران
خوش خواندی و هر بار که وی قران خواندی مردم بگریه درآمدندی قریش چون چنان
دیدند گفتند ای پسر ابی قحافه خلق را از راه بردی و بدین محمد در آوردی پس رفتند
و آن حال با ربیعه بگفتند که تو پسر ابی قحافه را زینهار داده و کسی یاره با وی
سخن گفتن از ترس تو ندارد و او بر فتنه است و مسجدی ساخته و آشکارا نماز میکند و قران

خویشی داشتند شفقت بر ایشان غالب گردانید تا در بند نقض عهد شدند تا عهدنامه
بدرند و آن قید از میان بردارند و بنی هاشم و بنی عبد المطلب چنانکه پیش ازین بودند
مطلق العنان بگذارند و با ایشان ظاهر بنی هاشم متصل دارند و در معامله و مبایعه با
خود پیدا وی گردانند و نخستین کسی که در نقض عهد سعی نمود هشام بن ربیعه بود و او
پیش ازین علی الخصوص با بنی هاشم طریق احسان میسپردی و پیوسته پنهان از قریش
ایشان را طعام فرستادی چون او را این در خاطر آمد برخاست و بر زهیر بن امیه رفت
و گفت شاید که ما خوش خوریم و خوش خفتیم و در رفاهیت زندگانی کنیم و بنو هاشم که خویشان
ما اند در تنگی و سختی روزگار گذارند و در ضیق العیش و عسر الحال بسر برند این نگفت
و روی کی روا باشد و عرب چون این را بشنوند ما را الخفت و بخل نسبت کنند زهیر گفت
من تنها چکنم اگر کسی با من یار بودی من نقض عهد کردی هشام گفت من با تو یارم مطعم گفت
برو و دیگری پیدا کن تا چهار تن شویم پس هشام بن ربیعه نزد ابو البختری بن هشام رفت
و قصه باز گفت گفت دیگری باید تا پنج تن باشیم پس هشام برخاست و نزد زمعه بن اسود بن
المطلب رفت و او را نیز راست کرد پس ایشان هر پنج اتفاق کردند و با یکدیگر سوگند
خوردند که نقض عهد قریش کنند و عهدنامه بدرند پس زهیر بن امیه گفت اول من در این
کار شروع کنم و در محفل قریش آغاز سخن کنم پس روز دیگر بامداد بگاه هر پنج برخاستند
و بمحفل قریش رفتند و قریش جمله در فنای کعبه جمع آمده بودند زهیر برخاست و هفت
ازهم هفت بار طواف خانه کعبه بکرد و آنگه بیامد و بر سر محفل قریش ایستاد و گفت
ای قریش شاید که ما با زن و فرزند در فراخی نعمت زندگانی کنیم و خوش خوریم و خوش
خفتیم و بنی هاشم و فرزندان ایشان در تنگی باشند و گرسنه و برهنه باشند و کس با
ایشان معامله نکند بخدای که از پای ننشینم تا نقض عهد کنم و صحیفه بدرانم چون وی این
بگفت ابو جهل علیه اللعنه گفت دروغ گفتی و تو نقض این عهد نتوانی کرد و صحیفه نتوانی
دریدن چون ابو جهل این بگفت زمعه بن اسود بن المطلب بخصومت او برخاست و گفت
تو دروغ میگویی و ما خود راضی نبودیم بدین عهدنامه پس مطعم بن عدی برخاست

ناورا در جوار خود برد و او نیز غدری گفت پس پیش مطعم فرستاد و از وی جوار خواست مطعم
با پسران خود سلاح برداشتند و از مکه بیرون شدند و کس فرستاد و تا سید عالم علیه السلام از
غار بیرون آمد چون بدر مکه رسید مطعم و پسران وی حمایل شمشیرها برکشیدند و استقبال وی
کردند و او را در مکه آوردند و با وی بودند تا طواف کعبه بکرد و با او بودند تا در خانه خود شد
چون او بخانه رفت ایشان بازگردیدند پس حسان بن ثابت مدح مطعم گفت و در آنجا ذکر آن حسنی یاد
کرد و ذکر نقض عهد و پیش و سعی وی در آن یاد کرد و بعد ازین بیاید که هر یک سخن بجو آت

حکایت طفیل بن عمرو الدوسی

محمد بن اسحق گوید چون عهدنامه قریش منقض شد
و مکاید ایشان باطل گشت پیغمبر علیه السلام تحمل اذاء ایشان میکرد و بوسیله بعضی ایشان
میکرد و با سلام دعوت میکرد و طریق شفقت با ایشان میسپرد و ایشان را نصیحه میکرد تا عجب
می شد عداوت و لجاج زیادت میکردند و چون طفیل چیزی بشنواسند کردن بتوی و ورا
از کار باز میداشتند و منع صحبت پیغمبر علیه السلام میکردند تا استماع سخن وی نکنند و در مو
جمعی بودند که شب و روز در قتل کار رسول صلی الله علیه وسلم بودند بالاتفاق افتاد که
طفیل بن عمرو الدوسی بمکه در آمد و طفیل رئیس قبیله دوس بود و مردی بود که شهرت
و آوازه داشت در حال که وی بمکه رسید جماعتی از قریش بروی رفتند و گفتند ای طفیل
تو مردی بزرگی و رئیس دوسی و ما با تو دوستی داریم اکنون از سر شفقت نصیحت ترا
سخنی میگوییم و جانب داری میکنیم طفیل گفت بگویند تا چیست ایشان گفتند ای طفیل
یکی در میان ما ظاهر شده است و ما از دست وی بطاقت رسیده ایم و وقت در میان
قوم ما اختلاف در افکنده است و دین ما را باطل کرده و مردم ما را از راه برده و سحری دارد که چون سخن
کسی بشنود اگر مرد است مفارقت از زن میکند و اگر زن است از شوهر جدا میکند
و پدر ترک فرزند و فرزند ترک پدر و مادر و خواهر و برادر میکند اکنون ترا میگوییم تا حال بدانی
و بهیچ حال گرد وی نگردی و سخن وی نشنوی اگر بمجلس وی حاضر شوی و سخن وی بشنوی چون دیگران
فریفته شوی و در فتنه افتی و کار ریاست بر تو مختل گردد و ترا هیچ لذت عیش نماند طفیل
حکایت کرد که عزم کردم البته که اصلا در مجلس پیغمبر حاضر نشوم و سخن وی نشنوم چون مکه

بار خدایا او را نشانه بده که آن نشانه بر صدق اسلام او گواهی دهد و چیزی باید
از معجزها من طفیل گفت من دستوری خواستم و از پیش سید عالم علیه الصلوة والسلام
برفتم و پیش قوم خود شدم چون بنزدیک قوم رسیدم نوری دیدم که از میان ابروی
من ظاهر گشت من از آن بترسیدم و گفتم بار خدایا این نور که نشانه اسلام منست
از روی من بازپس گردان و بجای دیگر افکن در حال آن نور از روی من در آمد و بر سر تازیانه
من پدید آمد و مردم قبیله چون در من نگریستند بدیدند گفتند این چه آتش گویی باید
چون مرا بشناختند بپیش من باز آمدند و آن نور را دیدند که از سر تازیانه می آید
جمله از آن تعجب کردند لیکن حال پیدا نشستند تا بخانه شدم پس پدرم پیش آمد گفتم
ای پدر دور شو از من که تو این ساعت از من نیستی و من از تو نیستم پدرم گفت ای فرزند
گفتم من مسلمان شده ام و دین محمد آورده ام و تو کافری گفت ای پسر دین من دین
تو هر کدام که خواهی میدارم پس گفتم اگر دین من میگیری برو غسلی برآور و جامه پاک بپوش
و اکنون پیش من آی تا اسلام عرضه کنم پدرم رفت و غسلی برآورد و جامه پاک بپوشید و بیامد
و با سلام در آمد همچنین زن و فرزند و خویشان یک یک می آمدند و مسلمان می شدند جمله
از آن مردم قبیله را با سلام دعوت کردم اجابت نکردند تا مدتی برآمد پس برخاستم
و نزد پیغمبر علیه السلام رفتم و از قوم حکایت کردم و گفتم یا رسول الله قوم دوس سرکشند
و در من عاصی شدند هر چند ایشان را دعوت میکنم قبول نمیکنند اکنون دعا کن تا خدای
تعالی ایشان را هلاک کند پیغمبر علیه السلام فرمود که دعا بد نکنم لیکن دعا خیر کنم گفت اللهم
اهد دوسا یعنی بار خدایا دوس را هدایت ده و اسلام ایشان روزی گردان پس پیغمبر علیه
السلام گفت برو و قوم خود را دعوت کن و رفق و مدارا کن تا آنگاه که حق تعالی اسلام ایشان کند
طفیل گفت بازگردیدم و بر قوم آمدم و رفق و مدارا میکردم تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم
از مکه بیرون آمد و بمدینه هجرت کرد و غزوه بدر و احد و خندق در گذشت و من همه را
خبر شدم من با هشتاد خانه از قبیله دوس که با سلام آمده بودند برخاستم و بخدمت
سید علیه السلام آمدم و در غزوه خیبر حاضر شدم و از خیبر نصیبه از غنیمت من رسید از

ای احمق خبر داری که محمد خمر حرام کرده است و ایشان میدانستند که اعشی روزگار
بهنگ کهده ... نداشت و فسق و فجور دوست داشت چون از ایشان این خبر شنید گفت
ای قوم مرا در زندگانی هیچ حسرتی نمانده است که بر نشده ام اما در شرب خمر اندکی هوس باقی است
پس چون چنین است که محمد شرب حرام کرده است امسال باز گردم و از این اندکی هوس پس از خمر
کنم و سال آینده بیایم و پیش آن سوم این بگفت و از در مکه باز گردید و بخانه خود باز رفت
و در آن سال همچنان پلید مرد و با یمن نرسید **حکایت مرد اراشی** محمد بن اسحق گوید
که مردی از قبیله اراش اشتری چند بمکه آورده ابو جهل از وی بخرید و در بهای آن مدا
مکر کرد و هیچ نداد و آن مرد سرگردان شده بود و بیامد و پیش قریش زاری نمود و آورد
و ایشان عذر گنجی ... شده بودند و تشنیع میکرد و میگفت ای قوم قریش چند روز است تا ابوجهل
چند شتر از من خرید و بهای آن نمیدهد و مرا سرگردان میدارد من مردی غریبم و دادی ندارم
که ظلم ... بیان کند قریش از سر استهزا گفتند که اگر میخواهی که حق تو بتو رسد برو آن
مرد که در گوشه مسجد نشسته است که او است که حق تو از ابوجهل بستاند یعنی محمد علیه الصلوة والسلام
غرض ایشان ازین سخن افسوس بود و آن مرد نمیدانست ... بیکو ... پس نزد سید عالم
آمد و گفت مرا قریش رهنمون کرده اند که تو حق من از ابوجهل بستانی و حال با وی گفت
پیغمبر علیه السلام گفت ... من با تو بیایم و حق تو بستانم و بتو دهم برخاست و با وی
برفت چون پیغمبر علیه السلام ... شد قریش کس فرستادند تا ببینند که میان پیغمبر و ابو جهل
چه میرود چون بدر سرای ابوجهل رسیدند در بکوفتند ابوجهل از خانه آواز داد که کیست
پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت منم محمد برخیز و بیا پس ابو جهل در حال بیرون آمد چون بیرون آمد
ترسیده بود و رویش زرد شده گفت یا محمد حرمت که ... خانه من آمده پیغمبر علیه السلام
گفت آمده ام تا حق این مرد بدهی ابوجهل گفت کرامة و عزازة یک لحظه توقف کن
تا بروم و حق وی بیارم و در اندرون خانه رفت و حق وی تمام بیاورد و بوی داد
و آن مرد که قریش فرستاده بودند ایستاده بود و آن حال میدیدند مرد اراشی زر
برگرفت و از فرحی میدوید و زود باز بمسجد آمد پیش ازانکه قریش برسیدند که بگو

حکایت جماعت نصاری که از حبشه بدین سید عالم علیه السلام آمدند محمد بن اسحق
گوید رحمة الله علیه که بیست مرد از افاضل از حبشه برخاستند و بمکه آمدند تا سید عالم علیه
الصلوة والسلام را ببینند و احوال او تحقیق باز دانند چون در مکه آمدند سید عالم علیه السلام
در مسجد بود ایشان در آمدند و سلام کردند و پیش وی بنشستند و سخنی که داشتند بگفتند
و سوالی که میخواستند بپرسیدند سید عالم علیه السلام در مسجد ایشانرا جواب داد و بعد از آن
ایشانرا باسلام دعوت کرد و آیتی چند از قرآن بر ایشان خواند جمله بگریستند و بعد از آن
باسلام در آمدند و ایمان آوردند و پیش وی جمله ایستاده بودند و میدیدند چون نماز گزاری
از بر پیغمبر علیه السلام برخاستند و برفتند ابوجهل علیه اللعنة از پی ایشان برفت و گفت
ای قوم بمجلس از شما من احمق تر ندیدم اهل حبشه شما را فرستادند تا احوال این مرد را
باز دانند و بعد از کار وی برسید و بحبشه روید و احوال بگوئید شما بیامدید و بیک مجلس
همه ایمان آوردید ایشان گفتند ای ابو جهل برو که ما را با شما کاری نیست هر کس مصلحت
کار خود بهتر میداند شما دانید و دین شما و ما نیز دانیم و دین ما حق تعالی در حق این جماعت
که جواب ابو جهل باز دادند این آیت فرو فرستاد که الذین اتیناهم الکتاب من
قبله هم به یؤمنون و اذا یتلی علیهم قالوا امنا به انه الحق من ربنا انا کنا من قبله مسلمین
اولئک یؤتون اجرهم مرتین بما صبروا و یدرؤن بالحسنة السیئة و مما رزقناهم ینفقون و اذا
سمعوا اللغو اعرضوا عنه وقالوا لنا اعمالنا ولکم اعمالکم سلام علیکم لا نبتغی الجاهلین والله اعلم
حکایت اصحاب صفه محمد بن اسحق گوید که هرگاه که سید عالم علیه السلام در مسجد آمدی
و بنشستی درویشان صحابه چون خباب الارت و عمار بن یاسر و ابن فکیهه و صهیب و غیرهم
بر نشستندی و با سید عالم علیه السلام بنشستندی و مهتران قریش بگذشتی و در ایشان نگاه
کردندی و گفتندی اصحاب محمد بنگرید ... در سر در اند و نه در بای
و نه در بر چون توانند بود که حق تعالی این چنین گدایان برابر ما بهتر کند بعد از آن گفتندی
اگر که ... خواهید که ما در مجلس وی حاضر شویم و سخن وی بشنویم باید که این ... خود
دور کند و ایشان بشنیدند اگر حق تعالی از قول ایشان خبر داد و پیغمبر علیه السلام

ای محمد اگر ما فرشته فرستیم با وجود آنک کافران درخواست کردند تا فرشته بر خود دعوت
بر ایشان مستحق گردد و دیگر اگر ما فرشته فرستیم آن فرشته بصورت آدمی توان فرستاد که
ایشان فرشته را بصورت آدمی نتوانند دیدن و چون بصورت آدمی فرشته فرستیم کار بر
ایشان ملتبس شود گاه گویند فرشته است و گاه گویند آدمی است و سخن او را باور ندارند
و چون چنین باشد ضلالت بیشتر باشد ایشان را و دیگر روز چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بر ولید بن المغیره و امیه بن خلف رفت و ایشان چون سید عالم علیه السلام را بدیدند
چشم و ابرو با هم نگاه میکردند و در حق پیغمبر علیه السلام طعن میزدند و استهزا میکردند سید
عالم علیه السلام در خشم رفت حق تعالی از بهر تسکین دل رسول علیه السلام بدین اتباع
این آیت فرو فرستاد که ولقد استهزئ برسل من قبلک فحاق بالذین سخروا منهم ما
کانوا به یستهزءون یعنی ای محمد دلتنگ مدار و از طعن و استهزاء این کافران مرنج که کفار
بیشتر بر پیغمبران استهزا کرده اند تا حق تعالی عذاب بایشان فرستاد و بیخ ایشان برکند

باب شانزدهم در معراج سید عالم علیه السلام

محمد بن اسحق گوید که حدیث معراج
بچند روایت آمده است و همه یاد خواهیم کردن روایت اول از آن عبدالله بن مسعود
رضی الله عنه که گفت سید عالم علیه السلام در شب معراج از بهر وی براق بیاوردند
و این آن بود که پیغمبران دیگر بدان نشستندی و پیش از سید عالم دیرگاهی که بوده
چندان بودی که مدتی چون سید عالم علیه السلام در مکه بود و این ماجرا و حکایات
که یاد کرده شد که ورا با ایشان افتاده بود و اسلام در جمله قبایل عرب فاش شده و حق
تعالی زیادت کرامت و منزلت او میداد و بلاها که کافران را کمال شرف و منزلت
پیغمبر صلی الله علیه وسلم و برا در مقام اسری داد و در یک شب ویرا از مکه به بیت المقدس برد و از آنجا
باسمان و زمین و برا بنمود و صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را صلوات الله علیهم اجمعین با روح
پیغمبر علیه السلام زیارت ایشان دریافت و باز گردید هم در شب بمکه آمد و عبدالله بن
مسعود گوید در آن شب که سید عالم را اسری خواست بردن حق تعالی جبرئیل را علیه السلام
با براق پیش پیغمبر علیه السلام فرستاد و پیغمبر علیه السلام بر براق نشست و ویرا از آسمان

دیگر بار است خود دعوا کردی پس سید عالم علیه السلام هم در شب بمکه آمد و بامداد دیگر حکایت
دوش را خبر کرد که دوش بمسجد الاقصی افتاد و از مکه به بیت المقدس رفتم و باز آمدم کافران
گفتند که محمد دروغی از این بزرگتر نگفته است که کاروان چون رود و دوش برود و بیک ماه نتوانند
رفت محمد در یک شب چگونه برود و باز آید این سخن هیچکس باور نکند پس زبان طعن بگشودند
و گفتند اگر ما محمد را هیچ نتوانستیم گفتن اکنون این سخن که بگوید بس است و کار وی تباه کردیم پس
بر ابوبکر رفتند و گفتند ای ابوبکر محمد چنین میگوید ابوبکر گفت شما را این عجب می آید از
وی گفتند بلی گفت وی مرا خبر داده که جبرئیل علیه السلام بیک لحظه از بالای هفتم آسمان
بر روی زمین می آید و احوال و عجایب آسمان و زمین میگوید و پیغام میگذارد و بجای خود
میرود و ما او را تصدیق میداریم و ایمان بوی می آوریم پس اگر او را به بیت المقدس
برده باشند و باز بمکه آورده اند عجب نبود اگر محمد این گفت راست گفت و من او را راستگوی
میدانم چون ابوبکر رضی الله عنه این گفت باره خاموش شدند پس ابوبکر بر سید عالم علیه السلام
رفت و حال باز پرسید گفت چنین است یا ابابکر ابوبکر رضی الله عنه گفت راست گفتی
یا رسول الله اما از بهر این منکران نشانه از بیت المقدس باز گوی تا زبان طعن کوتاه
کنند پس حجاب از پیش چشم سید عالم علیه السلام برداشتند و بیت المقدس چون طشتی پیش
وی نهادند بعد از آن سید عالم علیه السلام آغاز کرد و نشانهاء بیت المقدس بگفت و هر
نشان که بدادی ابوبکر گفتی راست گفتی یا رسول الله پس چون نشانها جمله برسید و جواب
بشنید ابوبکر تصدیق کرده بود پس رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است یا ابابکر
الصدیق یعنی چون تو مرا تصدیق کردی من ترا صدیق میخوانم پس نام صدیق از آن
روز بر ابوبکر مشهور شد و حکایت این بیشتر مردم فاش گشت و بعضی از کافران
بمسلمانی درآمدند و بعضی از مسلمانان مرتد شدند پس این آیت کرد و جعلنا الرؤیا التی
اریناک الا فتنة للناس والشجرة الملعونة فی القرآن یعنی ما معراج ترا فتنه مردم کردانیدیم
تا آنکس که او را در دین قدمی راسخ نباشد چون این حکایت شنود شک و شبهه
بروی مستولی شود و بسبب آن از دین برآید ایضا روایت دیگر در معراج روایت ثانی

بزرگ و قوی و میان دو شانه وی کشاده و روی خط نافش باریک و موهای اندامش خرد
و تنک و انگشتانش هم از دست و هم از پای بجانب بزرگ و درشت و کفهای وی نرم
چون حریر بود چون از جای برخاستی و برفتی چنان نرم بودی که گوئی بر سر آب رود و چون التفات کردی
یکبار التفات کردی نه چون رعنایان و در میان کتفش مهر نبوت بود و او خود که
درود و بر وی باد خاتم پیغمبران بود و مهتر عالمیان و در سخاوت از همه بهتر بود و در وفا
از همه تمامتر و در عهد و پیمان از همه درستتر و در خوی و خلق از همه نیکوتر و در نسب از همه
بزرگتر و در بدیهه چون او را بدیدندی از وی هیبت داشتندی و چون با وی مخالطت کردی
وی را چون جان و دل دوست داشتندی و پیش از وی کسی مثلش ندیده بود و نه بعد از
وی مثل وی باشد امثال روایت دیگر در معراج روایت ام هانی است رضی الله عنها
دختر ابو طالب گفت سید عالم علیه السلام شب معراج در خانه من بود و نماز خفتن بکرد و خفت
و پیش از صبح ما را از خواب برانگیخت تا وضو بساختیم و نماز بگزاردیم و چون از نماز فارغ
شده بودیم روی در من آورد و گفت یا ام هانی من دوش نماز خفتن با شما بگزاردم چنانکه
دیدی و در بیت المقدس رفتم و آنجا دوگانه نماز کردم و باز آمدم اینک با شما نماز بامداد
بگزاردم سید عالم علیه السلام چون این سخن بگفت برپای خاست و قصد بیرون کرد
من گفتم یا رسول الله مادر و پدر من فدای تو باد این سخن که با من گفتی با مردم مگوی
که از تو باور ندارند و ترا دروغ گوی کنند سید عالم علیه السلام گفت بخدای که من
این سخن هرگز پنهان ندارم و با مردم بگویم و بیرون رفت من کنیزکی داشتم او را گفتم
از دنبال رسول خدای برو و پنهان ببین که چه میگوید و کجا میرود او برفت و بدید که
سید علیه السلام بمسجد رفت و بنشست و در حال آغاز کرد و با مردم حدیث معراج بگفت
که من دوش آنگه بیرون رفتم و آنجا یکه نماز کردم و هم دوش باز پس آمدم و اینجا نماز
بامداد بگزاردم چون سید این بگفت مردم منکر آن بودند که باور نداشتند و تعجب کردند
از سخن وی پس گفتند یا محمد این سخن که تو گفتی ما را باور نمی باشد که تو راه یکماهه را در
یک شب بروی و باز آیی اکنون نشانه بازگوی تا بدان نشانه سخن ترا باور داریم و دانیم که

روایت کند امثال روایت دیگر در معراج روایت ابو سعید الخدری است رضی الله عنه
و در روایت او حدیث معراج مستوفی تر است او چنین گفت که سید عالم علیه السلام حکایت کرد
از معراج بعد از آنکه مرا بر براق نشاندند و به بیت المقدس بردند جبرئیل امین و براق نشست
و همراه من بود و ما را بهوا بر بردند تا بآسمان دنیا برسیدیم و آن در را باب الحفظه گفتندی
و دو فرشته بر آن گماشته اند و نام او اسمعیل است و در فرمان وی دوازده هزار فرشته
و هر یکی از ایشان دوازده هزار فرشته در فرمان دارند چون در باز کردند و در رفتیم آن
فرشته که امیر ایشان بود که نام وی اسمعیل است از جبرئیل علیه السلام پرسید که این کیست که
با وی بر براق نشسته جبرئیل گفت محمد است آن فرشته گفت محمد را برانگیختند برسولی
جبرئیل گفت بلی پس وی رسالت و استقبال کرد و برین آمد و مرا دعا و خیر گفت بعد
از آن فرشتگان آسمان اول جمله بیامدند و سلام میکردند و دعا و ثنا میگفتند و اظهار
خرمی مینمودند مگر یک فرشته که از وی خرمی ندیدم از جبرئیل علیه السلام پرسیدم که این
کیست که هیچ خرمی ننمود جبرئیل گفت یا محمد این مالک دوزخ است و هرگز در روی کسی
نخندیده و تازگی ننموده است و اگر خرمی نموده بودی این ساعت نیز نمودی پس جبرئیل
را گفتم بگوی تا سرپوش از سر دوزخ بردارد و برداشت آتش از آنجا یکباره بیرون می آمد
زبانه میزد و چنانکه شعله آن در جنب آسمان بر فروخت و بیم آن بود که اهل جمله آسمانها
بسوزند من از آن بترسیدم جبرئیل را گفتم تا مالک را بگوی تا سرپوش باز جای نهد که مرا
طاقت دیدن نیست پس جبرئیل مالک را فرمود که سرپوش باز جای نهاد و پیغمبر علیه السلام گفت
که هم درین آسمان دیدم که فرشته بود و ارواح آدمیان بروی عرضه میکردند و او
بعضی را بروی عرضه کرده بود و وی بخندیدی و خرمی نمودی و آنرا بنیکی یاد کردی
که روح پاک است که از جسد پاک آمده است و چون بعضی دیگر بروی عرضه کردند عبوس
گشتی و روی ترش کردی و گفتی نفرین بر شما باد و بر روح خبیث شما که از جسد پلید
بیرون آمده است و از جبرئیل علیه السلام پرسیدم که این کیست گفت پدر تو آدم که ارواح
فرزندان او بروی عرضه میکنند چنین که دیدی و سید عالم علیه السلام هم در آسمان دنیا گفت

بس مرا با سمان بنجم بردند در انجا شخصی دیدم که طرف نیکو زیبا پاکیزه نشسته داشت که
هرگز بدان زیبایی مردی ندیدم پرسیدم که ان کیست گفتند که این هارون است که قوم وی را عظیم دوست
داشتندی پس مرا با سمان ششم بردند مردی دیدم دراز بالا بلند بینی گندمگون سخت با
شکوه و هیبت پرسیدم که این کیست گفت برادر تو موسی بن عمران و دیگر مرا با سمان هفتم بردند
و بیت المعمور بدیدم و کرسی از نور نهاده بودند و پیری سخت با وقار و عظمت بران نشسته
بود و آن پیر سخت بمن مانست پرسیدم که این کیست گفت پدرت ابراهیم خلیل صلوات
الرحمن علیه و ملائکه بسیار بدیدم برابر بیت المعمور که طواف میکردند و باندرون ان
میشدند و بیرون می آمدند پرسیدم که از کجا می آیند و کجا میروند گفت این قوم که ان
ساعت در رفتند تا قیامت نوبت با ایشان نرسد بعد ازان مرا بهشت بردند در
انجا کنیزکی سخت با جمال جمال دیدم که هرگز بدان زیبایی ندیده بودم پرسیدم که این
ازان کیست گفت ازان زید بن الحارثه خواهد بودن غلام تو و در روایت عبد الله بن مسعود
امده است که سید عالم علیه السلام چون بر آسمان که رسیدی اهل آن آسمان بیامدندی
و از جبرئیل علیه السلام پرسیدندی که این کیست که با تست گفتندی محمد پرسیدندی که محمد را برانگیخته
و او را برسولی فرستادند گفتی بلی ایشان در بگشادندی و خوشی کردندی و بیامدندی
و بر سید عالم علیه السلام سلام کردندی و تهنیت او بگزاردندی تا از آسمان هفتم درگذشت
و حق تعالی با سید علیه السلم انچه گفتنی بود بگفت و انچه شنیدنی بود بشنید و دیدنی بدید
انگاه حق تعالی پنجاه نماز فرض بکرد و از انجا انگاه بازگشت چون با سمان ششم رسید موسی علیه السلم
او را بدید پرسید یا محمد چند نماز بر تو فرض کردند گفت پنجاه نماز موسی علیه السلم گفت یا محمد امت
تو طاقت ندارند و ضعیف اند و امت را طاقت پنجاه نماز نبود بازگرد و از بهر ایشان تخفیف بخواه پس سید عالم
علیه السلام بازگردید و بار بحضرت حق تعالی رفت و تخفیف طلبید حق تعالی ده نماز از امت
وی قطع کرد پس سید عالم علیه السلم بازگردید چون به پیش موسی علیه السلام رسید گفت چکردی
گفت ده نماز قطع فرمودند موسی گفت یا محمد امت تو امت ضعیف اند طاقت چهل
نماز نباشد بازگرد و دیگر تخفیف بخواه سید علیه السلم بازگردید و بحضرت رفت و تخفیف خواست

اشارت بجبرئیل کرد جبرئیل علیه السلام بوی نگریست یعنی کمان بزرگ بود و دران زخم کمان
گشاده گشت و خون ازوی روان شد و آماس کرد و دران بمرد و دیگر عاص بن وائل
برگذشت سید عالم علیه السلام اشارت بوی کرد جبرئیل علیه السلم با خمص پای وی نگاه کرد
او برگذشت که با طائف رود و از اسب برسر خار بنی حنا درافتاد و خاری بپای او رفت
و از درد زخم آن بمرد و دیگر حارث بن طلاطله برگذشت سید عالم علیه السلام اشارت
کرد جبرئیل علیه السلام در روی نگاه کرد در حال سر وی آماس گرفت و ریم ازوی روان
شد و دران بمرد و دیگر از قریشیان اوئی ابولهب بود و دیگر عقبه بن ابی معیط
بود و دیگر عدی بن حمرا و دیگر اسود بن الطلاطله و هرگاه که سید عالم علیه السلام در
کعبه نماز کردی ایشان شکنبه گوسفند بیاوردندی و بر سر وی فرو کردندی و چون از نماز
فارغ گشتندی هم شکنبه گوسفند دران کردندی و چون جای گرفتندی سید عالم علیه السلام
وان برگرفتی و بر در خانه بنی عبد مناف که قبیله وی بودند بکردیدی و گفتی ای بنی عبد
مناف این چه جوارست که شما میکنید و تفسیری بدارید بس برفتی و انرا ازوی
پاک کردی و دوا بشستی و دیگر باز امدی چنانکه کافران نمانستندی و نماز بشروع کردی
و اثنا خدای تبارک و تعالی جوار کردی

باب ... مقدم در وفات خدیجه و ابو طالب رضـ

محمد بن اسحق گوید که خدیجه و ابو طالب هر دو در یک سال
وفات کردند به سال ... از هجرت بود و سید عالم صلی الله علیه وسلم اگرچه از وفات
خدیجه ... و ... از ایشان ... خدیجه وی را چون وزیر بود و ناصح و یار و غمگسار
و خاطر سید را علیه السلم تسکین و تعزیت دادی و اگر کافران وی را رنجانیدندی
چون بخانه باز شدی خدیجه او را دلخوشیها دادی و از نوازش و تلطف کرد دل وی
آمدی تا آن رنج از دل وی برگرفتی و فراغ دل وی حاصل کردی و دل وی در جمله
انواع حاصل آوردی و ابو طالب خود سید عالم را علیه السلم حرز حریز و حصن حصین
و پناه و مدد و معین بودی و کافران از بیم وی خود را کشیده داشتندی و ...
از هر جانب مراقبت وی میکردند و محترز میبودند اگرچه ایشان ... و کید و ...

بخواند و گفت ای برادر زاده من مهتران و سروران قوم تو حاضر شدند و ایشان از تو
التماس یک کلمات دارند مرحمه تو از ایشان التماس کنی ... است و مراد تو
بدست آورند سید عالم علیه السلام گفت بگوی ابوطالب عم ایشان بگفت پس سید
عالم علیه السلام گفت التماس من هم از ایشان یک کلمات چون ایشان این کلمه را
گفته باشند جمله عرب فرمان دهند چون ابوجهل بشنید گفت ای محمد بجای یک کلمه
صد کلمه بگوئیم بگوی تا آن چیست سید عالم علیه السلام گفت آن یک کلمه است که بگوئید
که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون قریش این بشنیدند بهم بر
آمدند و دستها بهم زدند و گفتند ای محمد تو میخواهی که خدایان ما را از یک خدا بازی آوری
کار زیرکی بو العجب است هر چند ما از دنبال تو می آییم و مراد تو بجوییم تو میخواهی که
میان قوم با صلاح ایدای نکنند و برخاستند و رفتند و بعد از آن ابوطالب پیغمبر را علیه
گفت ای برادر زاده من التماس دور از کار بگردی از قوم و سخنی بجای خود بود که
گفتی چون ابوطالب این بگفت سید عالم علیه السلام طمع با ایمان ابوطالب کرد و گفت
یا عم انت قلها استحل لک الشفاعة یوم القیمة یعنی ای عم تو این کلمه بگوی تا روز قیامت
بهانه آن ترا شفاعت کنم ابوطالب گفت بخدای که اگر نه از بیم ملامت بودی که
گویند که از بیم مرگ کلمه شهادت بگفت از بهر دل تو این کلمه بگفتمی و ترا بدان خوشدل کردمی
پس حال بر روی بگشت و زبان در دهان بجنبانید و چیزی میگفت عباس گوش فرا پیش وی
داشت و سر برآورد و گفت ای برادر زاده من این کلمه که تو او را فرمودی این
بگفت و پیغمبر علیه السلام گفت من نشنیدم پس ابوطالب وفات یافت و حق تعالی
در حق مهتران قریش که برخاستند و آن سخن بگفتند این آیت فرستاد که بسم الله
الرحمن الرحیم ص والقرآن ذی الذکر بل الذین کفروا فی عزة و شقاق الی قوله ان
هذا لشیء یراد **باب ...دهم در رفتن سید عالم علیه السلام بطایف** محمد بن اسحق گوید
چون ابوطالب از دنیا برفت کافران دلیر شدند و آنچه در حیوة او نمیتوانستند کرد
پیش گرفتند و دست برآوردند و در عداوت سید عالم علیه السلام زیادت کوشش

۴۹

این کلمه را و گفتی سخت عجب است و من از اهل این بلاد هرگز نشنیدم سید عالم علیه السلم
گفت یا عداس تو از کدام شهری و دین تو چیست عداس گفت دین من ترسایی است
و من از شهر نینوا ام پیغمبر علیه السلام گفت تو از شهر یونس بن متی ای که وی پیغمبر خدای بود
غلام تعجب کرد و گفت تو چون دانستی که یونس بن متی پیغمبر بود سید عالم علیه السلام
گفت او برادر من بود و پیغمبر خدای بود و من نیز پیغمبر خدایم آن غلام چون این بشنید
در دست و پای سید عالم علیه السلم افتاد و قدمهای وی بوسه میداد و عتبه و شیبه از دور
میدیدند با هم گفتند غلام را از راه ببرد پس عداس پیش ایشان باز رفت ایشان از وی پرسیدند
که ترا چه افتاد که در قدم آن شخص افتادی عداس گفت این ساعت در روی زمین بهتر
از وی کسی نیست که چندین گفت او مرا خبری داد که آن خبر جز پیغمبر مرسل نداند
ای عداس تو مغرور نشوی بسخن وی و دین خود رها مکنی که دین تو بهتر از دین وی
حکایت جماعتی از جن که استماع قرآن از سید عالم علیه السلام کردند و مسلمان شدند
محمد بن اسحاق گوید چون سید عالم علیه السلام بدان دلتنگی از طایف بازگردید چون بوادی
ببطن النخل رسید نماز بامداد میگزارد جماعتی از مهتران دیوان که احوال پیغمبر علیه السلم
بایشان رسیده بود برخاسته بودند و تفحص احوال وی میکردند آمده چون بوادی
بطن النخل رسیدند سید عالم را علیه السلام آنجا یافتند و استماع قرآن کردند و بوی ایمان
آوردند و مسلمان شدند و برخاستند و باز میان قوم خود رفتند و قوم را باسلام دعوت
کردند و ایشان را بدین اسلام درآوردند و این حق تعالی در قرآن یاد کرده است که واذ
صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن الی قوله و یجرکم من عذاب الیم و چنانکه قل
اوحی الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا قرآنا عجبا یهدی الی الرشد فآمنا به الی
آخر القصه پس چون سید عالم علیه السلام باز بمکه آمد قریش عداوت ظاهر کردند و هر چند که
پیغمبر ایشان را باسلام میخواند ایشان انکار و استکبار میکردند و طعن و تکذیب وی آوردند
و قول وی باور نمیداشتند و او را دروغ زن میخواندند و اهل مکه بواسطه قریش همچنین
در انکار پیش میگرفتند **باب ...دهم در عرضه کردن پیغمبر علیه السلام خود را بر قبایل**

مجلسی بیرون رفت و کشته شد و بعد از وی قوم وی گفتند که سوید ایمان آورده بود و چون
وی را بکشتند **حکایت** آورده‌اند که چون کسی از مدینه به مکه آمده و مسلمان شد که بود و محمد بن اسحق
گوید که بعضی بود ایاس بن معاذ گفتندی و از جوانان بود که ابو جهل گفت رئیس قبیله اشهل بود
از مدینه بر حاجت به مکه آمده و در پیش وی رفته و از وی عهد و سوگند خواستند
که سخن محمد نشنود و با دشمن وی باشد و ابو الحیسر با ایشان عهد و سوگند کرد پس سید عالم
را از آن خبر شد و پیش ایشان رفت و گفت من شما را خبری بگویم که بهتر از هم سوگندی و خویشی
باشد گفتند بگو تا آن چیست گفت بدانید که من پیغمبر خدایم و حق تعالی مرا به همه بندگان خود
فرستاده است تا ایشان را باسلام دعوت کنم و قرآن بمن فرود آمده است و در آن
حرام و حلال بکرده است پس قرآن پیش ایشان برخواند و ایشان را باسلام دعوت کرد
ایاس بن معاذ رغبت نمود و روی بقوم خود آورده و گفت ای قوم اینک این مرد که شما
را بهتر است از همه سوگندی که در پیش باشد تا همه بیعت کنیم و ایمان بوی بیاوریم ابو الحیسر
که رئیس ایشان بود مشتی خاک برگرفت و بر روی ایاس بن معاذ انداخت و او را گفت
بکار رفت رها کن ما بدان کار که آمده‌ایم مشغول شویم و از آن اقدام کنیم ایاس خاموش شد
و تنها بپیش سید عالم علیه السلام شد و ایمان آورد و اسلام خود پنهان میداشت و چون
قوم وی از کار رها کرده بازگشتند فارغ شده با ایشان بمدینه باز شد و پیوسته تسبیح و ذکر خدای
مشغول بودی و از اهل شرک اجتناب نمودی تا آنگاه که وفات یافت رحمه الله تعالی علیه

باب سیم در بیعت انصار و درین باب دو فصل است **فصل اول**
در ابتداء کار انصار و بدایت احوال ایشان با سید عالم علیه السلم **فصل دوم** در بیعت
کردن انصار یکبار دیگر بشرط حرب محمد بن اسحق گوید که چون حق تعالی خواست که پیغمبر خود را
عزت و نصرت دهد و اعلاء کلمه اسلام کند و وعده خود راست کند میان انصار و پیغمبر
علیه السلام علی حسن الحال عقدی کرد و معرفت و الفت در افکند و سبب معرفت انصار
با سید عالم علیه السلم آن بود که سید علیه السلام عادت خود هر سال در موسم حاج خود را
بر قبایل عرب عرض کردی و نصرت و مدد از ایشان طلبیدی و ایشان را باسلام دعوت

بودم و قوم خود را باسلام در آوردم و از ظهور تو ایشان را خبر دهم و اگر توفیق مدد دهد
و ایشان باسلام در آیند تو فارغ باش که در عالم عزیزتر از تو کسی نباشد و مجلس با تو
برپا باید و شب و روز در خدمت تو باز ایستند و نصرت دین خدا را کمر بندند و مخالفان
را قهر کنند و دشمنان را مخذول کنند و ایشان شش تن بودند که باسلام آمدند پس
سید عالم علیه السلام ایشان را دستوری داد تا بمدینه باز روند و احوال پیغمبر علیه السلم
با قوم خود بگویند پس برفتند و با قوم خود و یهود احوال او باز گفتند و ایشان را باسلام
ترغیب کردند و بنصرت دین حق تحریض نمودند و شب و روز بذکر وی مشغول بودند
چنانکه خبر پیغمبر علیه السلام در مدینه فاش شد و در جمله خانها زن و مرد حدیث وی
میکردند و لاف از دوستی وی میزدند و موافقت و متابعت مینمودند و بدین حال
میبودند تا سال آینده که موسم حاج در آمد و قافله از مدینه بدر آمدند و دوازده تن از
روسای مدینه اتفاق کردند از بهر دیدن پیغمبر علیه السلام بحاج بمکه شدند و نام این دوازده
تن اول سعد بن زراره بود که سال گذشته با قافله آمده بود که حکایت وی کرده شد
که ایمان آورده دوم عوف بن معاذ بود که هر دو برادر بودند و پسران حارثه بن رفاعه
بودند و عوف سال گذشته ایمان آورده بود و دیگر رافع بن مالک بن العجلان که
او نیز سال پیشتر ایمان آورده بود و دیگر ذکوان عبد مناف بن خلده بود و دیگر عبادة بن
الصامت و دیگر زید بن ثعلبه و دیگر قطبه بن عامر که ایشان در سال گذشته ایمان آورده
بودند و دیگر ابو الهیثم بود و دیگر عویم بن معاذ بود و چون با قافله برفتند هم در عقبه
سید را علیه السلام بیافتند و مسلمان شدند و با وی بیعت کردند **فصل دوم**
در بیعت کردن انصار اول بار با پیغمبر علیه السلام محمد بن اسحق گوید که سال دوم این
دوازده تن که یاد کردیم از روسای مدینه بمکه رفتند و در جمرة الاولی سید را علیه السلم
دیدند و بیعت کردند بیعتی که اسلام نیاورده بودند اسلام آوردند و این اول کاری
بود که در اسلام رفت و این بیعت با شرط حرب نبود که هنوز آیت قتال نیامده بود
و شرایط این بیعت که با پیغمبر علیه السلام کردند شش چیز بود اول آنکه شرک با خدا نیارند

گفت ای اسید راست میگوئی بیا بنشین و سخن ما بشنو اگر سخن ما پسندیده باشد
قبول کن که مبارک باد و اگر نه هر چه خواهی میکن اسید بنشست گفت بگوی پس حربه از دست
بنهاد و بنشست مصعب با وی بسخن در آمد و آغاز کرد و چند آیت از قرآن برخواند و او را
باسلام دعوت کرد و قرآن از وی استماع کرد اسید از آنک بود بگردید و رغبت اسلام
در دلش افتاد و ساعتی خاموش شد و گفت چه نکو سخنی است این سخن و چه لطیف کلامیست
این کلام من هرگز بدین لطیفی سخنی نشنیده بودم و بدین شیرینی کلام ندیدم مصعب چون دید
که اسید بن حضیر از آن حال بگردیده است او را رغبت زیادت کرد و موعظت و دعوت
در افزود پس اسید گفت کسی که خواهد که باسلام در آید چون کند مصعب گفت غسل و وضو
سازد و جامه پاک بپوشد و کلمه شهادت بگوید اسید برفت و غسل و وضو بساخت و جامه
پاک در پوشید و در آمد و کلمه شهادت بگفت و مسلمان شد و برخاست و دو رکعتی نماز بگزارد
پس اسید بن زراره گفت من مردم و سعد بن معاذ را بهانه پیش شما بفرستم انشاء الله
او را توفیق رفیق گردد و باسلام در آید پس اسید بن حضیر بازگشت و به پیش سعد بن معاذ
رفت سعد چون اسید را از دور بدید گفت اسید را هم از راه برده اند که پیشانی
وی نه بدان حالت که از پیش من برفت چون در آمد سعد بن معاذ پرسید که چه
کردی گفت رفتم و ایشان را زجری تمام کردم و بخشونت سخن گفتم اما هیچ سخنی از
ایشان نشنیدم که بد بود و گفتند چنان کنیم که مراد شما باشد بعد از آن با سعد مغالطه
کرد و گفت ای سعد من از آن باز پیش تو آمده ام که مردم بنی حارثه همه خروج کرده اند
و قصد دارند که بیایند و اسعد بن زراره را بقتل آورند از بهر آنک او خویش تست پس
سعد بن معاذ چون این بشنید او را سخت خوش نیامد و خشم گرفت و برخاست و حربه
از دست اسید بستد و روان برفت تا بنزدیک اسعد بن زراره رسید و دید که ایشان
بحال خود نشسته اند و هیچ تغیر و تحرک در ایشان نیست دانست که اسید مغالطه کرده
و مصعب را گفت اسعد بن زراره چون بیاید سعد معاذ هیچ اندیشه مکن و سخن حق
بگوی که وی رئیس و پیشوای قوم است پس چون سعد بیامد و بر سر ایشان بایستاد

حضرت رسول کنند با وی بیعت کنند و سید عالم را علیه السلام بمدینه آورند و او را بهر
نصرت دین یاوری کنی شوند و نفس و مال در کار وی بازند و اهل مدینه بطاعت وی در آورند
و دشمنان و مخالفان وی از راه بردارند پس این هشتاد و سه تن که با مصعب بیامدند
چون بمکه رسیدند مصعب را از پیش فرستادند تا حال با وی بگفت سید عالم علیه السلم
مصعب را گفت ایشان را بگوی تا چون از مناسک حج فارغ شوند شب دوم از ایام
التشریق بجمرة العقبه از بهر بیعت حاضر شوند چنانکه مجلس ایشان را بکه بر بنی بیعت اطلاع
نیابد مصعب برفت و حال با ایشان بگفت و میعاد بیعت معین کرد و ایشان بمناسک
حج مشغول بودند چون شب دوم از ایام التشریق در آمد چنانکه ثلثی از شب گذشته بود
برخاستند و پنهان از رفیقان قافله بدر شدند جدا از ایشان سید عالم علیه السلام با عم
خود عباس بیامد به پیش ایشان و عباس هنوز باسلام نیامده بود اما تعظیم شفقتی بود
بر سید عالم و سید عالم علیه الصلوة و السلام بعد از ابو طالب اعتماد بر وی داشت
از جمله قریش و کارها بمشورت او کردی پس چون بنشستند اول عباس سخن گفت و گفت
ای قوم انصار بدانید که محمد بنزد ما چه عزیز و مکرم است و نخواستیم که یک لحظه از پیش ما
غایب شود و یا ما از وی و جانب وی از مکاید اعدا مصون و محروس داریم لیکن
برون میل او خواستست که بجانب مدینه هجرت نماید و پیش شما مقام سازد و ما نیز رضا او میخواهیم
پس اگر شما میخواهید که وی را بمدینه برید و او را آنجا مقیم سازید شما با وی چنان
بیعت باید کرد که همچنانک زن و فرزند خود را از دشمنان نگاه میدارید او را نیز نگاه
دارید و بجان و مال از وی نگردید و با دوست وی دوست باشید و با دشمن وی دشمن
اگر بر این کار زد اید بیعت کنید و الا هم اکنون او را بگذارید که او را مشغول نگردانید چون
عباس از سخن فارغ شد ایشان روی سوی پیغمبر علیه السلام کردند و همه گفتند یا رسول
خدای چه فرمائید گفتند ای عباس آنچه تو گفتی بشنیدیم یا رسول الله تو چه میفرمائی سید عالم
آغاز کرد و اول حمد و ثنای حق گفت و چند آیات از قرآن برخواند و ایشان را موعظت
کرد و بر سلوک راه آخرت و نصرت دین ترغیب کرد و فرمود و اتباعکم علی الله

پس چون این حدیث برفت از سر عقبة الاولی آوازی بلند بخاست که یکی گفت ای قریش و خارجیان
بشتابید که اهل مدینه بیامدند و با محمد بیعت کردند تا فردا بحرب شما بیرون آیند و همه
مخالفت شما پیش گرفتند بشتابید و ایشان را دریابید پیش از آنکه بر شما کار سخت شود و
تدارک آن ممکن نگردد و چون آواز برآمد سید عالم علیه السلام انصار را گفت این شیطانست
که از سر عقبه بانگ میداد و قریش را از بیعت با خبر میدهد تا فردا بجنگ شما آیند
انصار گفتند یا رسول الله اگر فرمائی تا فردا بر ایشان زنیم و آنچه سزای ایشانست
بدهیم پس سید عالم علیه السلام گفت هنوز وقت آن نرسیده است شما بمنزل خود روید
و بخسپید و این بعد از آیت قتال بود و لیکن پیغمبر علیه السلام در آن مصلحت نمیدید که جنگ
کنند پس روز دیگر مهتران قریش برخاستند و بمیان قافله باز آمدند و بدیشان گفتند
که شما آمده اید و با محمد بیعت کرده تا فردا اگر محمد را کاری افتد شما بجنگ ما بیرون آیید
و با وی یکی شوید مردم مدینه جماعتی که مشرک بودند از آن بیعت خبر نداشتند پیش
ایشان رفتند و عذر خواستند و گفتند معاذ الله که ما جانب شما فرو گذاریم و با دشمن
شما بیعت کنیم اما انصار سخنها میشنیدند و هیچ جواب نمیدادند قریش خود بدان
راضی شدند که دیگران عذر خواستند پس باز گردیدند اما چون قافله رحلت کرد
خبر بیعت فاش شد دیگر باره قریش لشکر کردند و از دنبال ایشان برفتند مگر
سعد بن عباده که بعد ازیشان بازرفته بود و او را بگرفتند و بازپس آوردند و چند
روز او را محبوس داشتند و میان سعد بن عباده و جبیر بن مطعم دوستی بود برو او
برفت و او را از قریش بازخواست و رها کرد تا بمدینه باز رفت و در روایتی دیگر در بیعت
چنانست که چون قوم انصار در عقبه از بهر بیعت جمع آمدند عباد بن نضله از انصار
بود برخاست و روی در قوم خود آورد و گفت بدانید ای قوم که با محمد بیعت میکنید
نمیدانید که بیعت چنان میخواهد که از بهر وی با عرب و عجم جنگ کنید و سر و مال
خود فدای وی سازید و در هیچ حال از وی باز نایستید اگر بدین شرط با وی بیعت میکنید
بیعت کنید که خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد و اگر نه که چون شما را زیانی رسد

بارگاه و چنان بسازم که بی باید و در آن حال که آن بت را بشستندی عطرها بر آن زدی
و بارگاه نهادی و بنهادی و گفتی اگر من دانستمی که این حرکت با خدای من که میکند
سزای وی بدادی پس چون چند نوبت چنان کردند هر بار در غم و غصه افتادی و باز
طلب وی کردی پس برفت و شمشیری بیاورد و در گردن وی انداخت و گفت ای خدای
من نمیدانم که این حرکت با تو که میکند که دفع کنم و دار المال گرفت از بهر که ترا از نجاست
بیرون آوردم این بگفت و از پیش وی برفت چون شب درآمد پسرش با جوانان برفتند
و آن بت را از خانه بدر آوردند و با سگی مرده در جای اوگندند روز دیگر عمرو بن الجموح
برفت تا بت را بپرستد او را ندید بطلب وی بیرون رفت پس او را دید با سگی مرده در
جای نجاست اوگنده عمرو چون چنان دید چیزی بر وی انداخت و گفت اف بر خدایان چون
تو باد که ترا با سگ مرده در چاه اوگندند دریغا که من عمر ضایع کردم در پرستیدن تو پس
سنگ چند بروی زد و خود بیامد و مسلمان شد و در مسلمانی روزگاری نیکو گذاشت
باز آمدیم بحکایت سید عالم علیه السلام که قریش فرود آمدن آیت قتال محمد بن اسحق گوید
که چون قریش دست برآوردند و عداوت پیش گرفتند و در تکذیب و رد سخن پیغمبر علیه السلام
مبالغت مینمودند حق تعالی بحکم وعده خود در او تصدیق رسالت پیغمبر را و نصرت دین
اسلام و قهر مشرکان و تحریک همردان آیت قتال فرو فرستاد و اول آیت قتال این بود
اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر الی قوله عاقبة الامور و دوم
آیت که درین باب منزل شد این بود که وقاتلوهم حتی لا تکون فتنة ویکون الدین کله لله
پس چون آیت قتال فرود آمد و جماعت انصار که گفته شد بیعت کردند و مسلمانان از
ایشان رنج دیدند سید عالم علیه السلام اصحاب خود را دستوری داد تا بسوی مدینه
روند و لفظ مبارک سید عالم علیه السلام در اجازت هجرت این بود که ان الله قد جعل لکم
اخوانا یعنی حق تعالی شما را برادرانی چند پیدا کرد یعنی انصار و شما را جایگاهی داد یعنی
مدینه اکنون بدانجا هجرت نمایید و از تیغ کافران قریش خلاص یابید والله تعالی اعلم

باب بیست و دوم در هجرت صحابه بمدینه

محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم

حکایت هجرت عمر بن الخطاب

۵۸

تا آنگاه که از مسلمانان بسیار شد پس ابوجهل و حارث از پی عباس آن دو بنا ز ایشان رفتند و عباس برادر ایشان بود و از مادر گفتند ای عباس مادرت سوگند خورده است که از آفتاب بسایه ننشیند و شانه بر سر ننهد تا روی تو باز نبیند اکنون باز گرد ای ما تا ترا ببیند و سوگند او راست شود آنگاه باز مدینه آی پس عباس از بهر مادر عزم مکه مصمم کرد که با ایشان بمکه برود عمر رضی الله عنه گفت او را ای عباس سخن ابوجهل و حارث مغرور مشو و قول ایشان باور مدار که ایشان دروغ میگویند میخواهند که ترا در فتنه افکنند و مادرت اگر صداع او را زحمت دهد باز رود و اگر سر شپش کار روشانه کند تو از بهر وی هیچ اندیشه مکن عباس گفت بمکه روم تا سوگند مادرم راست شود و مرا آنجا مالی هست برگیرم و با خود بیاورم پس عمر گفت ای عباس تو میدانی که در قریش کس را چندان مال نیست که مرا است نیمه از مال خود بتو دهم و تو با ایشان مرو که میترسم که ایشان با تو حیله کنند و میخواهند که ترا در فتنه افکنند عباس سخن عمر قبول نکرد و گفت چندانکه سوگند مادر راست شود و مال وی بدست آرم باز گردم عمر چون دید که عباس خواهد رفت گفت ای عباس شتر من جهت دو نده است بر آن نشین تا اگر در راه غدری از ایشان ببینی زمام بگردانی و باز مدینه آئی عباس بر شتر عمر نشست و با ابوجهل و حارث برفت چون بنزدیکی رسیدند ابوجهل حیله کرد و گفت ای عباس این اشتر من رفتار ندارد مرا بر خود ردیف گردان عباس گفت شاید فرود آمد تا ویرا بر پشت نشاند ابوجهل و برادرش هر دو در وی دویدند و او را بگرفتند و بند بر نهادند پس چون مردم بمدینه و بیش ایشان آمدند ابوجهل گفت ای قوم شما نیز با سفهاء قوم خود همین کنید که من با برادر خود کردم پس عباس را محبوس کردند و او را عذاب میکردند تا از مسلمانی برگشت عمر رضی الله عنه گفت شنیدم که عباس مرتد شد غمگین و تنگدل شدم و من با جماعت صحابه پیوسته در مدینه با هم میگفتیم که حق تعالی توبه ایشان نپذیرد چون بار دیگر مسلمان شوند و چون پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد این آیت فرود آمد که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم

در هجرت سید عالم علیه الصلوة والسلام

محمد

محمد بن اسحاق گوید که چون صحابه هجرت نمودند سید عالم علیه السلام در مکه نشسته بود و انتظار میکرد تا ورا دستوری دهد و از صحابه جز ابوبکر و علی رضی الله عنهما کسی در مکه نمانده بود و باقی هجرت کرده بودند و بعضی در دست کافران محبوس مانده و ابوبکر رضی الله عنه از رسول علیه السلام دستوری خواست تا او نیز هجرت کند سید عالم علیه السلام دستوری نداد و گفت تعجیل مکن که حق تعالی ترا رفیقی بکار دارد تا با وی بروی و ابوبکر طمع در آن کرد که رفیق سید عالم علیه السلام باشد در هجرت و خاموش نشسته قریش چون بدیدند که پیغمبر را علیه السلام بیعتی و مددی حاصل شد و اهل مدینه با وی بیعت کردند و صحابه پیش ایشان شدند گمان بردند که پیغمبر علیه السلام هجرت خواهد کرد و تبع وی زیادت شود و انگه لشکر کند و بجنگ ایشان آید چون ایشان این گمان بردند میعاد کردند که مهتران قوم در دار الندوه جمع شوند و الفضل علی اللعنه مثال پیری منزوی بدید ندو بر طیلسانی انداخته و عصایی در دست گرفته و با ایشان موافقت کرده چون بدر دار الندوه رسیدند از وی پرسیدند که ای پیر از کجا آمدی گفت من از اهل نجدم و در رای و تدبیر فرید الدهرم و شنیدم که شما از بهر محمد جمعیتی خواهید ساختن و در کار وی رایی خواهید زدن گفتم من نیز با شما شریک باشم و چیزی که با شما گفته باشد بیاد شما دهم و تلقین شما کنم گفتند نیک در آی پس جمله بدار الندوه جمع شدند و ایشان سیزده تن بودند اول عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوسفیان بن الحرب و مطعم بن عدی و حارث بن عامر و نضر بن الحارث و ابوالبختری بن هشام و امیه بن خلف و ربیعة بن الاسود و حکم بن الحزام و ابوجهل و شیخ نجدی پس گفتند ای قوم محمد کار محمد را می بینید که چونست و هر روز او را تبع و مددی زیادت شود و اینک اهل یثرب با وی بیعت کردند و استظهار زیادت شد و اصحاب او را بپیش خود بردند و فرود خود جای دادند و دور نباشد که محمد را نیز ببرند و بپیش خود جای دهند و احوال وی میدانید که هر کس سخن وی بشنود فریفته شود و در حال متبع وی در آید و ضرورت چون محمد هجرت کند و بپیش اصحاب خود رود دور نباشد که تبع وی بسیار شوند و آنگاه لشکر کشد و بجنگ ما بیرون آید و هدایت که کار ما چگونه باشد اکنون رایی براند شید که بدان رای از

حکایت هجرت سید عالم علیه السلام

ای ایستاده اند علی را کرم الله وجهه گفت که تو امشب در فراش من بخسب و آن برد یمانی من
در سر کش و از آن کافران هیچ اندیشه مکن که ایشان با تو هیچ نتوانند کرد علی رضی الله عنه
بر جای سید عالم علیه السلام بخفت ابوجهل لعین در آن حال بر در سرای ایستاده بود و می‌گفت
ای قوم محمد دعوی می‌کند که اگر شما متابعت من کنید و بدین من در آیید شما ملوک عرب و عجم
شوید و چون از گور برخیزید بهشتها و دوزخ شما را باشد و اگر چنین نکنید و فرمان من نبرید
همچون گوسپندان شما را بکشم و روز قیامت شما را با آتش دوزخ بسوزانند و این سخن
بود که سید عالم از خانه بیرون آمد و مشتی خاک برگرفت و جواب ابوجهل باز داد و گفت
بلی منم که این دعوی می‌کنم و تو از جمله ایشانی که چون گوسپند سرت ببرند چون از گور
برخیزی با آتش دوزخ بسوزانند این بگفت و سوره یس می‌خواند الی قوله فاغشیناهم فهم لا
یبصرون برخواند و آن خاک بر سر ایشان فشاند و خود برفت حق تعالی دیده ایشان را
کور کرد تا ندیدند او را و بعد از ساعتی که سید عالم علیه السلام گذشته بود و ایشان
با انتظار ایستاده یکی هم از قریش در آمد و گفت شما چه کار ایستاده اید گفتند با انتظار
آنکه محمد بیرون آید و کار او بگزاریم گفت مگر شما کور بوده اید که وی بر شما بگذشت و خاک
بر سر شما پاشید ایشان باور نکردند دست بر سر خود کردند سرهای خود پر از خاک یافتند
و هم باور نکردند برفتند و در خانه نگاه کردند علی را دیدند که در فراش پیغمبر علیه السلام خفته
و برد یمانی بر سر کشیده کافران بشک در افتادند بعضی گفتند اینکه در فراش خفته است محمد است
باید تا ورا بکشیم و بعضی گفتند محمد نیست و بشک شاید کسی دیگر باشد در تردد و اندیشه
بودند تا صبح برآمد علی رضی الله عنه از میان فراش برخاست چون علی را دیدند دست
بر هم زدند و گفتند این مردات کن که محمد بود که بر ما بگذشت و او را ندیدیم و آیتی
که از بهر کید و مکر کفار آمده است از بهر قتل رسول علیه السلام اینست که واذ یمکر بک
الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک ویمکرون ویمکر الله والله خیر الماکرین
و دیگر آیت ام یقولون شاعر نتربص به ریب المنون قل تربصوا فانی معکم من المتربصین
و در شب که قریش این مکر ساخته بودند حق تعالی پیغمبر را علیه السلام دستوری داد تا از مکه بیرون رود

٥٤

نبوده بود که با او بیعت کنند و می‌دیدند که ایشان در کار محمد چه می‌گویند و چه تدبیر می‌کنند
و شب باز پیش ایشان رود و احوال گوید و شبان خود را نبوده بود که هر شب
گوسپندان از آن غار برد و بدو شیر دهد و اسما دختر خود را نبوده بود که با او بیعت کنند و می‌دیدند
که ایشان در کار محمد چه می‌گویند و چه تدبیر می‌کنند و شب باز پیش ایشان رود و احوال
می‌گوید و طعامی بیاورد و هر شب بر ایشان می‌برد پس چون سید عالم علیه السلام بدر غار
رسید ابوبکر گفت یا رسول الله اول من روم و آنجا نظر کنم تا اگر گزنده باشد ترا ضرر ندهد
پس ابوبکر در رفت و دید بعد از آن سید عالم علیه السلام در غار شد و سه شبانه روز
آنجا بودند تا مردم از حدیث ایشان باز ایستادند و سر راهها که گرفته بودند رها کردند و از پی ایشان
چون معلوم کردند که سید عالم علیه السلام و ابوبکر بیرون شدند بهر جای رو بطلب ایشان
فرستادند و منادی کردند که هر کس که محمد را بسته آورد صد اشتر بدهیم و اسما گفت
که چون پدرم با سید عالم علیه السلام برفت ابوجهل با جماعتی از قریش بر در سرای ما
آمدند و از من پرسیدند که پدرت کجا رفت گفتم نمیدانم طپانچه بر روی من چنان زد که
گوشوار از گوشم بجای بیفتاد پس چون سه روز برآمد و مردم جمله باز ایستادند سید عالم علیه السلام
با ابوبکر گفت وقت رفتن است ابوبکر آن دو اشتر طلب کرد یکی پیش سید عالم علیه السلام
کشید گفت پدر و مادرم فدای تو باد بر نشین سید عالم علیه السلام گفت یا ابابکر تو دانی
که اشتری که از آن من نباشد من بر آن ننشینم ابوبکر گفت یا رسول الله این ترا باشد
سید عالم علیه السلام گفت باید که بدان بها که خریده باشی بمن باز فروشی ابوبکر گفت روا دارم
و بها معین کردند و ابوبکر غلام خود عامر بن فهیره را با خود ردیف کرد تا در راه خدمتی کند پس
از غار بیرون آمدند و بر نشستند و روی براه نهادند اسما گفت که سفره راست کرده بودم
آن ساعت مرا یاد آمد که بر اشتر ببندم و سفره بند نداشت بر میان بند خود باز
کردم بعضی بند سفره کردم و بعضی بمیان رها کردم و اسما را بدین سبب ذات النطاقین خوانند
و هم اسما گفت چون ایشان برفتند و سه روز برآمد و هیچ حال معلوم نشد که کجا رفتند
و خاطر من مشوش بود تا کی خبری یابم از ایشان تا بعد از سه روز آوازی شنیدم که

٥٥

سید عالم علیه السلام رسیدم و او را بدیدم و قصد کردم که بیشتر روم اسبم بروی درآمد
و با دستهای وی بر زمین فرو شده در ماند دیگر برخاستم و بگفتم این چه بخشی گشتم و آن ساعت
که باسان رسیدم بار سوار گردیدم بعد از آن توقف کردم و با پیاده اسب از زمین بر
کشیدم و برنشستم چون قصد رفتن کردم در مقابل خود ابر پاره دیدم که برآمد و آتش
از آن می بارید چون من نزدیکتر میشدم آتش نزدیکتر می آمد چون چنان دیدم یقینم شد که
مرا بر ایشان دستی نباشد و اگر پیشتر روم آتش در من افتد پس آواز دادم و گفتم
یا محمد منم سراقه بن مالک آمده بودم که ترا باز پس برم اکنون بدانستم که نتوانم مرا
دستوری ده تا با تو سخنی بگویم و عهد بکنم که تا مجلس نگویم که من شما را دیدم بعد از آن
سید عالم علیه السلام ابوبکر را گفت ببین تا چه میگوید ابوبکر آواز داد که بگو تا چه میگوئی
گفتم من میدانم که کار محمد بالا گیرد مقصود من آنست که مرا خطی دهد که این خط مرا امانی
باشد میان من و محمد تا روزی که در کار آید عرض کنم سید عالم علیه السلام فرمود تا ابوبکر
خطی نوشت و بمن داد و سراقه بن مالک گفت من آن رقعه برگرفتم و پنهان باز بخانه آمدم
و آن احوال با هیچکس نگفتم تا هیچ که حاصل شد و سید عالم علیه السلام از غزو حنین و طائف
باز گردیده و بجعرانه نزول کرد من آن خط برگرفتم و قصد خدمت وی کردم و او را در جعرانه
یافتم و لشکر بسیار با وی برگشته بودند من همچنان می تاختم میرفتم تا آن خط بوی دهم
و تعریف خود کنم لشکریان مرا ردا میکردند و زجر میکردند که دور شو کجا میروی پس آن خط
بیرون آوردم و آواز دادم و گفتم یا رسول الله منم سراقه بن مالک و این آن خط است که
سید عالم علیه السلام آواز من بشنید گفت امروز روز وفا و نیکوئیست نزدیک من آی یا
سراقه و بگوی تا چه میخواهی من نزدیکتر شدم و اسلام آوردم چون ایمان آورده بودم
هر چند اندیشه کردم که از سید عالم علیه السلام چیزی بخواهم یا پرسم مرا هیچ یاد نیامد مگر آنکه
گفتم یا رسول الله من شتران بسیار دارم چون ایشان را آب میدهم و حوضها از بهر ایشان
پر میکنم شتران هر کس بسر حوض من می آیند و آب میخورند هیچ ثوابی باشد یا نه گفت بلی
هر جانداری که تشنه بود و تو او را آب دهی خدای تعالی ترا ثواب دهد پس دستوری خواستم

سعد بن عباده و سعد بن عمرو گفتند یا رسول الله در منزل ما نزول فرمای که تا مرده ترا بکار
آید از اسباب لشکر و غیره از عهده آن بیرون آئیم و سید عالم علیه السلام همچنان
جواب داد که اول گفته بود چون پاره دیگر برفت مهتران خزرج بیامدند و زمام اشتر
گرفتند و گفتند یا رسول الله بمنزل ما فرود آی انچه ترا باید از لشکر و غیره ما عهده آن
بکنیم پیغمبر علیه السلام ایشان را همان جواب داد پس چون پاره دیگر برفتند و مهتران
بنی النجار بیامدند و همچنان گفتند و جواب همچنان شنیدند تا بنزدیک خانه ابوایوب
انصاری رسید اشتر زانو بر زمین فرو زد و گردن و پای دراز کرد پس سید عالم علیه السلام
فرود آمد و پرسید که این موضع کراست [illegible] گفتند ملک دو یتیم
که در بنی نجار اند بعد از آن پیغمبر علیه السلام ایشان را بخواند و آن ملک از ایشان بخرید و حجره
خود آنجا بنا کرد پس سید عالم در خانه ابوایوب انصاری میبود تا مسجد تمام شد و حجره‌ها
از بهر وی بسر آختند آنگاه از خانه ابوایوب انصاری نقل با حجره خود کرد

حکایت بنا کردن مسجد پیغمبر علیه السلام چون سید عالم علیه السلام بفرمود که آن مسجد
از بهر وی بنا کنند خود هر روز برفتی و در آن مسجد ساعتی کار کردی تا مسلمانان را زیادت
رغبت افتادی در عمارت مسجد پس مهاجر و انصار در کار ایستادندی و کار کردندی
سید عالم علیه السلام ایشان را این دعا گفتی اللهم لا عیش الا عیش الاخره اللهم ارحم
المهاجرین و الانصار و هم در آن روز عمار بن یاسر رضی الله عنه درآمد و خشت بسیار
یکبار بر پشت وی نهاده بودند بظرافت گفت یا رسول الله مرا بکشتند پس سید عالم علیه السلام
دست بر پشت وی نهاد و فرمالید و خاک و غبار از سر و روی وی پاک کرد و گفت
ایشان ترا نکشتند که عاری گشت و لکن ترا طایفه بکشند که بعد از من پیدا آیند
که ایشان در دین مخالف شوند پس همچنانکه سید عالم علیه السلام گفته بود عمار در روزگار
علی رضی الله عنه با وی بود و لشکر معاویه او را بکشتند و این از معجزها پیغمبر بود علیه السلام
که از حال وی خبر داده بود که بعد از چندین سال تو پیدا شود و ترا بکشند و سید
عالم علیه السلام در آن روز گفت که عمار یاسر مرد و دیده بهشت و سبب آن آن بود

سید عالم علیه السلام در ماه ربیع الاول بود که بمدینه درآمد و تا ماه صفر که اخر سالست در آنجا
بود و جای دیگر نرفت و دران مدت مسجد و حجرها تمام شد و قبایل انصار و اهل مدینه جمله
اسلام درآمدند الا کردهی معدود **حکایت** برادری گرفتن سید عالم علیه السلام
میان صحابه رضی الله عنهم محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم علیه السلام بمدینه آمد خواص صحابه
خود را از مهاجر و انصار با یکدیگر برادری داد و ایشان را گفت برادری گیرید با هم یکی
و بعد ازان خود دست امیر المومنین علی نهاد و گفت این برادر منست پیغمبر
علیه السلام که سرور عالمیان بود و مهتر پیغمبران با امیر المومنین علی رضی الله عنه برادری
گرفت و حمزه بن عبد المطلب با زید بن الحارثه که غلام پیغمبر بود برادری گرفت و ابو بکر
با خارجه بن زید از انصار برادری گرفت و جعفر بن ابی طالب با معاذ بن جبل برادری
گرفت و زبیر بن العوام با سلمه بن سلمه از انصار برادری گرفت و عثمان بن عفان
با اوس بن ثابت از انصار برادری گرفت و ابو حذیفه بن عتبه با عباده بن بشر برادری
گرفت و ابو ذر غفاری با منذر بن العمر برادری گرفت و حاطب بن ابی بلتعه با عوف بن
ساعده برادری گرفت و سلمان پارسی با ابو الدردا برادری گرفت و بلال حبشی با عبد الرحمن
برادری گرفت و ابو عبیده بن سعد با ابن شیبه برادری گرفت و دو دو تن از صحابه
پیغمبر علیه السلام میان ایشان برادری افکند و رفقا اند برکاتهم و بعضا در جانهم محمد بن
اسحق گوید که اسعد بن زراره که پیغمبر علیه السلام او را نقیب انصار کرده بود آن روز
از دنیا مفارقت کرد پس قوم وی بنی النجار بر پیغمبر علیه السلام آمدند و گفتند یا رسول الله
اسعد بن زراره از دنیا برفت ما را نقیبی دیگر تعیین کن سید عالم علیه السلام فرمود من
نقیب شما ام بس بنی النجار با دیگر انصار بدین معنی فخر کردند **حکایت فرود**
آمدن بانگ نماز محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم علیه السلام در مدینه ساکن
شد و مهاجر و انصار تمام بر سر وی جمع آمدند و کار اسلام در مدینه مستحکم گشت و نماز
پنجگانه بجماعت بجای داشتند و زکوة بدادند و روزه فرض بگرفتند و حکم حلال و حرام تمام
پیدا شد و حدود و شرع بنهادند سید عالم علیه السلام خواست که وقت نماز را علامتی پدید

یهود که بری اید کار او بالا میگیرد یقین بدانستند که ایشان را با وجود وی رونقی
باقی نماند و عرب قول ایشان را اعتبار ندارند و التفات با ایشان نکنند و ریاست
ایشان باطل شد حسد آوردند و اگرچه ایشان را صفت و نعت پیغمبر علیه السلام
در تورات معلوم شده بود و میدانستند که وی بحق است و در دعوی صادق است
انکار وی پیش گرفتند و خبث و ایذاء وی پیشه خود ساختند و پیوسته خلل در کار
اسلام می آوردند و در بند کیدها و مکرها میشدند و همچنین از سر عداوت احکام تورات
را تغییر میکردند و صفت پیغمبر علیه السلام از آنجا محو کردند و تیر عوض آن چیزها
می نوشتند و بدین جماعت که مسلمان شده بودند از اهل مدینه ایشان را از راه میبردند
و بعدم خود گردانیدند و چون ایشان از سر نفاق با یهود اتفاق کردند و مردم عاقل
بودند بطریق علی با پیغمبر علیه السلام مجادله بیرون آمدند و پیوسته اسحق بهانها
میکردند و مسئلها مشکل میپرسیدند و روز و شب در بند آن شدند که کمی تلبیسی و
تزویری سازند تا حق را بباطن باطل نمایند و بر پیغمبر علیه السلام نکته گیرند
که بدان رخنه در کار اسلام کنند و هرچه نفاق بود پیوسته در وغی میگفتند و از دل
بیرون می آوردند و فاش میکردند و باز بر دم میشدند و آنکه از اهل مدینه بودند ظاهر
می پرستند و منافقی نمودن و اگر بزبان مخالفت میشدند و بتصریح تکذیب پیغمبر علیه
میکردند در معرض هلاک می افتادند و ایشان بیرون مدینه مقام داشتند اگرچه بزبان
مخالفت میشدند بفعل عداوت نمی یارستند کردن از بهر آنکه لشکر اسلام بسیار
بودند و جمله منافقان و احبار یهود که با پیغمبر علیه السلام عداوت میشدند شصت
و دو تن بودند اسامی ایشان در سیرت مذکورست و از احبار یهود دو تن باسلام
درآمدند یکی عبد الله بن سلام و یکی مخیریق و باقی بکفر و ضلالت بماندند و دران مردند
حکایت عبد الله بن سلام حبری بزرگ بود و دانشمندی فحل در احکام تورات
و دیگر علمها و نعت و صفت پیغمبر از تورات نیک دانسته بود و پیوسته منتظر ظهور
وی میبود و مترصد ایام بعث وی بود و عبد الله بن سلام حکایت کرد و گفت بشنیدم

کافران زحمتی چند بوی رسید چون او را بمدینه باز آوردند مسلمانان بعادت
شدند و تهنیت کردند که خنک تن تو که از زخم کافران شهید خواهی شد و او گفت
من از بهر تعصب قوم خود جنگ میکردم و پیغمبر علیه السلام گفته بود که وی از اهل دوزخ
است یقین کردند در آن روز که گفتند این زمان از زخم کافران شهید خواهد شدن او
گفت نه از بهر تعصب قوم خود شهید نشوم دوزخی باشد پس ایشان در این سخن بودند
که زمان از درد زخمها بی طاقت شد و تیری از جعبه خود بدر آورد و در رگهای دست خود
زد و خون بسیار برفت و بدان هلاک شد پس مردم را معلوم شد که وی دوزخی است
و دیگر از منافقان عبدالله بن ابی سلول بود و او خود سر منافقان بود و علی و علما
ایشان و حکایت وی بتفصیل بیاید و دیگر از یهود سلیمه بن رهام و کنانه بن صوریا
جماعتی دیگر از ایشان و با آنکه یهود بودند با مسلمانان بنفاق رفتندی قاعده
ایشان چنان بودی که بمسجد درآمدندی و با مسلمانان بنشستندی و سخن ایشان را
بشنیدندی و بعد از آن بخشم را بر و با یکدیگر بنشستندی و مسخرگی و استهزا کردندی
یکبار پیغمبر علیه السلام بمسجد درآمد و ایشان حرکت بد فرمود تا ایشان را بدر کردند
بعد از آن صحابه برخاستند و سر و ریش ایشان بگرفتند و بزدند و از مسجد بیرون
کشیدند و براندند و حق تعالی در حق ایشان سوره البقره تا به سیقول السفهاء فرود
فرستاد حال از مسلمانان باز نمود و از نفاق و عداوت ایشان مسلمانان را خبر کرد
و آیاتی که در حق ایشان فرود آمده آن بود که ولئن اتیت الذین اوتوا الکتاب
بکل آیة ما تبعوا قبلتک وما انت بتابع قبلتهم وما بعضهم بتابع قبلة بعض الی قوله تعالی
فلا تکونن من الممترین این چند آیه از قرآن در صفت حال منافقان فرود آمده است
و تفصیل آن در تفسیر معلوم شود و ما چند حکایت از آن بیاوریم اول
حکایت آنکه یهود گفتند که مدت بقاء دنیا هفت هزار سال بیش نباشد از سالها
یکی و بعد از آن مدت ایشان منقضی شود و بعد از آن ایشان را عذاب نباشد
حق تعالی تکذیب قول ایشان را این آیت فرو فرستاد که وقالوا لن تمسنا النار

٥٦

وگفتند بو دروغ میگویی و در میان با دروغ زنی مسخره وی و در من افتادند و او را
بزرگی و دشنام میدادند و بخشم برخاستند و برفتند چون ایشان رفته بودند گفت یا
رسول الله از بهر آن میگفتم که ایشان را امتحان تا دروغ زنی ایشان معلوم شود و بهتان
و اختلاف ایشان ظاهر گردد **حکایت مخیریق** محمد بن اسحق گوید که مخیریق
یهود از علمای بزرگ بود و مردی توانگر بود و مال و ملک بسیار داشت و اگرچه نعت و صفت
پیغمبر علیه السلام در توریت بدانسته بود و احوال وی معلوم کرده لیکن هم طبیعت دین
نگهداشت که دین یهود فرو گذارد و بدین اسلام درآید تا روز احد درآمد و آواز
جنگ و مصاف از میان مسلمانان برآمد و اتفاق را روز شنبه بود مخیریق چون آواز
جنگ شنید سلاح برگرفت و روی در قوم آورد و گفت ای قوم شما دانید که نصرت محمد
محمد رحمه واجبست اکنون بیش از این نفاق نباید داشت من بجنگ کافران میروم
و شما را وصیت میکنم که اگر امروز مرا بکشند هر مال و ملکی که مراست از آن محمد است
تا هرجا که وی خواهد تصرف کند پس قوم وی گفتند ای مخیریق امروز روز شنبه است
چگونه جنگ توانیم کردن مخیریق گفت من میروم و شما دانید پس همچنان سلاح بسته
پیش سید عالم علیه السلام رفت و ایمان آورد و آنگاه روی در کافران نهاد و جهاد
میکرد تا وی را شهید کردند سید علیه السلام در حق وی گفت که مخیریق خیر یهود است
بعد از آن مال وی جمله پیش سید عالم علیه السلام آوردند و همه را بصدقه بداد
باب بیست و چهارم در مناظره پیغمبر با یهود و نصاری محمد بن اسحق گوید که حارث
سوید از جمله منافقان بود و روز احد با قوم مسلمانان برخاست و بجنگ رفت و در
جاهلیت خونی داشت با دو تن از انصار و فرصت طلبید و ایشان را هر دو بکشت
شد و با پیش کافران گریخت و با مسلمانان جنگ میکرد بعد از آن چون بمدینه باز آمد
سید عالم علیه السلام عمر را فرمود تا هرجا که او را دریابد بکشد و او از بیم عمر بگریخت
و بمکه رفت و بعد از مدتی این حارث پیغام فرستاد برادر خود جلاس بن سوید
و برادرش مسلمان بود و گفت اگر توبه من قبول باشد تا بیایم و توبه کنم و مسلمان شوم

٥٧

بنی ای محمد ایشانرا بگوی که ذات وی در وهم نیاید و صفت آن در فهم نگنجد این بود
حکایت یهود و منافقان که ما درین ترجمه یاد کردیم و دیگر حکایات مجادلات ایشان
و مناظرات که با پیغمبر علیه السلام کردند در سیرت مذکورست والله اعلم بالصواب

باب بیست و پنجم در مناظرهٔ پیغمبر با نصاری

محمد بن اسحق گوید شصت سوار
برنشستند از مهتران نجران و بخدمت سید عالم علیه السلام آمدند و سه تن از جملهٔ ایشان
کدخدای ریاست و دولت قوم با ایشان بود و یکی را عاقب گفتندی و دیگر سید و سیوم ابو حارثه
و عاقب ازین مرد و مهتر و زمانه بود چنانکه قوم وی بی حکم وی هیچ کار نکردندی
و سید در میان قوم التجا در کارها بوی کردی و از وی استعانت و استصواب جستی و ابو حارثه
دانشمند و قاضی و امام بود چنانکه در علم انجیل سر آمده بود و مرجع نصاری با حکام وی
بود و نصاری در آن وقت بر سه فرقه بودند فرقی از ایشان آن اعتقاد داشتند که
عیسی علیه السلام پسر خدایست و فرقی دیگر اعتقاد داشتند که عیسی علیه السلام خدایست
و فرقهٔ دیگر گفتندی که او ثالث الثلاثست اما شبههٔ ایشان که میگفتند عیسی خدایست
آن بود که وی مرده زنده میکرد و کور مادرزاد را بینا میکرد میگفتند این عجائب صفت
خدایست و شبههٔ ایشان که میگفتند که ثالث ثلاثه آن بود که حق تعالی در
انجیل گفتست فعلنا و قضینا و امرنا این جمله لفظ جمع است و جمع کمتر از سه نتواند بود
و اگر خدای یکی بودی گفتی فعلت و قضیت و امرت بلفظ واحد پس در آمدند و سخن
آغاز کردند و غلو و تعصب بسیار در حق عیسی علیه السلام بکردند پس سید عالم علیه السلام جواب
هر قولی جداگانه وی آیت باز میداد و حجت ایشانرا باطل میکرد و بعد از آن ایشانرا باسلام
دعوت کرد ایشان گفتند ای محمد ما ترا از طریق حجت تسلیم کردیم که گفتی عیسی
نه خدایست و نه پسر خدایست و نه ثالث الثلاثه لیکن بگوی که پدر وی کیست
ضرورت او را پدری باید که پسر شناس بدو خوانده بودن سید عالم علیه السلام در جواب
ایشان ساعتی خاموش شد و جواب ایشان نداد در حال جبرئیل علیه السلام
بیامد و در سخن نصاری و جواب سؤال ایشان و تنزیه ذات و صفات خود و تکذیب

٥٨

وی گفتیم که ما را معلوم است که وی پیغمبر است و اگر آن گفتیم با وی اظهار مصالحت
کردیم و جزیت ازوی قبول کنیم پس روز دیگر برخاستند و جمله پیش پیغمبر علیه السلام
آمدند گفتند یا محمد ما با تو مباهله نکنیم و بدین تو نیز نیاییم لیکن با تو صلح میکنیم و جزیت بر خود
میگیریم ما بر دین خود و تو در دین خود و یکی از اصحاب با ما بفرست تا در
میان ما باشد و حکم بر ما میکند سید عالم علیه السلام بدان راضی شد و جزیت بر
گردن ایشان نهاد و با ایشان گفت ابعث معکم القوی الامین یعنی من با شما کسی
بفرستم که قوی امین است یعنی عمر بن خطاب رضی الله عنه گفت مرا هرگز ازوی امارت نبود
الا آن روز که پیغمبر علیه السلام این سخن بگفت و تعیین نکرد که قوی و امین کیست برای
بهر آنکه باشد که آن قوی و امین من باشم چون دانستم که نصاری بخواهند رفت
زودتر از همه نماز رفتم و نیز در یک پیغمبر علیه السلام بایستادم تا چون پیغمبر علیه السلام
از نماز فارغ شد چند بار از چپ و راست خود نظر کرد من هر بار در روی سوی رسول
کردی تا مگر مرا بخواند بعد از ساعتی آواز داد که ابو عبیده جراح را بخوانید او را
با نصاری نجران فرستاد و این فصل از اول الحق شد

حکایت عبدالله بن ابی سلول منافق و ابو عامر راهب

محمد بن اسحق گوید که سید عالم علیه السلام بمدینه آمد دو کس
بودند در میان قوم بحث عزیز و شریف بودند اهل مدینه و قبایل انصار جمله محکوم امر
ایشان بودند لیکن چون سید عالم علیه السلام بمدینه در آمد جمله مدینه بهوا خواهی وی
برخاستند و بیشتر ایشان بدین حق در آمدند بموافقت و متابعت وی برخاستند
پس ایشان حسد بردند و با اینکه با وجود پیغمبر علیه السلام ایشانرا در مدینه رونقی نباشد
و جاهی نماند و الحاصل بود باطل شد پس شقاوت حسد پیش گرفتند و متابعت سید
عالم علیه السلام نکردند پس یکی سر بنفاق برآورد و یکی بعضی سید عالم علیه السلام بر خاست
از مدینه بیگاه رفت و آن یکی که نفاق پیش گرفت عبدالله ابی سلول بود علیه اللعنه
و حکایت وی چنان بود که چون سید عالم علیه السلام در مدینه آمد این عبدالله بزرگ
و مهتر مدینه بود و اهل مدینه بیشتر متعصب وی بودند و در تعظیم وی سعی میکردند

59

معاذ الله من عهد خنث . لسیک فی العشیرة ام عمرو . فاظلت فی شرف و مال .
فقد بایعت ابانا بکر **حکایت** ملالت مهاجران از هوای مدینه چنان
اسحق کرده که چون سید عالم علیه السلام بمدینه آمد هوای مدینه عظیم ناخوش بود و علتی
و دوخامتی عظیم داشت و اصحاب را ان هوا مخالف افتاد الا پیغمبر را علیه السلام حق تعالی
نگاه میداشت اما باقی مهاجران در مدینه رنجور شدند و ضعف و نقاهت در ایشان
پیدا شد چنانک نماز نمیتوانستند کردن و عایشه رضی الله عنها از رنجوری ایشان
حکایت کرد و گفت پدرم ابو بکر و عامر بن فهیره و بلال هر سه رنجور شدند در یک خانه
یکروز برخاستم و بعیادت پدر رفتم رنجوری در گوشه افتاده بودند پدرم را گفتم یا
ابه خود را چون می بینی گفت خود را نیک میدانم و این بیت بگفت **شعر**
کل امرء مصبح فی اهله . والموت ادنی من شراک نعله . یعنی حال کسی چون باشد
که در بامداد ایمن بود و مرگ بروی نزدیکتر از دوال نعلین وی بود عایشه رضی الله عنها
گفت دانستم که این سخن پدرم نه از عقل میگوید از پیش وی برخاستم و بر عامر بن فهیره
رفتم و در ان وقت ایت حجاب نیامده بود او را گفتم چونی عامر گفت لقد وجدت
الموت قبل ذوقه ان الجبان حتفه من فوقه چون عامر این بگفت دانستم که او نیز از
سختی رنج می نالد بر پیش بلال رفتم گفتم ای بلال چونی گفت **شعر**
الا لیت شعری هل ابیتن لیلة . بفج و حولی اذخر و جلیل . و هل اردن یوما میاه مجنة
و هل یبدون لی شامة و طفیل . عایشه رضی الله عنها گفت من برخاستم و خدمت سید
عالم علیه السلام رفتم و احوال ایشان عرض کردم چون سید علیه السلام حکایت ایشان
بشنید دست بدعا برداشت و گفت بار خدایا مدینه را بما دوست کردان همچنانکه
مکه را دوست کردانیدی و بیشتر از ان برکت ده و رنجوری از مدینه بردار و بجای
زود آر پس حق تعالی برکت دعای پیغمبر علیه السلام وبا از مدینه برداشت و هوای
انجا بر اصحاب سازکار کردانید و ان ضعف و رنج از ایشان زایل گشت و بصحت
بدل کرد تمام شد ربع از سیرت پیغمبر علیه السلام و بعد از ین سخن در مغازی کنیم

بسیار بوده در رسیدند که معاودت کنند و از انجا بمدینه باز آمدند و ابو بکر رضی
در غزوه ابو عبیده قصیده گفته است و مذمت قریش کرده و اول ان قصیده اینست
شعر امن رسم دار اقفرت من تناوب . بکیت بعین دمعها غیر لابث .
و ابو الزبعری که شاعر قریش بود در جواب آن گفته است که **شعر**
امن طیف سلمی بالبطاح الدمائث . ارقت و امر فی العشیرة حادث
و تمامی هر دو قصیده در سیرت مذکورست و همچنین سعد وقاص در خدمت گفته است در شعر
خود و در ان بوده که اول کسی که تیر بروی کافران انداخت وی بود **شعر**

الا هل اتی رسول الله انی . حمیت صحابتی بصدور نبلی
اذود بها اوایلهم ذیادا . بکل حزونة و بکل سهل
فما یعتد رام من معد . بسهم یا رسول الله قبلی
وذلک ان دینک دین حق . وذو صدق اتیت به و عدل

حکایت رفتن حمزه بغزا با بعضی کفار محمد بن اسحق گوید که هم در ان مدت بود که
عبیدة بن الحارث بغزو قریش رفته بود خبر رسید که جماعتی دیگر از قریش بیرون
آمده اند و بساحل بحر نزول کرده چون این خبر برسید سید عالم علیه السلام عم خود حمزه را
رضی الله عنه بفرستاد و او با سی سوار از مهاجر بساحل بحر رسید و چون انجا رسید
ابو جهل با سیصد سوار انجا نزول کرده بود و حمزه رضی الله عنه خواست که بر ایشان زند
پس شخصی که نام او مجدی بن عمرو الجهنی بود صلح میان هر دو قوم بداد و برفت و کار
بقتال نرسید و بعضی از علما چنین گویند که اول علمی که پیغمبر علیه السلام بحمزه داد از بهر آنک
ابو عبیده و حمزه هر دو در یک مدت بغزو رفته بودند و هر دو را علم داده بود و مردم را اشتباه
افتاد و از حمزه شعری مرویست و در ان یاد کرده است که اول علمی که در اسلام برافراشت
وی برگرفت اما اهل علم بیشتر بر انند که علم ابو عبیده مقدم بوده است **غزوه دوم**
غزوه بواط بوده است محمد بن اسحق گوید که در نیمه ماه ربیع الاول بود که پیغمبر علیه السلام
بغزو قریش بیرون شد و سبب ان بود که خبر آوردند که کاروانی از قریش بیرون آمده اند

کو بر ضیم ما را گفت شما را خبر دهم از دو کس که ایشان بدترین خلق باشند گفتیم یا رسول الله
کدام باشند گفت یکی آن بود که ناقه صالح را بکشت و دوم آن باشد که ترا بکشد یا علی
چنانکه از زخم وی خون بروی و محاسن تو فرو آید یعنی آن روز که ترا شهید کنند سر
و روی تو بخون شهادت رنگین خواهد شد پس سید عالم علیه السلام از غزو عشیره باز بمدینه
آمده و هم بروی سعد بن وقاص را با لشکری با خفیه فرستاد از بهر گروهی از قریش که از
مکه بیرون آمده بودند و بمنزلی از حجاز که آنرا خرار گفتندی نزول کرده بودند چون سعد وقاص
بدان منزل رسید قریش رفته بودند چون ایشان را ندید باز بمدینه آمدند والله اعلم

غزو چهارم غزو بدر الاولی بوده است و حکایت این غزو چنانست که محمد بن اسحق
گوید که چون سید عالم علیه السلام از غزو عشیره باز گردید چند روز بر آمد کرز بن جابر الفهری
با لشکری بصحرای مدینه در آمد و مواشی مدینه از صحرای مدینه غارت کردند و ببردند و چون
این خبر بیاوردند سید عالم علیه السلام زید بن حارثه را بنیابت خود در مدینه بگذاشت
و خود با لشکر از دنباله کرز بن جابر بیرون شد چون بوادی سفوان رسید مرد بازش آمد
و خبر داد که کرز بن جابر و لشکرش براهی دیگر بیرون رفتند و ایشان را در نتوان یافتن
پس سید عالم علیه السلام از آنجا باز بمدینه آمد و این غزو را از برای آن بدر الاولی گویند
که وادی سفوان از ناحیه بدر است و این اول بار بود که سید عالم علیه السلام از بهر غزو در آن
ناحیه بدر آمده بود و چون سید عالم علیه السلام باز بمدینه آمد بقیه جمادی الاخری بود و رجب
و شعبان در مدینه مقام کرد و در ماه رجب عبدالله بن جحش را با لشکری بنخله فرستاد و از
بهر تجسس احوال قریش و غزو ایشان محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم علیه السلام از غزو
بدر الاولی باز آمد در ماه رجب عبدالله بن جحش را با هشت سوار از مهاجر فرستاد در
جانب نخله که میان مکه و طایف است مقام کنند و تجسس احوال قریش میکنند و نامه نوشت و بوی
داد و سر نامه بدو بسته نهاد و او را وصیت کرد که تا دو روزه راه از مدینه برود مطالعه
آن نکند و چون مطالعه کند چنانچه او را فرموده باشد بدان کار کند پس عبدالله جحش چون
از مدینه دو روزه رفت نامه بگشاد و بخواند و در آن نامه نوشته بود که چون بدین نامه

و کنند چه باید کرد است که ایشان بر اکثران از دست ما برون و اتفاق چنین کردند
و دل بر آن نهادند که بر کاروان زنند و هر کرا توانند از کاروانیان بکشند و هر چه
توانند ببرند پس سلاحها در پوشیدند و برنشستند و نزدیک کاروان آمدند و اول
واقد بن عبدالله التمیمی از اصحاب پیغمبر علیه السلام تیری بینداخت و عمرو بن الحضرمی را
که سر کاروان بود بتیر بکشت و دو عبدالله با یاران بر کاروان زدند و دو تن دیگر
از ایشان بقتل آوردند و با خود ببردند و روی بمدینه نهادند چون نزدیک مدینه رسیدند
عبدالله بن جحش و اصحاب گفتند خمس از این غنیمت که ما یافتیم خاص از آن پیغمبر علیه السلام
باشد و باقی را قسمت کنیم و چون بمدینه رسیدند و احوال با پیغمبر علیه السلام بگفتند سید
عالم علیه السلام آن حرکت از ایشان نپسندید از بهر آنکه در ماه رجب رفته بود
و عبدالله بن جحش و اصحابش را گفت من شما را نفرموده بودم که در ماه رجب قتال
کنید پس بفرمود که اسیران و آنچه ربوده بودند موقوف کنند و بگذاشت که
در آن تصرف کنند چون سید عالم علیه السلام چنین کرد عبدالله و اصحابش دلتنگ
شدند و بدانستند که خدای و رسول بر ایشان خشم گرفته اند و بدان حرکت هلاک
خود کرده است و مسلمانان ایشان را سرزنش میکردند و سخنهای سخت در روی ایشان
میگفتند و کفار مکه زبان طعن بگشودند و گفتند محمد و اصحاب وی حرمت ماه
بردند و قتل و غارت در آن روا داشتند یهود مدینه چون بشنیدند تماشا میکردند
و بنا بر آن تفال کردند بنام واقد بن عبدالله که عمرو الحضرمی را کشته بود
گفتند وقدت الحرب و از این جنس رمزها میگفتند و شماتت مینمودند و منافقان را
میگفتند و مینمودند که حرب و قتال میان ما و قریش افروخته شد و اهل مدینه چنانکه
هرگز بار نشیند و بعد کفار قریش استهزا کنان پیش پیغمبر علیه السلام فرستادند و از وی
سوال کردند که در دین تو روا باشد در ماه حرام قتال کردن پس چون و لشکر عبدالله
و اصحاب وی بغایت برسید و بعضی مردم در آن واقعه در ارشد حق تعالی بر پیغمبر رسول
خود در او طعن کافران و تشنیع کافران آیت فرستاد که و یسألونک عن الشهر الحرام

نزول شد و این آیت بیاورد و آن واقد ایشان بجای قبول کرد و ثواب
مجاهدان ایشان را خبر داد که ان الذین آمنوا والذین هاجروا وجاهدوا فی سبیل الله
اولئک یرجون رحمة الله والله غفور رحیم و دیگر حق تعالی بفرمود آنکه عبدالله بن جحش
قسمت غنیمت کرده بود و خمسی از بهر پیغمبر علیه السلام جدا کرده بود و باقی چهار خمس در میان
لشکر قسمت کرده و این آیت فرستاد و بعد از آن جمله غنیمتها هم بدان منوال قسمت کردند
واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین
وابن السبیل الآیة و این اول غنیمتی بود که در اسلام مسلمانان را حاصل شد و عمرو بن
الحضرمی اول کسی بود از کفار که اسیر کردند و ابوبکر رضی الله عنه چند بیت بگفت اندران
ملامت قریش بکرده از بهر آنکه ایشان ملامت عبدالله و اصحاب وی میکردند بر آنکه در ماه
محرم قتال کردند و غارت روا داشتند و آن ابیات که او گفته اینست **شعر**

تعدون قتلا فی الحرام عظیمة — واعظم منه لو یری الرشد راشد
واخراجکم من مسجد الله اهله — لئلا یری لله فی البیت ساجد
فانا وان عیرتمونا بقتله — وارجف بالاسلام باغ وحاسد
سقینا من ابن الحضرمی رماحنا — بنخلة لما اوقد الحرب واقد
دما وابن عبدالله عثمان بیننا — ینازعه غل من القد عاند

و عثمان عبدالله که اینجا یاد کرده است آن اسیر دیگر است که او را با الحکم بن کیسان
گرفته بودند **حکایت صرف قبله از بیت المقدس با کعبه** محمد بن اسحق گوید که چون سال دوم
گذشته بود از هجرت پیغمبر علیه السلام حق تعالی آیت فرستاد و قبله از جهت بیت
المقدس با کعبه افکند که قد نری تقلب وجهک فی السماء فلنولینک قبلة ترضاها فول
وجهک شطر المسجد الحرام وحیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره و سبب این آیت آن بود
که سید عالم علیه السلام پیوسته دل در بند آن داشت که قبله وی با کعبه آید و اگرچه
بزبان نگفت اما حق تعالی از وی بدانست پس از بهر رضا دل وی قبله از جهت بیت المقدس
با کعبه انداخت چنانکه خبر آن باز داد **غزوه عشیره و بدر الکبری بود** و این غزو

٦١

عمه پیغمبر عاتکه بنت عبدالمطلب خوابی بدید **حکایت خواب عاتکه** محمد بن اسحق گوید
که عاتکه عمه پیغمبر علیه السلام سه روز پیش از آنکه سواران حبشی ابوسفیان بمکه رسند خوابی
دیده بود در حق قریش از آن بترسیده بود روز دیگر خواب را با برادر خود عباس بگفت
و گفت ای عباس دوش خوابی دیده ام در حق قریش و از آن سخت بترسیده ام و چنین
پندارم که مصیبتی سخت بزرگ بقریش خواهد رسید و واقعه سهمناک ایشان را نازل گردد
لیکن حدیث اما بکس مگوی عباس گفت ای خواهر بگوی تا چه دیده عاتکه گفت چنان دیدم
که مردی بر اشتری نشسته بود و ببطحاء مکه درآمد و آواز سخت بلند برداشت و گفت یا آل
ای قریش تا سه روز دیگر شما را از بهر کشتن زاران بمکه بیرون خواهند خواند چون وی
این آواز در داد مردم دیدم که همه بر وی دویدند و بر سر وی جمع آمدند و آن شخص بمسجد
درون شد و بر بام کعبه شد همچنان بر اشتر نشسته دیگر آواز بلند برداشت گفت یا آل
ای قریش بشتابید تا سه روز دیگر شما را خواهند خواند بجایی که چون آنجا رسید همه
سروران شما را آنجا بکشند و مهتران شما را اسیر کنند و غلها بر گردن ایشان نهند
دیگر دیدم همچنان شخص از بام کعبه فرود آمد و هم بر آن اشتر بکوه ابوقبیس رفت و دیگر
آواز برداشت و همان سخن بگفت که بر بام کعبه گفته بود و سنگی بزرگ برگرفت و از سر
کوه فرو انداخت آن سنگ چون بمیان هوا رسید پاره پاره شد و هر پاره از آن
در سرای از سراهای مکه افتاد عباس چون این خواب از خواهر خود بشنید گفت والله
این خواب راست خواهد بود و مصیبتی بزرگ قریش را روی خواهد نمود تو این خواب را
با کس مگوی عباس چون از پیش عاتکه برخاست بیرون رفت ولید بن عتبة بن المغیره را
بدید و ولید دوست عباس بود عباس خواب عاتکه چنانکه دیده بود با ولید بگفت
پس حدیث خواب در میان قریش فاش شد و همه قریش از آن حکایت کردند عباس گفت
من بمسجد رفتم تا طواف کنم ابوجهل را دیدم با جماعتی از قریش نشسته بود و حکایت
خواب عاتکه میکردند ابوجهل چون مرا دید گفت یا ابا الفضل چون از طواف فارغ شوی
پیش ما آی که سخنی دارم عباس گفت چون از طواف فارغ شدم پیش وی شدم و گفتم

وان خبیث زدی سبک دروغ بوده هرچند کوشیدم تا بوی رسم نتوانستم و مکان ورد و نال
ری میزنم در این حال آن سوار که ابوسفیان فرستاده بود که قریش را خبر کند از کوه شکه
بدر آمد بر اشتری نشسته و بینی اشتر بشکافته و رحل بر پشت اشتر باشگونه کرده و پیراهن خود را
چاک کرده بدین علامت چون در آمد آواز بلند برداشت که ای گروه قریش زود بیرون
آیید که پیغمبر علیه السلام با اصحاب بقصد قافله ابوسفیان از مدینه بیرون آمده است پیش
از آنکه وی بقافله رسد بیرون آیید و شما او را دریابید و اگر تقصیر کنید اموال شما برده عیاش
چون وی آواز داد من خود دیدم ابوجهل را که دیدم و قریش همه در هم افتادند و سلاح جا بر
گرفتند و گفتند محمد پندارد که اموال ما را امکان تواند بردن خود بیگفتند که بر سر وی چه آید پس
لشکری تمام از مکه بیرون رفتند چنانکه صنادید و مهتران قریش هیچکس در مکه نماند الا که با
لشکری بیرون آمده بود مگر ابولهب که نرفت که مردی بد دل و جبان بود از مهتران قریش نرفت
و در مسجد حرام نشست با جماعتی از قوم خود عقبه بن ابی معیط را خبر شد برفت و با مجمره بر
گرفت و آتش بر کرد و عودی چند در آن ریخت و بمسجد در آمد و آن مجمره که در بر داشت پیش امیه بن خلف
بنهاد و گفت برخیز و دامن بر سر این بخور فرو کش که تو از جمله زنانی و زنان بخور دوست دارند
امیه از این سخن وی در خشم رفت و او را دشنام داد و اسب و سلاح بخواست و هم در مسجد بر
نشست و علی الجمله هنوز بت در خانه بود که اهل مکه جمله بیرون شده بودند
مراکب اهل سلاح بودند و بعضی که اهل سلاح نبودند مردان عرب با اجره گرفتند و بر نشاندند
هر که مجلس بود در مکه که جزوی از وی در میان آن قافله نبود که با ابوسفیان از شام می‌آمد
و همه را الزام شد یاری کردن پس چون قریش از ترتیب و جهاز آن فارغ شدند خواستند که
تا روانه شوند ایشان را اندیشه افتاد از قبیله بنی بکر چرا که میان قریش و ایشان خونی افتاده بود
در قدیم و پیوسته قصد یکدیگر میکردند چون اثر این حادثه پیش آمد عداوت بنی بکر
یاد آوردند گفتند مبادا که بنی بکر از پس ما در آیند و محمد و لشکر از پیش در آیند و ما را در میان
گیرند و بجملگی هلاک گشته و زمانی در این اندیشه بودند و با هم مشورت میکردند که چگونه باید
کردن در این حال ابلیس علیه اللعنه بصورت سراقه بن جعشم مالک بن جعشم المدلجی که رئیس

صحابه

صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد اول روی با جمع مهاجر کرد و گفت شما چه میگوئید مشورت
ابوبکر رضی بر پای خاست و گفت یا رسول الله هزار جان ما و پدر و مادر ما فدای خدای و رسول باد
پدرم و برادرانم زنم و روی از کافران نشاید گردانیدن دیگر عمر رضی الله عنه بر خاست
و همین که ابوبکر گفته بود بگفت بعد از آن مقداد بر پای خاست و گفت یا رسول الله مادر و
پدر فدای تو باد برخیز و آنچنانکه خدای تعالی ترا فرموده است برو که ما با تو ایم و الحمد
ترا شادان کنیم و هر جا که خواهی برویم نه چنانکه بنی اسرائیل موسی را گفتند فاذهب انت
و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون آنگه سوگند خورد مقداد و گفت بدان خدایی که ترا
براستی بخلق فرستاده است اگر ما را فرمایی تا خود را در میان آب و آتش اندازیم
از حکم تو دوری نکنیم سید عالم را علیه السلام سخن مقداد خوش آمد و او را ثنا و دعا گفت
پس روی با جمع انصار کرد و گفت شما چه میگوئید سعد بن معاذ بر پای خاست و گفت
یا رسول الله هزار جان ما و مادر و پدر ما فدای تو باد چه ما بتو ایمان آورده ایم و از ظلمت کفر
و ضلالت بواسطه تو خلاص یافته ایم طاعت ترا گردن بسته ایم و هر چه فرمایی آن کنیم
آنگه سوگند خورد و گفت بدان خدایی که ترا براستی بخلق فرستاده است اگر قوم
انصار را بفرمایی تا یکبار خود را بر آتش افکنند یا در میان دریا خود را غرق کنند
از حکم تو عدول نکنند و تجاوز ننمایند بلکه بطوع و رغبت امتثال امر ترا اطاعت نمایند
پس گفت یا رسول الله بمبارکی روانه شو و هیچ تردد در خود میاور که راستی سخن ما را
ببینی که بروی مصاف در آییم و شجاعت در جولت و صبر و ثبات ما آنگه معلوم
گردد که با دشمنان کارزار در آییم چون سعد بن معاذ این سخن بگفت سید علیه السلام
از آن سخن وی عظیم شاد شد و نشاطی و فرحی در روی بدید آمد آنگه روی با صحابه کرد
و گفت دلخوش دارید که حق تعالی ما را وعده کرده است و در وعده وی خلاف نباشد
از هر دو طایفه یکی ما را خواهد بودن یا ابوسفیان و کاروان یا صنادید قریش
مهتران ایشان که از مکه بیرون آمده اند چون این سخن بگفت بر پشت نشست و عزم نمود تا
رحلت کنند و روی در دشمن نهند پس از آن منزل رحلت نمودند و ببدر رسیدند

جون پیغمبر علیه السلام از نماز فارغ شد روی با اصحاب کرد و گفت عجب است که اول علامت
تکذیب کردید و بزدید جون راست بگفتند و دیگر دست از ایشان باز داشتید جون
دروغ بگفتند غلامان اول راست گفتند که ما از ان قریشیم انگه سید عالم علیه السلام ایشان را
پیش خود خواند و پرسید که قریش کجا اند گفتند در فلان منزل فرود آمده اند در پس
فلان تل ریگ و ان منزل را عدوة القصوی خوانندی پس پرسید که چند لشکر باشند
گفتند بسیار اند و ندانیم که عدد ایشان چندست پس پرسید که هر روز چند اشتر میکشند
گفتند ده سر و نه سر میکشند پس پیغمبر علیه السلام گفت ایشان نهصد اند یا هزار و همجنان بود که او
گفته بود دیگر پرسید که از مهتران و اشراف قریش کیان با لشکر اند گفتند عتبه بن ربیعه و شیبه بن
ربیعه و ابو البختری بن هشام و حکیم بن حزام و نوفل بن خویلد و حارث بن عامر و طعیمه بن
عدی و نضر بن الحارث و زمعه بن الاسود و ابو جهل بن هشام و امیه بن خلف و منبه
حجاج و سهیل بن عمرو و عمرو بن عبدود جون سید عالم علیه السلام نام ایشان بشنید با اصحاب
گفت هذه مکة قد القت الیکم افلاذ کبدها یعنی اینک مکه هر جه عزیزی بود از اشراف
و رؤسا کسی نمانده همه را از جگر بیرون انداخته است و پیش شما فرستاده و سید عالم علیه السلام
از وادی صفرا دو کس فرستاده بود تا احوال قافله ابو سفیان باز دانند و ان دو کس
براه دیگر آمده بودند و هم نزدیک بدر بر سر تلی فرود آمده بودند تا مگر بر سر آب کسی منتظر
و از حال قافله جیزی باز دانند جون بسر جشمه بدر رسیدند و خواستند تا آب بر گیرند
دو زن از مردم بدر بر سر آب آمدند و با هم یکدیگر خصومت کردندی یکی از دیگری قرضی
ستدنی داشت و او را الزام میکرد که قرض من باز ده آن زن جواب داد که امشب
دیگر یا فردا صبر کن که فردا ابو سفیان و کاروان شام خواهند رسیدن جون برسند من
کاری کنم و قرض تو بگزارم پس آن دیگری دست از وی بداشت آن دو قاصد جون این سخن
بشنیدند در حال پیش پیغمبر علیه السلام آمدند و او را خبر کردند که فردا ابو سفیان و کاروان
بدر فرود خواهند آمد و اتفاق در ان حال که ان خبر به پیغمبر صلی الله علیه و سلم آوردند
و از سر جشمه باز گردیدند ابو سفیان از پیش کاروان از بهر تجسس احوال تنها بر راه

...م داراند که آییم و مهمان کنیم و علف در بوشانیم و جند روز عیش و نشاط و طرب کنیم
و باز گردیم تا آوازه ما بجمله قبایل عرب برسد و عزت و شوکت ما همگنان را معلوم شود
و ... بشنوند و تا جاوید کس نتواند قصد قریش کردن و بدر در ان وقت موسم
عرب بود و هر سال جمله عرب از اطراف انجا جمع شدندی و خرید و فروخت کردندی
و موسم نزدیک بود که اجتماع عرب بودی و غرض ابو جهل ان بود که جون اجتماع عرب
در بدر باشد احوال شوکت قریش ایشان را معلوم شود و هیبت او در ایشان در ...
... کرد و جون ابو جهل این سخن گفت اخنس بن شریق هم از مهتران قریش بود روی
بقوم خود آورد و گفت ای قوم ما از بهر کاروان ابو سفیان بیرون آمدیم و این ساعت خبر
آمد که ایشان بسلامت بمکه رفتند پس از این منزل هیچ ... بیشتر روم از همت خود هم
... ابو جهل فضولیست و از و نباید ان شنیدن پس هر جه قوم وی بودند هم از ان
منزل باز گردیدند و روی بمکه نهادند و قوم دیگر از قبیله بنی عدی هم باز گردیدند و روی
بمکه نهادند و قومی دیگر از قوم عدی هم باز گردیدند و طالب بن عبد المطلب هم از قریش بود
او نیز با اخنس باز گشت که بیوسته با قریش مکالمات داشتی که او را گفتی تو بظاهر با مایی
و بباطن با محمدی و با این جمله قول ابو جهل کار بستند و بر ساختند و رحلت کردند و بعدوة
القصوی از جانب بدر فرود آمدند و سید عالم علیه السلام با لشکر خود از ان جانب دیگر
فرود آمد که ان را عدوة الدنیا گفتندی جنانکه حق تعالی یاد کرده است و اذ انتم بالعدوة
الدنیا و هم بالعدوة القصوی الآیه و از ان جانب که پیغمبر علیه السلام کوج کرد بر جشمه
بدر فرود آمد و از انجانب که قریش فرود آمده بودند بادی بر خاست و ریگ بر روی ایشان
... شد روز دیگر کوج نتوانستند کردن جون پیغمبر علیه السلام بر سر جشمه فرود آمد
یکی از اصحاب که نام وی حباب بن المنذر بود پیش پیغمبر علیه السلام آمد و این حباب
مردی روزگار دیده بود و گرم و سرد کشیده و تلخ و شیرین جشیده و احوال یکایک حرب نیکو
دانستی گفت یا رسول الله اگر درین منزل که فرود آمده بوحی فرود آمده سمعا و طاعة و اگر
... رای است و استصواب کنید دیگر بکار دیگر باید مرا سخنی هست اگر دستوری باشد

دوران عرش شت و عرش بزبان عرب خانه از چوب باشد و لشکر قریش از پس
ریگ فرود آمده بودند روز دیگر برخاستند و از انجا رحلت کردند و خود را بسلاح و
باز آراسته و برنشستند و بر سر تل ریگ آمدند و خود را عرضه دادند و از سر تل فرود آ
و تفاخر مینمودند سید عالم علیه السلام چون ایشان را چنان دید روی در نهاد او رو
بدعا بر داشت و گفت اللهم هذه قریش قد اقبلت بخیلائها و فخرها تحادک و تکذب
رسولک اللهم نصرک الذی وعدتنی اللهم احنهم الغداة و عتبه بن ربیعه از میان لشکر
قریش بر اشتری سرخ نشسته بود و سید عالم علیه السلام چون او را بدید گفت اگر
لشکر قریش خیری و صلاحیت ان شخص تواند بود که بر شتر سرخ نشسته است اگر ز
سخن وی بشنوند رستگاری باشند و هم در ان حال بودند که نفر چند بنی غفار بیا
امدند و با ایشان هم سوگند بودند و گوسفند بسیار بیاوردند و گفتند اگر خواهید
دیگر بدهیم شما بیاوریم و هر قوت که شما را بکار آید بدهیم عتبه بن ربیعه او را گفت تو
شرط دوستی و نصفت بود بجای آوردی و منتی نگردی و حاجت نیست بدین کرم
با سلاح وی چرا که اگر ما جنگ با لشکر محمد بکنیم قوت و طاقت ما از ایشان بیشتر است
کمی از ایشان از لشکر ما نیستند و حاجت نباشد که ما را کسی مددی دهد و اگر جنگ
دعوی میکنند راست و حقست اگر همه لشکر عالم با ما جمع آیند فایده نکند درین حال جماعتی
لشکر قریش بر در آمدند و قصد آن کردند تا از حوض سید عالم علیه السلام آب خورند
جماعتی از صحابه بدیدند ایشان باز رفتند و حمله بر ایشان آوردند و همه را بگرفتند بجز
بگشتند الا حکیم بن حزام که چون او را بگرفتند و نزد پیغمبر علیه السلام آوردند مسلمان شد
مسلمانی راسخ بود و هر گاه که سوگندی خوردی گفتی و الذی نجانی یوم بدر یعنی بدان خدا
که مرا روز بدر نجات داد و اسلام روزی کرد پس لشکر قریش از تل بزیر آمدند و صف
راست کردند و کرد لشکر پیغمبر علیه السلام برگشت و گفت کمیت ایشان باز دهید و احتیاط
تمام بکرد و کمین گاهها که از پس پشت ایشان بود باز جست و باز پیش لشکر قریش رفت
و گفت احتیاط لشکر محمد بکردم و ایشان تا کم بیش سیصد مرد باشند لیکن من شما را نصیحتی کنم

با انک اصحاب محمد شما را بکشند و انگه اندوه و حسرت و عقوبت بیشتر بود و اشتی از وجه
باشد که اطفاء این مکر نشود و لیکن این فتنه روز کار را بیشتر نگردد و من مصلحت آن
می بینم که بر خیزم و بسلامت باز مکه رویم و جنگ با محمد و اصحاب وی نکنیم و محمد را بدیگر
عرب باز گذاریم چرا که وی چنانکه ما را متعرض میشود بدعوت دین خود دیگر عرب
را متعرض میشود و در بیعت قبایل عرب حضر میشوند و کار وی از دو بیرون نباشد
یا انکه عرب محمد را بکشند و انکه مراد شما حاصل آمده باشد و [illegible] شما رو
که از خویشان وی خجل باشد و یا انکه محمد بر همه عرب غالب شود انگه شما عزیز کار
خود بکنید حکیم بن حزام چون این سخن عتبه تمام بشنید برخاست بنزد ابو جهل رفت
و گفت عتبه میگوید که مصلحت نیست با محمد و اصحاب وی جنگ کردن برخیزد و قوم
بر گیرد و روی بازمکه نهیم و محمد را بدیگر عرب باز گذاریم و انچه عتبه با وی گفته بود با وی
بگفت ابو جهل ملعون گفت در [illegible] عتبه که چون لشکر محمد بدید بترسید بعد از ان [illegible]
[illegible] سوگند خورد که وی باز نگردد تا با محمد و اصحاب وی جنگ نکند چون این سخن
بگفت برخاست و زره در پوشید و درق برگرفت و سلاح بر خود راست کرد و با عامر
بن عامر حضرمی که اصحاب پیغمبر برادر او را عمرو بن الحضرمی کشته بودند در نخله
جایگاه کشته شد و ابو جهل این همه مبالغه میکرد که اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم خود میدید
چون لشکر قریش اضعاف لشکر پیغمبر علیه السلام بودند و با خود گفت که اگر امروز جنبش
نصرتی یابیم با محمد و اصحاب وی کاری بکنیم هرگز نتوانیم کردن پس ابو جهل عامر حضرمی را
گفت قریش خود خون برادرت بهل زر خواهند که [illegible] و با مکه روند اگر ایشان
درین جنگ نصرتی بر باد تو برسند و قصاص برادرت باز خواهند [illegible] کار رو
نخورند اکنون برخیز و میان قوم رو و فریاد برآور و تظلم کن و جامه بر خود بدر
تا شاید که ایشان را عصبیتی بجنبد و حمیتی در کار آورند و قصاص برادرت باز خواهند
چون ابو جهل این بگفت عامر چون دیوانه برخاست و سر برهنه کرد و جامه بر خود درید
و در میان قریش رفت و فریاد برآورد و گفت کجاست مردان که [illegible] خواهند

٩۵

بدر آمدند و مبارزت خواستند سه تن از جوانان انصار بیرون آمدند تا با ایشان مصاف
دهند عتبه و شیبه گفتند که شما کیستید که بمصاف آمده اید گفتند ما از انصاریم گفتند ما را
با شما کاری نیست ما همسران خود را میطلبیم از قوم خود یعنی مهاجران آنگه آواز دادند و گفتند
یا محمد همسران ما بیرون فرست تا ما با ایشان نبرد کنیم سید عالم علیه السلام آواز داد
و گفت یا عبیده بن الحارث و یا حمزه بن عبد المطلب و یا علی بن ابی طالب بروید و با
ایشان مصاف کنید ابو عبیده و حمزه و علی رضی الله عنهم هر سه چون شیر غرنده بیرون
رفتند و روی در ایشان نهادند چون نزدیکی ایشان رسیدند هر سه را پرسیدند که
شما کیستید هر سه نام خود بگفتند عتبه و شیبه گفتند بخ بخ نیکو همسران آمدند اکنون
هیچ بهانه نمانده است پس ابو عبیده با عتبه بمبارزت درآمد و حمزه با شیبه و علی
با ولید حمزه در حال شیبه را بکشت و علی ولید را و عبیده و عتبه باز ماندند و تیغ در یکدیگر
میزدند بعد از ساعتی زخم عبیده سخت تر بود بیفتاد و حمزه و علی چون دیدند که عبیده
بیفتاد بدویدند عتبه را بکشتند و عبیده را برگرفتند و بلشکرگاه آوردند پس چون
عتبه و شیبه و ولید کشته شدند لشکر قریش از جای برخاستند و یکبار حمله آوردند
سید عالم علیه السلام فرمود که شما تیرباران کنید و ایشان را از سر خود باز کنید و بهمان جای
خود حرکت مکنید تا آنگه که من شما را فرمایم پس سید عالم علیه السلام تیری بی پیکان
در دست داشت و صف لشکر خود بدان راست میداشت در میانه صف یکی از
اصحاب راست نایستاده بود و نام وی سواد بن عزیه بود سید عالم علیه السلام آن تیر
که در دست داشت سخت بر سینه وی نهاد و گفت یا رسول الله مرا درد سینه برخاست
اکنون مرا بر تو قصاص است و حق تعالی ترا براستی بخلق فرستاده است و ظلم و حیف
در حضرت تو نگنجد سید عالم علیه السلام جامه از سینه مبارک باز کرد و گفت یا سواد بیا
و قصاص خود از من باز خواه همچنانکه تیر بر سینه تو نهادم تو نیز تیر بر سینه من بنه سواد
گفت شاید سواد برفت و بوسه بر سینه وی داد و روی خود در وی مالید و دور باز
ایستاد سید عالم علیه السلام گفت یا سواد چرا چنین کردی سواد گفت یا رسول الله

بدان خدای که جان محمد در قبضه قدرت اوست که هر کس با کفار امروز جنگ کند و دران
صابر و محتسب باشد و روی از ایشان بنگرداند تا وی را بکشند حق تعالی هشت در بهشت
بر روی او بگشاید و ملک جاوید وی را ارزانی دارد و از جمله حضرت خاص خود گرداند چون
سید عالم علیه السلام این سخن بگفت یکی از انصار ایستاده بود و دانه چند خرما در دست
داشت و میخورد گفت چون در میان من و بهشت جز آنست که مرا بکشند پس چرا بچیزی
دیگر مشغول باشم پس آن دانهاء خرما از دست بینداخت و شمشیر برگرفت و جنگ میکرد
تا وی را شهید کردند نام وی عمیر الحمام بود و هم درین حال یکی دیگر از انصار نام وی عوف
بن الحارث بود از پیغمبر صلی الله علیه و سلم پرسید که یا رسول الله حق تعالی چه دوستر دارد
گفت حق تعالی از بنده خود آن دوستر دارد که برهنه با کافران قتال کند و دست از آن
وی فرو برند عوف بن الحارث زره از خود بینداخت و برهنه شد و جز یک ازار بر
خود هیچ رها نکرد و شمشیر برگرفت و برفت و با کافران قتال میکرد تا او را نیز شهید کردند
پس چون معرکه قتال گرم شد و کار بغایت رسید و نزدیک آن شد تا از هر دو جانب
لشکرها بهم رسند و شمشیر بر یکدیگر رانند و شوکت و کثرت کفار ظاهر شود و قلت و ضعف
مسلمانان پیدا آید و هر یک مسلمانی ده کافر روی نهاده بودند و هر تنی سه تیغ در مقابله
درین حال سید عالم علیه السلام لشکر اسلام را گفت این ساعت یکبار حمله کنید لشکر
حمله کردند و کفار را از جای برگرفتند و کافران روی بهزیمت نهادند و لشکر
اسلام در قفاء ایشان میرفتند و بعضی را میکشتند و بعضی را میگرفتند تا هفتاد تن
از صنادید و روساء قریش از مهتران ایشان کشته شدند و هفتاد تن دیگر گرفته و اسیر کردند
و دران حال که کافران بهزیمت رفتند سید عالم علیه السلام باز باندرون عریش رفت
و نشست و سعد بن معاذ با جماعتی از انصار شمشیرها بکشیدند و بایستادند و حراست
پیغمبر علیه السلام میکردند از آن اندیشه که مبادا اگر عودی نمایند یا غدری سازند و
چون آن هفتاد تن را از مهتران قریش کشتند و هفتاد تن اسیر کردند و دست از
کشتن ایشان باز داشتند بعضی ایشان مشغول شدند سعد بن معاذ چون چنان دید

و یکی دیگر با ابو البختری بود که رفیق وی بود و با وی از مکه بیرون آمده بود پس گفت اگر او را
زنهار دیدهی رفیق مرا نیز زنهار ده تا با جانم مجذر گفت نتوانم که پیغمبر علیه السلام جز از تو
نفرموده است ابو البختری گفت چون رفیقم را زنهار نمیدهی من نیز نمیخواهم چرا که
در مروت و فتوت روا نباشد تن خود را رهانیدن و صاحب را بدست خصم دادن
که فردا زنان قریش چون بهم نشینند مرا عیب کنند که ابو البختری که مردی بود
تن خود را خلاص کرد و رفیق خود را بدست خصم باز داد پس ابو البختری شمشیر برکشید
و روی در مجذر نهاد و مجذر نیز تیغ برکشید و روی در وی نهاد چون بهم آمدند مجذر ابو البختری
را بکشت و بقتل آورد و پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و سوگند خورد که یا رسول الله بدان
خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که جهد کردم که ابو البختری دست بداد و او را نزد
تو آوردم دست نداد و با من بکارزار درآمد ضرورت لازم آمد مرا در کشتن او
عبد الرحمن بن عوف روایت کرد و گفت امیه بن خلف با من دوستی داشت چون در
مکه بودم روز بدر چون کافران هزیمت شدند وی را یافتم که جایی ایستاده بود و دست
پسر خود گرفته بود و من زره چند که از کفار ستده بودم داشتم چون وی مرا دید گفت یا
عبد الرحمن هیچ توانی که این زرهها رها کنی و مرا و پسرم را اسیر کنی که ترا از فدای ما
بهتر چیزی حاصل شود از این که تو داری یعنی زرهها عبد الرحمن گفت من آن زرهها بینداختم
و بر نفس او دست امیه و دست پسرش را بگرفتم و میبردم امیه مرا گفت ای عبد الرحمن آن شخص
که امروز در میان صف بود که در مصاف پر شتر مرغ بر سینه خود
زده بود که بود گفتم حمزه بن عبد المطلب بود پس گفت لشکر قریش را پراکنده کرد
الا او و این همه کارها از وی زاد او و غرش کرد و دیگر گفت با عبد الرحمن مرا و پسرم را از زنهار
خواه تا هر چند خواهی ترا شتران نیکو بدهم عبد الرحمن گفت من بدست راست امیه بن
خلف را داشتم و بدست چپ پسرش را و ایشان را پیش پیغمبر علیه السلام میبردم
تا زنهار ایشان طلبم و شتران بسیار بجای ایشان بستانم ناگاه اندر میانه راه
بلال را دیدم که می آمد چون بلال امیه را بدید دست بر دست من نهاد و او را بشیر

تا نیز بودم و چیزی چند با او دادم ناگاه دیدم که ابر پاره از آسمان فرود آمد و آوازی از آن شنیدم
بر مثال آواز رعد که بگفت اقدم حیزوم رفیق من چون آواز بشنید از هیبت آن زهره او
چاک شد و بمرد و من نیز بترسیدم چنانک نزدیک بمردن رسیدم لیکن خود را باز گرفتم باز بجای
برآمد با خود دادم و بعد از آن این حکایت پیش رسول خدای بکردم پیغمبر علیه السلام گفت آن
که آن روز جبرئیل علیه السلام بود که اسب خود را بگفت اقدم حیزوم یعنی زود پیش آی
و لشکر اسلام را یاری ده و کافران را از دو کار زبر آر و حیزوم نام اسب جبرئیل
و مالک بن ربیعه هم از اصحاب بدر بود و مردم را حکایت کردی بعد از آنکه پیر شده بود و چشمهای
وی پوشیده شده گفتی اگر امروز چشم بودی شما را بنمودی که فرشتگان روز بدر از کدام راه
درآمدند بنصرت پیغمبر علیه السلام و کافران را مصاف دادند و یکی دیگر از اصحاب بدر
حکایت کرد و گفت روز بدر که کفار قریش هزیمت میرفتند و من از پی ایشان میدویدم هرگه
رسیدمی از ایشان قصد آن کردی که دیدمی پیش از آنکه تیغ من بوی رسیدی سر وی
دیدمی بر زمین افتاده و ندانستمی که با وی جنگ کردی پس مرا یقین شد که فرشتگان
بودند که در قفای ایشان گرفته بودند و ایشان را میکشتند و ابن عباس رضی الله عنه گوید فرشتگان
در هیچ غزو جز در جنگ بدر نکردند و شمشیر نزدند مگر در روز بدر و باقی هرجا حاضر شدندی
مددی بودی با مددی و آن غزو بدر روز آدینه هفدهم ماه رمضان بود و اول کسی از مسلمانان
که روز بدر بدست کفار کشته شد مهجع بود و او مولای عمر بود و دوم حارثه بن سراقه بود و شعار
اسلام در روز بدر احد احد بود و این کلمه گفتندی چون حمله بر کفار کردندی پس چون
صحابه از قتال فارغ شدند سید عالم علیه السلام بفرمود تا اسیران را جمله جمع کردند و فرمود
تا ابوجهل را از میان کشتگان باز طلبند و گفت اگر وی را نشناسید در زیر زانوی
وی بنگرید که اثر جراحتی بر وی ظاهر است و آن جراحت سبب آن یافته که وی روزی
با من بدعوی میهمانی بود و من از وی بگذشتم پهلوی بر وی زدم و او بیفتاد و زیر زانوی او
مجروح شد و هرگز آن جراحت مندمل نشد و این ساعت هنوز بر وی مانده است چون
وی را باز یافتند زخمی بسیار بر وی زده بودند و افکنده معاذ بن عمرو الجموح حکایت کرد که اول

و عکاشة بن محصن شمشیری سخت نیکو داشت و در روز بدر بدان جنگ میکرد تا بشکست
عکاشه پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله شمشیر من بشکست پیغمبر
علیه السلام عصایی در دست داشت آن عصا بوی داد و گفت برو بدین عصا جنگ میکن
عکاشه گفت من آن عصا از دست پیغمبر علیه السلام بستدم چون بدست گرفتم و او را
بجنبانیدم شمشیری شد بغایت نیکوتر از آن اول که من داشتم پس برفتم و بدان مصاف
می کردم تا حق تعالی مسلمانان را نصرت داد و کافران را هزیمت کرد بعد از آن آن شمشیر را
عون نام نهادم و هم در دست من ببود و جمله غزاها دیگر با پیغمبر علیه السلام بودم و بدان جنگ
میکردم و آن شمشیر همچنان پیش وی بود تا در عهد خلافت ابی بکر رضی الله عنه در قتال اهل
ردت عکاشه را شهید کردند و این عکاشه آن بود که سید عالم علیه السلام این حدیث
میگفت که یدخل الجنة من امتی سبعون الفا علی صورة القمر لیلة البدر فقال عکاشه یا رسول الله
ادع الله ان یجعلنی منهم فقال رسول الله علیه السلام انک منهم فقام رجل آخر من الانصار
فقال یا رسول الله ادع الله ان یجعلنی منهم فقال سبقک بها عکاشه و بردت الدعوة
یعنی پیغمبر علیه السلم گفت هفتاد هزار کس از امت من فردا قیامت در بهشت شوند که رویها
ایشان چون ماه شب چهارده باشد عکاشه گفت یا رسول الله دعا کن و از حق تعالی بخواه
تا من از ایشان باشم پیغمبر علیه السلم گفت تو از ایشانی پس یکی دیگر از انصار برخاست و گفت
یا رسول الله از خدا در خواه تا من هم از ایشان باشم پیغمبر علیه السلام گفت عکاشه بر تو سبقت
گرفت و دعا آن ساعت سرد شد و هم سید عالم علیه السلم روزی در حق عکاشه گفت
سواریست که در عرب مثل وی نیست صحابه گفتند یا رسول الله آن سوار کیست گفت
عکاشة بن محصن و چون سید عالم علیه السلام این بگفت رئیس قبیله بنی اسد حاضر بود
و او را غیرت آمد و گفت یا رسول الله عکاشه مرد ماست از آنکه عکاشه از بنی اسد بود
پیغمبر علیه السلم فرمود که عکاشه از ما است نه از شما و عبدالرحمن بن ابی بکر هنوز باسلام
نامده بود و در غزو بدر با کفار قریش بود پس در هنگام قتال ابی بکر در او بانگ زد
که یا خبیث بجنگ مسلمانان آمده مال من کجا بردی پسرش جواب داد که میان من

بچاه انداختند حضرت من بودید شما پیغمبر را دروغ زن داشتید و دیگران او را براست داشتند
شما مرا از پیش خود بیرون کردید و دیگران مرا پیش خود جای دادند و شما با من جنگ
کردید و دیگران مرا یاری دادند اکنون بدیدید که وعده خدای راست شد مرا نصرت
داد و شما را مقهور گردانید و حسان بن ثابت قصیده گفته است در ذکر ایشان شعر

عرفت دیار زینب بالکثیب / کخط الوحی فی الورق القشیب
تداولها الریاح بکل جون / من الوسمی منهمر سکوب
فامسی رسمها خلقا و امست / یبابا بعد ساکنها الحبیب
فدع عنک التذکر کل یوم / ورد حرارة الصدر الکئیب
وخبر بالذی لا عیب فیه / بصدق غیر اخبار الکذوب
بما صنع الملیک غداة بدر / لنا فی المشرکین من النصیب
غداة کان جمعهم حراء / بدت ارکانه جنح الغروب
فلاقیناهم منا بجمع / کاسد الغاب مردان وشیب
امام محمد قد وازروه / علی الاعداء فی لفح الحروب
بایدیهم صوارم مرهفات / وکل مجرب خاظی الکعوب
بنو الاوس الغطارف وازرتها / بنو النجار فی الدین الصلیب
فغادرنا ابا جهل صریعا / وعتبة قد ترکنا بالجبوب
وشیبة قد ترکنا فی رجال / ذوی نسب اذا نسبوا حسیب
ینادیهم رسول الله لما / قذفناهم کباکب فی القلیب
الم تجدوا کلامی کان حقا / وامر الله یاخذ بالقلوب
فما نطقوا ولو نطقوا لقالوا / صدقت وکنت ذا رای مصیب

و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود تا آن کشتگان را در چاه افکندند عتبة بن ربیعه مهتر
لشکر قریش بود و او را بروی بر کشیدند تا بکنار چاه آوردند ابو حذیفه پسر وی
مسلمان بود چون دید که پدرش را بدان صفت در خاک میکشند تغیری در روی ...

واگرما بر می گرفتیم کسی با ما نمی رو داشت و جمله ضایع میشد و بعضی گرفتار میکردند
گفتند که ما بدین اولیتریم از شما چرا که ما بقتال مشغول بودیم تا شما بر میگرفتید و جماعتی
دیگر از انصار که محافظت رسول خدای مشغول شده بودند گفتند شما بدین ما اولی تر
نیستید از ما چرا که ما نیز کافران میتوانستیم کشتن چون ایشان بهزیمت رفته بودند
و مالها ایشان بر میتوانستیم گرفتن لیکن حراست رسول علیه السلام از همه فاضلتر
میدانستیم و بچیزهای دیگر مشغول نشدیم و عبادة بن الصامت گفت چون ما خلاف و خصومت
کردیم و بدخوئی آغاز نهادیم حق تعالی خود قسمت آن غنایم کرد و حکم آن از دست ما
بیرون برد و سورهٔ انفال فرو فرستاد و دران حال پس سید عالم علیه السلام بموجب قرآن
آن غنیمتها بسویت میان جمله اصحاب قسمت کرد و یکی را بر یکی تفاوت و تفاضل
ننهاد الا آنکه شمشیری بغایت نیکو بود در میان غنیمت و ارقم بن ابی الارقم آن شمشیر
از سید عالم بخواست و پیغمبر علیه السلام آن شمشیر بتخصیص بوی بخشید پس چون رسول
علیه السلام از قسمت فارغ شد عبد الله بن رواحه و زید بن الحارثه را از پیش بمدینه
فرستاد تا بشارت فتح بدر بمدینه برند اسامة بن زید حکایت کرد و گفت چون
پدرم زید بمدینه رسید ما دران حال از دفن رقیه دختر پیغمبر علیه السلام که زن عثمان
رضی الله عنه بود فارغ شده بودیم و پیغمبر علیه السلم عثمان را از بهر رقیه در مدینه باز داشته
بود و او را بغزو نبرده بود پس چون پدرم برسید و بشارت داد خلق مدینه
بروی جمع آمدند و بعضی باور میکردند و بعضی باور نمیکردند چون پدرم گفت عتبه و شیبه
و فلان و فلان را بکشتند و مهتران قریش یک بیک می شمرد مردم تعجب میکردند و می
گفتند این خود چون تواند بودن مگر ایشان را دست و پای بر بسته بودند از بس تعجبها
میکردند تا روز دیگر که پیغمبر علیه السلام نزدیک مدینه رسید و مردم مدینه جمله باستقبال
وی بیرون رفتند چون مهتران قریش را دیدند جمله اسیر گشته و بعضی را بند بر پای
و بعضی را غل در گردن همه را یقین شد که بشارت که پدرم داده بود راست بود
پس خلق مدینه همه برفتند و پیغمبر را علیه السلام تهنیت کردند و همچنین اصحاب بدر را یک یک

سهیل بن عمرو را دیدم که در گوشهٔ حجرهٔ پیغمبر علیه السلام باز داشته بودند و دستهاء وی
بگردن بسته بودند و با حیا در زنجیر کشیده و سهیل بن عمرو از مهتران قریش بود و خویش
من بود چون وی را چنان دیدم از بهر وی عظیم غمناک شدم او را گفتم چرا همچو مردان
بجزوی باری ترا بدین رسوایی ندیدی اگر ترا کشته بودندی بهتر از آن بودی
که ترا بدین صفت آورده اند و اسیر کرده سید عالم علیه السلام آواز من بشنید و گفت
یا سوده با خدای و رسول خدای نشاید که خیانت کنند و این چنین سخن از بهر تعصب ایمان
وی گویند سوده گفت من باستغفار درآمدم و گفتم یا رسول الله مرا عفو کن و مصعب
بن عمیر رضی الله عنه در روز بدر علمدار پیغمبر علیه السلام بود و برادر وی ابو عزیز بن عمیر
کافر بود و علمدار کافران بود چون کافران را اسیر میکردند یکی از انصار سر در قفاء
وی نهاد و او را اسیر کرد برادرش مصعب بروی بگذشت و دید که او را اسیر کرد فلان
مرد انصاری را گفت دست این مرد که اسیر کرده محکم بربند و اگر نه بگریزد که مادرش
مال بسیار دارد چون بشنود که وی را اسیر کردند مال تمام از بهر فدای وی بفرستد
ابو عزیز چون این سخن بشنید بخندید و گفت یا مصعب این چه وصیتی است که در حق
برادر میکنی چون شفقتی نمیکنی باری غمزی مکن مصعب گفت تو برادر من نیستی برا
در من کسی است که ترا دست می بندد پس او را بمدینه آوردند و چون اهل مکه فدا
اسیران فرستادند مادر ابو عزیز پرسید که اکثر فدا که اهل مکه فرستادند برای اسیران
خود چند بوده است گفتند چهار هزار درم او نیز چهار هزار درم بفرستاد و ابو عزیز را
باز خرید و اول کسی که خبر واقعهٔ قریش بمکه برد حیسمان بن عبد الله الخزاعی بود
چون بمکه در رفت اهل مکه از وی پرسیدند که چه خبر داری گفت عتبه و شیبه و ابو جهل
و امیة بن خلف و ربیعة بن الاسود و ابو البختری و مهتران قریش را بشمرد که همه را
بکشتند و صفوان بن امیه در حجرهٔ خانهٔ کعبه نشسته بود چون چنین بشنید گفت این
مرد را زنجیر نهند که دیوانه شده است از وی باز پرسید که صفوان بن امیه را چه
کردند زنده است یا نه یعنی چون این همه از سر جنون میگفت این نیز بگوید و گمان

و برسش زد بر سر وی شکست و برابر وی جایگه و الخواست کشتن وی در آن گستان عباس هیچکس حاضر
نبود که جای من آمدی پس ام الفضل را خبر شد که مر ابولهب مرزد بخانه خود باز رفت و سر
ابولهب بدو پاره کرد و گفت ای ملعون از بهر آنک عباس حاضر نیست غلام وی را
میخواهی کشتن ابولهب شرمسار و خجل بغایت دو دست بر سر گرفت و بخانه خود باز شد هنوز
هفت روز بر نیامده بود که آبله برآورد و بمرد و چون مرد سه روز در خانه افتاده بود و گندیده
و خویشان هیچ کدام نزدیک وی نرفتند گفتند این رنج وی جاواگه با سرایت کند تا بعد
از سه روز حالها را بکرایه گرفتند و او را از مکه بیرون بردند و بر سر راه گوری کندند
و او را در آن افکندند و از گندی که داشت کس در گور وی نتوانست رفتن و او را دفن
کردن پس خویشان وی از دور بایستادند و سنگ در گور وی می انداختند تا گور وی
پر سنگ کردند و تا این ساعت هنوز میان مردم معتاد شده است که هر کس بر آن
گور گذرد سنگی بگور وی اندازد نعوذ بالله من الخذلان پس چون خبر واقعه قریش بمکه
آوردند و در هر سرای نوحه آغاز کردند و جبیب بنهادند روز دیگر گفتند که نوحه نباید
کردن مبادا که بگوش محمد رسد و بر ما شماتت کنند همچنین اتفاق کردند که زود در
فدای اسیران نباید فرستادن تا محمد و اصحاب وی از دست ایشان ملول شوند
تا بعد از آن هرچه خواهیم رضا دهند پس زنان خود را از نوحه و گریستن نهی کردند
و چند روز برین برآمد و هیچ نمی آرستند نوحه کردن و اسود بن المطلب سه پسر داشت
و هر سه بروز بدر بجنگ آمده بودند و نام ایشان زمعه و عقیل و حارث بود و پدر ایشان
سخت پیر بود و از غایت پیری چشمهای وی کفل آمده بود و از بهر موافقت قریش که از
گریه و نوحه نهی کرده بودند او نیز نمیگریست و نوحه نمیکرد اگرچه آتش فراق فرزندان
در دل وی افروخته بود پس شبی آواز نوحه زنی شنید غلام خود را گفت برو و ببین
مگر قریش نوحه حلال کرده اند تا من نیز ساعتی بگریم که نزدیک است که دلم پاره شود
غلام برفت زنی را که اشتر گم کرده بود و از بهر آن نوحه میکرد و میگریست غلام باز آمد
و حکایت کرد چون اسود بن المطلب بشنید فریاد از وی برآمد و گفت زنی که اشتر گم کرده

و او را اسیر کرده بودند و پسری دیگر داشت و او را کشته بودند چون قریش فدای پسران
و اسیران بازخواستند ابوسفیان از بهر خود هیچ نفرستاد او را گفتند تو چرا فدای
عمرو نمی فرستی گفت پسری را بکشتند و یکی دیگر را از بهر مستم و دشمن باشد من این نکنم
بسیم که او در دست ایشان می باشد تا وقتی که ایشان خواهند پس بعد از مدتی یکی از انصار
از بهر عمره بمکه رفته بود و عهد مسلمانان بر آن جمله بود که هر کس که از بهر
حج و عمره بمکه رود متعرض نشوند و او را هیچ نگویند انصاری نپنداشت که قریش هم بر آن
عهد باشند چون بمکه درآمد ابوسفیان او را بگرفت و محبوس کرد بعوض پسر خود چون خبر
آوردند خویشان انصاری پیش پیغمبر علیه السلام آمدند و شفاعت کردند تا عمرو ابن ابی
سفیان را دستوری دهد تا انصاری را باز بستانند پس سید عالم علیه السلام
از بهر دل ایشان پسر ابوسفیان را دستوری داد و او را بمکه باز فرستاد و ابوسفیان چون
پسرش بمکه رفت انصاری را دستوری داد **حکایت ابو العاص بن ربیع**
داماد پیغمبر صلی الله علیه و سلم از جمله اسیران بود که گرفته بودند که زینب دختر رسول الله
در خانه وی بود و این ابو العاص هنوز در اسلام نیامده بود و با قریش بجنگ بدر
آمده بود و او را اسیر کرده بودند و از جمله تجار قریش بود و مردی بازرگان بود
و با امانت و کفایت بود و معروف بود در میان قوم چنانکه اعتماد اهل مکه
بر وی بودی و مالها بوی سپردندی و سبب تزویج وی با دختر پیغمبر علیه السلام آن
بود که ابو العاص خواهرزاده خدیجه بود رضی الله عنها او را بجای فرزند داشتی پس
خدیجه از پیغمبر علیه السلام التماس کرد تا زینب را بوی دهد و پیغمبر علیه السلام هیچ حال
مخالفت خدیجه نکردی و هرچه وی گفتی همان کردی چون خدیجه التماس کرد پیغمبر علیه السلام
زینب را بوی داد و این پیش از زمان وحی بود و پیغمبر علیه السلام دختری
دیگر از آن خود که نام وی رقیه بود به پسر ابولهب داده بود که نام وی عتبه بن ابی لهب
بود پس چون وحی بیامد پیغمبر علیه السلام و دختران و خدیجه همه ایمان آوردند
و ابو العاص و عتبه ایمان نیاوردند و هم بر کفر ببودند چون سید عالم علیه السلام

زینب را بمدینه فرستند و سید عالم علیه السلام از بهر این کار غلام خود را زید بن الحارثه
و یکی دیگر از انصار با وی بفرستاد و سید علیه السلام ایشانرا گفته بود که در جائی بیرون مکه
بنشینند تا ابو العاص زینب را چنان که شرط کرده بود بانجا رساند تا او را بمدینه باز آورند بس ابو العاص
بمکه باز آمد و ترتیب راه زینب بساخت و از بهر وی هودجی بساخت و او را در آن نشاند
و برادر خود کنانة بن الربیع را همراه وی کرد تا او را بیرون مکه آورد و بزید بن الحارثه
بسپرد چون زینب را روانه کردند قریش را خبر شد و بطلب وی بیرون شدند تا
نگذارند که وی را بمدینه برند و اول کسی که بوی رسید برادرزاده مطلب بود نام وی
هبار مطلب بود و زینب در هودج بود چون برسید هبار نیزه بکشید و نیزه که داشت بر
گردن هودج زد و زینب حامله بود بترسید و حمل از وی جدا شد آنگه جماعت قریش
از پی وی برسیدند و کنانه که برادر ابو العاص بود چون چنان دید داشت که ترکش
... داشت پس زانو بزد و تیرها برکشید و روی با قریش
کرد و گفت هر که بنزدیک آید او را بتیر بزنم جمله باز ایستادند و باز ایستادند جز
جدا از آن جماعت ابو سفیان بن الحرب با جماعتی از قریش برسیدند ابو سفیان چون دید
که صورت خواهد بود کنانه را گفت ساعتی تیر مینداز تا من با تو سخنی بگویم کنانه
گفت بگوی ابو سفیان نزدیک وی شد و گفت ای کنانه از احوال محمد میدانی هنوز
دی بود که در بدر این مصیبت بر سر قریش آورد و تو بروز روشن دختر او را بدر
میبری و عرب دیگر باره این حرکت بر ما دقیق عجز از طرف ما حمل کنند و گویند چنین
قریش چگونه رایگان شده اند در دست محمد که دختر او را بروز روشن بی پروای
از مکه بیرون بردند و ایشان نه یارای آن بود که منع کنند اکنون ما را حاجتی نیست
که دختر محمد را در مکه محبوس کنیم چرا که کینه ما بدین با محمد درخنه نکرده و لیکن جواب داری
قوم را مصلحت آنست که تو او را باز مکه آوری تا چند روز برآید و مردم از حدیث وی
خاموش شوند شبی چنانکه کس را خبر نشود ابو العاص دیگر باره زینب را در هودج
نشاند و از مکه بیرون برد و بزید بن حارثه سپرد و خود باز مکه رفت و کنانه در اول بار

اصحابه کرد و گفت شنیدید آنچه من شنیدم همه گفتند بلی یا رسول الله آنگه سید عالم علیه السلام گفت
والذی نفس محمد بیده ما علمت بشیء من ذلک حتی سمعت ما سمعتم انه یجیر علی المسلمین ادناهم یعنی بدان خدای
که جان محمد در قبضه قدرت اوست که مرا خبر نبود تا آن ساعت که ابو العاص آمده است
لیکن چون زینب او را زنهار داده می باید که کسی با وی کاری نداشته باشد چرا که حکم اسلام
آنست که اگر کسی از مسلمانان زنهار بدهد اگر کسی را از کافران و او را در امان خود آورد
زنهار وی درست باشد و کس نتواند نقض امان وی کردن چون سید عالم علیه السلام این
سخن بگفت و امان زینب ابو العاص را نگه داشت ابو العاص ظاهر شد سید عالم علیه السلام
چون بخانه باز رفت زینب را گفت تمام ابو العاص را نگه دار و لیکن نزدیک وی مشو
که این ساعت تو بر وی حرامی و پس فرستاد و پیش آن لشکریان صحابه که مال وی آورده
بودند و ایشانرا گفت شما میدانید که با چگونه نزدیکیت ابو العاص و مالی که داشت بتمامی
همه از وی بستده اید اکنون اگر رد می کنید و مال وی باز بدهید همه کرامتی باشد که شما
نموده باشید و اگر نه همه آن مال غنیمت شماست چرا که شما حکم غنیمت از وی بستده اید همه
گفتند هزار جان ما فدای پیغمبر خدای باد آنگه مالهای وی باز دادند و ابو العاص آن مالها
برگرفت و باز بمکه رفت و هر مالی که از مردم داشت و پیش وی بود با امانت و تجارت
جمله باز داد چون از آن فارغ شد روزی قریش را جمع کرد و ایشانرا گفت ای جماعت قریش
شما بر من هیچ حقی نماند گفتند نی جزاک الله خیرا آن امانت که تو بجا آوردی همگنان را
بجا آوردی آنگه گفت بدانید ای قریش که من بمحمد ایمان آوردم اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله و چون مسلمان شده بود حکایت کرد و گفت ای قریش من
خواستم که در مدینه پیش محمد ایمان آوردی لیکن از بهر آن در مدینه ایمان نیاوردم
که شما را گمان افتادی که من طمع در مال شما کردم که هرگز آنرا با شما ندهم اکنون بجای آوردم
جای آوردم و هر کسی که ادوم بس ایمان آوردم این بگفت و بر خاست بمدینه آمد
بحضرت پیغمبر علیه السلام تا زینب را بخانه وی فرستاد همچنانکه اول بود و دیگر حکایت
کنند که ابو العاص بمدینه آمد و مالها که از وی بستده بودند باز بوی دادند او را گفتند

حکایت عمیر بن وهب

خرم شد و گفت سر و رای کر تراست من کمادم و نفقهٔ عیالان تو بدهم تا تو از مدینه باز آیی
من بدهم تو بر خر و برو و اگر کاری می کنی عمیر گفت شاید اکنون تو این سخن با کس مگوی
برخاست و برفت و شمشیری که داشت بصیقل داد و جلا داد کی بی آب گرد بگرد
بعد از آن شمشیر زهر آلود کرد و در بر افکند و برفت و روی بمدینه آورد و چون بمدینه رسید
عمر رضی با جماعتی از صحابه بر در مسجد ایستاده بودند و حکایت روز بدر میکردند و تفخرها
که حق تعالی با مسلمانان کرده بود و بر شمردند در این بودند که عمیر بن وهب را دیدند که
بر شتری نشسته و شمشیری حایل کرده و می راند تا بدر مسجد رسید اشتر را بخوابانید و از
وی فرود آمد عمر رضی الله عنه چون او را از دور بدید بشناخت با جماعت صحابه گفت
این مرد که می آید بغی الله عکماره شر است اکنون از وی غافل نباید بودن چون عمیر از
شتر فرود آمد خواست که در مسجد رود عمر رضی الله عنه آن جماعت را گفت او را نگاه
دارید تا من بروم و پیشتر پیغمبر را علیه السلام خبر کنم ایشان عمیر را بر در مسجد باز داشتند
و امیر المؤمنین عمر در اندرون مسجد رفت و گفت یا رسول الله عمیر بن وهب آن دشمن خدا
و رسول است آمده و شمشیر حایل کرده و میخواهد که ترا ببیند پیغمبر علیه الصلوة والسلام
گفت او را در آور عمر رضی برفت و بدستی قبضهٔ شمشیر او بگرفت و بدست دیگر حمایل شمشیر
در گردن او زد و بجد و او را بمسجد در آورد و جماعت انصار را گفت شما همه شمشیرها کشیده
و از دنبالهٔ وی در آیند و او را نگاه میدارید که از فتنهٔ وی ایمن نیستم چون او را
باندرون مسجد در آورد عمیر عادهٔ عرب سلام کرد و تحیت بگذارد و گفت انعموا صباحا
یعنی بامداد تان خوش باد و این تحیت و سلام اهل جاهلیت بود سید عالم علیه السلام
او را گفت یا عمیر قد اکرمنا الله بتحیة خیر من تحیتک یعنی خدای تعالی ما را اکرام کرده است
بتحیتی که بهتر از تحیت تست پس گفت ای عمیر بچه کار آمده گفت یا محمد از بهر پسر خود آمده ام
که او را اسیر کرده اند تا او را بازخرم سید عالم علیه السلام گفت چون از بهر پسر آمده
این شمشیر چرا حمایل کردی عمیر گفت لعنت بر این شمشیرها باد که هیچ کار نمی آید یعنی روز
بدر کاری نکردند سید عالم علیه السلام گفت یا عمیر راست بگوی که تو از بهر چه کار آمده

۷۱

هر روز نیز بعض قریش را کمی ای در پیش دیگر شده اند که رفته باشند که خبری بشارت رسید
که از شتری آن خبر اندوه اهل بدر را فراموش کنند و از شادی کشتگان خود را یاد نیاورند
این سکینی و پیوسته بر راه مدینه آمدی و می رسیدی تا یکروز کسی را دیدند که از مدینه
می آمد و خبر عمیر از وی پرسید گفت عمیر مسلمان شد صفوان عظیم خشم گرفت از عمیر
و در گرفت و بخانه رفت و سوگند خورد که تا وی زنده باشد هرگز سخن با عمیر نگوید
و هیچ نفعی بوی نرساند پس عمیر چون بمکه باز آمد در مسلمانی عظیم صلب بود و پیوسته
کافران را امر می نمایند و ایشان را براه اسلام دعوت میکرد تا بر دست وی خلق بسیار از کفار
مسلمان شدند و این عمیر آن بود که روز بدر ابلیس را دید و شب بر کرده و مرئیت کرده
کرده بود و حکایت الجان بود که ابلیس بصورت سراقه بن مالک در میان لشکر
قریش ایستاده بود چون بصاف بدر رسید قریش گفتند تمام از قبیله بنی بکر هیچ
اندیشه مکنید که من رئیس ایشانم جاییکه گفته شد و لشکر قریش را می برد تا بدر رسیدند
و پیوسته ایشان را تحریص میکرد بجنگ مسلمانان بر آن روز که مصاف بود جبرئیل
با لشکرها از بهر نصرت اهل اسلام فرود آمدند ابلیس چون ایشان را بدید در حال
پشت بداد و بهزیمت برفت عمیر او را بدید گفت یا سراقه کجا میروی هنوز مصاف
و جنگ تمام نشده چرا هزیمت میکنی این نه سیرت مردان باشد ابلیس گفت یا عمیر
انی اری ما لا ترون یعنی ای عمیر من چیزی می بینم که شما نمی بینید یعنی فرشتگان را
و فارغ باش از من که نتوانم ایستادن که جای ایستادن نیست و دیگر حکایت کرده اند
که چون ابلیس جبرئیل و فرشتگان را دید بگریخت در آن حال دست در دست حارث بن
هشام داشت که برادر ابوجهل بود و قصد آن کرد که دست از دست وی بستاند
و برود حارث دست وی محکم بگرفت و نگذاشت ابلیس دست بر سینهٔ وی نهاد
دست از دست وی بکشید و نگه کرد حارث او را آواز داد و گفت یا سراقه کجا میروی
هنوز لشکرها بهم نرسیده اند تو چرا میگریزی این طریق مردان باشد ابلیس جواب
داد که یا حارث انی اری ما لا ترون یعنی آنچه من می بینم شما نمی بینید جای ایستادن

عمرو بن نضله و خباب بن الارت این هشت تن از قبیله بنی زهره بودند و مصعب بن
عمیر علمدار پیغمبر علیه السلام بود و سویبط بن حرمله این مرد و از قبیله عبد الدار بودند
و ابوبکر الصدیق رضه و بلال حبشی مولی وی و عامر بن فهیره و صهیب و طلحه این چهار تن از
قبیله تیم بودند و ابوسلمه بن عبد الاسد و شماس بن عثمان و ارقم بن ابی الارقم
و عمار بن یاسر و معتب بن عوف این پنج از قبیله بنی مخزوم بودند و عمر رضی الله عنه و برادر
وی زید بن الخطاب و مولی وی مهجع و عمرو بن سراقه و برادر وی عبد الله بن سراقه
و واقد بن عبد الله و خولی بن ابی خولی و مالک بن ابی خولی و عامر بن ربیعه و عامر بن البکیر
و خالد بن البکیر و ایاس بن البکیر و سعید بن زید این چارده تن از قبیله عدی و
و عثمان بن مظعون و برادر وی قدامه و عبد الله و پسر وی سائب بن عثمان و معمر بن الحارث
این نه از قبیله بنی جمح بودند و خنیس بن حذافه از قبیله بنی سهم بود و ابوسبره بن ابی
رهم و عمیر بن عوف و سعد بن خوله و عبد الله بن مخرمه و عبد الله بن سهیل این پنج تن از قبیله
بنی عامر بودند و ابوعبیده بن الجراح و عمرو بن الحارث و سهیل بن وهب و صفوان بن
و عمرو بن ابی سرح این پنج از قبیله بنی حارث بودند و این جمله که برشمردیم از مهاجر
بودند هشتاد و سه تن و بعضی از اهل علم سه تن دیگر از مهاجر اهل بدر بشمرند یکی
سعد بن عمرو و دوم حاطب بن عمرو و سیوم عیاض بن ابی زهیر **اما انصار**
سعد بن معاذ رضه و حارث بن اوس و حارث بن انس و سعد بن زید و سلمه بن
سلامه و عباد بن بشر و سلمه بن ثابت و رافع بن یزید و حارث بن خزمه و محمد بن مسلمه
و سلمه بن اسلم و ابو الهیثم بن التیهان و عبد الله بن سهل و قتاده بن النعمان
و عبید بن اوس و نصر بن الحارث و سعد بن عبید و عبد الله بن طارق و مسعود بن سعد
و ابو عبس بن جبر و ابو برده بن نیار و عاصم بن ثابت و معتب بن قشیر و ابو ملیل بن الازعر
و عمرو بن معبد و سهل بن حنیف و مبشر بن عبد المنذر و حارث بن حاطب و انیس بن
قتاده و معن بن عدی و ثابت بن اقرم و عبد الله بن سلمه و زید بن اسلم و ربعی بن
رافع و عاصم بن عدی و عبد الله بن جبیر و عاصم بن قیس و سالم بن عمیر و ابو ضیاح بن

و فاکه بن بشر و معاذ بن ماعص و عائذ بن ماعص و مسعود بن سعد و رفاعه بن رافع و عبید بن
زید بن عامر و زیاد بن لبید و فروه بن عمرو بن ودفه و خالد بن قیس بن مالک و رجیله بن
ثعلبه و عطیه بن نویره و خلیفه بن عدی و رافع بن المعلی و ابو ایوب خالد بن زید
و ثابت بن خالد و عماره بن حزم و سراقه بن کعب و حارثه بن النعمان و سلیم بن قیس
و سهیل بن رافع و عدی بن ابی الزغباء و مسعود بن اوس و ابو خزیمه بن اوس و رافع بن
الحارث و عوف و معوذ و معاذ و نعمان بن عمرو و عامر بن مخلد و عبد الله بن قیس و عصیمه
و ودیعه و ثابت بن عمرو بن زید و ابو الحمراء مولی الحارث بن رفاعه و ثعلبه بن عمرو
و سهیل بن عمرو و الحارث بن الصمه و ابی بن کعب و انس بن معاذ و اوس بن ثابت بن
المنذر و ابو شیخ بن ابی ثابت و ابو طلحه زید بن سهل و حارثه بن سراقه و عمرو بن
ثعلبه و سلیط بن قیس و ابو سلیط اسیره بن عمرو و ثابت بن خنساء و عامر بن امیه و محرز بن
نضله و اسود بن غزیه و ابو زید قیس بن سکن و ابو الاعور بن الحارث و سلیم بن ملحان
و قیس بن ابی صعصعه و عبد الله بن کعب و عصیمه و ابو داود و عمیر بن عامر و سراقه بن عمرو
و قیس بن مخلد و نعمان بن عبد عمرو و ضحاک بن عبد عمرو و سلیم بن الحارث و جابر بن
خالد و سعد بن سهیل و کعب بن زید و قیس و عمرو بن ابی عمرو این اسامی اصحاب بدر
که یاد کرده آمد جملگی ایشان سیصد و سیزده مرد بودند هشتاد و سه تن از مهاجران و باقی
از انصار بودند رضوان الله علیهم اجمعین اللهم ارزقنا برکاتهم و احشرنا فی زمرتهم آمین
و ارباب وقائع گفته‌اند سیصد و سیزده تن جمله در سیرت مذکور است و از این جمله چارده مرد
در بدر شهید شدند شش مرد از مهاجر و هشت از انصار و اسامی شهیدان بدر بعینه در
سیرت مذکور است و از کفار و قریش که بجنگ محمد علیه السلام آمده بودند در روز بدر
هفتاد و سه تن کشته شدند و هفتاد و سه تن اسیر شدند و از این کفار که کشته شدند یازده
تن از ایشان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کشته بود و هشت تن حمزه رضی الله عنه
و باقی دیگر اصحاب و همچنین در سیرت مذکور است و ما از آن سه قصیده درین ترجمه آوردیم

قصیده اول در مدح امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه

قصیده دوم [illegible]

فلم ترکوا ابن ربیعة من قومه — صرعی ومن ذی نجدة منهم کهل
بیت عیون النائحات علیهم — تجود بارسال الرشاش والوبل
نوائح تبکی عتبة الغی وابنه — وشیبة تبکاه وتبکی ابا جهل
تری منهم شیبا ببدر عصابة — ذوی نجدات فی الحروب وفی المحل
فاضحوا لدی دار الجحیم بمنزل — عن الشغب والعدوان فی اشغل الشغل

و عبدالله بن الزبعری که شاعر قریش بود در مرثیه سرداران قریش که در غزوه بدر بقتل آمده بودند این چند بیت را گفته است و بیت اول این است **شعر**

ماذا علی بدر وماذا حوله — من فتیة بیض الوجوه کرام

قصیدهٔ سیوم لحسان بن ثابت رضی الله عنه و سه بیت از اول قصیده است

بلیت فؤادک فی المنام خریدة — تشفی الضجیع ببارد بسام
کالمسک تخلطه بماء سحابة — او عاتق کدم الذبیح مدام
نفج الحقیبة بوصها متنضد — بلهاء غیر وشیکة الاقسام

غزوه ششم غزوه بنی سلیم محمد بن اسحق گوید که چون سید عالم علیه السلام از غزوه بدر فارغ شد و بمدینه بازآمد و هفت روز در مدینه بود و بعد از آن بغزوه بنی سلیم بیرون شد و سباع بن عرفطه الغفاری را بنیابت خود در مدینه بازداشت و گویند ابن ام مکتوم بازداشت و سید عالم علیه السلام برفت تا بنزدیک بنی سلیم و سه روز مقام کرد و مصاف اتفاق نیفتاد و از آنجا باز بمدینه آمد بقیه ماه شوال و ذی القعده در مدینه بود و اسیران قریش را درین مدت باز فروخت بعد از آن بغزوه سویق بیرون شد

غزوه هفتم غزوه سویق محمد بن اسحق گوید که چون واقعه بدر بیفتاد ابو سفیان حرب سوگند خورد که نزدیک زن نشود و از جنابت خود را نشوید تا انتقام وا نخواهد از محمد و اصحاب وی بخواهد پس در ماه ذی الحجه با دویست سوار از مکه برفت بقصد مدینه کرد و در آن سال حج کس از مسلمانان بحج نرفت و وقعه حج اهل شرک را بود پس ابوسفیان نزدیک مدینه آمد از آنجا که قوم بنی النضیر بودند فرود آمد چون شب درآمد خود

جواب پیغمبر علیه السلام بدین وجه دادند سید عالم علیه السلام از ایشان برنجید حق تعالی در حق ایشان این آیت فرستاد که قل للذین کفروا ستغلبون وتحشرون الی جهنم وبئس المهاد قد کان لکم آیة فی فئتین التقتا فئة تقاتل فی سبیل الله واخری کافرة یرونهم مثلیهم رای العین والله یؤید بنصره من یشاء ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار و این بنی قینقاع اول قومی بودند از یهود که نقض عهد پیغمبر علیه السلام کرده بودند و بعد از موافقت مخالفت نمودند و سبب نقض عهد ایشان آن بود که در بازار بنی قینقاع زنی شیر بفروخت پیش دکان زرگری زرگران زن را گفت نقاب بر انداز تا ترا ببینیم زن گفت نقاب نیندازم پس زرگر چنانکه زن ندانست دامن جامه وی که در زمین فرو هشته بود برگرفت و گرهی بر زد و قاعدهٔ زنان عرب آن بود که زیر جامه ازار نپوشیدندی و جامهای دراز پوشیدندی آن زن ندانست چون برخاست عورت وی ظاهر شد پس آن زن فریاد برآورد یکی از مسلمانان ایستاده بود چون حال بدید شمشیر برکشید و آن زرگر را بکشت کسان زرگر بانگ زدند یهود جمع شدند و آن مسلمان را بازکشتند چون خبر پیغمبر علیه السلام رسید لشکر کرد و بجنگ ایشان رفت و ایشان حصار دادند که قلعه محکم داشتند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم پانزده روز بحصار ایشان نشست آنگه زنهار خواستند و قلعه را بسپردند و از ایشان قومی که با پیغمبر علیه السلام بودند در عهد عبدالله بن ابی سلول بود آن ملعون با یهود هم سوگند بود بنی قینقاع چون از قلعه فرو آمدند سید عالم علیه السلام خواست تا ایشان را بکشد عبدالله منافق پیش پیغمبر علیه السلام آمد بشفاعت و گفت یا رسول الله ایشان را بمن بخش سید عالم علیه السلام از وی روی بگردانید باز برابر روی پیغمبر علیه السلام آمد و الحاح بسیار کرد و دامن زره پیغمبر علیه السلام بدست فروگرفت و گفت یا محمد ترا رها نکنم تا سیصد مرد سوار پوشیده از ایشان بمن بخشی و چهارصد مرد پیاده پیغمبر علیه السلام گفت ترا بخشیدم و عباده بن الصامت با آن جماعت هم سوگند بود و پیش سید عالم علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله من از هم سوگندی ایشان بیزارم بخدای و رسول و جمله مؤمنان را بر خود گواه گرفتم تو هرچه خواهی با این کافران

٧٦

بس وحشی و اشتر را هزیمت کرد و چند روز بیش ایشان نشست و قریش او را
محترم داشتند و نوازش بسیار نمودند و کعب الاشرف جلیس لطیف داشت و شعرها خوب
گفتی و بیوسته قصیده انشا کردی و مرثیه اهل بدر و ان بیاوردی و واقعه بدر و ش را
یاد کردی و ایشان را در ان تحریص کردی در طلب انتقام و جلد در سیرت مذکور است ما
چند بیت از ان قصیده اینجا آورده ایم برسبیل یادگار شعر

طحنت رحا بدر لمهلک اهله | ولمثل بدر تستهل و تدمع
قتلت سراة الناس حول حیاضه | لا تبعدوا ان الملوک تصرع
کم قد اصیب به من ابیض ماجد | ذی بهجة یاوی الیه الضیع
طلق الیدین اذا الکواکب اخلفت | حمال اثقال یسود و یربع
صدقوا لیت الارض ساعة قتلوا | ظلت تسوخ باهلها و تصدع
صار الذی اثر الحدیث بطعنه | او عاش اعمی مرعشا لا یسمع

لحسان بن ثابت فی جوابه

ابکی لکعب ثم عل بعبرة | منه وعاش مجدعا لا یسمع
ولقد رایت ببطن بدر منهم | قتلی تسح لها العیون وتدمع
ولقد شفا الرحمن منا سیدا | واهان قوما قاتلوه وصرعوا
فابکی فقد ابکیت عبدا راضعا | شبه الکلیب الی الکلیبة یتبع
ونجا وافلت منهم من فله | سعف ازطل خوفه یتقرع

پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم ازین سخن خبر یافت چون بعد ازین کعب بن الاشرف باز
بمدینه آمدی و شعرها گفتی و نسبت زنان مسلمانان دران کردی و مسلمانان ازان رنجور
میشدند پس حال با سید عالم علیه السلام بگفتند پیغمبر گفت من لی بکعب بن الاشرف یعنی
کیست که کعب الاشرف را از سر مسلمانان باز دارد محمد بن مسلمه از انصار برخاست
و گفت یا رسول الله من او را از سر مسلمانان باز دارم و برفت و سه روز و سه شب دران
اندیشه بود که چگونه کند که کعب بن الاشرف را بقتل آورد و کعب بن الاشرف در زنان

غیر از سلاح چیزی دیگر نیست و هم سلاح که مارا است بر تو آورده ام تا بگرو کان بنهیم
و غرض ابو نایله ازین سخن آن بود تا کعب الاشرف را ایمن کند و چون جماعت با سلاح
بیرون روند او انکار نکند و همراهی ازیشان نکند و راه ندهد پس ابو نایله برخاست و آمد
بیش اصحاب خود و ایشان را حکایت کرد که با کعب چه گفته ام و او را چگونه رام
کرده ام اکنون سلاحها برگیرید تا برویم در حال سلاحها برگرفتند و قصد حصن وی
کردند و پیشتر به سید عالم علیه السلام رفتند و حال بگفتند و سید عالم علیه السلام تا
بگورستان بقیع با ایشان برفت و ایشان را دلخوشی داد و گفت بروید بنام خدای
تعالی و از حق تعالی درخواست تا ایشان را یاری دهد ایشان چون بدر حصن رسیدند
شب بود در بیرون حصن بنشستند و ابو نایله بانگ برون حصن رفت بدر سرای کعب رفت
و او را آواز داد و او با زن خود در جامه خواب خفته بود چون آواز ابو نایله بشنید
خواست تا برخیزد زن او بدست او را فرو گرفت و گفت ای مرد ترا دشمن بسیار است
در چنین وقتی بیرون نباید رفتن کعب زن را گفت او از ابو نایله است و مرا از وی
باکی نیست زن گفت بخدای که من سخن وی بشنیدم و بوی غدر ازان می آید و ترا
بخری نمیخواهد و ترا چه لازم است درین وقت بیرون رفتن جواب وی باز ده
با جایی مشیند اگر کاری دارد ترا فردا ببیند کعب گفت جوانمرد آن باشد که هرکه
بخواند جواب باز دهد و خود را از مهمان نهان نکند و کعب مبالغه آن میکرد
که در آنکار آن بود که ابو نایله آمده است تا قدر بر محمد کند و اکنون او را هلاک
کند پس هر چند که زن بکوشید و باری دراو گرفت فایده نبود و فرمان نبرد برخاست
و جامه در پوشید و برفت و در را بیش ابو نایله بگشود و بگرد ابا زرسیدند
پس ابو نایله گفت آن جماعت را آورده ام و با انتظار و نشسته اند در بیرون حصن
اگر ایشان را فرمایی و دستوری دهی تا برویم گفت شاید برخاست برون رفت ابو نایله بنهاد
و با وی بیرون حصن رفت پیش ان جماعت که با وی بودند بنشست و حدیثها آغاز
کردند و ایشان را نرمی بخن که موافق مزاج کعب بود میگفتند چون ساعتی و ابو نایله

حکایت اسلام حیصه و محیصه

سید عالم علیه السلام فرمود تا هرکجا یهودی ببینند اورا بکشند انکه اصحاب جهاد کردند
هرکجا جهودی میدیدند میکشتند در میان یهود مردی بود محتشم و بازرکان و اورا دست
نست در جمله یهود بود علی الخصوص بدین دو برادر محیصه و حویصه که ایشان هم از قوم یهود
بودند و باوی همسایه بودند و پیوسته از وی احسانها بدیشان میرسید و برده و بجهت
وی بودند چون محیصه باسلام درامد از قوم خود مفارقت کرده و در اسلام صلب بود
پس چون سید عالم علیه السلام فرمود که هرکجا یهودی باشد بکشند محیصه را اتفاق بر سر این
محتشم بازرکان افتاد و ان یهود که در حق وی و برادر وی احسانها کرده بود چون اورا
بدید فی الحال بکشت برادرش حویصه اورا بزد و دشنام داد و بسیار تحت کفت و کفت
کوشت و پوست که براندام تو رسته است از نعمت فلان بود شرم نداشتی که ویرا بکشتی
محیصه کفت انکس که مرا کفت که اورا بکش اکر بفرماید که ترا بکشم اکرچه برادر منی درنک
ترا بکشم حویصه ازین سخن برادر خود باز ماند و تعجب کرد از صلابت وی در دین مسلمانی
بخانه رفت همه شب در اندیشه بود و باخود میکفت که دینی که حلاوت آن مرد را
بران دارد که برادر خود را بکشد آن دین حق تواند بودن روز دیکر بخدمت
سید عالم صلی الله علیه وسلم امد و مسلمان شد محیصه در حق برادر خود این سه بیت بکفت

یلوم ابن امی لو امرت بقتله	لطبقت ذفراه بابیض قاضب
حسام کلون الملح کان صقیله	متی ما اصوبه فلیس بکاذب
وما سرنی انی قتلتک طائعا	وان لنا ما بین بصری ومارب

غزوه دهم غزوه احد بود

محمد بن اسحق کوید چون واقعه بدر بیفتاد و سرداران قریش
جنکی کشته شدند و چندی دیکر اسیر شدند و لشکر قریش بمکه باز کردیدند چون مدتی بر آمد
و اسیران خود را باز خریدند و از کار ایشان فارغ شدند جماعتی از اشراف قوم که
پدران و برادران ایشان را بقتل اورده بودند چون عبد الله بن ربیعه و عکرمه بن ابی جهل
و صفوان بن امیه برخاستند و جماعتی دیکر از سروران قوم خود در کرفتند با خود
پیش ابوسفیان رفتند و اورا کفتند ای ابوسفیان چون قوم قریش از بهر تو و آن بازرکان

و روی بمدینه نهادند پیشوای لشکر ابوسفیان بن حرب بود و زن وی هند دختر عتبه و
و ابوعزه شاعر در مکه باز مانده بود صفوان بن امیه اورا کفت با ما بیا و بزبان مارا
یاری ده و این ابوعزه آن بود که روز بدر اورا اسیر کرده بودند و رسول خدای علیه السلام
بروی منت نهاد و بی فدا اورا خلاص کرد چنانکه کفته شد ابوعزه کفت یا صفوان
سوکند خورده بودم که محمد بر من منت نهاد و مرا دستوری داد این ساعت چکونه بجنک وی
روم صفوان کفت برخیز و هیچ اندیشه مکن با ما بیا اکر ازین سفر باز ای خدای بر تو مال
ترا دهم که هرکز درویش نکردی و اکر ترا بقتل اورند فرزندان ترا با فرزندان خود
شریک کردانم در هرچه مارا باشد ابوعزه بقول صفوان فریفته شد و دیکر باره با لشکر قریش
همراه شد و در راه شعرها میکفت و مردم را تحریص میکرد بقتال و مطعم بن جبیر از جمله
رئیسان بود و عم وی طعیمه را در بدر کشته بودند و اورا غلامی بود وحشی نام چون لشکر
بیرون میرفت جبیر اورا بخواند و کفت ای وحشی اکر تو با لشکر قریش بروی و عم محمد
حمزه را بعوض عم من باز کشی ترا ازادی از بندکی من و دیکر هرچه ترا باید از مال
و اسباب بدهم وحشی حربه در کرفت و با لشکر بیرون شد پس قریش با لشکر تمام
شدند و روی بمدینه نهادند و چند زن ابوسفیان که پدر و برادر ایشان را در بدر کشته بودند در
راه هرکاه که وحشی را بدیدی تحریص وی نمودی و کفتی هان ای وحشی اکر تو عم محمد
را بکشی با همه که بندکی تو در بندم هرچه ترا باید از مال بدهم پس چون لشکر بنزدیکی مدینه
رسیدند سید عالم علیه السلام اکاهی یافت و در شب خوابی دیده بود که کاوی چند
سفید نیکو از ان مسلمانان میکشند و در شمشیر خود رخنه چند میدید و خود را چنان
دید که دست در زرهی محکم زده بود چون خبر بیاوردند که لشکر قریش امدند در حد
مدینه نزول کردند روی باصحاب خود کرد و کفت من دوش خوابی چنین دیده ام
ان شاء الله خیر باشد صحابه کفتند یا رسول الله چه دیده کفت بخواب دیدم که دست در
زرهی محکم زده بودم اکنون تاویل آن خواب چنان میدانم که جماعتی از اخیار صحابه
من بقتل اورند و آن زره محکم که دست در وی برآورده بودم حصار مدینه است که ما

وگفت یا محمد اگر تو راست میگوئی که پیغمبر خدائی چرا لشکر در باغ من می گذاری من
ترا حلال نکنم ودر دم قاتت قصاص از تو باز خواهم صحابه بشتافتند تا او را بکشند سید
عالم علیه السلام گفت دعوه فانه اعمی القلب واعمی البصر یعنی او را رها کنید که نه چشم
دل دارد ونه چشم سر لشکر از آنجا بگذشتند باحد فرود آمدند مقابل کفار وزیش سید عالم
لشکر خود را وصیت کرد تا هیچکس جنگ کفار نزود تا آن ساعت که پیغمبر فرماید پنجاه تن
از میان لشکر برگزید که تیر اندازان نیکو بودند وعبد الله بن جبیر را بر سر ایشان امیر کرد
و تنگنائی بود از پس لشکر اسلام سید عالم علیه السلم عبد الله بن جبیر را فرمود تا با آن
پنجاه مرد بر سر آن تنگنائی بایستند ولشکرگاه از آنجا نگاه میدارند تا غدری نیارند
واز پس در نیایند وایشانرا وصیت کرد که هیچ حال از سر آن تنگنای بر نخیزند وجنگ
نروند ولشکر دیگر را نیز فرمود هر چه پیاده بودند در پیش ایستادند وسواران را نیز فرمود تا
از پس صف برگشتند ولشکر را جا بر استند و بپایدند وقلب برکشیدند ولشکر اسلام
هفتصد مرد بودند سوار و پیاده ولشکر کفار سه هزار مرد بودند سوار و پیاده واز جمله سه هزار
دویست سواران بودند که جنیبت داشتند و بر میمنه لشکر کفار خالد بن ولید بود
و بر میسره عکرمه بن ابی جهل واو هنوز کافر بود وزنان که با ایشان بودند جمله
زره داشتند وسلاح در گرفته بودند وبا مردان بمصاف در آمده واز جمله ایشان یکی
هند بود دختر عتبه بن ربیعه زن ابو سفیان بن حرب وسید عالم علیه السلم دو زره پوشیده بود
استظهار را وعلم بمصعب بن عمیر داده بود وجماعت پیادگان را از پس لشکر خود
باز داشته بود وایشانرا وصیت کرد که چون لشکر کفار حمله آورند شما بر ایشان تیر باران
کنید پس چون از هر دو جانب صف برکشیدند مبارزان از هر دو طرف بجولان در
آمدند سید عالم علیه السلم اول شمشیر خود برکشید و بر دست گرفت وگفت که باشد که
امروز این شمشیر بستاند وداد وی از کافران چنانکه سزای وی باشد بدهد
جماعتی از انصار بر پای خاستند و بر پیغمبر علیه السلم ثنا گفتند وگفتند یا رسول الله داد
وی بدهم شمشیر باده پیغمبر علیه السلم با ایشان نداد یکی از انصار در آمد نام وی ابی

داود را وصیت کرد در نگاه داشتن علم وگفت ظفر ونصرت قوم تعلق بثبات علم سپاه دارد
تا علم قایم است لشکر معاونت خصم تواند نمودن وچون علم از پای در افتاد لشکر روی هزیمت
خواهد گذاشت بعد از آن سرزنش ایشان کرد که در روز بدر علم نگاه نداشتند تا جای پرده
پشت ندادند تا چنان واقعه روزش افتاد وکار علم داری بنازکی تعلق دارد امروز اگر
که جان نکنید وجان نکوشید اگر باز ظفری باشد زراعات شما چنان کنم که دلخواه
شما باشد علم داران گفتند دل فارغ دارید تا جان در تن داریم علم از دست رها نکنیم
و بهیچ حال پشت ندهیم وهمچنین در میان لشکر میگردید وشعرها میگفت ومردم را تحریض
میکرد ودل میداد که مردم را بدان تحریض میکرد واین بیت بود که **شعر**

ان تقبلوا نعانق ونفرش النمارق — وان تدبروا نفارق فراق غیر وامق

و چون قتال در پیوستند ابو دجانه شمشیر پیغمبر علیه السلام داشت چون شمشیر زننده ازهر
در شمال خود بر زه سر کافران می برید چنانکه زبیر عوام حکایت کرد وگفت چون پیغمبر
صلی الله علیه وسلم شمشیر خود در کشید وگفت که باشد که امروز داد این شمشیر بدهد من
رفتم گفتم یا رسول الله داد وی من بدهم شمشیر بمن نداد بعد از آن چون با بودجانه
داد مرا غیرتی در دل پشت گفتم من پسر عمه وی ام واز قریشم واز مهاجرانم وپیشتر عرض دادم
در میان قوم خود مشهورم چرا من نداد با بو دجانه داد ندانم تا در وی چه مردانگی
وشجاعت دیده است تا او را بر من تفضیل نهاد وچون مصاف در پیوستند او را
دیدن مردانگی وعدم الانصاف از خود بدادم که از هیبت وشجاعت وی بیشتر بود از آن
دو داد شمشیر پیغمبر علیه السلام حق وی کس نتوانست دادن واو را دیدم که هر ساعت
که در آمدی رجز خود گفتی واین دو بیت را میخواندی **شعر**

انا الذی عاهدنی خلیلی — ونحن بالسفح لدی النخیل
الا اقوم الدهر فی الکبول — اضرب بسیف الله والرسول

پس حمله بردی و بر هر کس که زدی در افکندی تا از جمله یک مبارز بود در لشکر کفار
بسیار کس از مسلمانان بقتل آورد گفتم کاشکی که ابو دجانه با این کافر حرب کردی

حکایت قتل امیر المؤمنین حمزه

اما حکایت مقتل حمزه رض از زبان وحشی و وحشی برفت تا بزمان معاویه و در جانب
شام بشام و دمشق و در شهر حمص جاثلیق بروی رفته وازو پرسیدند که حمزه را چگونه کشتی
و وحشی دران وقت بغایت پیر شده بود و چنانکه از پیری سرش در پیش افتاده بود و همه
حس و ادراکش کال شده بود و چنانکه یکی از جماعت که بروی رفته بودند در حال طفولیت
وحشی را دیده بود درین ساعت چون در آمد و سلام کرد وحشی سر برافراشت و در
وی نگاه کرد و گفت ای پسر تو عبد الله عدی حبشی گفت بلی گفت تو در فلان روز در شهر
ذی سعد شیر میخوردی و من آنجا حاضر شده بودم مادرت بجامه شیری نشسته بود و جای
سرت را گفت ای وحشی پسرم را بردار و بمن ده من ترا برداشتم و بمادرت دادم
و بعد ازان ترا هرگز ندیدم تا این ساعت که تو بر من سلام کردی در تو نگاه کردم و ترا
باز شناختم مردم ازان متعجب بودند بعد ازان حکایت مقتل حمزه رضی الله عنه کرد و گفت
من غلام جبیر بن مطعم بودم چون قریش لشکر کردند تا بجنگ پیغمبر علیه السلام آیند جبیر مرا گفت
و گفت ای وحشی اگر تو با لشکر قریش بروی و عم محمد حمزه را بعوض عم من طعیمه باز کشی
تو از بندگی من آزادی و ده هزار ترا خلعت دهم و تمام داشتم چون مرد حبشی بودم حربه
نیک انداختمی چنانکه هیچ خطا نکردی پس با لشکر قریش برفتم تا احد چون جنگ در
پیوستند حمزه را دیدم بر مثال اشتری مست روی در لشکر نهاده و هرکه را مرد دیدی
از پیش می برکند و هیچکس مقاومت وی نمیتوانستند نمودن در مصاف تا جاثلیق
بسیار از کفار بقتل آورد و من جایی کمین کرده بودم و خود پنهان نشسته تا حمزه برابر
بر گذشت ناگاه از کمین بر گشودم و حربه بینداختم راست بر سینه وی آمد از پشتش بگذشت
گرد آنگه حمزه روی در من نهاد تا مرا بکشد من جانب و دیدی از پیش وی بگریختم
چون پاره در قفای من براند خون بسیار ازوی رفت بیفتاد و بمن نرسید چون دیدم
که حمزه بیفتاد و من فارغ شدم و بار ایستادم تا حمزه جان بحق تسلیم کرد آنگه برفتم
و حربه خود از سینه وی برکشیدم و از میانه لشکر بیرون شدم و بار ایستادم
و هیچ جنگ دیگر نکردم چرا که مرا شغل غیر از کشتن حمزه نبود و چون بمکه باز آمدم آزاد کرد

با وحشی بدان سبب رسوا شد و متواری شد و من میدانستم که حق تعالی قاتل حمزه را زود
نگذارد و هر وقت که باشد در اسلام شود تمام شد مقتل حمزه از زبان وحشی و تو را او
باز آمدیم حکایت غزوه احد پس چون مصاف گرم شد و لشکر از جانبین مقابل
مشغول شدند و هر کسی مرد خود میطلبید و با وی مبارزت میکرد مصعب بن عمیر که علم
دار پیغمبر علیه السلام بود در پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم بار ایستاده و مصاف با کافران
می کرد تا وی را بکشتند و آنکس که وی را کشته بود پنداشت که محمد را کشته است بر
کافران دوید و گفت محمد را بکشتم انگه ایشان قوت زیادت گرفتند و حمله آوردند
چون مصعب کشته شد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در آمد و علم برگرفت و در پیش پیغمبر علم
بار ایستاد و جنگ میکرد تا خلق بسیار بقتل آورد و یکی در میان کفار بود و عظیم مبارز
و مردانه و نام وی ابی سعد بن ابی طلحه بود چون دید که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
بی محابا کافران را میکشد در آمد و علی را آواز داد و گفت ای پسر ابو طالب ترا
دلیر شده که با من یک لحظه مبارزت کنی تا مرد خود را ببینی علی رضی الله عنه گفت ای
کافر ملعون چرا نیایی پس علی رض روی در وی نهاد و کینه خود فرو خواند و آن کافر در آمد
و کینه خود بگفت هر دو شمشیر بر کشیدند و در یکدیگر دویدند بیشتران کافر شمشیر بر علی
راند علی رضی الله عنه شمشیر وی رد کرد و شمشیر بر آورد و چنان بر میان کافر زد که او را
بدو نیم کرد و از وی باز گردید مبارزی بود در میان کافران بشجاعت معروف بود
ارغوان نصف بدر آمد و آواز داد که اصحاب محمد وقت شجاعت و مردانگی است
کیست که بروی من بدر آید و با من مبارزت نماید هیچکس وی را جواب نداد دیگر
آواز داد و بلافات دعوی سوگند خورد و گفت ای اصحاب محمد این دعوی که شما
میکنید دروغ میگویید که از مسلمانان هرکه کشته شود شهید است و او را بهشت میبرند
و هرکه از کافران کشته شود او را بدوزخ می برند پس چرا رغبت نمایید که بیرون آیید
و با من مبارزت نمایید تا شهید شوید و به بهشت روید پس علی رضی الله عنه از میان
صف بیرون آمد و گفت ای کافر ملعون بیا این دعوی که میکنیم راست و حق است

سواران کفار چون دیدند که ایشان کمین گاه را رها کردند و غافل شدند اتفاق کردند
و جماعت سواران جانب از پس لشکر اسلام فرستادند و دیگر سواران از پیش باز
گردیدند و یکبار رفتن بگشودند و روی در مسلمانان نهادند شیطان از سر کوه آواز
داد که محمد را بکشتند کافران دیگر که هزیمت خورده بودند چون آواز شیطان شنیدند
باز گردیدند و بیامدند و علم را که سرنگون شده بود دیگر بار برافراشتند و روی در مسلمانان
نهادند چنین گویند زنی بود که علم کفار برافراشت نام وی عمره بنت علقمه و پیش از آن
علم ایشان بدست غلامی بود نام او صواب و مسلمانان او را دست راست بینداختند
علم بدست چپ گرفت پس دست چپش بینداختند علم بسینه و بازو بگرفت بعد از آن
سرش بینداختند علم در افتاد و کافران بهزیمت افتادند پس چون این اسباب
ما ذکر کردیم فراهم آمد و شیطان از سر کوه آواز داد خواست حق تعالی بود که جماعتی
از صحابه بکرامت شهادت بیابند پس مسلمانان دل شکسته شدند و دست از هم بداشتند
و هر گروهی بگوشه افتادند و پیغمبر علیه السلام را تنها بگذاشتند کافران در آمدند و سنگی
بر پیشانی مبارک وی زدند و خون بر رخساره وی فرود آمد و سنگی دیگر بر لب و دندان
مبارکش زدند و رباعیه وی بشکستند و خون بر رخسار مبارک وی فرود آمد دست
فرود خون پاک میکرد و میگفت کیف یفلح قوم خضبوا وجه نبیهم بالدم وهو یدعوهم الی
الله تعالی یعنی چگونه فلاح یابند قومی که رخسار پیغمبر خود را بخون آلوده کنند و او ایشان را
براه حق میخواند و زخمی دیگر بر سر و در رخساره پیغمبر علیه السلم آمده بود و سبب این زخم
آن بود که سید عالم علیه السلم سپری داشت چون کافران بکلگی روی در وی نهادند
و تنها ایشان سپر را دیگر یکی از کافران که او را ابن قمئه گفتندی و دشمن پیغمبر
علیه السلم بود چون دید که شمشیرها بروی کار نمیکند آن ملعون در آمد و سنگی بزرگ
برداشت و بر روی سپر کوفت و هر دو حلقه سپر از زخم آن سنگ بر رخسار مبارک سید
عالم علیه السلم فرو نشست و حال آن بود که کافران در پیش خود گوها فرو برده بودند
و سرهای آن برگل پوشیده تا چون مسلمانان بر کافران حمله برند در آن گوها افتند چون

روح تسلیم کرد و ام عماره زنی بود جانب با اول صحاف مشک بر آب کرده بود و
مسلمانان را آب میداد و حکایت کرد و گفت اول ظفر مسلمانان را بود بعد از آن چون
بر کافران غلبه کردند مسلمانان همه پراکنده شدند من در آمدم و در پیش پیغمبر علیه السلم
باز ایستادم و جنگ همی کردم و کافران را بتیر و شمشیر از سر پیغمبر علیه السلام باز میراندم
تا ابن قمئه ملعون در آمد از کفار گفت کجاست محمد تا من امروز او را بکشم یا او مرا بکشد
من بدره وی باز رفتم آن ملعون در آمد و شمشیر بر گردن من زد و پاره از گردن من
برید و من دو سه شمشیر بروی زدم آن ملعون دو زره داشته بروی کارگر نشد
کافران چون بیکبارگی حمله بردند بر پیغمبر علیه السلم دو دست بهتر روی داشتند ابو دجانه
انصاری و سعد بن وقاص هر دو در آمدند و ابو دجانه خود را سپر پیغمبر علیه السلم ساخت
و سعد وقاص پیش وی بایستاد و تیر می انداخت و کافران را از سر پیغمبر علیه السلام
دور همی کرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم تیر بر میگرفت و بسعد بن وقاص میداد و میگفت
ارم فداک ابی وامی یعنی بینداز ای سعد پدر و مادرم فدای تو باد و سید عالم علیه السلم
کسی دیگر را این نگفته بود الا سعد وقاص را و پیغمبر علیه السلام در آن روز چند تیر کمان
انداخت که گوشه کمانش خرد گشت کمان از دست بینداخت و بسلاح جهاد دیگر جنگ
میکرد و قتاده بن النعمان آن کمان که پیغمبر علیه السلم بینداخت برگرفت و تا زنده بود
نگاه میداشت و این قتاده در روز احد زخمی خورده بود در یک چشم چنانک حدقه وی
بیرون افتاده بود و آنکه پیش پیغمبر علیه السلم آمد و پیغمبر دست مبارک خود حدقه وی باز
جای نهاد و چشم وی در حال به شد بهتر از آنکه بود و یکی از صحابه حکایت کرد که عم
انس بن مالک انس بن النضیر در آن حال که شیطان علیه اللعنة از سر کوه آواز داد
که محمد را بکشتند و کافران غلبه کردند و مسلمانان بهزیمت شدند پس انس بن النضیر
در آمد و عمر و طلحه و جماعتی از مهاجر و انصار که نشسته بودند و از دل شکسته دست بر هم نهاده
گفت چرا چنین نشسته اید گفتند چکنیم چون پیغمبر را بکشتند و ما را زندگانی نمی باید
انس ایشان را گفت پیغمبر بد تا با کافران جنگ بکنیم تا ما را بکشند ایشان گفتند

کر ملقی محمد یعنی محمد را بکشت همتران وی شی گفتند ترا هیچ باک نیست ای بن خلف گفت
من خود میدانم که از زخم محمد جان نبرم زیرا که وی چون در مکه بود هر وقت که من
ویرا میدیدمی ویرا گفتمی که باشد ای محمد که من ترا بکشم محمد گفتی من خود ترا بکشم اکنون میباید
که وی هرگز دروغ نگفته است این نیز دروغ نباشد اگر بجای این جراحت که بر این من کردی
من ازان جان نبردی که حربه بر من زده است که هفت بار از زخم ان بزرگ
نطیده ام و هفت اعضا من خود شده است این گفت و هم در روز جان بلند بداد
و حسان بن ثابت در حق ابی بن خلف و حربه زدن پیغمبر علیه السلام ورا جذب کرده است شعر

الا من مبلغ عني ابيا — لقد القيت في سحق السعير
تمنى بالضلالة من بعيد — وتقسم ان قدرت مع النذور
لقد لاقيت طعنة ذي حفاظ — كريم البيت ليس بذي فجور
له فضل على الاحياء طرا — اذا نابت ملمات الامور

و چون سید عالم علیه السلام بدامن کوه احد نشسته بود علی رضی الله عنه برفت و سپر خود
آب فرو زد و بیاورد سید عالم علیه السلام کراهت داشت ازان آب نخورد و گفت
این آب بوی میدهد فرو ریختند ان آب بر روی فرو ریختند سید عالم علیه السلام خون از رخسار
مبارک خود فرو شست و گفت اشتد غضب الله علی من ادمی وجه نبیه یعنی خشم خدای سخت باد
بر انکس که روی پیغمبر خدا را خون الود کند و انکس که جراحت بر روی پیغمبر علیه السلام
کرده بود برادر سعد وقاص بود نام وی عتبة بن ابی وقاص بس سعد وقاص گفت که هیچ
چیز چندان حریص نبودم که بر قتل برادر خود عتبه ازبهر انکه چنان حرکت کرده بود و چون
پیغمبر گفت علیه السلام اشتد غضب الله علی من ادمی وجه نبیه مرا بس بسنده که برادرم عتبه دوزخی
مردم است زیرا که هرکه خدای و رسول وی را دشمن دارد انکس بدترین خلایق بود
بس سید عالم علیه السلام همچنان بر دامن کوه ایستاده بودند بکنار رودخانه جماعتی
کافران در آمدند و قصد ان کردند تا بر کوه بر روند و بالای کوه فرو گیرند و نگذارند
که سید عالم علیه السلام و اصحاب وی بر بالای کوه روند سید عالم علیه السلام ازان دلتنگ شد

۷۹

و بعد ازان حکایت وی با ایشان بکردی و روز احد چون از جنگ فارغ شده بودند
هند بنت عتبه که زن ابو سفیان بود با زنان دیگر از کفار در میان کشتگان مسلمانان
میگردیدند و ایشان را مثله میکردند و گوش و بینی ایشان را میبریدند و ازان حلی ها
و گردن بندها میساختند و شماتت مینمودند بر سر حمزه رضی الله عنه افتادند و ویرا مثله کردند
و هند شکم حمزه بشکافت و جگر وی بیرون آورد و پاره ازان در دهان نهاد و خایید
نتوانست فرو بردن بس انداخت از دهان بیرون آورد و بینداخت و هر زر و زیوری که در وی
بود از خود باز کرد بوحشی داد که این حرکت کرده بود و بر بلندی رفت و باواز بلند
و اظهار حصول انتقام کرد و در ان ابیات از مسلمانان و ابیات گفت شعر

نحن جزيناكم بيوم بدر — والحرب بعد الحرب ذات سعر
ما كان عن عتبة لي من صبر — حتى ترم اعظمي في قبري
شفيت نفسي وقضيت امري — شفيت وحشي غليل صدري
شفيت من حمزة نفسي باحد — حتى تغيب بطنه عن الكبد

و هند بنت اثاثة بن عبد المطلب جواب وی داد و گفت شعر

خزيت في بدر وبعد بدر — يا بنت وقاع عظيم الكفر
صبحك الله غداة الفجر — بالهاشميين الطوال الزهر

و ابو سفیان بن الحرب چون وقت آن بود که باز گردد همچنین بر سر کوه رفت و آواز
بر داشت و گفت انعمت فعال ان الحرب سجال یوم بیوم بدر اعل هبل یعنی روزی
بروزی روز احد بروز بدر یعنی با انتقام روز بدر بروز احد از شما باز خواستیم و
اعل هبل انست که ای خدای بزرگترین ما و هبل بت بزرگترین ایشان بود و
نوبها میشد بر دین محمد و قوم او ظاهر شدند بر قوم وی اکنون رفعت و عزت
و علو و غلبه ترا خواهد بودن بس سید عالم علیه السلام عمر را گفت یا عمر برخیز و جواب
وی باز ده و بگوی الله اعلی و اجل لا سواء قتلانا في الجنة وقتلاكم في النار
یعنی خدای ما بزرگتر و عالی تر و روز بدر بروز احد برابر نیست کشتگان ما در بهشتند

جون این سخن گفت جان تسلیم کرد آن مرد انصاری بیامد و پیغمبر را علیه السلام حکایت
کرد که وی چه گفت پس سید عالم علیه السلام او را دعا گفت و آمرزش خواست و از سعد
ربیع دختری کوچک مانده بود عمر و ابوبکر رضی الله عنه او را بر دوش نشانده بود و بر سر
وی بوسه میداد وی گفت یا ابابکر این دختر کیست که تو او را این همه کرامت مینمایی گفت
این دختریست که او بهتر از منست سعد بن ربیع رضی الله عنه که وی از نقبا اهل عقبه بود
و از اصحاب بدر بود و شهید احد گشت پس سید صلی الله علیه وسلم خود بیامد و حمزه را دید افتاده
و وی را مثله کرده و شکم وی بشکافته و جگر وی بیرون آورده چون سید عالم علیه السلام چنان
دید گفت لولا ان تحزن صفیة و یکون سنة من بعدی لترکته حتی یکون فی بطون السباع
وحواصل الطیر یعنی اگر نه آن بودی که خواهر حمزه صفیه دلتنگ شدی و دیگران را سنت
گشتی بعد از من و الا حمزه را همچنین بگذاشتمی و دفن نکردمی تا ددان و جانوران و از اشکم
ددگان و حواصل مرغان برانگیختی اگر کنوا حق تعالی بر ایشان ظفر دهد بهر عوض حمزه
سی تن از ایشان مثله کنم و بعد از آن روی با حمزه کرد و گفت ان اصابنی بمثلک ابدا
و ما وقفت موقفا قط اغیظ الی من هذا یعنی ای حمزه هرگز مرا مصیبتی نرسید مثل مصیبت تو
و هرگز در هیچ مقام مرا چندان غیرت نمانده که این ساعت در حق تو چون ترا بدین حال
بدیدم بعد از آن گفت که جاءنی جبرئیل فاخبرنی ان اسم حمزة مکتوب فی اهل السموات
السبع حمزة اسد الله و اسد رسوله یعنی پیغمبر علیه السلام گفت که جبرئیل بر من آمد این ساعت
و مرا گفت که نام حمزه در هفت آسمان شیر خدا و شیر رسول خدا نوشته اند و او را بدین نام
میخوانند شما نیز هرگاه که نام او گویند او را شیر خدای و شیر رسول خدای خوانند و چون
سید عالم علیه السلام از خشم و دلتنگی این سخن گفت که اگر حق تعالی مرا بر ایشان ظفر دهد بعوض
سی تن از ایشان مثله کنم بعوض حمزه حق تعالی در تسکین پیغمبر علیه السلام این آیت فرستاد
و ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین واصبر وما صبرک
الا بالله ولا تحزن علیهم ولا تک فی ضیق مما یمکرون الی آخر السورة پس چون این آیت
نزول شد سید عالم علیه السلام مصیبت حمزه بگذاشت و صبر و شکیب پیش گرفت و از مثله کردن

اول

دفن میکردند چون سید عالم علیه السلام بمدینه باز آمد حمنه بنت جحش از مدینه بیرون آمده بود
از پیغمبر تفحص احوال برادرش عبدالله بن جحش و خالش حمزه و شوهرش مصعب بن عمیر
که علم دار رسول بود و هرسه شهید شده بودند پس اول خبر برادر پرسید گفتند او را شهید
کردند حمنه استرجاع بکرد و وی را آمرزش خواست دیگر خبر شوهر پرسید گفتند او را نیز
شهید کردند ناله برآورد و زاری نمود پس سید عالم علیه السلام فرمود ان الزوج
من المراة لبمکان یعنی تعلق زن را چون شوهر نباشد چون سید عالم علیه السلام بمدینه
درآمد و از هر سرای آواز نوحه و گریه می آمد آب در دیده مبارکش بگردید و گفت
امروز هر کسی را کسی هست که بروی میگرید الا حمزه را که وی را کسی نیست آنگه سعد بن
معاذ و اسید بن حضیر که هر دو از رؤسای انصار بودند زنان قبیله را بفرمودند تا بر
حمزه رضی الله عنه نوحه کنند همچنانکه بر قوم خود نوحه میکنند پس زنان انصار
نوحه بر حمزه آغاز کردند و میگریستند تا بدر مسجد پیغمبر علیه السلام آمدند سید علیه السلام
چون آواز نوحه ایشان بشنید از خانه بیرون آمد و گفت رحمت خدای تعالی بر شما باد و
فی نفسه خود باز گردید و هم در آن روز نوحه حرام کرد چون پیغمبر علیه السلام بمدینه
بازگردید زنی از انصار بدر بر ره مسلمانان باز رفته بود و از آن زن پدر و برادر
و شوهر هرسه کشته شده بودند خبر آن زن رسید گفتند هرسه را شهید کردند بعد از آن
پرسید که پیغمبر چونست گفتند بسلامتست و اینک می آید گفت مرا بنمایید پس پیغمبر را
علیه السلام بدوی نمودند نظر آن زن چون بر پیغمبر علیه السلام افتاد از خرمی در پای پیغمبر
علیه السلام افتاده و روی در زمین نهاد و سجده کرد و سر برافراشت و گفت یا رسول الله
هر مصیبتی که مرا رسید چون ترا بدیدم بر خود سهل و آسان کردم بشکرانه آنکه
بسلامت یافتم صبر بر خود واجب کردم و نوحه بر خود حرام کردم پس چون سید عالم
علیه السلام بمدینه رسید علی شمشیر خود بفاطمه علیها السلام داد و گفت بستان و او را
بشوی که امروز نیک تنصر بکرد و حق خود را از کار بست پس سید عالم علیه السلام فرمود
که منادی کنند که لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار یعنی جوانمردیست کمر علی

و او را و دیگر اصحاب او را بجملگی از راه برگیریم و یکبارگی از کار وی فارغ شویم که بر ما
بار اتفاق چنین بیفتد و چنین دستی دیگر بار دست ندهد پس درین سخن بودند که معبد بن
ابی معبد الخزاعی برسید ابوسفیان چون وی را دید گفت هان ای معبد چه خبر از محمد و اصحاب
او داری که ما سر آن داریم که دیگر بار بمدینه باز رویم و محمد و اصحاب وی را استیصال
کنیم معبد گفت ای ابوسفیان این چه سخن است که تو میگویی اینک محمد و اصحاب وی
با لشکر گران بیرون آمده اند و بحمراء الاسد نزول کرده و از قفای شما خواهند آمدن و آن
لشکر که من دیدم امثال وی اگر بکوه زنند از جای بر کنند ابوسفیان از این سخن وی
تعجب کرد و گفت ای معبد این چه سخن است که تو میگویی نه دی ما از پیش محمد بیرون آمدیم
و همه لشکر او را بر وی بکشتیم چندان بود که اثری نماند معبد گفت ای ابا سفیان
ترا غلط است آن روز که تو دیدی لشکر محمد از مدینه بیرون نیامده بودند چه اگر ایشان
بجد دانستندی که جنگی شود این ساعت که واقعه بر ایشان افتاد بجملگی جمع شدندی هم لشکر
که دیگر حوالی مدینه بود جاری خود خوانده و اینک با محمد بیرون آمده اند و بحمراء الاسد نزول
کرده و از خشم آتش از دهان ایشان می بارد و از تحسر انگشتان میخایند که چرا ما
غافل شدیم با محمد بمصاف بیرون نرفتیم تا بر قوم ما چنین واقعه افتاد و اگر شما این ساعت
رحلت نکنید و ازین منزل باز بلکه نروید خود ببینید که بر شما چه آید اکنون بدانید که من این گفتم
که هلاک شده باشید و معبد از مبالغه این خبرها در وصف لشکر پیغمبر علیه السلام بر قاعده
عرب فرو خوانده ایشان را گفت چون کثرت لشکر محمد بدیدم طبع مرا بر آن داشت که این شعر گفتم

كادت تهد من الأصوات راحلتي … إذ سالت الأرض بالجرد الأبابيل
تردي بأسد كرام لا تنابلة … عند اللقاء ولا ميل معازيل
من جيش أحمد لا وخش تنابلة … وليس يوصف ما أنذرت بالقيل

چون ابوسفیان و لشکر او این مبالغه از معبد خزاعی بشنیدند معاودت باطل کردند و در
حال برنشستند و روی بمکه نهادند ابوسفیان چون برنشسته بود کاروانی از مکه دید که بمدینه
میرفت ایشان را گفت رسالتی بشما دهم بمحمد چون بمحمد رسید آن رسالت بگزارید چندان

موضع فلانی آنجا طلب کنید که وی آنجا پنهان شده است برفتند و هم آنجا که پیغمبر علیه
السلام نشان داده بود بیافتند در حال وی را بکشتند پس چون سید عالم علیه السلام بمدینه باز آمد
عبدالله بن ابی سلول منافق کار وی آن بود که هر روز جمعه در جامع او را جایی معین
بود که آنجا نشستی و کسی دیگر آنجا ننشستی پیش از آنکه سید عالم علیه السلام خطبه کردی
او برخاستی و موعظت کردی و ترغیب کار پیغمبر علیه السلام کردی و این همه از سر نفاق
بودی و نفاق وی ظاهر شده بود بدان سبب مسلمانان از وی اغضا میکردند و چون
وی نیز بنشستند چون روز احد در آمد و لشکر بیرون رفت چون پاره رفته بود لشکر
منافقان را از رو نهاد و رسول خدا باز گردانید و بغزو احد نشدند نفاق وی ظاهر شده بود پس
مسلمانان بدانستند که آن همه از سر نفاق میکرد پس چون روز جمعه در آمد سید عالم علیه
السلام بر منبر بالا رفت تا خطبه کند عبدالله ابی سلول منافق بر قاعده خود برخاست تا موعظت
کند و ستایش پیغمبر علیه السلام گوید و مردم را بر متابعت و طاعت وی داعی شود و فرماید مسلمانان
برخاستند و دامن وی فرو کشیدند و گفتند ای دشمن خدای و رسول چون نفاق تو
ظاهر شد ترا نیز ای بایستی که چنین سخن گویی بنشین که نفاق تو ظاهر شد آن ملعون
از آن خجل شد و بر جنبید و نماز نیز نگزارد و برخاست و از مسجد بیرون رفت چون از کله
بدر میرفت یکی از انصار بجهاز میرفت بدر مسجد وی باز شد او را دید در آن وقت
از مسجد بدر می آمد گفت ای عبدالله چه وقت است که در چنین وقت از مسجد بیرون می آیی
گفت من برخاستم تا موعظت کنم و محمد را تقویت دهم جماعتی از انصار و اصحاب وی برخاستند
و دامن من فرو کشیدند و گفتند و آزار کردند در چنین مقام سخن گفتن مرا تا گویی من سخن بد گفتم
که ایشان چنان حرکت بد با من کردند من نیز بخشم برخاستم و از مسجد بیرون آمدم
انصاری گفت یا عبدالله بیا تا بمسجد باز رویم و پیش پیغمبر علیه السلام رویم تا او از بهر تو استغفار
کند باشد که حق تعالی توبه تو قبول کند عبدالله گفت مرا حاجت باستغفار محمد نیست و بمسجد
باز نگردید و برفت پس حق تعالی چون نفاق منافقان ظاهر شد اهل نفاق را از اهل
وفاق جدا کردانید چنانکه در روز قیامت خواهند کردن که لیمیز الله الخبیث من الطیب

شهید شوند تا در درجات با ایشان برابر باشند و در کرامات و حسنات مساوی
و هم ابن عباس گوید رضه حدیث دیگر در فضل شهدا روایت میکند که پیغمبر علیه السلم گفت
که الشهداء علی بارق نهر بباب الجنة فی قبة خضراء یخرج علیهم رزقهم من الجنة بكرة
وعشیا یعنی در بهشت رودی میرود بر کنارهٔ آن رود حق تعالی قبهٔ سبز از زبرجد آفریده
و شهدا را در آن قبه بامداد و شبانگاه نزل ایشان از بهشت می
آرند و ابن مسعود هم در تفسیر این آیت میگوید که چون اصحاب پیغمبر علیه السلام را در احد
بقتل آوردند حق تعالی ارواح ایشان را در اجواف مرغان بهشتی بداشت که آن مرغان
آب از رودها بهشت میخورند و طعام از درختان بهشت میخورند و جای ایشان در زیر
قندیلها از زر باشد زیر عرش خدای تعالی پس حق تعالی نظر با ایشان کرد و گفت شما را
چه آرزوست تا من آنرا بشما دهم گفتند بارخدایا ما از این خوبتر منزلی که تو ما را داده
ما را هیچ آرزوی دیگر نمانده است و دیگر حق تعالی نظر با ایشان کرد و همانکه اول گفته بود
بگفت ایشان همان جواب دادند سیوم بار با ایشان نظر کرد و با ایشان گفت ای بندگان هیچ
شرم مدارید اگر شما را آرزوی هست بگویید گفتند بارخدایا این نعمتها که تو ما را داده
بران مزیدی نیست لیکن ما را آرزوی آنست که ما را دیگر بار بدنیا فرستی تا با دشمنان تو جنگ
کنیم و بار دیگر شهید شویم و جابر بن عبدالله الانصاری رضه که پدر وی را در روز احد
کشته بودند سید عالم علیه السلام او را گفت یا عبدالله ترا بشارتی دهم گفت بلی یا رسول الله
گفت پدرت همانجا که شهید شد حق تعالی او را زنده گردانید و جمله کرامتها در وی بپوشانید
و او را گفت یا عبدالله ترا چه آرزوست تا برآورم پدرت گفت بارخدایا مرا هیچ آرزو نمانده
این کرامتها که تو مرا ارزانی داشتی الا آنکه مرا باز بدنیا فرستی تا دیگر بار شهید شوم
و حدیث دیگر محمد بن اسحق روایت میکند که پیغمبر علیه السلم گفت انه قال ما من مومن یفارق الدنیا
یحب ان یرجع الیها ساعة من النهار وان له الدنیا وما فیها الا الشهید فانه یحب ان یرد
الی الدنیا فیقاتل فی سبیل الله فیقتل مرة اخری و از مهاجر و انصار که روز احد بقتل آمده
بودند هفتاد مرد بودند و اسامی و انساب ایشان در سیرت مذکور است و از کفار روز احد

حکایت اصحاب الرجیع

و بیرون شد و عاصم در احد دو مرد از قریش کشته بود دو مرد برادر بودند و مادری داشتند
که نام او سلافه بنت سعد چون خبر بوی رسید که عاصم بن ثابت هر دو پسر ترا بکشت
او سوگند خورد که اگر بر عاصم دست یابد از کاسه سر عاصم آب خمر خورد و قوم هذیل
از عهد خبر داشتند و از این سبب بود که میخواستند که سر عاصم بگیرند و بمکه بفروشند
قصد کردند حق تعالی زنبوری بسیار حوالی عاصم برانگیخت چنانکه هیچکس از کافران
نتوانستند که گرد عاصم گردند گفتند بگذارید تا شب درآید و این زنبورها برود
آنگه سر وی برداریم چون شب درآمد حق تعالی بارانی فرستاد و آب باران لاشه
عاصم را برگرفت و از چشم کافران ناپدید کرد و عاصم در حال خود نذری کرده بود
که تا وی زنده باشد نگذارد که دست هیچ کافر بر اندام وی رسد و نیز خود دست
اندام هیچ کافر ننهد پس عاصم تا زنده بود نگذاشت که هیچ کافر دست بوی نهد
و نیز دست خود بر هیچ کافر ننهاد پس حق تعالی از برکات عاصم نخواست که دست
کافران بر اندام وی رسد گاه زنبور را بر او گماشت و گاه باران را و عمر رضه
چون واقعه عاصم بشنید و گفت یحفظ الله عبده المؤمن کان عاصم نذر ان لا یمسه مشرک
ولا یمس مشرکا فمنعه الله تعالی بعد وفاته کما امتنع منه فی حیوته یعنی حق تعالی بندهٔ مؤمن
خود را نگاه دارد در جمله احوال چنانکه عاصم بن ثابت را نگاه داشت که وی
نذر کرده بود که تا زنده باشد نگذارد که هیچ کافر دست بروی نهد و نه خود دست بر
هیچ کافر نهد چون وفات یافت حق تعالی همچنان وی را نگاه داشت تا دست هیچ کافر
بوی نرسید پس قوم هذیل آن سه تن را که اسیر کرده بودند از صحابه برگرفتند و روی
بمکه نهادند تا ایشان را بفروشند چون بر در مکه رسیدند یکی از ایشان دست
خود باز کشید و شمشیر برکشید و با کافران جنگ میکرد تا وی را بکشتند و دو تن دیگر را
بمکه بردند و بفروختند یکی خبیب بن عدی بود و یکی زید بن دثنه پس صفوان بن امیه
زید بن دثنه را بخرید تا بعوض پدر خود که در بدر کشته بودند بکشد پس صفوان بن امیه
زید بن دثنه را بدست غلام خود داد تا او را از حرم بیرون برد و بکشد و غلام از

راسل الرجیع مرثد وابن البکیر واما همو وسعداهم خبیب
ثم ابن طارق لا ابن دثنة منهم — وافاه ثم حمامه المکتوب
والعاصم المقتول عند رجیعهم — کسب المعالی وانه لکسوب
منع المفازة ان ینالوا ظهره — حتی تجالد انه لنجیب

اسماء اصحاب الرجیع مرثد بن ابی المرثد الغنوی خبیب بن عدی عبد الله بن الطارق زید بن دثنة عاصم بن ثابت خالد بن البکیر

حکایت اصحاب بئر معونه

سید عالم علیه السلام بعد از غزوه احد بقیه شوال وذو القعده وذو الحجه ومحرم در مدینه بود چون ماه صفر در آمد اصحاب بئر معونه فرستاد وحدیث ایشان چنان بود که رئیسی بود از اهل نجد واورا ابو البراء عامر بن مالک گفتندی وبملاعب الاسنه معروف بود واین ابو البرا کافر بود ولیکن با پیغمبر علیه السلام دوستی ورزیدی واین ملاعب الاسنه از نجد بیامد پیش پیغمبر علیه السلام وگفت اهل نجد دور از کار نیند اگر تو جماعتی پیش ایشان فرستی تا ایشان را باسلام دعوت کنند غالب آنست که ایشان در را نهند ودعوت ترا اجابت دهند سید عالم علیه السلام گفت میترسم که اهل نجد غدری کنند پس سید عالم علیه السلام بفرمود تا هفتاد تن بنشستند [...] اهل نجد داد وهفتاد تن از خیار مسلمانان براه کرد وبفرستاد بجانب نجد چون بکنار چاه رسیدند که بئر معونه گفتندی رئیسی که آنجا مقام داشت عامر بن طفیل بود وقبیله [...] بوی میداشت اول نوشته پیغمبر بیکی از اصحاب داد وپیش وی فرستاد وآن دشمن خدای هیچ التفات نکرد ونوشته پیغمبر را علیه السلام نخواند ودر حال بفرمود تا آن صحابی که نوشته بوی آورده بود بقتل آوردند پس لشکری برگرفت وناگاه بر سر اصحاب پیغمبر علیه السلام آمد صحابه چون چنان دیدند شمشیرها برکشیدند وروی در ایشان نهادند وجنگ می کردند تا هر جمله که آنجا بودند شهید شدند ودو تن دیگر پیش اشتران بودند که بچرا رانده بودند وایشان را از آن حال خبر نبود ناگاه نگاه کردند غباری عظیم دیدند المجتمع شده ومرغانی چند سپید دیدند که از آسمان فرود می آمدند این دو تن یکی عمرو بن امیة الضمری بود ویکی دیگر مردی از انصار بود پس با هم گفتند تا چه کنیم عمرو بن امیه گفت

گفت واز ایشان یاری خواست تا دیت ایشان بفرستد بنی عامر رفته یهود بنی النضیر بظاهر قول بداده بودند وگفتند یا محمد هرچه تو خواهی بدهیم واز پیش پیغمبر علیه السلام برخاستند وبرفتند وباهم مشورت کردند وگفتند ای قوم باهم که محمد را چنین حالی یابیم اکنون برخیزید وبر سر بام روید وسنگی بر سر وی زنید که بر وی [...] تا یکبارگی از دست وی بازرهیم وصداع بکلی از ما منقطع گردد جهودی از ایشان گفت من این کار بکنم این ملعون برخاست وسنگی بزرگ برداشت وبر بام رفت وسید عالم علیه السلام در آن زیر نشسته بود وخواست تا بر سر وی زند در حال جبرئیل بیامد وسید عالم را علیه السلام از آن آگاهی داد وگفت زود از اینجا برخیز وباز بمدینه رو که قوم یهود غدری بخواهند کرد سید عالم علیه السلام در حال برخاست ومجلس را از اصحاب خبر نکرد که با وی بودند وتنها روی بمدینه نهاد ورفت بعد از ساعتی چون سید عالم علیه السلام باز نیامد ابوبکر وعمر رضی الله عنه در تشویش افتادند برخاستند ودر طلب وی بیرون آمدند مردی را دیدند که از مدینه می آمد از وی پرسیدند گفت محمد را نزدیک مدینه دیدم که روی در مدینه داشت برفت ابوبکر وعمر رضی الله عنه از عقب وی بشتافتند چون بسید عالم علیه السلام رسیدند گفتند یا رسول الله چه حال افتاد که از پیش یهود بیرون آمدی وما را خبر نکردی سید عالم علیه السلام حال با ایشان بگفت که یهود غدری در خاطر داشتند وجبرئیل مرا از آن خبر کرد پس سید عالم علیه السلام بفرمود تا لشکر جمع کردند وعزیمت کرد [...] بر سر یهود بنی النضیر آمدند وقلعه ایشان حصار دادند وقوم بنی النضیر قلعه محکم داشتند ودر حوالی قلعه درخت خرما بسیار بود وسید علیه السلام بفرمود تا درختها ببرند یهود چون چنین دیدند از بام قلعه آواز دادند که یا محمد تو دیگران را از [...] نهی کنی پس چرا [...] تا این درختها می برند ایشان [...] سید عالم علیه السلام شش روز حصار داد وبا ایشان جنگ کرد [...] منافقان مدینه که مهتران قوم بودند پیغام روان کردند به بنی النضیر که مردانه باشید وبا محمد جنگ کنید وقلعه تسلیم نکنید که اگر وی شما را تنگ آورد وما شما را مدد دهیم واگر

کشتند چگونه بجنگ آوری گفت پیش وی روم و فرصت نگاه دارم چون درافتد جانم او را
بکشم ایشان گفتند اگر تو این کار بکنی هزار شتر بود بهیم آن مرد در خانه دو
سال مسلمانان آمد و بنگرید پیغمبر را که در اشتاب فتد بر اتفاق افتاد و پیغمبر را خالی یافت
چنانکه هیچ کس پیش او نبود برفت و پیش پیغمبر علیه السلام نشست و پیغمبر علیه السلام شمشیری برکنار
خود نهاده بود آن مرد گفت یا محمد این شمشیر خود بمن ده تا ببینم سید عالم علیه السلام
شمشیر بوی داد آن مرد شمشیر از نیام برکشید و بجنبانید و گفت یا محمد از من بترسی
این ساعت گفت نه آن مرد گفت چگونه نترسی که شمشیر تو در دست منست سید عالم علیه السلام
گفت خدای تعالی مرا نگه دارد و نگذارد که تو قصد کنی تا او را هلاک کند دیگر باره بر وی درافتاد
و شمشیر از دست وی درافتاد و بهزار جهد بر پای خاست و برفت و بعد از آن قتل هیچ قوم خود
و حکایت کرد که مرا چه افتاد پس حق تعالی این آیت فرو فرستاد و منت بر مسلمانان نهاد
در نگاهداشت پیغمبر علیه السلام از غدر آن کافر که یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمت الله علیکم اذ
هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم واتقوا الله وعلی الله فلیتوکل المؤمنون
جابر بن عبدالله الانصاری رضی الله عنه حکایت کرد و گفت چون از غزوه ذات الرقاع
باز گردیدیم اشتر من ضعیف شده بود و من مرد و از لشکر باز ماندم پیغمبر علیه السلام
روزی مرا دید که بازپس مانده ام گفت یا جابر ترا چه بوده است که بازپس لشکر مانده
گفتم یا رسول الله اشترم از ضعف نمیتواند رفتن گفت اشتر را بخوابان اشتر را بخوابانیدم
و عصایی در دست من بود سید عالم علیه السلام آن عصا بستد و دو سه بار بر اشتر زد
آنگه مرا گفت یا جابر اکنون برنشین من برنشستم و اشتر بر پای خاست قوی و روی
براه نهاده بود چنانکه با ناقه پیغمبر صلی الله علیه وسلم برابر میرفت بعد از ساعتی مرا گفت
یا جابر اشتر خود بمن فروشی گفتم یا رسول الله ترا بخشیدم گفت نه بمن فروش
گفتم یا رسول الله بچند میخری گفت بده درم گفتم نفروشم گفت بسه درم و چهار درم
همچنین می افزود و من میگفتم نفروشم تا بچهل درم رسید آنگه گفتم یا رسول الله
بچهل درم بتو فروختم سید عالم علیه السلام گفت من از تو خریدم بعد از آن با من حکایت کرد

و اسب بدارند و مرد بر جاسیدند و بخفتند چون بسر دره رسیدند مرد انصاری با مرد مهاجر
گفت تو پیشتر بخسب انصاری در نماز ایستاد و مهاجر بخفت چون ساعتی برآمد مرد مهاجر
در خواب رفت آن کافر که کمین کرده بود بر سر دره آمد و شخص مرد انصاری بشناخت که نماز
میکرد و دانست که وی از لشکر پیغمبر است تیری بینداخت و بر وی زد و مرد انصاری دست
فراز کرد و آن تیر از خود بکشید و بینداخت و نماز نبرید کافر چون دید که وی از پای نیفتاد
تیر دیگر بینداخت و بر وی زد انصاری همان تیر از خود برکند و بینداخت و برکوع
و سجود رفت و سلام باز داد و مرد مهاجر را از خواب بیدار کرد و گفت برخیز که دشمن آمد
پس آن مرد چون دید که کسی دیگر با وی است بگریخت و برفت و مرد مهاجر سلاح برگرفت
و از چپ و راست برفت کسی را ندید چون بازپس آمد مرد انصاری را سه تیر بر وی آمده
بود گفت سبحان الله چرا تیر اول مرا بیدار نکردی انصاری گفت سوره از قرآن
میخواندم و نخواستم که آن سوره را قطع کنم تیر سوم تمام شد و رکوع و سجود بکردم و سلام
باز دادم و ترا خبر کردم آنگاه سوگند خورد و گفت بدان خدای که مرا آفریده است اگر
بیم آن بودی که پیغمبر علیه السلام را آفات رسیده بود اگر مرا زخم بود من امید تا
جان داشتمی نماز نبریدمی سید عالم علیه السلام از غزوه ذات الرقاع باز گردید و بمدینه
آمد بقیه جمادی الاول و جمادی الاخر و رجب در مدینه مقام کرد بعد از آن بغزوه بدر الاخره
بیرون رفت و آن غزوه را از بهر آن ذات الرقاع گفتندی که چون پیغمبر علیه السلام
بنجد رسید در سایه درختی فرود آمد که آن را ذات الرقاع خواندندی و دیگر جنس گویند
که این غزوه را از بهر آن ذات الرقاع گویند که علمها که پیغمبر علیه السلام داشت از رقاع
کرده بودند **غزوه چهاردهم غزوه بدر الاخره** محمد بن اسحق گوید که در ماه شعبان سید
عالم علیه السلام بغزو دیگر بیرون رفت و آن غزوه آن بود که ابوسفیان روز حرب احد
از احد باز میگردید مسلمانان را گفت سال آینده در این وقت جنگ را ساخته باشید چون
این موسم درآمد سید عالم علیه السلام بسیج کرد و هم در آن میعاد بسبق بود بغزو خویش
بیرون شد تا ببدر رسید آنجا که مرد آمده و ابوسفیان نیز همان لشکر جمع کرده بود و از مکه

و اهل توریة و انجیل بر احوال محمد شما از دیگران بهتر دانید چنانکه شما را معلوم است
بیان نماید محمد اختلاف داد و میگوید که دین من بهتر است و شما که قریشید بدین من در آئید
و ما میگوییم که دین ما بهتر است و متابعت تو نکنیم اکنون پیش شما چگونه است ما بهتریم
یا محمد و دین ما بهتر است یا دین محمد یهود گفتند که شما برحقید و محمد بر باطل و دین شما بهتر
از دین وی و شما هرگز متابعت وی مکنید و بدین وی مروید پس قریش خرم شدند بسخن
ایشان و با ایشان معاهده کردند بترتیب جمع لشکر مشغول شدند و حق تعالی در حق
یهودان بود که در پیش اخبار ان فتوی دادند که دین شما بهتر است از دین محمد این
آیت فرستاد که الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت
و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا الی قوله وکفی بجهنم سعیرا پس یهودان
چون دیدند که قریش ترتیب لشکر میکنند و از جانب ایشان فارغ شدند بر خاستند
و بجانب بنی غطفان رفتند و قبیله غطفان که دشمن پیغمبر علیه السلم بودند دعوت ایشان
کردند و تحریص نمودند قوم غطفان اجابت کردند و لشکر بسیار ترتیب کردند و همچنین دیگر
قبایل که میرسیدند دعوت میکردند لشکرها ایشان بیرون میفرستادند تا چون نزدیک
مکه رسیدند لشکری بی نهایت جمع آمده بود پس قریش چون بشنیدند که لشکر غطفان
و دیگر قبایل عرب رسیدند ایشان نیز با لشکر بیرون آمدند و بهم پیوستند و پیشوای
لشکر قریش ابوسفیان بن الحرب بود و پیشوای لشکر غطفان و دیگر عرب عیینة بن
حصن بن حذیفه بود پس ایشان چند روز در بیرون مکه نشستند تا جمله لشکرها جمع
شدند بعد از ان روی سوی یهود در پیش ایستادند و روی بمدینه نهادند چون بر دو منزلی مدینه رسیدند
سید عالم علیه السلام از آمدن ایشان خبر یافت در وقتی که ایشان لشکر جمع میکردند
پس سید عالم علیه السلم فرمود تا در حوالی مدینه خندق فرو برند مسلمانان در ایستادند
و خندق فرو بردند و یک لحظه از کار فارغ نشدندی و شب و روز بدان مشغول
شدندی چون ایشان را عذری بودی از پیغمبر علیه السلام دستوری خواستندی و آنرا که دستوری دادی
باز کردندی اما جمیع منافقان خویشتن را از کار باز دزدیدندی و بهانها غدر

سلمان ببرم پس گفتم تا ان گوسپند را بکشند و چندمن جو در خانه داشتم بجابر زن گفتم
تا ان جو را نرم آس کند و چند گرده نان بپزد و نان طعام اضافت کند تا چون سید عالم علیه
از خندق بیرون آید انجا ببرم او را پس چون از خندق بیرون آمد نماز شام بود گفتم یا
رسول الله از بهر تو گوسپندی کشته ام و طعامی ساخته ام التماس بنده چنانست که آن
قدم مبارک تو بخانه من رسد و آنرا تناول فرمائی چون من این سخن بگفتم چنان پنداشتم که
سید عالم علیه السلم تنها باید گفت یا جابر بس بسیر بود تا آواز دادند اهل خندق را الجلل
بیایید چون بیامدند اشتیاق کنان نه جابر بن عبدالله رویدوا الیکم چیزی
بخورید جابر گفت چون این بشنیدم از غایت نزدیک بود که جوه از من مفارقت کند
گفتم انا لله و انا الیه راجعون دیدی که چه کردم طعامی که من ساخته ام چندان نیست که
که دو تن یا سه تن بخورند این جماعت خلایق که نه من اندر چه کنم و در راه که میرفتم
ملامت خود میکردم و میگفتم این چه کار بود که با خود کردم پس چون سید عالم علیه السلم
بخانه در آمد من ان طعام که ساخته بودم با ان چند گرده نان برگرفتم و نزد سید عالم علیه السلم
بردم و بنهادم سید عالم دست دراز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و از ان طعام باز
بخورد چون خود فارغ شد پس بفرمود تا اهل خندق که با وی آمده بودند قوم قوم می
آمدند و میخوردند و میرفتند و دیگران می آمدند بدین نوع تا اهل خندق که با وی آمده بودند
همه از ان بخوردند و نخاتها باز رفتند و چندانی دیگر بماند که ما و فرزندان از ان سیر بخوردیم
و بسی فاضل بماند **معجزه چهارم** آنست که سلمان فارسی رضه حکایت کرده و گفت من
در خندق بودم و کار میکردم سنگی سخت پدید آمد هر چند تیشه بر ان میزدم هیچ اثری نمیکرد
ما از ان عاجز آمدم و دست از کار باز گرفتم و سید عالم علیه السلم نزدیک من بود چون
حال من دید در آمد و معول از من بستد و سه بار بدان سنگ زد و خرد کرد و آنچه اول بار
که معول بزد دیدم چون برقی بر افتاد و از ان چنانکه بر شعاع آفتاب غلبه کرد و دوم بار که
بزد برق دیگر بجست مثل ان سیوم بار که بزد زیاده از ان پس سه بار برق بجست من
گفتم یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد این چه برقها بود که از زخم معول تو برجست

جاوید ورا است و با محمد عهد دارم و نخواهم شکستن زیرا که همه وفا و احسان ازوی
دیده ام و هرچه گفت حلال است گفت و هیچ خلافی ازوی پیدا نشد که جاودان سبب
نقض عهدی کنم این لشکر که تو آورده ابری بارانست امروز این جا کمینند و فردا
بروند و ما را با محمد باز گذارند و ما را طاقت وی نباشد و کعب بن حیی از ین شیطانی
بود که مار با فسون از سوراخ بدر آوردی از دنباله کعب بن اسد باز نگردید و هزار
حیله بیافت و هزار سبیل پیش وی نهاد تا کعب بن اسد را از راه برد و نقض عهد پیغمبر
علیه السلم بکرد پس با قریش و غطفان سوگند خورد پس چون سید عالم را علیه السلم آگاهی
دادند که بنی قریظه نقض عهد کردند و با لشکر قریش و غطفان یکی شدند سعد بن معاذ
و سعد بن عباده رضی الله عنه را فرمود تا بروند و تحقیق بدانند تا ایشان نقض عهد
کرده اند یا نه هر دو برخاستند و برفتند و ایشان با بنی قریظه خویشی داشتند
و حکم ایشان در بنی قریظه نافذ بودی پس چون ایشان نزد آمدند که مخالفت پیدا کرده اند
و نقض عهد آشکارا کرده اند و میگفتند ما محمد را خود نمی شناسیم و با وی هیچ عهدی
نداریم سعد بن معاذ چون چنان دید و روی بود تندی داشت ایشان را دشنام
داد و ایشان نیز وی را دشنام دادند سعد بن معاذ سعد بن عباده را گفت رو تا
برویم که با ایشان این ساعت بیش از شمشیر نخواهد بودن و سید عالم علیه السلام
گفته بود اگر بنی قریظه نقض عهد کرده باشند چون باز گردید بتعریض چیزی بگوئید و
تصریح مگوئید پس ایشان چون پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند یا رسول الله
عضل القاره یعنی بنی قریظه نقض عهد کردند و غدر کردند همچنانکه عضل و قاره بنی لحیان
کرده بودند چون ایشان این بگفتند سید عالم علیه السلم گفت الله اکبر و خوش دل شد
ای مسلمانان چون از همه جایها بلا و خلاف روی نمود حق تعالی نصرت آورد و زود
فتح فرستد پس چون مسلمانان بدانستند که بنی قریظه نقض عهد کرده اند و با لشکر عدو
یکی شده نجات دل تنگ شدند اما از خود بر گرفتند و لشکر کفار گرد بر گرد ایشان
فرو گرفتند و از بالا در بیرون آمدند و کار بر مسلمانان تنگ شد و منافقان زبان طعن را

اسلام روزی کرده ما را بتو عزیز کرد و اعزاز داد و خواری بر خود گیریم و مال خود بر شوت بکسان
دهیم بدان خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که بیدانه خواهد بدیشان نه هم و مال ایشان
نیز هم دهیم تا حق تعالی چه تقدیر کرده است سید عالم علیه السلام گفت شما دانید که
سعد بن معاذ آن صلح نامه بر گرفت و بدرید و لشکر همچنین در مقابل یکدیگر ایستاده بودند
و با یکدیگر حرب نکردند و عرب هرگز خندق ندیده بودند و با یکدیگر حرب میکردند
چون بیامدند و خندق بدیدند از آن تعجب کردند گفتند این کیدی بود که عرب از آن
ندیده بودند و سبب خندق فرو بردن آن بود که سید عالم چون بشنید که لشکر قریش
و دیگر عرب و یهود جمع شده اند و روی در مدینه دارند اصحاب را بخواند و حال با
ایشان بگفت بعد از آن سلمان فارسی رضی الله عنه رسوم عجم بیان است گفت یا رسول
الله در حوالی مدینه خندق باید کندن تا چون لشکر در آید جواب توانند نمودن و از آن
سبب است که در عجم هیچ شهری بی خندق نباشد آنگه سید عالم علیه السلام باشارت
سلمان رضی الله عنه بفرمود تا خندق را فرو بردند جمع مهاجران گفتند سلمان از ماست
سید عالم علیه السلام فرمود لا بل سلمان منا اهل البیت یعنی سلمان نزد ما چون اهل
بیت است پس لشکر کفار می آمدند و خندق میدیدند و باز لشکر زدند بیش مدتی
بازنشستند پس سواری چند جایگه از میان لشکر کفار بیرون آمدند و گرد بر گرد خندق
بگردیدند و جائی طلب کردند که تنگ تر از آن نبود بعد از آن اسبها در راندند
و از خندق بگذشتند و روی در مسلمانان نهادند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با جماعتی
مسلمانان بدره ایشان شدند و از جمله سواران کفار که آمده بودند یکی عمرو بن
عبدود بود که در وقت خود از و شجاع تر کسی نبود چون بدین طرف آمد و علی را بدید عنان
بگردانید علی رضی الله عنه گفت ای عمرو نه تو عهد کرده که مردم هر چه ترا گویند قبول کنی گفت بلی
علی رضی الله عنه گفت من ترا مخیر کردم میان دو کار و ترا از آن دو یکی قبول باید کرد
عمرو گفت بگو گفت التماس من از تو آنست که مسلمان شوی عمرو گفت مرا اسلام بکار
نی آید علی رضی الله عنه گفت بیا تا با تو مبارزت کنم عمرو گفت ای علی من نخواهم

داشت یکی از جهودان بنی قریظه درآمد و گرد آن سرای میگردید و تجسس میکرد صفیه
او را بدید حسان بن ثابت را گفت این یهودی که گرد سرای میگردد
در ظن آنست که جاسوسی آمده است اکنون یا حسان برو و او را بکش حسان مرد
شاعر بود و در قتال سستی داشت گفت اگر قوت قتال او داشتمی یا دختر عبدالمطلب این
نه کار منست پس صفیه عمودی برگرفت و برخاست و بدان عمود بر سر یهودی زد و او را
بکشت و زود باز بر بام سرای آمد و حسان را گفت یا حسان برو و جامه وی برگیر
حسان گفت مرا بدان حاجت نباشد که فرود آیم و جامه وی برگیرم باز آمدیم بحکایت
غزوه خندق پس سید عالم علیه السلام همچنان در مقابل کفار نشسته بود و چاره
نمیدانست در این حال از قوم غطفان مسعود بن نعیم نهانی بخدمت سید عالم علیه [السلام]
آمد و مسلمان شد و گفت یا رسول الله قوم من از اسلام من خبر ندارند و هر حیله
دیگر که خواهم با ایشان توانم کردن اکنون مرا چه باید کردن سید عالم علیه [السلام]
فرمود که الحرب خدعة یعنی جنگ فریبی است و کار جنگ بحیله راست آید اکنون
ای نعیم بهر حیله که میتوانی این لشکر را از مسلمانان از همدیگر متفرق [illegible] و در میان ایشان
افکنی نعیم گفت سمعا و طاعة خدمت کنم برخاست و پیش یهود بنی قریظه آمد و نعیم
پیش از این با ایشان دوستی داشت و همدمی که پیش ایشان رفتی و با ایشان
منادمت کردی چون پیش ایشان رفت گفت ای یهود بنی قریظه شما میدانید
که من دوست و هواخواه شمایم و در جمله احوال جانب شما بر دیگران ترجیح نهم
ایشان گفتند راست میگویی که تو همیشه دوست صادق ما بوده و ما را در جمیع احوال
اعتماد بجانب تو بوده است اکنون بر ما چه میخواهی نعیم گفت بدانید که لشکر
قریش و غطفان از بهر آن بجنگ محمد آمده اند که اگر ایشان را ظفری افتد و بر
محمد الکنند نامی خود را حاصل کرده باشند و در میان عرب گویند که ما لشکر
محمد را هزیمت کردیم و از آن هیچ [illegible] و از اذه شما را نباشد و اگر ایشان را ظفر
نباشد ایشان برروند و شما را رها کنند و آنگه شما را طاقت محمد نباشد و لشکر [illegible]

چگونه نگاه میداشتند حذیفه گفت مرحمتی که بجای ما از بهر رضای وی غسل میکردیم [illegible]
نشنودم اهل کوفه گفتند اگر ما او را دریافته بودی زمانی از بهر عزت وی او را برگردن
گرفتمی و بر زمین او را نگذاردمی حذیفه گفت اگر شما مطاوعت ما نه آن دیده بودید
علی الخصوص در وقت خندق شما را معلوم شدی که شرط صحبت و حق خدمت بجای
آوردیم بعد از آن ایشان را حکایت کرد که در آن شب که باد و صاعقه بر کفار قریش
و غطفان فرستاده بود و هزیمت در ایشان افکنده سید عالم علیه السلم آواز داد و
گفت مرد در این ساعت بلشکرگاه قریش و غطفان که ما را از ایشان خبری آورد و
فردا در بهشت با من رفیق باشد و آن شب شبی بود که از سرما و طوفان کسی نتوانست
که از خانه بیرون رود و چون سید عالم علیه السلام چنین گفت من برخاستم و گفتم یا رسول الله
من بروم و از قریش و غطفان خبر آورم پس در حال برفتم و سلاح برگرفتم و روی در
لشکرگاه ایشان نهادم چون آنجا نگاه رسیده بودم دیدم که باد و طوفان بر حال
بود و خیمها ایشان از جای برکنده و فزع و غلبه در ایشان افتاده و ابوسفیان را
دیدم که برخاسته و زمام اشتر خود بگرفت و بر پشت او زد و از تعجیل که داشت زانوی
اشتر گشودن را فراموش کرد چون برنشست و اشتر را انگیخت آواز داد که زانوی اشتر
من باز گشاده بند پس گفت ای قوم نه وقت ایستادن است برخیزید تا برویم [illegible] هزیمت
بر ایشان افتاد و تعجیل میرفتند [illegible] و تنها بگذاشته میکردند و اگر نه آن
بودی که پیغمبر صلی الله علیه گفته که چون [illegible] را خبری آوری هیچ کار دیگر مکنی و اگر نه آن
شب ابوسفیان را توانستم کشتن پس چون دیدم که هزیمت در ایشان افتاده است
زود باز گردیدم و بخدمت سید عالم علیه السلم آمدم و او را حکایت کردم که حال ایشان
چگونه است پس دانست که وا اندوه ما رسیده است جادر شب منی در زیر پای [illegible]
برادر دیگر خود [illegible] و گوشه جادر شب بر من پوشید و خود بنماز کردن مشغول شد
غزوه خندق هم غزوه بنی قریظه بود محمد بن اسحق گوید روز دیگر که قریش و غطفان
هزیمت رفته بودند سید عالم علیه السلم باز بمدینه آمد و سلاح از خود بگشود و بنهاد و مسلمانان

که شما این ساعت کسی دیدید که بگذشت گفتند بلی یا رسول الله دحیة الکلبی را دیدیم
عمامه سبز بر سر داشت و بر استری خنگ نشسته بود و قطیفه دیباج بر وی افکنده و روی در
بنی قریظه داشت رسول خدای علیه السلام فرمود که آن جبرئیل بود علیه السلام که برفت
که زلزله در حصن ایشان اندازد و خانهای ایشان خراب کند و رسول علیه السلام در حال
بنی قریظه ام مکتوم را بجای خود در مدینه بگذاشت پس سید عالم علیه السلام …
ساز داد و بنی قریظه را بعد از آن جهودان بطاقت رسیدند و حق تعالی ترسی در دل ایشان
افکند بعضی بدانستند که محمد بر ایشان ظفر خواهد یافت پس کعب بن اسد که مهتر ایشان
بود بنی قریظه را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت ای قوم حال اینست که می‌بینید
و چاره نخواهد بود اکنون پس شما را خبر بکنم میان سه کار کدام که شما را بهتر باشد آن را
اختیار کنید گفتند بگو کعب بن اسد گفت یا راضی شوید و برویم و متابعت دین محمد کنید
و ما را معلوم است که او پیغمبر بحقست و در توریت نعت و صفت او دیده ایم و از علما خود
شنیده ایم و چون متابعت وی کرده باشیم خون و مال ما در عصمت باشد جهودان گفتند لا
والله ما از دین موسی برنگردیم کعب گفت این نمیکنید پس بیایید تا زنان و فرزندان خود را بکشیم
و چون مردان گشته باشیم … آنگه یکبار شمشیرها برکشیم و روی بمحمد نهیم تا اگر ما را بکشند
از غم زن و فرزند رسته باشیم و اگر ما ظفر یابیم هم دیگر باره زنان بخواهیم و …
بشوند جهودان گفتند چون ما زنان و فرزندان را بکشیم ما را چه عیش و لذت باشد …
ایشان این جواب … پس کعب بن اسد گفت چون این هر دو را اختیار نمیکنید امشب
شب شنبه است و مسلمانان محمد ایمن باشند بیایید تا برویم و خود را بروی زنیم باشد
که فرصتی یابیم و کاری بکنیم جهودان گفتند این نمیکنیم که ما روز شنبه نشکنیم
و هر که پیش از ما شنبه بشکست … و مسخ بر سر وی آمد کعب گفت چون هیچ یک ازین سه کار
اختیار نمیکنید پس از شما در عالم نادان تر قومی نیستند بعد از آن کس فرستادند پیش
پیغمبر صلی الله علیه وسلم که ابو لبابه بن عبد المنذر را پیش ایشان فرستد و ابو لبابه یار ایشان
بود و از خویشان ایشان بود سید عالم علیه السلام ابو لبابه را پیش ایشان فرستاد و چون

پس قوم اوس از انصار پیش پیغمبر علیه السلام آمدند و گفتند یا رسول الله بنی قریظه دوستان
ما اند ایشان را با ما بسپار و قوم خزرج با ایشان دشمن بودند گفتند یا رسول الله بنی قریظه را با ما
سپار پس سید عالم علیه السلام اوس را گفت اگر من حکم بنی قریظه را بیکی از قوم اوس سپارم
راضی هستید گفتند بلی سعد بن معاذ در غزوه خندق تیر خورده بود و او را در مدینه باز
داشته بودند و مداوات میکردند پیغمبر صلی الله علیه وسلم حکم بنی قریظه تفویض کرد قوم
اوس که تبع وی بودند برخاستند و بمدینه آمدند و سعد را برنشاندند و بیاوردند
و جهودان بدانستند که سعد جانب داری ایشان کند پس در راه با سعد گفتند یا سعد
پیغمبر علیه السلام حکم بنی قریظه بتو تفویض کرده است و بنی قریظه دوست و هواخواه
تو اند اکنون می باید که با ایشان نیکویی کنی و حکم موافق در حق ایشان بفرمایی
سعد رضی الله عنه در جواب ایشان گفت قد آن لسعد ان لا یاخذه فی الله لومة لائم
یعنی وقت است که سعد آنچه حق باشد بگوید و از ملامت کس اندیشه نکند قوم وی
دانستند که سعد آنچه حق باشد بکند پس سعد معاذ نزد پیغمبر علیه السلام رسید سید عالم
علیه السلام فرمود که قوموا الی سیدکم یعنی از بهر مهتر خود برخیزید اصحاب جمله برخاستند
و استقبال کردند بعد از آن مهاجران گفتند که سید عالم علیه السلام بدین سخن انصار را
خواسته است از بهر آنکه سعد از مهتران ایشان بود و ایشان گفتند همه را خواسته
مهاجر و انصار چون سعد بن معاذ رضی الله عنه بنشست مهاجر و انصار گفتند یا رسول الله
سعد بن معاذ حکم کند در بنی قریظه پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بلی او حاکم است تا چه حکم
کند در حق ایشان سعد روی سوی انصار کرد و گفت شما در عهد و میثاق حق تعالی
هستید که هر حکم که من کنم در حق ایشان بجای آورید ایشان گفتند بلی دیگر باره روی
با سید عالم علیه السلام کرد و دستوری خواست او را دستوری داد پس گفت حکم من
در بنی قریظه آنست که مردان ایشان را بکشند و زنان و کودکان ایشان را بنده خود
سازند و اموال ایشان را در میان خود قسمت کنند چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم این سخن
از سعد بشنید گفت لقد حکمت بحکم الله من فوق سبعة ارقعة یعنی ای سعد حکمی کردی

اول اسلام سمن است و از جمله زنان بنی قریظه پیغمبر علیه السلام ریحانه بنت عمرو بن جناده
خاص خود برگرفت و ریحانه در ملک سید عالم علیه السلام میبود و پیغمبر علیه السلام او را گفتی اگر
خواهی ترا آزاد کنم و بنکاح خود در آورم ریحانه گفتی مرا همچنین در ملک خود بگذار که هم بر تو
آسان باشد و هم بر من که کنیزک باشم سید عالم علیه السلام میخواست که وی مسلمان شود
عاقبة الامر مسلمان شد سید عالم علیه السلام باسلام وی خرم شد و حق تعالی در حق قوم قریظه
و بنی نضیر اول سوره احزاب فرو فرستاد و آن بود قوله تعالی یظاهرون و یا هرون ز عما

حکایت وفات سعد بن معاذ رض محمد بن اسحق گوید رضه که چون سعد بن معاذ از دنیا
برفت جبرئیل علیه السلام در میانه شب زود آمد و عمامه استبرق بر سر داشت و پیغمبر را گفت
یا محمد کیست که امشب از دنیا رفته است که از بهر وی درهای هفت آسمان بگشودهاند
و عرش خدای از بهر وی بجنبیده است و مشتاق دیدار وی است پیغمبر علیه السلام چون این
سخن بشنید برخاست در حال بخانه سعد بن معاذ رفت و ویرا دید که وفات کرده بود و
سعد مردی فربه و ضخیم بود چون جنازه وی برداشتند و او را بگورستان میبردند
سخت سبک بود و منافقان طعن کردند و گفتند سعد مردی ضخیم بود و این ساعت جنازه
سبک شده است چون این سخن بگوش سید عالم علیه السلام رسید پس سید عالم علیه السلام
گفت جنازه وی را ملائکه آسمان برداشته بودند از آن جهت سبک بود پس سوگند خورد
که والذی نفسی بیده لقد استبشرت الملائکة بروح سعد واهتز العرش یعنی بآن خدای
که جان محمد در قبضه قدرت اوست که ملائکه هفت آسمان مستبشر شدند بروح سعد
معاذ و عرش خدای بجنبیده است و استقبال روح وی کرده و جابر بن عبد الله الانصاری
حکایت کرده که چون سعد بن معاذ را دفن کردند پیغمبر علیه السلام تسبیح بگفت و مردم همه
بگفتند پس پرسیدند که یا رسول الله از بهر چه این تسبیح بگفتی گفت لقد تضایق علی هذا
العبد الصالح قبره حتی فرج الله عنه یعنی گور برین بنده صالح تنگ در آمده بود چون من
تسبیح بکردم حق تعالی گور وی فراخ کرد و موافق این حدیث حدیثی دیگر از عایشه
رضی الله عنها آمده است که ان للقبر لضغطة لو کان احد ناجیا منها لکان سعد بن معاذ

در مرثیه سعد بن معاذ جنیدت گفته است و بیت اولش اینست **شعر**

لقد سجمت من دمع عینی عبرة — وحق لعینی ان تفیض علی سعد

حکایت سلام بن ابی الحقیق الیهودی محمد بن اسحق گوید چون پیغمبر علیه السلام
از غزو بنی قریظه فارغ شده بود قوم خزرج از انصار خواستند تا خدمتی خاص از بهر
پیغمبر علیه السلام بجای آورند چنانکه قوم اوس بجای آورده بودند در قتل کعب الاشرف
که دشمن پیغمبر علیه السلام بود چنانکه گفته شد و میان اوس و خزرج در جاهلیت دشمنی بود
چون مسلمان شدند آن دشمنی از میان برخاست لیکن بر یکدیگر غبطت بردندی
تا هر فضیلتی که قومی را حاصل شدی خواستندی که مثل آن ایشان را حاصل شدی
پس چون قتل کعب بن الاشرف بدست اوس از انصار بر آمده بود و سید عالم
را آن غایت خوش آمده بود و شکر ایشان بدان بسیار کرده بود قوم خزرج در بند
آن بودند که در مقابل آن خدمتی مشکور بکنند پس جمع با یکدیگر بنشستند و گفتند بگوئید
که دشمن ترین کسی پیغمبر را علیه السلام کیست گفتند سلام بن ابی الحقیق یهودی که او
از مهتران یهود بود و دانشمند و قاضی بود و از جمله آنان بود که رفتند بمکه و لشکر بجنگ
پیغمبر علیه السلام آورده بودند و نیز هو پیوسته خبثها کردی در حق پیغمبر علیه السلام و یهود
را بر عداوت وی تحریض کردی و این سلام در خیبر مقام داشتی پس قوم خزرج در بند
آن شدند تا او را بقتل آورند پس پنج تن از ایشان برخاستند و گفتند ما برویم بخیبر
و شبیخون بر سر وی بریم و او را بکشیم پس این پنج برخاستند و از پیغمبر علیه السلام دستوری
خواستند و قصد خیبر کردند چون بخیبر رسیدند جای پنهان شدند چون شب در آمد
برخاستند و بخانه سلام بن ابی الحقیق در شدند و در او را بر سر خود در بستند و بالا شدند
و او را بکشتند و بیرون آمدند و برفتند و جایی پنهان شدند چون یهود خبر یافتند مشعلها
بر کردند و حوالی خیبر بگردیدند و ایشان را طلب کردند نیافتند روز دیگر ایشان
برخاستند و برفتند و بمدینه آمدند و پیغمبر را علیه السلام خبر کردند که سلام بن ابی الحقیق
را بکشتیم و حکایت چنانکه رفته بود بگفتند سید عالم علیه السلام ایشان را شکر کرد و دعا

خدمت نجاشی آوردم نجاشی مرا پرسش کرد و گفت مرحبا ای صدیق آنکه من ان تحفها
پیش وی نهادم او را تحفه خوش آمد و شاباش بسیار کرد بعد از آن گفتم ای پادشاه
این شخص که این ساعت از خدمت تو بیرون شد رسول محمد است که قوم خویش را
مخالف کرده است و با ایشان عداوت پیش گرفته و از ایشان بسیاری بقتل آورده یعنی
پیغمبر صلی الله علیه وسلم اکنون التماس من از خدمت تو آنست که تو رسول او را بدست
من دهی تا من او را بکشم که او از بزرگان و اشراف ما بسیار بکشته است تا من کینه
ایشان باز خواهم چون من این گفتم نجاشی عظیم خشمناک شد چنانکه از خشم دست بر
بینی خود زد چنان سخت که گمان بردم که بینی خود بشکست و گفت تنها بوی رو گفتند چون
من در آنجا دیدم از خجالت خواستم که زمین شق شود آنگه خواستم که او را با خجالت
خود آوردم پس گفتم ای پادشاه اگر من دانستمی که ترا از این سخن کراهیتی روی نماید
هرگز این نگفتمی اکنون مرا معذور دار که ندانستم گفت ای عمرو تو از من کسی میخواهی
تا او را بکشی که آمدن رسول مردی است که ناموس اکبر یعنی جبرئیل پیش
او می آید همچنانکه پیش موسی و عیسی علیهما السلام می آمد و تو شرم نداشتی که چنین
التماس از من کردی گفتم ای پادشاه ما چنان پنداریم که این محمد رسول خدای است
و دین وی دین باطل است اکنون ای پادشاه مراد آنست بگوئی که این دعوی که محمد
میکند صدقست و وی رسول حقست نجاشی گفت ویلک یا عمرو نصیحت من قبول کن
و برو متابعت او کن که وی رسول حق است و دعوی وی دعوی صدقست و بدان ای
عمرو که کار وی بالا خواهد گرفتن و بر اعدا خود ظفر خواهد یافتن همچنانکه موسی بر قوم
فرعون ظفر یافت پس عمرو گفت من گستاخ بودم بروی و گفتم ای پادشاه چون
چنین است تو بیشتر باسلام درآی و با من بیعت کن تا من نیز باسلام درآیم و متابعت
وی کنم نجاشی دست بیاورد و من از پیش وی برخاستم و بیامدم پیش اصحاب خود و
و اسلام خود از ایشان پنهان داشتم خالد بن ولید را دیدم که از مکه بیرون آمده بود
و روی در مدینه داشت او را گفتم یا خالد کجا میروی گفت ای عمرو نیک بردم

سواران بسیار آمده بود که اشترکله پیغمبر را علیه السلام در پیش کرده آمده و پیغمبر در پی
بطلب ایشان کرد و خود از دنبال ایشان برفت و با ایشان تیر انداخت و همی گفت
که انا الحنفی خذها و انا ابن الاکوع الیوم یوم الرضع چون خبر بمدینه رسید
مسلمانان پرسیدند و تعجیل پیش رفتند و اول سواری که پیش پیغمبر علیه السلام آمد
سعد بن الاسود بود دوم عباد بن بشر سوم سعد بن زید چهارم اسید بن ظهیر پنجم عکاشه
بن محصن ششم محرز بن نضله بن الصامت چون این چند سوار جمع آمدند سید عالم
علیه السلام سعد بن زید را بر سر ایشان امیر کرد و از دنبال ایشان برفت و ایشان
از پیش برفتند و بعد از آن سید عالم علیه السلام خود با دیگر لشکر بیرون شد
و اول سواری که بایشان رسید محرز بن نضله بود و جنگ بکرد تا او را بکشتند بعد
از آن سواران دیگر در رسیدند و ابو قتاده اول کسی که در رسید برادر عیینه بن حصن
را دریافت و او را بکشت و عکاشه دو کس را دریافت از کافران پدری و پسری
هر دو بر یک شتر نشسته بودند تیر بر ایشان زد و هر دو را بکشت عیینه بن حصن و
سواران کفار چون دیدند که سواران پیغمبر علیه السلام رسیدند تا ایستادند
بعضی شتران رها کردند و بعضی براندند و برفتند چون سید عالم علیه السلام برسید
سلمه بن الاکوع گفت یا رسول الله اگر صد سوار با من فرستی و از دنبال ایشان
بروم کسی را زنده نگذارم و اشترکله بجای باز ستانم سید عالم علیه السلام فرمود که
ایشان این زمان بزمین غطفان رسیده باشند هم در آن منزل گوسفند بکشتند و طعام
کردند و از آنجا بازگشته آمدند و آن منزل را ذی قرد خوانند و این زن که در آنجا
اشترکله برده بودند ایشان را غافل کرد و اشتری برگرفت و برنشست و بمدینه باز
آمد گفت یا رسول الله نذر کرده ام که اگر این اشتر را بمدینه رساند او را قربان کنم
سید عالم علیه السلام از سخن آن زن تبسمی بکرد و او را گفت بئس ما جزیتها ان احملک
علیها و نجاک بها ثم تنحرها انه لا نذر فی معصیة الله و لا فیما لا تملکین انما هی ناقة من ابلی
فارجعی الی اهلک برکة الله یعنی بد پاداشی است با زن که تو این اشتر خواهی دادن

91

وضعیف بودند ما ایشانرا قوت وشوکت دادیم اکنون خودرا بازمی شناسند وجفا
بازنکنند وبرما جفا میکنند وان مثل است که عرب میگوید سمّن کلبک
یاکلک یعنی سگ خودرا فربه کن تا ترا بخورد لیکن فردا اگر بمدینه بازرویم ایشانرا از
مدینه بیرون کنیم تا خواری خود ببینند واعزّ واذلّ پیدا شود چون این همه گفته بود
دیگر با قوم خود گفت این همه شما با خود کردید چرا که ایشان غریب بودند شما ایشانرا جای
دادید ودرویش بودند شما ایشانرا توانگر کردید اگر شما این ساعت دست با خود
کشید واحسان کم کنید ومدارا ومراعات نکنید بی آنکه ما ایشانرا بیرون کنیم ایشان
خود بیرون روند ودر مدینه نتوانند بودن زید بن ارقم رضی الله عنه که سید عالم علیه السلام
اورا علم داری داده بود انجا ایستاده بود واین سخنها که عبد الله ابی سلول منافق میگفت
بشنید برفت وبا سید عالم علیه السلام حکایت بازکرد وعمر رضی الله عنه انجا نشسته بود گفت
یا رسول الله عباد بن بشر را بفرمای تا این منافق را گردن زند وبشر وی از مسلمانان
کم شود وعباد بن بشر هم از انصار بود واز قوم عبد الله ابی سلول لیکن در مسلمانی سخت
صادق بود وپیغمبر علیه السلام گفت یا عمر واذا تحدثت الناس ان محمدا یقتل اصحابه
یعنی ای عمر شاید که مردم بدانند وبگویند که محمد اصحاب خود را میکشد عمر را گفت پیغمبر
ندا در ده تا لشکر کوچ کنند این ساعت ومعهود نبود که در آن ساعت کوچ کردندی
چون عمر رضی الله عنه ندا کرد لشکر در خود افتادند وکوچ کردند وسبب ندانستند که چه بوده
وعبد الله بن ابی سلول چون بشنید که زید بن ارقم رفته است وسخنهاء وی پیش پیغمبر علیه
گفته است برخاست وپیش پیغمبر علیه السلام آمد وسوگند خورد که این سخنها که زید
ارقم از زبان من گفته است وحکایت کرده پیش تو من نگفته ام واین منافق پیش قوم خود
عظیم شریف وبزرگ بود چون او چنان گفت جماعتی از انصار که در خدمت پیغمبر
علیه السلام نشسته بودند گفتند یا رسول الله زید بن ارقم غلط کرده باشد وعبد الله این
نگفته باشد چون سید عالم علیه السلام برنشست بود اسید بن حضیر که از بزرگان انصار بود
پیش پیغمبر علیه السلام آمد گفت یا رسول الله حضرت که در این ساعت رحلت زنودی

خلاف بدر بوده ودر مسلمانی غایت صادق بود سید عالم علیه السلام اورا گفت
یا عبد الله برو فارغ باش که من پدرت نکشم تا زنده باشد با وی نیکویی کنم عبد الله
خوشدل شد وان قوم حکایت پیغمبر علیه السلام کرد که پیغمبر از سر جرم پدرم برخاست
وتحمل کرد وخشم فرو خورد محبت پیغمبر علیه السلام زیادت در دل گرفتند وزبان ملامت
بر عبد الله گشودند وبعد از ان هر وقت که کلمهٔ از سر نفاق ازوی برآمدی قوم جمله همی
وی بیرون آمدندی ونزدیک بودی که وی را بزدندی تا بعد از ان چنان شد که از بیم
نیارست کلمهٔ برخلاف پیغمبر علیه السلام گفتن واظهار نفاق کردن چون سید عالم
ان حال از قوم عبد الله معلوم کرد عمر را گفت یا عمر ان روز که تو گفتی که عبد الله را بکشم
بیم ان بودی که بتعصب وی از دین برآمدندی پس چون اعضا تو دیدم واو را بکشتم
کردم قوم وی همه در طاعت وی رفته اند وتعصب بر وی برخاسته تا بجایی که اگر
این ساعت ایشانرا فرمایم که اورا بکشید در حال بکشند از بهر تعصب دین عمر گفت
یا رسول الله خیر وبرکت در ان باشد که تو فرمایی **حکایت اول کسی که مرتد شد**
چون سید عالم علیه السلام از غزو بنی المصطلق باز آمد مقیس بن صبابه از مکه بیامد و گفت
یا رسول الله من آمدم ومسلمان شدم ودیت برادرم بفرمای تا بدهند واصحاب پیغمبر
علیه السلام برادر وی بخطا کشته بودند پس سید علیه السلام بفرمود تا دیت برادر وی
بدادند چون چندروز برآمد فرصت طلبید آن کس که برادر وی را کشته بود بکشت
ومرتد شد وبمکه باز رفت وچند بیت این معنی بگفت ودیت اول الشعر گفت **شعر**
شفی النفس ان بات بالقاع مسندا . تضرّج ثوبیه دماء الاخادع .
وسید عالم علیه السلام چون بمدینه باز آمد از غزو بنی المصطلق اسیرانکه آورده بودند مسلمانان
قسمت کردند وجویریه دختر حارث بن ابی ضرار که رئیس قوم بنی المصطلق بود
بثابت بن قیس ابن شماس افتاد وثابت بن قیس اورا مکاتب کرد وان جویریه
زنی بود عظیم شیرین سخن وفصیح وملاحتی تمام داشت چنانکه هرکس که وی را
بدیدی دلش در وی آویختی بازروی وی برخاست وبنزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد

باحق تعالی درین حال این آیت فرستاد که یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق
بنبإ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین ای تو ز تعالی والله
علیم حکیم چون این آیت فرو آمد سید عالم علیه السلام اشارا خواف ده دولتی
داد و گسیل کرد و کسی با ایشان بفرستاد تا زکوة بستد **حکایت انک عایشه رض**
محمد بن اسحق گوید که قاعده سید عالم علیه السلام ان بود که چون بغزوی بیرون امدی
میان زنان خود قرعه زدی پس هر انکس که قرعه بروی افتادی او را باخود ببردی
پس چون غزو بنی المصطلق بود قرعه بر عایشه افتاد رضی و او را با خود ببرد پس
عایشه رضی الله عنها خود حکایت کرد که زنان عرب دران وقت طعام اندک
خوردندی و سمن و ضخامت بر ایشان غالب نشدی و مرا هودجی ساخته بودند
و چند کس بخدمت من معین کرده چون پیغمبر علیه السلام مرا باخود ببرد هرگاه که وقت
رحلت بودی و من در هودج نشستی وان چند تن که از بهر خدمت معین کرده بودند
بیامدندی و گوشها هودج من بگرفتندی و بر اشتر نهادندی و محکم دربستندی پس
زمام اشتر من بکشیدندی و میرفتی هم برین حال میبودی تا سید عالم علیه السلام از غزو
بنی المصطلق فارغ شد و ازانجا بازگردید و روی بمدینه نهاد چون نزدیک مدینه رسیده بودند
شب در منزلی فرود امدند و سحر ازانجا کوچ کردند چون مردم باسباب رحلت مشغول
شدند من از بهر قضا حاجتی از لشکرگاه بیرون شدم و عقدی که در گردن داشتم
ازانجا ناگاه عقد از گردن من بگسست وان دانها جزع که در وی بود بیفتاد و مرا
خبر نبود چون میان رحل باز رسیدم دست بگردن خود باز نهادم عقد را باز نیافتم
و مردم اشتران بودند که رحلت کرده بودند من از بهر گردن بند دیگر بار گردیدم
و بموضع قضا حاجت رفتم و گردن بند باز طلبیدم و بر گرفتم چون باز امدم همه رفته بودند
بنداشتند که من در میان هودجم من چون جای دیدم جادر در خود پیچیدم و انجا
بخفتم گفتم مرا اینجا چون مرا نبینند بطلب من آیند چون ساعتی براامد صفوان بن
المعطل السهمی از لشکر باز پس مانده بود برسید چون سواد من بدید نزدیک من امد

با جماعتی دیگر در حق من ریبت گفته اند گفتم زنها در مسطح انکه بر گفت انچه در حق من گفته بود
از اول تا باخر جمله شرح داد چون من ان بشنیدم دودی بسر من براامد و ازانجایی که بودم
واز خود برفتم تو جایدندم و مرا ازانجا بخانه بردند چون باخود امدم چندان بگریستم که زهره
و جگر من پاره شد چون پاره باخود آمدم روی با مادر کردم و گفتم شاید که چنین
سخنی در حق من گویند و چندین روز بگذرد و تو مرا اگاهی ندهی مادرم گفت ای دختر
خود را چندان رنجان که عادت چنین رفته است که چون شوهر زنی را از میان
زنان دوست دارد و او را بمزید نظر والتفات مخصوص کرده زنان دیگر جان
کوشند که او را از چشم شوهر بیفکنند وانچه بروی دروغها گویند اکنون تو صبر میکن
تا حق تعالی خود چه حکم فرماید پس سید عالم علیه السلام سخن مردم بسیار شنید بر منبر
رفت و حمد و ثنا حق تعالی کرد و موعظه گفت که ما بال رجال یؤذونی فی اهلی
ویقولون علیهم غیر الحق والله ما علمت منهم الا خیرا ویقولون ذلک لرجل والله ما علمت منه
الا خیرا وما دخل بیتا من بیوتی الا وهو معی یعنی این جماعت سنانا فاراحه بوده اند
که مرا می رنجانند و بر اهل بیت من دروغ می بندند و زنان انک در حق ایشان
گفته اند بخدای که من از اهل خود بجز از خیر و عفت ندیده ام و از ان مرد که
روی دروغ ببستند یعنی صفوان بن المعطل جز خیر و صلاحیت ندیده ام این حضرت
که میگویند و مرا می رنجانند از خدای تعالی بترسند وان جماعت که اهل افک
بودند یکی عبدالله بن ابی سلول منافق بود و جماعتی دیگر از انصار از قوم خزرج که از
هم اهل بیت نفاق بودند و از مهاجران مردی و زنی بود مرد مسطح بود که خویش
و شاگرد ابوبکر رضی بود و زن حمنه خواهر زینب بنت جحش که زن پیغمبر علیه السلام بود
و حمنه از برای تعصب خواهر خود ان سخن در حق عایشه گفت و زینب خود هیچ سخنی
و حسان بن ثابت اگرچه از سر اعتقاد نگفت اما چنانک عادت شعرا باشد او
قول موافق ایشان بود پس چون سید عالم علیه السلام ان موعظت بگفت اسید بن
حضیر بر پای خاست و گفت یا رسول الله اگر جماعتی که این دروغها میگویند از قوم

رسیده است این سخن که مردم در حق تو گفته اند اکنون از خدای تعالی بترس اگر گناه
بکرده توبه کن از انکه حق تعالی توبه بندگان خود قبول میکند عایشه رضی الله عنها
گفت چون این سخن بشنیدم از غیرت و ضعف اب از دیدگان من باز ایستاد و
گریستن از من منقطع شد و زبانی استغفار میکردم تا پدر و مادرم جواب رسول
دهند و من خود را حقیرتر از انکه میدانستم که حق تعالی در حق من آیت براءة فرو فرستد
لکن امید میداشتم که سید عالم را علیه السلام در خواب بنمایند و اورا بطریق غیبی معلوم
کردانند که من بیگناهم اما هیچ الکه خدای از بهر من خود و آمده براءت ساحت مرا
دران پیدا شود و در مسجد و کار بر بر ان از آیات میخوانند پس چون مادر و پدرم هیچ
جواب پیغمبر علیه السلام باز ندادند ایشان گفتند ما نمیدانیم چه جواب دهیم چون دیدم
که ایشان هیچ جواب نخواهند داد دیگر باره گریستن افتاد و بسیار بگریستم پس روی
به پیغمبر علیه السلام کرده و گفتم بخدای که از انچه تو مرا میگویی که توبه کن مرا از ان توبه نباید
کردن و اگر من این ساعت مقرآیم و گویم انچه مردم میگویند بان خدای میداند
که نکرده ام و مردم در حق من دروغ میگویند مرا راست ندارند پس طریق اینست
که صبر کنم و همان گویم که یعقوب گفت فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون عایشه گفت
هیچ در نشسته بودم من این سخن گفتم فقط رضی الله عنها که تا دری دیدم که بر روی سید عالم
ظاهر شده و هرگاه که وحی بر او آمدی مردم را گشته بودندی میدانستندی که او را وحی
خواهد آمدن پس بالش بیاوردند و زیر سر وی نهادند پس پدرم بالش در زیر سر وی نهاد
و بردی بر وی کشید عایشه گفت چون مرا معلوم شد که وحی خواهد آمدن پیغمبر علیه
ولی فارغ شدم چرا که دانستم که حق تعالی بر خلاف انچه هست فرو نفرستد لیکن از
پدر و مادرم عظیم دلتنگ و اندیشناک شد که مبادا که حال زنده باشد و وحی فرود آید و
آشکارا شود و تا قیامت مردم این سخن گویند درین حال بودند که سید عالم علیه السلام
بر حالت وحی بار رفت و بر جبین وی همچون عقد مروارید عرق از پیشانی وی روان شده
بود و بدست خود از پیشانی خود عرق می سترد و پس روی با من کرد و گفت البشری

٩٢

دنبال از وی باز گرفت و صفوان بن المعطل که روز به بره حسان بن ثابت باز بود و
شمشیر بکشید و بر حسان زد و او را مجروح کرد از بهر آنکه حسان شعری گفته بود و
بتعریض بهجو صفوان دران بکرده بود و در حدیث انکه او را رنجانیده بود و چون
صفوان حسان را مجروح کرد ثابت بن قیس بن شماس صفوان را گرفته بود و گفت ای صفوان را
گرفت و پیش پیغمبر گفت که شمشیر بر حسان زده است و او را مجروح کرده است
او را ببرم تا قصاص حسان از وی باز خواهم عبدالله بن رواحه گفت پیغمبر را ازین خبر
هست ثابت گفت نه پس عبدالله گفت صفوان را دست بدار و با هم پیش پیغمبر علیه السلام
روید تا وی چه حکم فرماید انکه ثابت اول پیش پیغمبر علیه السلام رفت و احوال بگفت
پس از ان صفوان و حسان را بیاوردند سید عالم علیه السلام حسان را گفت احسن یا حسان
فی الذی اصابک یعنی نیکویی کن ای حسان و این زخم که از دست صفوان خورده
عفو کن و از سر ان در گذر حسان گفت یا رسول الله از سر این زخم در گذشتم و او را
بخشیدم انکه سید عالم علیه السلام سرای در مدینه بحسان داد و کنیزک قبطی
بوی بخشید بعوض عفو کردن حسان و ان سرای یکی از انصار بود که نام وی
ابو طلحه بن سهل بود و پیغمبر علیه السلام داده بود و حسان بن ثابت بعد از ان
در مدح عایشه رضی الله عنها شعری گفت و عذر گذشته بخواست و سوگند یاد کرد که وی
هیچ سخن بد نگفته بود و دو بیت اول ان شعر که در مدح عایشه رضی گفته اینست شعر

حصان رزان ما تزن بریبة * وتصبح غرثی من لحوم الغوافل *

و بعد از ان که براءت عایشه حق تعالی فرو فرستاده بود و صفوان را بدیدند حصور
بود و هرگز زندگی با زنان نکرده بود و هو انثی گردون تمام شد مجلد سوم از کتاب
سیرة النبی صلی الله علیه وسلم غزوه حدیبیه محمد بن اسحق گوید
که چون سید عالم از غزوه بنی المصطلق باز گردید رمضان و شوال در مدینه مقام کرد
پس بماه ذی القعده بقصد عمره بیرون رفت و ان در اخر سال ششم بود و
نمیله بن عبدالله اللیثی را بنیابت خود در مدینه باز داشت و سید علیه السلام

گفت این از خطاهاست که بنی اسرائیل عرض کردند و را بانمودند و گفتند و از آن
سبب هلاک شدند اکنون چون شما بگفتید درین دو نبار پیشگاری یافتند الکه سید عالم
نموده که از جانب یمین بدر روید و از خط مبنه بگذرید و در زیر مکه فرود آیید لشکر
بهمان راه که پیغمبر علیه السلام نموده بود برفتند چون پاره راه رفته بودند سواری چند
از لشکر قریش بحکم بهشتی از الجانب آمده بودند چون غبار لشکر بدیدند دانستند که
پیغمبر علیه السلام از راه دیگر گذشته است در حال باز گردیدند و قریش را خبر کردند
پیغمبر علیه السلم میخواست تا آنگاه که لشکر قریش خبر شوند بمکه در آید چون بحدیبیه رسید
و خواست که بگذرد ناقه پیغمبر علیه السلام زانو بر زمین زد و گفت مردم در آمدند و او را
واداشتند برخاست بس گفتند ناقه پیغمبر علیه السلم حرون گشت سید عالم علیه السلام گفت ما
حرنت و ما هو لها بخلق و لکن حبسها حابس الفیل یعنی خسته نشده و عادت چنین نیست و لیکن الهی که
فیل را باز داشت تا بمکه نرود او را باز داشته است یعنی حق تعالی بعد از آن گفت
هر التماسی که قریش از من بکنند من از ایشان قبول دارم آنگاه سید عالم علیه السلام گفت
درین وادی فرود آیید لشکر در آن وادی فرود آمدند صحابه گفتند یا رسول الله درین
وادی آب نیست سید عالم علیه السلم تیری از جعبه خود بر کشید و بیکی از اصحاب داد و گفت
در فلان چاه روید و این تیر در میان چاه فرو برید که آب بر آید و در آن وادی چاهی
بود خشک شده و سالها گذشته که هرگز از آن آب ندیده بودند آن صحابی رفت و آن
تیر در میان چاه فرو برد در حال چشمه آب در آن چاه پدید آمد و چاه پر آب شد
چنانکه لشکر برفتند و آب از آن چاه بر میگرفتند و میخوردند و هیچ کم نمیشد چون
بر آمده بود که بدیل بن ورقا با جماعتی از قریش بیامدند و ایشان را بگرفتند پیش پیغمبر علیه
بردند پس پیغمبر ایشان را گفتند با محمد از بهر چه آمده پیغمبر علیه السلام گفت بزیارت کعبه
آمده ام و مرا سر جنگ با قریش نیست پس اگر ایشان تا این جنگ و محاربه فرو گذارند
و مرا و دیگر عرب را بهم باز گذارند اگر من چیره آیم و عرب را مسخر خود کردم آنگاه
ایشان نیز مطاوعت کنند و باسلام در آیند و اگر نه عرب را بکشند بمراد ایشان

و زبی عظم نمود قریش بروی ریش خند زدند او را گفتند ای حلیس تو مردی صحرا
نشینی غور کارها ندانی بیا و بنشین و خاموش باش حلیس از آن خشم گرفت و گفت ای
قریش ما که با شما سوگند خورده ام و عهد کرده ام نه از بهر آن کرده ام تا شما کسی که بتکه آید بزیارت
کعبه او را منع کنند و جنگ و عربده پیش گیرید بدان خدای که جان حلیس در قبضه قدرت
اوست اگر شما محمد را رها نکنید که بمکه در آید و زیارت کعبه بکند من عهد شما بشکنم
و لشکر حابش را بسیج کنم و با محمد یکی شوم و جنگ شما آیم قریش چون دیدند که حلیس خشم
گرفت باستمالت وی در آمدند گفتند ای حلیس تو خشم مگیر ما این سخن از بهران گفتیم
تا صلح با محمد بر او خوشتر کنیم و رنگه بمکه او را گذاریم پس قریش دیگر باره عروة بن
مسعود الثقفی را نصب کردند که برسالت پیش پیغمبر علیه السلام فرستند پس عروه
قریش را گفت ای قریش من شما را می بینم که هر کسی که برسالت پیش محمد میفرستید چون
باز پس می آید و سخنی میگوید شما را ناخوش می آید و او را تکذیب میکنید اگر
با من نیز همان سبیل خواهید کردن من خود نیز روم و اگر نه چون بروم و باز آیم آنچه
گویم تصدیق من کنند و از آن نرنجند تا بروم قریش گفتند ای عروه تو فرزند مائی
و هرچه تو گوئی ما ترا صادق دانیم و عروه رئیس قبیله ثقیف بود از جانب طایف
و با قریش هم سوگند بود پس عروه برخاست و پیش پیغمبر علیه السلم آمد و بنشست و گفت
یا محمد می بینم که همه او باش عرب گرد کرده ای و با خود بیاورده تا بمکه در آیی و مکه را خراب
دهی اکنون بدانکه قریش از بهر جنگ تو پوست پلنگ پوشیده اند و جمله بیرون آمده
و سوگند خورده اند که اگر با جمله قبیل آیم محمد را بمکه نگذاریم الا بکره رضای ما باشد و
ما بکشند و این لشکر که با توئی می بینم فردا چون جنگی باشد همه بگریزند و ترا تنها بگذارند
و آنگه تو با قریش برنیائی و ابوبکر رضی الله عنه بر سر سید علیه السلم ایستاده بود چون این
سخن از وی بشنید خشم گرفت و او را دشنام داد و گفت امصص بظر اللات یعنی
برو بر خود بخند و میان های بتان خود این لشکر که تو می بینی از آب و آتش نگریزند
تکلف از قریش پس عروه گفت اگر نه آن بودی که او را بر من نعمتی حاصل شده بودی

حال خود کند اربه که وی بزیارت آمده است نه بقتال و جنگ رسید عالم علیه السلم
ازوی عروه و حراش بن امیه الخزاعی را بر اشتر خود نشاند و بمکه فرستاد و نام شتر
و مهتران قریش را خبر دهد که پیغمبر علیه السلام از بهر زیارت آمده است نه از بهر قتال
پس حراش چون بمکه در شد و مهتران مکه او را بدیدند که بر اشتر نشسته بود بیش از آنکه
وی خبری گفتی در او فتند و اشتر پیغمبر را علیه السلم پی کردند و خواستند او را
بکشند پس جماعتی از خویشان وی در آمدند و او را نگذاشتند که بکشند او را دستوری
داده تا پیش پیغمبر علیه السلام رفت و احوال بگفت و قریش پنجاه سوار فرستاده بودند
تا پای لشکر پیغمبر علیه السلم برگیرند و اگر کسی از مسلمانان توانند گرفتن بکشند ناگاه لشکر
پیغمبر علیه السلام ایشان را بگرفتند و ایشان را بگرفتند و پیش پیغمبر علیه السلم آوردند
و پیغمبر علیه السلام ایشان را دستوری داد و هیچ نگفت بعد از آن سید عالم علیه السلم
عمر را بخواند گفت یا عمر برو و مهتران قریش را بگوی که محمد بجنگ شما نیامده است و به
زیارت آمده است عمر گفت یا رسول الله عداوت من با قریش ترا معلوم است و هیچ
میدانم که اگر من بمکه روم و از نده نگذارند و از قبیله من عدی کسی نیست که جواب
ایشان بگوید اگر عثمان بن عفان را بفرستی او از من بهتر باشد چرا که وی میان ایشان
عزیز است و همه او را دوست میدارند و در راه نکوهند سید عالم علیه السلام عثمان را
بخواند و او را بمکه فرستاد که رسالت پیغمبر علیه السلم بگزارد و چون رسالت پیغمبر بگزارد
خواست تا باز گردد قریش گفتند یا عثمان بر خیز اگر خواهی طواف بکن عثمان گفت من
طواف کعبه نکنم تا پیشتر محمد طواف نکند قریش از سخن وی خشم گرفتند و او را محبوس کردند
و خبر به پیغمبر علیه السلم آوردند که عثمان را بکشتند **حکایت بیعة الرضوان** چون خبر
پیغمبر علیه السلام آوردند که عثمان را بکشتند پیغمبر علیه السلم بغایت دلتنگ شد بعد از آن
گفت از اینجا که بیرون نروم تا با قریش اگر چه باید کرد بکنم پس برفت بزیر درختی
بنشست و اصحاب جمله را بخواند تا بیعت با ایشان تازه کند و آنگاه بجنگ قریش
روند و این بیعت را بیعة الرضوان خوانند از بهر آنکه حق تعالی این بیعت را در سوره

۹۵

ورسول و من و اکتب کم بار دوی کم و او را ضایع نگذارد و عمر رضی گفت من از آن خود
پشیمان شدم و پیوسته نماز میکردم و روزه میداشتم و صدقه میدادم و بندگان آزاد
میکردم تا حق تعالی مرا عفو کند از آن سخن پس پیغمبر علیه السلام علی را رضی بخواند
و گفت یا علی صلح نامه بنویس علی رضی کاغذ بر دست گرفت و سید علیه السلام او را
گفت بنویس بسم الله الرحمن الرحیم سهیل گفت من این نمیدانم اما چنین بنویس
باسمک اللهم پیغمبر علیه السلام گفت بنویس باسمک اللهم علی بنوشت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
دیگر گفت بنویس هذا ما صالح علیه محمد بن عبدالله سهیل بن عمرو علی وضع الحرب عشر سنین
یامن فیهن الناس و یکف بعضهم عن بعض علی انه من اتی محمدا من قریش بغیر اذن
رده علیه و من جاء قریشا ممن مع محمد لم یرده علیه و ان بیننا عیبة مکفوفة لا اسلال
ولا اغلال و انه من احب ان یدخل فی عقد محمد و عهده دخل فیه و من احب ان یدخل
فی عقد قریش و عهدهم دخل فیه چون این جمله بنوشتند قوم خزاعه برخاستند و گفتند ما
در عقد و عهد محمد در آمدیم و قوم بنو بکر برخاستند و گفتند ما در عقد و عهد قریشیم و دیگر شرطی
که میان ایشان این بود که سید عالم علیه السلام امسال بمدینه باز رود و آینده سال بیاید و بزیارت
آید که مکه و سه روز بیش در مکه مقام نکند و هیچ سلاح با خود نیاورد الا شمشیری که هم
در نیام کرده باشد چون این صلح نامه نوشته بودند دیدند که ابو جندل پسر سهیل بن
عمرو می آید بند آهنین در پای داشت از پیش قریش بگریخته بود و بیامده و ابو جندل
مسلمان بود و قریش او را بگرفته محبوس داشته بودند و بند بر پای وی نهاده و از جمله
اتفاق قریش که در صلح نامه رفته بود یکی این بود که هر کس که از ایشان بگریزد و به
مسلمانان رود مسلمانان او را باز پس فرستند و اگر کسی از پیش مسلمانان بگریزد و به قریش رود
او را باز نفرستند سهیل چون پسر خود را بدید که از پیش قریش بگریخته بیامده رسید
از سبب وی این صلح که با هم آورده بودند باطل شود برخاست و بدوید و پسر خود
را بزد و دست بسینه وی باز نهاد و او را بزد و گفت باز گرد و باز پیش قریش رو
و ابو جندل زاری میکرد و میگفت ای مسلمانان رها مکنید که مرا دیگر باره میان کافران

٩٢

وصحابه رضی الله عنهم چون بدیدند که پیغمبر علیه السلام نحر وحلق بکرد ایشان نحر کردند و حلق
بکردند وبعضی قصر کردند و قصر آن باشد که موی سر تمام باز نکنند بعد از آن سید عالم
علیه السلام گفت یرحم الله المحلقین قالوا والمقصرین قال والمحلقین قالوا
یا رسول الله والمقصرین یعنی رحمت خدای بر محلقان باد صحابه گفتند یا رسول الله
بر مقصران نیز پس صحابه سوال کردند که یا رسول الله چرا رحمت خدای بر محلقان دو بار
گفتی و مقصران را یکبار گفتی گفت از بهر آنکه محلقان شک نیاوردند و بر خاستند
و شعار و حلق بجای آوردند و در مناسک تمام و کمال و مقصران شک آوردند
و شعار حلق در مناسک تمام بجای نیاوردند لاجرم محلقان دو درجه از رحمت یافتند
و مقصران یک درجه پس سید عالم علیه السلام چون از مناسک نحر و حلق فارغ شد بر
خاست و روی بمدینه نهاد چون در میان مکه و مدینه فرود آمد حق تعالی سوره الفتح را
فرو فرستاد که بسم الله الرحمن الرحیم انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من
ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک الی آخر السورة و این سوره فتح بشارتی بود که حق تعالی
پیغمبر را بداد و دوران دیگر جاهای که از حدیبیه تلف شده بودند بکرد و همچنین بیعة الرضوان
و ذکر فتح مکه و تصدیق خواب پیغمبر علیه السلام که از فتح دیده و با پیغمبر دیده بودند بنمود و فتح
آن از خاتمه معلوم شود و زهری رحمة الله علیه گوید صلح حدیبیه اگرچه ظاهر او [illegible] می نمود
بسوی که پیغمبر علیه السلام از کافران بر خود گرفت اما حقیقت آن صلح فتح اعظم بود که اهل
اسلام را حاصل شد چو اگر بعد از آن مدت دو سال چندان مردم در اسلام در آمدند
که در این مدت که پیغمبر علیه السلام دعوت میکرد نیامده بودند و دلیل بر صدق این سخن
آنست که در سال حدیبیه همه لشکر که با پیغمبر علیه السلام بودند هزار و سیصد سوار و پیاده
بودند و سبب این ظهور آن صلح بود زیرا که پیغمبر علیه السلام تا در مکه بود زمان [illegible] بود
و ضعف اسلام بود و هنوز آیت قتال نیامده بود و هیچکس را یارا نبود که حدیث اسلام
کردن و چون بمدینه آمد و اسلام قوت گرفت زمان قتال [illegible] بود و مردم خود
پروای آن نداشتند که با هم نشستندی و از یکدیگر سخن اسلام شنیدندی و چون صلح

دین بگیرم و با ارض بس تو آمدم هنوز زمانی بر نیامد که ابو البصیر برسید و شمشیر [illegible]
در بر افکنده بود چون در آمد گفت یا رسول الله تو عهد خود وفا نمودی و مرا بر ایشان
فرستادی لیکن مرا دل نداد که دیگر بار بشهر کافران روم آن دو را بکشتم و خود را
خلاص کردم سید عالم علیه السلام گفت ویل امه مسعر حرب لو کان معه رجال
یعنی ویل بر مادر ابو البصیر که بر آتش جنگ دلاورست و در آتش جنگ انگیز اگر یاوری
چند مرد دیگر بودی از دست وی کارها بر آمدی این سخن تحریض بود که سید علیه السلام
بتعریض با ابو البصیر میگفت و اجازتی بود که با شارت وی را بداد تا بر خیزد و بشهر
گرد بادشاه نرود پس چون ابو البصیر این اجازت بیافت و دانست که
در میان پیغمبر علیه السلام و میان ایشان صلح افتاده است در مدینه نتوانست بود
بر خاست و بساحل بحر رفت آنجا که گذرگاه کاروان قریش بود و قافله آنجا گذر کردی
و در آنجا مقام کرد و مسلمانان که در مکه محبوس بودند چون بشنیدند که ابو البصیر
بساحل بحر مقام کرده یکان دو دوگان نهان و در اخلاص میکردند و میگریختند و بساحل بحر
میرفتند پیش ابو البصیر تا بمدت اندک قریب هفتاد مرد از مسلمانان بر وی جمع شدند
پس ایشان دست بر آوردند و هر کس که از قریش بدیدندی بکشتندی و هر کاروان
که گذر کردی مال ایشان غارت بردندی تا خلق بسیار از قریش بطاقت رسیدند و کس
پیش پیغمبر علیه السلام فرستادند و گفتند از بهر خدای و صلت رحم ابو البصیر و جماعت که
پیش وی اند پیش خود خوان که ما را با ایشان کاری نیست از دست ایشان
بدرد آمده ایم انگه سید عالم علیه السلام ابو البصیر آن جماعت را که بر وی جمع آمده بودند
بمدینه باز خواند و هم در آن مدت ام کلثوم دختر عقبه ابی معیط هجرت نمود از مکه
بمدینه آمد پیش سید عالم علیه السلام پس برادران وی بطلب وی آمدند پیغمبر علیه السلام
خواست تا ام کلثوم را بایشان دهد و او را بایشان دهد حق تعالی آیت فرستاد که
هر چه زنان باشند که خالص از بهر اسلام هجرت نموده باشند ایشان را باز دست کافران
مدهید زیرا که ایشان از بهر هجرت بر شوهران خود حرام شدند و حکم اسلام در حق ایشان

پس از بانگ نماز از آن جا برآمدی و دست از ایشان باز داشتندی و غارت نمی‌نمودندی
چون بر ذو المکان خبر رسید در شب بیرون خیبر آمد و بپایید تا صبح برآمد چون آواز بانگ
نماز نشنیدند رشیده و اصحاب بازگشت برنشستند چون نزدیک حصن خیبر رسیدند و نزدیک
از بهر غارت بیرون آمده بودند و بیلها و زنبیلها داشتند چون لشکر را بدیدند گفتند
محمد و الخمیس یعنی محمد و لشکرش در حال بدویدند و باز پس رفتند چون سید عالم علیه
برابر خیبر رسید گفت الله اکبر انا اذا نزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین یعنی
خراب شد خیبر چون ما بساحت قوم ایشان فرود آمدیم وای بر ایشان و در خیبر پنج حصن
بود حصن ناعم و حصن قموص و حصن صعب بن معاذ و حصن وطیح و حصن سلالم پس اول
حصنی که بگشادند حصن ناعم بود و از مسلمانان آن روز برادر محمد بن مسلمه بقتل
آمد که سنگ آسیای از بام بر سر وی فرو گذاشتند و او را شهید کردند و دوم حصن
که بگشادند حصن قموص بود و مسلمانان بردهای بسیار یافتند و از ایشان صفیه بنت
حیی بن اخطب که پیغمبر علیه السلام او را خاص خود بازگرفت و دو دختر دیگر بود از آن عم
صفیه و دختر آن الکلیفه الکلبی صفیه او را از پیغمبر بخواست وجه را معلوم نبود
پیغمبر علیه السلام صفیه را خاص خود برگرفته است پس سید عالم علیه السلام بعوض صفیه آن
دو دختر که عم‌زادگان صفیه بودند بدحیه داد و پنجشنبه چهلم در آن روز مسلمانان را
از چهار چیز نهی کرد از گوشت خری که او را اهلیه خوانند و از آبستنان باشند نزدیکی
نکنند تا وضع حمل نباشد و از گوشت خر نهی کرد و پیش از آن حلال بود و پنجم
چنین از گوشت ددها که درنده باشند نهی کرد و از گوشت خری که او را اهلیه خوانند
و پیش از آن حلال بود و از بیع غنیمت پیش از آنکه قسمت کنند نهی کرد چون سید عالم
علیه السلام در حصن بگشود جماعتی از درویشان مدینه بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدند
و گفتند یا رسول الله سخت فرومانده ایم هیچ نداریم ما را چیزی بده و آن ساعت
هیچ حاضر نبود که ایشان را دادی پس دعا کرد و گفت بارخدایا تو میدانی که چیزی
حاضر نیست پیش من که بدین درویشان دهم اکنون از این حصنها که نعمت گاو آن

زرق کشته شد برادرش از حصن بیرون آمد نام وی یاسر تا خون برادر بازخواهد و مبارزت
خواست زبیر بن العوام بمبارزت وی بیرون آمد صفیه مادرش چون دید که پسرش
بمبارزت یهودی بیرون رفت برنشست پیش پیغمبر علیه السلام رفت و گفت یا رسول الله
پسرم را یهودی بکشد سید عالم علیه السلام گفت لا بل ابنک یقتل الیهودی پس زبیر
باول ضربت یهودی را بینداخت و سرش برید بعد از ده روز جنگها کردند و حصار آن
حصن دادند و سید عالم علیه السلام روزی ابوبکر را رضی الله عنه بخواند و علم بوی داد و لشکر
بوی برنشاندند بدر حصار فرستاد و تا شب جنگ میکردند هیچ فتح نشد و لشکر
بازگردیدند پس سید عالم علیه السلام گفت لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله و رسوله
یفتح الله علی یدیه یعنی پس فردا علم بمردی دهم که خدای و رسول او دوست
دارد و حق تعالی فتح این حصنها بدست وی کند و هرگز پشت بر کافران نکرده
دیگر شب مردم نه دانستند که این سخن کرا باشد و همه منتظر آن بودند که فردا علم بکه
خواهد داد آن روز دیگر علی را بخواند و علی را درد چشم بود چون در آمد سید عالم علم
باوی داد و وی دید در حال آن درد از چشم وی برفت گفت یا علی خذ هذه الرایة فامض
بها حتی یفتح الله علیک یعنی ای علی این علم برگیر و برو بر حصار و جنگ کن تا آنکه
این حصنها بدست تو گشاده گردد علی رضی الله عنه علم برگرفت و برفت و نزدیک دیوار حصن
علم فرو زد و بعد از آن مبارزان یهود یکان یکان بیرون می آمدند و جنگ میکرد
و علی هر یکی را از ایشان بضربتی هلاک میکرد پس گروه گروه بیرون می آمدند و جنگ
میکردند و علی بعضی را میکشت و بعضی میگریختند تا گروهی بسیار از حصن بیرون آمدند
و علی را رضی الله عنه در حلقه گرفتند و علی رضی الله عنه از چپ و راست حمله می برد تا ایشان را از پشت
و هزیمت کرد و در میان ایشان مردی عظیم مبارز بود سخت با قوت و گرز آهنی در دست
داشت ناگاه در آمد و آن گرز بر سپر علی زد و سپر از دست وی در افکند علی رضی الله عنه
چون سپرش از دست در افتاد بدر قلعه دوید و در قلعه بگرفت و از جای برکند و از آن
سپر ساخت و جنگ میکرد تا قلعه را بستد و آنکه در از دست بینداخت پس هفت مرد

و اثر ان هنوز در چشم او باقی بود که بخانه پیغمبر علیه السلام رفت پس پیغمبر علیه السلام
از وی پرسید که این اثر که در چشم تست از چیست صفیه حکایت پیش پیغمبر علیه السلام
باز کرد و کنانه که شوهر صفیه بود اسیر کردند و اورا پیش پیغمبر علیه السلم اوردند و کنجهای
قوم بنی النضیر در دست او بود و ایشان بودیعت پیش وی نهاده بودند و سید عالم
علیه السلام ازوی نشان آن طلب کرد تا بگوید که ان کنجها کجاست وی انکار کرد
کفت من خبر ندارم و هرچند که باوی کوشیدند اقرار نکرد و پس یکی از یهود خیبر پیش
پیغمبر علیه السلام آمد و خبر ان کنجها ازوی پرسیدند ان یهودی کفت من نمیدانم و لکن
کنانة بن الربیع را دیدم که هر روز رفتی و کرد فلان خرابه برامدی و خبری از آنجا
طلب کردی اکنون کمان چنان میبرم که ان کنجها در ان خرابه مدفونست دیگر روز سید
عالم کنانه را پیش خود خواند و کفت اگر این نشانها این کنج که تو انکار میکنی پیش تو
بیابم ترا بکشم کفت بلی پس سید عالم علیه السلم ان خرابه که یهودی نشان داده بود
بجستند بعضی ازان کنج یافتند پس سید عالم علیه السلم دیگر باره کنانه را بخواند کفت
اکنون بگوی که بقیه کنجها کجا مدفونست کنانه هم ابا کرد و نکفت انکه سید عالم علیه السلم
زبیر بن العوام را فرمود تا اورا عذاب میکنند چندانکه زبیر اورا عذاب کرد اقرار
نکرد پس سید عالم علیه السلام اورا بمحمد بن مسلمه داد تا وی را بعوض برادر خود محمود بن
مسلمه بازکشد و محمود بن مسلمه اورا کردن بزد **حکایت فدک** محمد بن اسحق کوید
که چون اهل فدک بشنیدند که پیغمبر علیه السلم خیبر را بکشود و اهل خیبر بعضی زنهار خواستند
پیغمبر ایشانرا زنهار داد و بعضی ازانکه زنهار نخواستند ایشانرا بقتل اوردند اهل فدک
بترسیدند و کس پیش سید عالم علیه السلام فرستادند تا ایشانرا باشد زنهار ده ....
چه ایشانرا باشد از مال و عقار همه سید عالم را باشد پس چون اهل خیبر مصالحه نمودند
بدانکه ایشان عمارت میکنند و تربیت باغها میکنند و نیمه ان ثمار بر میدارند اهل
فدک نیز بازامدند و هم بموجب قرار دادند و فدک خاص ازان پیغمبر علیه السلام بود از
بهر انکه بی جنگ اورا داده بودند و اهل خیبر بعضی بزنهار فرود آمده بودند کفته

بشتر خورده ام در خیبر و بسبب ازان بار صحابه بود چون این سخن تمام کرد اثر ان لقمه
بروی ظاهر شد و درجه شهادت دریافت **غزوه بیست و سیوم غزوه
وادی القری بود** چون سید عالم علیه السلام از غزو خیبر فارغ شد باز کردید
و بوادی القری امد و اهل انجا را حصار داد و غلامی ازان پیغمبر علیه السلام مدعم نام بود در حجره
از اشتر فرو میکرفت کاوان تیری بوی زدند در حال بیفتاد و جان بداد صحابه رضی
کفتند خنک اورا که بهشتی است سید عالم علیه السلام کفت کلا و الذی نفس محمد بیده
ان شملة الآن لتحترق علیه فی النار کان غلها من فیئ المسلمین یعنی نه چنین است
که شما میکوئید بان خدای که جان محمد در قبضه قدرت اوست که شمله که وی از غنیمت
خیبر برکرفته بود و این ساعت اتش در وی افتاده است و اورا میسوزد یکی از صحابه
بشنید برفت و دو شراک نعلین برکرفته بود از مال غنیمت خیبر بیاورد و کفت یا رسول
الله من این شراک را برکرفته بودم از مال خیبر سید علیه السلام فرمود ان حد لک
مثلهما من النار یعنی اکر انرا باز نس نیاوردی بعوض این دو شراک اتش برای
تو بودی **حکایت عروس صفیه** چون سید عالم علیه السلام از خیبر بازکردید
در راه صفیه را بدان انجا نه برده و در شب باوی خلوت ساخت بنزمود تا قبه از
ادم بزدند و در شب با صفیه انجا بود و ابو ایوب انصاری رضی همه شب سلاح
برکرفته بود و بکرد قبه میکردید و حراست پیغمبر علیه السلام میکرد ان شب خواب نکرد
سید عالم علیه السلام بامداد از قبه بیرون آمد ابو ایوب را دید که کرد قبه میکردید
کفت یا رسول الله این زنی است که وی شوهرش دیدار و برادر کشته و هنوز حدیث
العهدست ترسیدم که مبادا با تو غدری کند ازین سبب مرا خواب در چشم نیامد
و امشب بیدار بودم سید علم چون این سخن بشنید دلخوش شد و کفت اللهم احفظ ابو
ایوب کما بات یحفظنی یعنی ای بار خدای تو ابا ایوب را نکاه دار چنانکه او مارا نکاه داشت
و هم در راه خیبر چون بدشتی امدند نزول کردند و مردم همه خسته بودند سید
عالم علیه السلام کفت که بشنیدند و امشب پاس دارد و بلال کفت یا رسول الله من بشنیدم

وکافران برفات واسود رابی در آمد وباکافران جنگ بکرد تا ورا شهید کردند پس
جنازه وی برداشتند وبیاوردند انجا که رسول علیه السلام نشسته بود از پس پشت وی
بنهادند پیغمبر علیه السلام التفات بوی کرد وباز روی از وی بگردانید گفتند ان حوران
جنت محرم وی بودند وشرم بود در ایشان نظر کردن وسید عالم علیه السلام فرموده است
که موافق این حکایت که روایت میکند عبد الله بن صحیح حدیث ان الشهید اذا ما
اصیب بدرت زوجتاه من الحور العین ینفضان التراب عن وجهه تقولون ترب الله
وجه من تربک وقتل من قتلک یعنی درحال که شهید را بکشند حور العین که جفت وی اند
از اسمان فرود آیند وبرسر وی بنشینند وخاک وگل از روی وی پاک بکنند ومیگویند
که خاک الود باد انکس که ترا خاک الود کرد وهلاک باد انکس که ترا هلاک کرد اند

حکایت حجاج بن علاط السلمی

وان حجاج بن علاط از جمله وفان که بود
ودران نزدیکی مسلمان شده بود واهل مکه از اسلام وی خبر نداشتند ودر غزو خیبر
حاضر بود چون سید عالم علیه السلام از غزو خیبر فارغ شد ومدینه باز آمد حجاج بن علاط
برفت وگفت یا رسول الله اگر مرا دستوری فرمایی تا بمکه روم ومالی که انجا دارم
برگیرم وبیاورم ونقدی که بود از ان وی بدست زن وی بود در مکه وباقی جزی که
متفرق بود وپیش کسی پس سید عالم علیه السلم اورا دستوری داد بعد از ان حجاج گفت
یا رسول الله اهل مکه از اسلام من خبر ندارند وچون انجا روم وخواهم که مال خود
بیرون آرم ضرورت مرا دروغی چند باید گفتن که ان سخن موافق هوای کافران
باشد سید عالم علیه السلام گفت برو وهرچه خواهی بگو که بستانی مال خود بیرون آور
حجاج بن علاط برفت وروی بمکه نهاد چون بمکه رسید جماعتی از مکه بیرون
آمده بودند ونشسته وتفحص حال پیغمبر علیه السلام میکردند از انکه شنیده بودند
که پیغمبر علیه السلام لشکر کرده است وبجنگ خیبر رفته وخیبر از ارباب حجاج بوده
وکار راستی وپیش از انجا بود وحصنها محکم در ان بود ومردان مرد بسیار هستند که
پیغمبر را علیه السلام بر ایشان ظفر نباشد وظن ایشان چنان بود که اهل خیبر لشکر اسلام

وجمله مالها که در خیبر بود برگرفت واهل خیبر را جمله بنده خود کرد وابنه دختر
حیی بن اخطب را که زن ملک یهود بود بکنار خود آورد واکنون اورا بکشت وکار
خانت که دوستان تو خواهند من پیش ایشان شده ام وآمده بودم که مالها خود که در
مکه متفرق بود جمع کنم وانک بروم حجاج این سخن گفت وراه مدینه پیش گرفت عباس
غم شد وبخانه باز آمد وبعد از سه روز پیراهن نیکو کلف کرد ومعطر باد وپوشید
وعصایی در دست گرفت بیرون آمد وبمسجد رفت وبطواف کعبه مشغول شد قریش
چون عباس را دیدند که زینتی بیشتر از هر روز بر خود کرده بود وشادان بطواف در آمد
پیش وی رفتند وگفتند یا عباس ما میدانیم که تو در اتش مصیبت محمد خواهی بود لکن ظاهرا
تجلدی مینمایی وپیراهن معطر پوشیده وبطواف درآمده عباس گفت لا والله که
شادی مینمایم وشکر حق تعالی میگذارم بدانکه محمد خیبر را بگشود واهل خیبر را همه بنده
خود ساخت ومالها ایشان جمله برداشت ودختر پادشاه ایشان را زن گرفت ودختر پادشاه
ایشان بخانه خود اورد وقریش گفتند این خبر که بتو اورد وی مرد از پیش ما برفت که محمد را
گفته اند واصحاب وی را بکشته اند عباس گفت همان مرد که این خبر شما را گفت وی را بمو
گفت واو مسلمان شده بود وآمده تا مال خود برگیرد وبمدینه رود پیش محمد واو
انجا حیله کرده وازبهر دلخوشی شما دروغی چند گفت وکار خود بکرد ودر رفت ودور
باشد که مرد برسد واحوال حال جنگ ما شد بگوید قریش از غبن وحسرت دست بر دست
زدند گفتند دیدید که حجاج چگونه حیله ساخت ومال خود از میان ما بیرون برد واگر
امید انستی که وی خلاف میگوید اورا زنده نگذاشتمی چون یک دو روز بر این سخن بودند
که روز دیگر رسید واحوال فتح خیبر گفت قریش همه دلتنگ شدند ودانستند
که عباس راست گفت وشعرا بسیار در فتح خیبر گفته اند وابو زید الانصاری
بیتی چند گفته است وبیت اولش اینست

شعر

نحن وردنا خیبرا وفروضه ۞ بکل فتی عاری الاشاجع مزود ۞

حکایت قسمت زمین خیبر

سید عالم علیه السلام چون خیبر را بگشود وخمس

از اصحاب پیغمبر علیه السلام که با جعفر جا بوده بودند سبب باز آمدن ایشان از حبشه آن
بود که سید عالم علیه السلام عمرو بن امیه را برسولی پیش نجاشی فرستاد و نامه بوی نوشت
تا جعفر را پیش خود خواند با یاران وی و ایشان را مراعات بسیار کرد و دو کشتی ساخت
و ایشان را دران نشاند تا پیش پیغمبر فرستاد و اتفاق دران روز که فتح خیبر بود رسیدند
و اسامی این شانزده تن در سیرت مذکور است و از جمله ایشان که با جعفر امده بودند
یکی خویش عمر بود از قبیله بنی عدی و پسری داشت نام وی نعمان بن عدی و عمر
در حالت خلافت خود نعمان را عامل میسان کرد و میسان ولایتی بود از بصره و این
نعمان جوان و برنا بود و طبع شعر داشت و طبع در ایران داشت چنانک قاعده
شعرا باشد در شرب خمر چند بیت گفته است بیت اول این است شعر

الا هل اتی الحسناء ان حلیلها — بمیسان یسقی من زجاج وحنتم

چون این ابیات بسمع عمر رضه رسید گفت والله که لیسؤنی و بفرمود تا او را
معزول کردند و نعمان بن عدی برخاست و بازپیش عمر رفت و عذر خواست و سوگند
خورد که من الحمد بقول کردم بفعل نکردم لیکن چنانک قاعده شعرا باشد طبع من را بدان
داشت تا این چند بیت بگفتم عمر رضه عذر وی قبول نکرد و گفت برو تا من زنده باشم
تو عمل را بار نبینی **غزوه سیم و چهارم غزوه عمرة القضا بود** محمد بن اسحق گوید چون سید
عالم علیه السلام از خیبر باز بمدینه آمد از ربیع الاول تا ماه شوال در مدینه مقام کرد و در
مجای سریه فرستاد و بغزو کفار ولیکن خود در مدینه ساکن بود چون ماه ذی القعده در آمد
از بهر عمرة القضا بسیج مکه کرد و در سال حدیبیه هم در ماه ذی القعده بیرون رفته
بود و صلح کردند بدان قرار که اینده سال باز آیند بمکه و زیارت کعبه کنند چنانکه گذشت
و این عمره را عمرة القضا گویند زیرا که سید عالم علیه السلام هم دران ماه که کافران
او را از زیارت کعبه باز داشته بودند برفت و زیارت کعبه بکرد و ابن عباس گوید که حرمات
قصاص در قرآن از بهر این نزول است پس چون سید عالم علیه السلام بر نزدیک مکه رسیده
بود در آن شهر شنیدند بموجب قراری که داده بودند از مکه بیرون امدند و سید عالم علیه السلام

لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله امنین الی قوله فتحا
قریبا یعنی فتح خیبر و عمرة القضا و بقیه ماه ذی الحجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع
الاخر در مدینه مقام کرد و چون ماه جمادی الاولی در آمد سه هزار مرد ترتیب کرد
و ایشان را بغزو کفار روم فرستاد و زید بن حارثه را بر سر ایشان امیر کرد و گفت اگر
زید را بکشند او رند جعفر بن ابی طالب امیر باشد و اگر جعفر را بکشند او رند عبد الله بن
رواحه امیر باشد و ایشان هر سه را با لشکر فرستاد و پس چون لشکر بیرون رفتند
و مردم مدینه رفتند تا ایشان را وداع میکردند و برکت کنند با عبد الله رواحه بگریست
گفتند چرا ای گفت از بهر دوستی نبگریم و نه از بهر شما که قوم و خویشان منید و لکن از بهر
آنکه از پیغمبر علیه السلام شنیدم که حدیث دوزخ میکرد و این ایت فرو خواند که وان
منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا یعنی شما را همه بدوزخ گذر باید کردن
چون او را گذر بران باشد بیرون امدن ازان ندانم که چون باشد انگه مردم
بگریه در امدند و او را وداع کردند و گفتند حق تعالی ترا بسلامت باز رساناد
و عبد الله بن رواحه گفت من چنین نخواهم بلکه چنان میخواهم که انجا که مردم بزنند
شهید شوم انگه این سه بیت انشا کرد و بگفت شعر

لکننی اسأل الرحمن مغفرة — وضربة ذات فرع تقذف الزبدا
وطعنة بیدی حران مجهزة — بحربة تنفذ الاحشاء والکبدا
حتی یقال اذا مروا علی جدثی — ارشده الله من غاز وقد رشدا

چون این بیت بگفت پشت بداد و برفت چون سید عالم علیه السلام وداع
عبد الله بن رواحه میکرد این چند بیت در مدح سید عالم بگفت شعر

ثبت الله ما اتاک من حسن — تثبیت موسی ونصرا کالذی نصروا
انی تفرست فیک الخیر نافلة — فراسة خالفت فیک الذی نظروا
انت الرسول فمن یحرم نوافله — والوجه منه فقد ازری به القدر

و چون وداع پیغمبر علیه السلام بکرد پشت بداد و این بیت بگفت شعر

بس اول کسی که کافران روی بوی نهادند او بود و او را در میسر گرفتند و دو دست
وی جدا کردند پس علم را بسینه نگاه داشت تا او را بکشتند پس در خواب دیدند
که حق تعالی بعوض آنکه کافران مر دو دست وی را جدا کردند دو پر زمردین داد
او را تا در بهشت هر جا که خواهد است با مرغان بهشتی می‌پرد و از بهر آن او را جعفر طیار
نام کردند پس جعفر رضی الله عنه شهید شد عبد الله بن رواحه علم برگرفت تا برود و جنگ
کند نفس با وی تردد می‌نمود پس عبد الله نفس خود را زجر کرد و این رجز گفت
اقسمت یا نفس لتنزلنه لتنزلن او لتکرهنه ان اجلب الناس و شدوا الرنه مالی اراک
تکرهین الجنة قد طال ما قد کنت مطمئنة هل انت الا نطفة فی شنة و دیگر این گفت
یا نفس ان لم تقتلی تموتی هذا حمام الموت قد صلیت و ما تمنیت فقد اعطیت ان تفعلی فعلهما
هدیت این بگفت و جنگ بکردند تا او را بکشتند بعد از ان یکی از صحابه نام وی
ثابت بن اقرم العجلانی برفت و علم برگرفت و لشکر اسلام را گفت اتفاق کنید بر
یکی که امیر لشکر اسلام باشد او را گفتند تو امیر لشکر باش گفت من لایق امیری نیستم
بعد از ان اتفاق کردند و خالد بن ولید را امیر لشکر ساختند پس خالد علم برگرفت
و روی در کافران نهاد و از چهار گوشه مسلمانان کفار در آمدند و مسلمانان را در
میان گرفتند و خواستند تا همه را بکشند انگه خالد تکبیر گفت و روی در ایشان نهاد
همچون شیر غرنده از هر جانب میزد و کفار را بکشت تا کافران در هزیمت افتادند
و مسلمانان از میان کافران بدر آمدند و در ان حال که این واقعه بر لشکر اسلام
افتاده بود پیغمبر علیه السلام اصحاب را در مدینه خبر داد و ایشان را گفت زید بن حارثه
علم برگرفت و جنگ بکرد تا او را بکشتند و بعد از وی جعفر بن ابی طالب علم برگرفت و جنگ
بکرد تا او را بکشتند پس ساعتی خاموش شد و دیگر گفت عبد الله بن رواحه علم
برگرفت و جنگ بکرد تا کشته شد پس گفت ایشان هر سه را دیدم بر تختها در بهشت
نشسته و لیکن عبد الله بن رواحه پاره نازلتر بود پرسیدم که چرا گفت عبد الله چون
کشته این قدر تفاوت از ان است که وی علم برگرفت تا بجنگ کفار رود نفس وی

جلد

جنگ نباشد و کسی را با کسی کاری نباشد پس قریش ... نقض عهد خود بکردند
در ان صلح وفا نمودند و نقض عهد ایشان آن بود که قوم بنو بکر که هم عهد ایشان
بودند و قوم خزاعه را غارت کردند و ایشان را در حرم مکه بکشتند و چون این واقعه
بیفتاد بدیل بن ورقا که رئیس قوم خزاعه بود با جماعتی از قوم خزاعه قصد مدینه کردند
تا بیایند و پیغمبر علیه السلام را ازان خبر دهند و مدد و نصرت طلب کنند از وی
پس از انکه بدیل بن ورقا روانه شد یکی را از پیش فرستادند تا پیغمبر را علیه السلام
خبر دهد چون آن مرد به مدینه رسید سید عالم علیه السلام با اصحاب بر در مسجد نشسته بود
و آن مرد در آمد و پیش از انکه بر زمین نشست این رجز فرو خواند بیت شعر
انصر هداک الله نصرا اعتدا — وادع عباد الله یاتوا مددا
فیهم رسول الله قد تجردا — ان سیم خسفا وجهه تربدا
چون مرد این رجز بر خواند سید عالم علیه السلام گفت قد نصرت یا عمرو یعنی ای عمرو
بشنو و فارغ باش که نصرت تو داده شود و نام آن مرد عمرو بود و از پس آن مرد
بدیل بن ورقا با آن جماعت برسیدند و جملگی خبر پیش سید عالم نمودند بجنگ قریش انکه
سید عالم علیه السلام بدیل بن ورقا و جماعت را زود باز گردانید و خود بر تبیع
لشکر مشغول شد و قریش چون نقض عهد کردند و قوم خزاعه بشکایت بمدینه رفتند
پیش پیغمبر علیه السلام ایشان بترسیدند و ابو سفیان بن حرب را براه کردند تا بمدینه
پیش پیغمبر علیه السلام و عهد تازه کند و مدت صلح زیادت کند پس چون ابو سفیان
از مکه بیرون آمد و روانه شد سید عالم علیه السلام اصحاب را خبر کرد که ابو سفیان از بهر
آن می‌آید تا تجدید عهد کند و مدت صلح دراز کند و بعد از دو روز ابو سفیان بمدینه
رسید و ام حبیبه دختر ابو سفیان در خانه محمد بود ابو سفیان چون در آمد بحجره پیغمبر علیه السلام
دختر خود ام حبیبه را پرسش کرد و در ان نشست سید عالم علیه السلام انکه بود دراسها خواست
تا بر سر آن نشیند ام حبیبه فراش پیغمبر علیه السلام در هم گرفت نگذاشت که پدرش
بر آن نشیند ابو سفیان چون چنان دید عجب کرد و گفت ای دختر این چیست که تو میکنی

۱۰۴

ابوسفیان چون از همه نومید شده بود و این سخن از ایشان بشنید تا بجماعه عرب گفت
علی در میان مسلمانان درآید و ریش را در جوار خود کرده تا بدان سبب عزم سید عالم
علیه السلام باطل گرداند و لشکر بمکه نبرد و عهد میان ایشان همچنانکه بود بماند چون ابوسفیان
بعد طرفی بکوشید و فایده نداشت پس روی بعلی مرتضی کرد و گفت یا علی کار بر
من سخت شده است و هیچ چاره نمی‌دانم اکنون تو آنچه مصلحت باشد با من بگوی تا بر
حرم و بار پس روم علی فرمود که ابوسفیان را از پیش خود ترسان کند گفت ای
ابوسفیان این ساعت هرچه کنی هیچ فایده ندارد لیکن ترا چیزی بگویم گفت بگوی یا علی
مرتضی گفت ای ابوسفیان تو مهتر بنی کنانه و پیشوای قریشی و جوار تو پیش مردم
قبول و مؤثر باشد اکنون برخیز و بمیان مسجد رو و مردم را جوار ده و بگوی که از هر
جانب مردم را در جوار خود آوردم و زنهار دادم و چون این سخن گفته باشی از مسجد
بیرون آی و بر پشت سر و برو که آنگه کسی را با کسی کاری نباشد ابوسفیان همچنانکه امیرالمؤمنین
علی ورا گفته بود برخاست و در مسجد رفت و گفت یا ابا خدای قوم که من قوم را از هر
دو جانب زنهار دادم و در جوار خود گرفتم این بگفت و زود از مسجد بیرون آمد و بر
پشت و روی بمکه نهاد و برفت چون بمکه رسید قریش پیش وی آمدند گفتند چه کردی
ابوسفیان گفت بمحمد رفتم و هرچند که با وی سخن گفتم هیچ جواب نداد از پیش وی
برخاستم و پیش ابوبکر رفتم و در وی هیچ خیر ندیدم برخاستم و پیش عمر رفتم و او خود ما را
عدوی بزرگ بوده است پس برخاستم و بر علی رفتم و او از همه نرم‌تر بود لیکن هرچند
جهد کردم تا برود و پیش محمد و شفاعت کند فایده نداد و در غیب بعد از آن مرا چیزی
اشارت کرد و من آنرا بکردم و یا نمی‌دانم که صواب باشد یا نه و پیش گفتند ترا
چه اشارت کرد گفت چون از همه نومید شدم و بطریقی که گفتم شدم علی روی
بمن کرد و گفت تو در این کار هیچ مصلحتی نمی‌بینی را گفت ای ابوسفیان تو مهتر بنی کنانه
و پیشوای قریشی برخیز و در مسجد رو و مردم را از جانبین جوار ده تا چون جوار مردم
داده باشی آنگه کسی را با کسی کاری نباشد من برخاستم و در مسجد رفتم و مردم را

ای

ابی بلتعه را بخواندند و ورا گفت چرا چنین کردی حاطب گفت یا رسول الله بخدایی که ترا براستی
بخلق فرستاده که قصد من در این نامه نوشتن خیانتی و غدری نبود و مسلمان نشده‌ام لیکن از بهر
آنکه زن و فرزندان من در مکه است و قبیله و عشیره من آنجا اند که استظهار من ایشان باشند
گفتم این نامه بقریش نویسم تا مرا بدین سبب منتی و استظهاری حاصل گردد عمر رضی
برخاست و گفت یا رسول الله مرا اجازت ده تا او را گردن بزنم که منافق شده است
سید عالم علیه السلام گفت و ما یدریک یا عمر حق تعالی بر اهل بدر روز بدر رحمت کرده
و ایشان را گفته یا اهل بدر بعد از امروز هرچه بخواهید بکنید که من شما را آمرزیدم
و حاطب بن ابی بلتعه از اصحاب بدر بود و بعد از آن حق تعالی در حق حاطب بن
ابی بلتعه این آیت فرستاد که یا ایها الذین امنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء
تلقون الیهم الی قوله قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم الی آخر القصه پس سید
عالم علیه السلام دهم ماه رمضان بود که از مدینه بیرون شد با ده هزار سوار و پیاده
روی در مکه نهاد و کلثوم بن حصین بن عتبة الغفاری را بنیابت خود در مدینه
باز داشت مردم همه روزه بودند و بعد از آن سید عالم علیه السلام روزه بگشود و گفتم
همه روزه بگشودند و در راه که می‌رفت بهر منزلی که می‌رسید لشکری دیگر از قبایل عرب
بر سید عالم علیه السلام جمع می‌آمدند و دسته‌های دیگر از هر گوشه در می‌رسیدند و وی
صفت میراند و توقف نمی‌کرد تا نزدیک مکه رسید بجایی که آنرا مر الظهران گفتندی
و چنانکه پیغمبر علیه السلام دعا کرده بود از پیش حق تعالی اخبار لشکر اسلام از قریش
پوشیده کرده بود و نمی‌دانستند که پیغمبر علیه السلام بیرون آمده است لیکن ابوسفیان
و بدیل بن ورقا از بهر تجسس احوال عام از مکه بیرون آمده بودند تا نزدیک مر
الظهران رسیدند که سید عالم علیه السلام آنجا فرود آمده بود و هم در آن نزدیکی عباس
با اهل و عیال از مکه بیرون آمده بود و بمدینه هجرت نموده در راه بسید عالم علیه السلام
رسیده و با وی بازگردیده بود و هم چنین ابوسفیان بن الحارث بن عبدالمطلب که پسر
عم پیغمبر علیه السلام بود و عبدالله که عمه زاده پیغمبر علیه السلام بود و بمدینه میرفتند

پس گفتم چنین لشکر ندیدم که قومی از عرب برابر و خیمه و چندین سوار لشکر بودند که بر
نشسته اند که این کدام قوم باشد بدیل بن ورقا جواب وی میداد که گر این
قوم خزاعه باشند که از بهر حرب بنو بکر آمده اند ابوسفیان گفت خزاعه را چندین سوار
و لشکر نباشد عباس گفت چون باواز اشنا نزد ایشان رفتم بشناختم و اواز دادم
و ابوسفیان را گفتم ای ابوسفیان چون اواز من بشنید خرم شد و گفت پدر و مادرم فدای
تو باد ای عباس درین وقت از کجا می آیی و کجا میروی و میان عباس و ابوسفیان دوستی
بود عباس گفت ویحک یا ابا سفیان خبر نداری گفت نه گفت اینک محمد با ده هزار سوار
برابر بطحا فرود آمده است و قصد مکه دارد وای بر قریش اگر پیشتر از آنکه او
بمکه در آید زنهار نخواهند و توان حاجت ای ابوسفیان تدبیر کار خود کن چون او را
ببینند بی درنگ گردن زنند ابوسفیان گفت اکنون من چه حیله کنم این شتر این
منم اگر بروم و قریش را خبر دهم عباس گفت بیا با من بر این شتر نشین تا ترا بنزد
پیغمبر علیه السلام برم و ترا زنهار خواهم و بدیل بن ورقا از آنجا بازگردد و قریش را
خبر دهد ابوسفیان بقول عباس پیش پیغمبر علیه السلام رفت پس بدیل باز شد وی بلشکرگاه
عباس ابوسفیان را برنشاند چون بمیان لشکر رسید عباس گفت بهر آتشی که گذر
میکردیم آن قوم بر تو میخواستند و میگفتند کیست که درین وقت میگذرد چون مرا میدیدند
که بر اشتر پیغمبر علیه السلام نشسته بودم باز بجای خود می نشستند و میگفتند عم پیغمبر است بر اشتر وی است
و میگذرد و بدین سبب کسی تعرض نمیرسانیدند تا آنکه گفت کیست که با تو برادر است تا بلشکرگاه
عمر رسیدم و آتشی بزرگ برافروخته دیدم چون برگذشتم عمر برخاست و گفت این کیست
که میگذرد چون مرا دید خاموش شد و بعد از آن نگاه کرد و ابوسفیان را بشناخت با
من برنشسته بود بانگ برداشت و گفت این دشمن خداست ابوسفیان که با عباس
برنشسته است گفت الحمد لله که حق تعالی مرا قادر گردانید بر کشتن وی این بگفت
و دامن بگرفت و میدوید تا نزد پیغمبر علیه السلام رود و اجازت بستاند و او را
بکشد من اشتر را براندم و زودتر از وی پیش پیغمبر علیه السلام رفتم

فهو آمن ومن اغلق علیه بابه فهو آمن ومن دخل المسجد فهو آمن یعنی هر که بخانه ابوسفیان
پناه آورد ایمن باشد چون ابوسفیان خواست که بمکه رود و قریش را خبر باز دهد سید
عالم علیه السلام عباس را گفت تا ابا سفیان را ببرد و او را در فلان مضیق باز دارد تا لشکر
اسلام همه ببیند پس چون سید عالم علیه روانه شد عباس با ابا سفیان پیش لشکر
میرفتند چون بدان مضیق رسیدند عباس ابوسفیان را باز داشت تا چون فوج لشکر
اسلام گذشتند هر فوجی که بگذشتی ابوسفیان پرسیدی که این کدام قومند عباس ایشان را
گفتی فلان قومند تا جمع مهاجر و انصار بیک فوج برسید که پیغمبر علیه السلام در میان
ایشان بود و آنرا که الخضرا خواندندی از بس که خود را با آهن و فولاد گرفته بودند
چنانکه از اندام ایشان جز چشم ها پیدا نبود و لشکری که سواره بود و کثرت آن چنین را غرق
گرد و غبار عظیم از آنجا برانگیخت و آتشی در آب و هوا افتاد از برق کواکب
عزیز تر بودی و شکوه و ابهت آن از کوه قاف بیشتر بودی ابوسفیان چون ایشان را
چنان دید خیره بماند و تعجب کرد گفت سبحان الله این چه قوم باشند با چندین حدت
و کثرت و این چه لشکری باشد انجمن با هیبت چشم من چنین لشکری ندیده است
در جزیره عرب چنین شوکتی و کثرتی نبوده آنگه عباس گفت این رسول خدای است
ای ابوسفیان و این مهاجر و انصار که با وی برنشسته اند ابوسفیان گفت یا عباس
پس که را طاقت مقاومت باشد کار برادرزاده تو عظیم بالا گرفت و ملکی او عظیم
ملکی شد عباس گفت ای ابوسفیان این نبوت است نه ملک و مراتب ملک جدا است و مراتب
نبوت جدا ابوسفیان گفت اکنون بشتاب و قوم خود را دریاب ابوسفیان تعجیل کرد
چون بالای مکه رسید آواز داد و گفت ای قوم اینک محمد آمد با لشکری که هیچکس را
طاقت مقاومت ایشان نباشد و خود را در باید با طاعت وی در آیید تا بسرای کس
نشتابید که مرا این توقع بداده است و دیگر زنهار داده است من اغلق بابه فهو آمن
ومن دخل المسجد فهو آمن و قریش چون این سخن از ابوسفیان بشنیدند بعضی بسرای وی
در آمدند و بعضی بسراهای خود رفتند و بعضی بمسجد گریختند و نشستند پس سید عالم علیه السلم

ترس لشکر را ت کرده بودند و بناه بکوهی از کوهها برده بودند و گفته خالد بن
ولید بر ایشان بود چون خالد نزدیک ایشان رسید ایشان فرود آمدند و با خالد
جنگ در پیوستند و جنگی سخت بکردند و از جانبین بسی کشته آمدند عاقبت خالد ایشان را
هزیمت کرد و سید عالم علیه السلام امیران لشکر را فرموده بود که جنگ نکنند الا با
کسی که جنگ کند و جماعتی از قریش پیش فرموده بود تا چون ایشان را بیابند بکشند
و ایشان را امان ندهند اگرچه ایشان در استانه کعبه گریخته باشند و در
حلقه کعبه زده این جماعت انکسان بودند که هر کسی گناه بزرگ کرده بودند و سید عالم
از ایشان غایت رنجیده بود و از جمله ایشان یکی ان بود که وقتی سید عالم علیه السلم
کاتب وحی بود وقتی و بعد از ان مرتد شده بود و از مدینه بگریخته و بمکه شده و پیش قریش
و این شخص از قبیله بنی امیه بود چون او را طلب کردند بگریخت و بناه بعثمان بن عفان
برد و او او را پنهان کرد تا چند روز بر امد و مردم بیارمیده شدند بعد از ان
او را برگرفت و پیش پیغمبر علیه السلام اورد و از بهر وی شفاعت کرد و سید عالم علیه السلم
ساعتی خاموش شد و بعد از ان او را بعثمان بخشید چون عثمان برفته بود و سید عالم علیه السلم
اصحاب را گفت چرا چون من خاموش شده بودم شما او را نکشتید اصحاب گفتند که
یا رسول الله ما ندانستیم شما اشارت بایست کردن سید عالم علیه السلام گفت ان النبی
لا یقتل بالاشاره یعنی پیغمبر خدای کس را باشارت نکشد و آن مرد که حکایت وی
کردیم بعد از ان مسلمان شد و در عهد خلافت خود عمر او را عمل داد و در عهد خلافت عثمان
همچنین او را عمل داد و ان شخص از قبیله بنی عامر بود و او را ابن اسعد گفتندی و یکی دیگر
که پیغمبر علیه السلام فرموده بود که او را زنهار ندهند و او را هر جا که بیابند بکشند و
نام او عبدالله خطل بود و او مسلمان شده بود و سید علیه السلام او را عامل زکوة کرده
بود که از اعراب که اطراف نشین بودند زکوة ستدی برفت و یکی از مسلمانان بکشت
و مرتد شد و بازمکه رفت و او را دو کنیزک بود مغنیه و در مجلس قریش ایشان را او بوده
بود تا در غنا هجو پیغمبر علیه السلم میکنند سید عالم علیه السلم فرمود تا او را و کنیزکان او را

عالم

عالم علیه السلام دست مبارک خود ان صورتها خود کرد و از خانه بیرون انداخت و در
نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد بر در کعبه ایستاد و چون سید عالم علیه السلم بر در کعبه
امد مردم همه بر پای خاستند و سر را فراشتند تا پیغمبر علیه السلام چه فرماید که من واهل
مکه جمله حاضر بودند از قریش و غیرهم پس دست بر حلقه خانه زد و گفت لا اله الا
الله وحده لا شریک له صدق وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده الا
کل مأثرة او دم او مال یدعی فهو تحت قدمی هاتین الا سدانة البیت او سقایة الحاج
الا و قتل الخطا شبه العمد بالسوط و العصا ففیه الدیة مغلظة مائة من الابل اربعون
منها فی بطونها اولادها یا معشر قریش ان الله قد اذهب عنکم نخوة الجاهلیة و تعظمها
بالاباء الناس من ادم و ادم من تراب ثم تلا هذه الایة یا ایها الناس انا خلقناکم
من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقکم ان الله
علیم خبیر الی اخر السورة قال یا معشر قریش ما ترون انی فاعل بکم قالوا خیرا اخ
کریم و ابن اخ کریم قال اذهبوا فانتم الطلقاء یعنی پاک ان خدای که وی را
نظر و عنایت که وعده خود راست کرد و اند و نصرت بنده خود بداد و او را
مظفر و منصور کرد و اند بر دشمنان خود و لشکر احزاب که جمع امده بودند ایشان را
هزیمت کردی چنانکه و بعضی که مسلمانان کشته شدند انگه گفت بدانید که چون
حق تعالی ما را این کرامت ارزانی داشت و کار اسلام بالا گرفت و دین
حق ظاهر شد و مسلمانان همه یکی اند کسی را بر کسی تفاخر و تطاول نرسد بر اسطه حسب
و نسب و بزرگی و قبیله و عشیره چنانکه در جاهلیت بود و هر دعوی که بود کسی را بر
کسی در جاهلیت از خون و مال از زیان بر خاست و بحکم اسلام ان دعوی باطل
شد و همه را زیر پای نهادم و از بیران بر کاستیم دیگر روی در قریش اورد
و گفت ای قریش این ساعت حق تعالی شما را اسلام روزی کرد و اند و در
طاعت او در اورد باید که بر دیگران از بهر حسب و نسب خود تفاخر نکنند و تکبر
ننمایند چنانکه در جاهلیت میکردند که مردم همه از ادم اند و ادم از خاک کسی را

جون بانگ نماز شنیدند هر کسی سخنی کفتند عتاب کفت شکر خدا که بدرم نمرد و پیش
از انکه جنین اوازی بکوش وی رسیدی یعنی بانگ نماز و حارث بن هشام کفت
اکر من دانستمی که وی راست میکوید متابعت وی نمودمی یعنی پیغمبر علیه السلام را اکنه ابوسفیان را
کفتند تو جرا هیچ نمیکویی ابوسفیان کفت من میترسم اکر چیزی بکویم این ریکها که در
مسجد است محمد را خبر دهد ایشان کفتند این حرف و اند بودند جون این سخن بکفتند
کسی دیکر پیش ایشان نبود در حال سید عالم علیه السلام از کعبه بیرون امد و بدیشان
نکریست و کفت ای قوم دانستم که شما هر سه چه کفتید چه کفتی سید عالم علیه السلام
کفت عتاب چنین کفت و حارث چنین کفت و ابوسفیان چنین کفت جون سخن ایشان
جایکه بود باز کفت عتاب و حارث هر دو بر خاستند و در قدم سید عالم علیه السلام افتادند
و سر بر اوردند و کفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک محمد رسول الله بر کشتیم
یا رسول الله جون ما این سخن بکفتیم جز خدای تعالی کسی بر این سخن مطلع نبود جون تو
از ان خبر باز دادی ما را یقین شد که تو پیغمبر خدایی و اول که پیغمبر علیه السلام بکعبه
در شد صورتی چند دید بر دا... صورت فرشتکان و صورت ابراهیم و تیرها چند
بدست وی نهاده بودند و بیکر او اندند سید عالم علیه السلام در شد و این ایت
فرو خواند که ما کان ابراهیم یهودیا و لا نصرانیا و لکن کان حنیفا مسلما و ما کان
من المشرکین پس فرمود تا ان صورتها را محو کردند جون سید عالم علیه السلام از
مسجد بیرون امد بصفا بر شد و دست بدعا بر داشت و انصار کرد وی در امده بودند
جون جنان دیدند یکدیکر را کفتند که پیغمبر علیه السلام جون بشهر و بوم خود رسید و قوم
وی بحرمت و شفاعت وی شدند جکونه دیکر بار رغبت بمدینه کند پس جون سید عالم علیه
از دعا فارغ شد روی با انصار کرد و کفت چه سخن بود که کفتید کفتند یا هیچ نکفتیم سید
عالم علیه کفت ضرورت شما را باید کفتن که شما با یکدیکر چه کفتید جون مبالغت نمود
کفتند یا رسول الله چنین و چنین کفتیم سید عالم علیه السلام کفت معاذ الله المحیا محیاکم
والممات مماتکم یعنی هرکز مباد ای انصار که شما را فرو کذارم بلکه تا زنده باشم با شما

ابن هشام کوید که مردی بود و او را فضاله بن عمیر اللیثی کفتندی و وی از کافران مکه بود
جون سید عالم علیه السلام در طواف امد قصد کرد که پیغمبر علیه السلام را در طواف بکشد
اورده جون بنزدیک پیغمبر علیه السلام رسید پیغمبر علیه السلام او را کفت تو فضاله
بلی کفت این ساعت با خود چه اندیشه کرده در حق من و بچه قصد نزدیک من امده
فضاله کفت هیچ جز ... سید عالم علیه السلام تبسمی کرد و او را کفت بکوی استغفر الله
و دست مبارک بر سینه وی نهاد و چندانکه سینه وی یارا... بیدا بر دست از سینه وی
باز کرفت در حال که سید عالم علیه السلام دست از سینه وی باز کرفت فضاله در قدم
سید عالم علیه السلام افتاد و سر بر داشت و کفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک
محمد رسول الله و فضاله جون مسلمان شده بود حکایت کرد و سوکند خورد که پیش
از انکه سید عالم علیه السلام دست از سینه من بر داشت در عالم هیچ کس از وی دشمن‌تر
نبود و در ان حال که فضاله مسلمان شد و بخانه خود میرفت زنی بود که معشوقه فضاله
بود و فضاله پیوسته در ارزوی ان بودی که یک لحظه وصل با وی دریابد و با وی سخنی کفتی
و شنیدی و حکایت عشق فضاله با ان زن مشهور بود در مکه اتفاق افتاد و بر ان
زن بکذشت و او را دید و التفات نمود و با وی سخن در نیامد ان زن عجب کرد
و اواز داد که ای فضاله امروز جونست که التفات نمی نمایی و سخن با من نمی
کویی فضاله کفت امروز باز بتوبه بر دارم که دوستی و دین محمد را جان در ان
کرفته است که بروای کفت و شنید تو ندارم این ابیات بکفت و بکذشت شعر

قالت هلم الی الحدیث فقلت لا — یابی علیک الله و الاسلام
لو ما رایت محمدا و قبیله — بالفتح یوم تکسر الاصنام
لرایت دین الله اضحی بینا — والشرک یغشی وجهه الاظلام

یعنی ان زن معشوقه را بحدیث و حکایت خود خواند او را کفتم خدا و دین اسلام او را
نمی دارند که امروز با تو سخن کویم یا با تو بخلوت در ایم انکه روی بلاغت ... در امد
از اهل اسلام پس او را کفتم ملامت مکن در دین اسلام اکر تو پیغمبر را روز فتح مکه بدیدی

وصادق که بعد از آن که امان بتو داده باشد خلافی در قول خود راه نده و دل
فارغ دار و اندیشه مکن و برخیز تا برویم پس صفوان از اول نرم شد و با عمیر بمکه آمد
چون پیش رسول علیه السلام رفت و گفت یا محمد عمیر میگوید که تو مرا زنهار داده گفت
بلی صفوان گفت اگر چنین است مرا در اسلام دو ماه مهلت ده پیغمبر علیه السلام گفت چهار
مهلت دادم بعد از چند روز صفوان بن امیه در غزوه حنین با پیغمبر علیه السلام واقف شد
و باسلام درآمد و حکایت اسلام وی بعد ازین گفته شود و از جمله شاعران که در مکه
بودند و پیغمبر را علیه السلام رنجانیدندی و هجو وی گفتندی یکی عبد الله الزبعری بود
که در روز فتح مکه از بیم بگریخته بود و بنجران رفته بود و حسان بن ثابت یک بیت
بگفت و بوی فرستاد و بنجران شعر لا تعدمن رجلا احلک بغضه نجران فی عیش احذ لئیم
ابن الزبعری باز برخاست و بمکه آمد و مسلمان شد و معنی این بیت آنست که
چرا بجا و زبانی از مردی که حلم وی و خشم وی ترا بنجران فرود آورده است و از
خان و مان برانداخته و ازین سبب عیش بر تو منغص شده و ذل و هوان بر تو راه یافته
اکنون برخیز و بیا که تو خود را از چه میداری که چون پای او ترا زنهار دهد و از
سابقه جرم تو عفو فرماید پس چون ابن الزبعری این بیت بخواند آرام و قرار از وی
برفت و در آن سکونت نتوانست کرد باز بمکه آمد و مسلمان شد چون مسلمان
شده بود در عذر گذشته و مدح پیغمبر صلی الله علیه وسلم این ابیات بگفت که بیت اول اینست
یا رسول الملیک ان لسانی راتق ما فتقت اذ انا بور یعنی ای پیغمبر خدای
اگر زبان در حق تو بدی بگفته است بهر بدی که گفته صد هزار مدح تو بگویم و در آن
وقت که آنها میگفتم گمراه بودم و با شیطان ندیم و همراه بودم و بعضی ورست هر که گمراه
بود ندیم و همراه شیطان باشد بهوای نفس شیطان سخن گوید و وی از جمله هالکان
و بدبختان باشد لیکن این ساعت که گوشت و پوست و استخوان بخدای و رسول
وی ایمان آورده و جز ثنا و مدح تو نتوانم گفتن هم در مدح پیغمبر علیه السلام گفته است
و عذر گذشته خواسته است و بیت اول از آن قصیده او اینست

دین

دین اسلام است و غیر آن آنچه در پرستیدن اوثانست پس دیگر خطاب علی
العموم کرد و گفت یا بنی سلیم بدانید که امروز که نبوت و هدایت بوراثت یافت
بعد از عیسی مریم محمد قرشی است که هر کس که بروی بگرود و متابعت و هر کس که او
متابعت وی کند از لوث کفر و شرک پاک است و اگر شما پیش از عمار بحد را
می پرستیدید لکن چون وی ظاهر شد نشاید که عمار را پرستید و رد آنها باشد که
بجز دین محمد دین دیگر ورزند عباس بن مرداس چون این سخنها از اندرون عمار
بشنید برخاست و عمار را بسوزانید و بمدینه آمد پیش سید عالم علیه السلم و مسلمان
شد و بعد از آن قوم وی مسلمان شدند و پیغمبر بعد از چند روز که فتح مکه او را حاصل
شده بود و از کار روش فارغ شده لشکر بنواحی مکه فرستاد و بقبایل عرب تا
ایشان را دعوت کنند و باسلام درآورند و از جمله آنها که فرستاده بود بدعوت
عرب یکی خالد بن الولید بود سید عالم علیه السلم چون او را بفرستاد ایشان را
فرمود تا جنگی و قتالی نکنند و مجرد دعوت با ایشان اختصار کنند تا هر که بطوع در
اسلام درآید بخیر و الا بعد از آن تدبیر کار ایشان کنند و خالد بن الولید را
همچنین وصیت کرده بود و او را خاص بقبیله فرستاده بود که آن قبیله را بنی جذیمه
گفتندی چون خالد بن الولید با لشکری نزدیک ایشان رسید ایشان بترسیدند
و همه در سلاح افتادند و بدیدن خالد و لشکر آمدند تا اگر جنگ باید کردن جنگ کنند
خالد چون چنان دید که ایشان در سلاح رفته اند و سر جنگ دارند آواز داد
و گفت ما بجنگ شما نیامده ایم و سلاحها بنهید ایشان نخواستند تا سلاحها بنهند یکی
در میان ایشان نام او جحدم بود و او خالد را بشناخت قوم خود را گفت
شما بقول خالد غره مشوید و این سخن باشید بخدای که چون شما سلاحها بنهید خالد
دستهای شما ببندد و شما را گردن بزند و این جحدم مردی مردانه بود و از خود سلاح
نگشود و خالد دیگر پیغام فرستاد که ما با شما سر جنگ نداریم و از بهر قتال نیامده ایم
پس اگر شما سلاح بنهید و جنگ فرو گذارید بهتر و اگر نه تا من نیز فرود [illegible]

آن مال برگرفت و بقبیله بنی جذیمه رفت و ایشان را از دست خالد باز رسته دلهای بسیار بداد و چندین که خالد از ایشان بقتل آورده بود همه را خون بها بتمامی بداد و هرچه از ایشان ستده بود باز ستد و بایشان داد و آنچه ضایع شده بود قیمت آن بداد چون این همه بداده بود منادی بفرمود تا ندا کردند در میان قوم که هر که او را حقی مانده است یا چیزی از وی ضایع شده است یا ظلمی و حیفی بروی رفته است بیاید و بگوید تا تدارک آن بکنیم و حق وی بدهیم ایشان گفتند ما را هیچ حقی نمانده است آنچه بود بتمامی بما رسید آنگه علی رضی الله عنه بقیه مال که مانده بود بر ایشان صرف کرد آنچه با خود آورده بود هم بر ایشان صرف کرد و در میان ایشان قسمت کرد پس چون رضاء آن قوم بدین طریق بحاصل آمد برخاست و پیش پیغمبر علیه السلام آمد و احوال بگفت که با ایشان چه کردم سید عالم علیه السلام از آن حرکت امیر المؤمنین علی بغایت شاد و خوشدل شد و او را گفت یا علی اصبت و احسنت یعنی ای علی بجای خود کردی هرچه کردی و نیکو کردی و چون خالد بن الولید باز پس آمد میان وی و میان عبد الرحمن بن عوف سخنان رفت از بهر آنکه عبد الله او را گفت این حرکت نه بجای خود کردی چرا آنچه پیغمبر ترا فرموده بود بجا نیاوردی خالد گفت آخر کار بد بجای تو نکردم که خون پدرت عوف باز خواستم و در پدر عبد الرحمن را قوم بنی جذیمه کشته بودند عبد الرحمن او را گفت دروغ گفتی تو ایشان را از بهر پدر من نکشتی بلکه پیش از این خون پدر خود از ایشان باز خواسته بودم و آنکس که پدر را کشته بود باز کشته ام لیکن تو ایشان را اکنون بجهت فاکهة بن المغیرة باز کشتی و عم خالد را هم ایشان کشته بودند مقالات میان ایشان دراز کشید و خصومتی از آن برخاست و این حال را بسمع مبارک پیغمبر علیه السلام رسانیدند پیغمبر علیه السلام خالد را بخواند و گفت یا خالد دع عنک اصحابی فوالله لو کان لک مثل احد ذهبا لانفقته فی سبیل الله ما ادرکت غدوة رجل من اصحابی ولا روحته یعنی ای خالد خاموش باش و ترا با اصحاب من کاری مباد

یا عزّی شدّی شدة لا شوی لها علی خالد القی القناع و شمّری
یا عزّی ان لم تقتلی المرء خالدا فبوئی باثم عاجل او تنصّری

یعنی ای عزّی که معبود ما بودی و ما ترا می پرستیدیم بدانکه خالد لشکر اسلام روی در ره نهاده اند تا ترا خراب کنند و ما را طاقت مقاومت ایشان نیست که بسر تو باز ایستیم و با ایشان جنگ کنیم اکنون بهتر باور دم و در دست تو باشم اما چون خالد بیاید جمله سخت بروی گشای و او را از خود باز داری چه اگر تو او را بقتل نیاوری و بگذاری تا ترا خراب کند جرم از تو بوده باشد که دفع دشمن از خود نکرده باشی و چون ترا خراب کرده باشند ما از پرستیدن تو باز ایستیم و بروم و دین ترسائی اختیار کنیم چون او برفت خالد بنخله رسید و عزّی را خراب کرد و چوبهاء او را آتش در زد سید عالم علیه السلام چون فتح مکه کرده بود پانزده روز در مکه مقام کرد و نماز را قصر میکرد و فتح مکه در هشتم ماه رمضان بود در سال هشتم

غزوه هشتم غزوه حنین بود چون سید عالم را علیه السلام فتح مکه حاصل شد و قریش را همه مطیع و منقاد گرد قبیله بود در عرب که ایشان را هوازن گفتندی سخت بزرگ قبیله بود و مردم آن قبیله بشجاعت و مردانگی مشهور بودند و رئیس قبیله هوازن مالک بن عوف النصری بود پس چون مالک بشنید که سید عالم علیه السلام فتح مکه بکرد و عرب که در حوالی مکه مقام کرده بودند و تمامی قریش مطیع و منقاد او گشتند وی از کار خود بترسید و با خود گفت بهتر از آنکه محمد لشکر باز رسته و با ما آهنگ کند که با او پیش گرد و با دیگر عرب من خود لشکر جمع کنم و بجنگ او روم و او را دفع کنم پس هر لشکری که در قبیله بود همه را جمع کرد و از دیگر قبایل که در حوالی این بودند و یاری هم عهد و سوگند بودند لشکر و مدد دیگر خواست پس بدین طریق لشکر بسیار جمع کرد و اهبت تمام خود را حاصل کرد و عزم قتال محمد کرد و مردم قبیله خود را گفت همه زن و فرزند و خیل و حشم بیرون آیند و در پی القصه قبیله بزرگ بود و لشکر بسیار بادی بود اگرچه او در آن وقت

مرزد و بگفت ایها الناس بعلم انی انا رسول الله انا محمد بن عبد الله مرخذ او ان
سداد و بگفت مسلمانان می شنیدند و بهزیمت میرفتند و با سید عالم علیه السلام جند
تن از مهاجر و انصار و اهل بیت مانده بودند مثل ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عباس
و ابوسفیان بن حرب و ربیعه بن حارث و اسامه بن زید رضوان الله و باقی بهزیمت رفته
بودند و چون این هزیمت بر مسلمانان افتاد جماعتی از رؤسا از قریش که نو
مسلمان شده بودند و با پیغمبر صلی الله علیه و سلم بغزو حنین امده بودند و بعضی مکه
از رؤسا مکه که ایشان نیز بغزو امده بودند اگرچه در اسلام نیامده بودند طال
طعن یافتند و هر یک سخنی گفتند ابوسفیان بن حرب گفت این بار انست که اصحاب
محمد یکبار بدریا دروند و کلده بن الجنبل که برادر صفوان بن امیه بود و هنوز باسلام
در نیامده بود گفت امروز انست که سحر و افسون کارگر نمیشود چون وی این سخن
بگفت صفوان زجر وی کرد و گفت خاموش باش اف بر دهانت چون کسی از قریش پادشاه باشد
و به بهتر از ان باشد که اهل هوازن بافرمان ده باشند و دیگر شیبه بن عثمان بن طلحه
که پدر او را در روز احد کشته بودند در ان ساعت که هزیمت بر مسلمانان افتاد
گفت این ساعت بروم و خون پدر خود را از محمد باز خواهم که هر گز او را ازین
خالی تر نتوانم یافتن پس قصد ان کرد و برود و محمد را بکشد اورد چون نزدیک
پیغمبر علیه السلام رسید او را در دل بر خاست و بیفتاد و نتوانست پیش وی
رفتن و بعد از ان چون مسلمان شد از ان حکایت خود باز گفتی و سید عالم علیه السلم
در ان روز بر استری سپید خنک نشسته بود و عباس فرود امده بود و لگام استر بدست
گرفته بود و چون سید عالم علیه السلام او را بسیار رنداد کی نشنیدند و عباس مردی
ضخیم و جسیم بود و اواز بلند داشت پیغمبر علیه السلام گفت اصحاب سمره را اواز
عباس اواز برداشت و ایشان را اواز داد چند اواز عباس شنیدند و گفتند لبیک
لبیک و انگه هر کسی که اواز شنیده بود از جای بجهید و بنزد وی امدند چنانک اگر کسی
را اشتر نزو امده بود با ان نپرداخت که بر اشتر نشیند و اشتر را بگذاشت و ...

مالک چون دید که قوم هوازن میل بسخن درید دارند و هم بر ان میکنند که زن و بچه
و حشم را باز گردانند و خود بجنگ درروند پس مالک ایشان را تشنیع بسیار داد و شمشیر
برکشید و گفت اگر مطاوعت من نکنید من خود را هلاک کنم چون درید و اعیان دیدند
گفتند مالک تابع تو ایم الخ تو فرمای ان کنیم پس از ان منزل مال و حشم را با خود ببردند
مالک بن عوف چون از ان منزل رحلت کرد بنزدیک بود تا لشکر محمد را تعبیه کردند
از ان ایشان را وصیت کرد که چون لشکر محمد را ببینید همه شمشیرها برکشید و غلافها
بشکنید و همچنان با شمشیرها یکبار حمله کنید پس سید عالم علیه السلام چون شنید که
مالک عوف و قوم هوازن چنین عزمی کرده اند و از بهر جنگ وی روانه شده اند
یکی را از اصحاب که نام وی ابو حدرد الاسلمی بود بفرستاد تا پنهان میان لشکر هوازن
رود و حال لشکر ایشان بر گیرد و عزمت ایشان معلوم کند و خبری بیاورد
ابو حدرد برخاست و میان ایشان رفت و حال لشکر ایشان تحقیق باز دانست
و بیامد پیغمبر علیه السلام را از ان خبر داد انگه سید عالم علیه السلام لشکر ترتیب داد ده
هزار مرد که با خود داشت و دو هزار مرد دیگر از مکه ترتیب کرد و عتاب بن اسید را
خلیفه خود در مکه باز داشت و صفوان بن امیه از مستظهران مکه بود و زره
بسیار داشت کس فرستاد و از وی زرهی چند خواست صفوان بندانست که زره
از وی میستانند که باز پس ندهند و ان وقت هنوز باسلام نیامده بود و گفت یا محمد
زره را بغصب میستانی یا بعاریت سید عالم علیه السلام فرمود بل عاریة مضمونة حتی
نؤدیها الیک یعنی بعاریت میخواهم و در عهده ماست که باز بتو رسانیم اگر چیزی
از ان ضایع شود تاوان بدهیم انگه صفوان صد زره ترتیب داد با سلاحها دیگر
و اشتران خود بار کرد و با سید عالم علیه السلام فرستاد پس سید عالم علیه السلام
با لشکر دوازده هزار مرد بیرون شد و بدان کثرت و شوکت لشکر در نگریست روی
با صحابه کرد و گفت لن نغلب الیوم من قلة یعنی امروز لشکر اندک بر ما غلبه نتواند
کرد چرا که لشکر ما بسیار است اگر خللی افتد از چیزی دیگر باشد و ...

چون اشتر را بدیدم تیری از ایشان در دل افتاد و از آن باز گردیدم چون لشکر کفار
بهزیمت شدند هر قومی از ایشان بجانبی افتادند و مالک بن عوف با لشکری بگریخت و
روی بطایف نهاد و گروهی دیگر بجانب نخله گریختند و سید عالم علیه السلام از دنبال
ایشان بهر گوشه لشکری فرستاد و گروهی که بنخله گریخته بودند ابن زاد ربیعة بن
ابن الرغبه و درید بن الصمه با ایشان بودند هر دو را بکشتند و چندی از ایشان
بگرفتند و گروهی که باوطاس گریخته بودند چون لشکر مسلمانان با ایشان رسیدند
باز ایستادند و مصاف دادند و ابو عامر الاشعری که امیر مسلمانان بود او را
بقتل آوردند پس برادر وی ابو موسی الاشعری علم برگرفت و جنگ میکرد تا کفار را
بهزیمت کرد و بعضی را بکشت و بعضی را بگرفت و ابو عامر از کافران نه مرد را
کشته بود و ده مرد برادر یکدیگر بودند از یک پدر و مادر یکی از ایشان بجنگ ابو عامر
امد پیشتر وی را باسلام دعوت کرد دعوت او قبول نکرد ابو عامر گفت اللهم اشهد
علیه یعنی خداوندا بر وی گواه باش که من او را پیشتر باسلام خواندم و اجابت
نکرد ابو عامر او را بقتل آورد و همچنین میکرد تا از آن ده برادر نه برادر را بقتل
آورد برادر دهم بجنگ ابو عامر امد او را نیز باسلام خواند اجابت نکرد ابو عامر
گفت اللهم اشهد علیه آن مرد گفت اللهم لا تشهد علی چون وی چنین گفت ابو عامر
دست از کشتن وی بداشت آن مرد بعد از آن مسلمان شد و هرگاه که پیغمبر علیه السلام
او را بدیدی گفتی هذا شرید ابی عامر یعنی این آنست که از دست ابو عامر جان
بدر برده و زبیر بن العوام با لشکری از دنباله مالک بن عوف رفته بود و مالک بن
عوف با سواری چند بر سر تلی ایستاده بود نگاه کردند غباری برامد مالک بن عوف
گفت بنگرید تا این غبار چیست گفتند سوارانی چند می بینیم که می ایند نیزها از دوش
فشته اند مالک گفت از ایشان باکی نباشد چون ما را ببینند باز ایستند پس آن
سواران در امدند چون لشکر مالک بن عوف را بدیدند که بسیار بودند باز ایستادند
ایستادن بیکدیگر بعد از ساعتی غباری دیگر برخاست مالک بن عوف گفت

۱۰۹

بر سر رود او خود ستاند و او را عطا بسیار کرده و او را گفت تو مخیری اگر دولت
میخواهی که تو پیش من باشی انجا نزد او تو باشد مراعات و تیمار داشت تو بکنم
و اگر دولت میخواهی که ترا بارش قوم تو فرستم شیما گفت ای رسول الله مرا دل بقوم
خود میکشد انگه سید عالم علیه السلام نیز بود تا برگ و اسباب وی را بساختند و او را
باعزاز و اکرام تمام گسیل کردند و از جمله چیزها که پیغمبر علیه السلام او را داده بود
غلامی و کنیزکی بود و شیما آن کنیزک را بان غلام داد و او را از ایشان نسلی بسیار
حاصل شد چنانکه گویند که از فرزندان ایشان هنوز قبائل بسیار مانده اند اندر
میان عرب پس لشکر اسلام از هر گوشه رجوع نمودند و برده ها و اسیرها بسیار و اشتر
و اموال خود بسیار از ایشان گرفته بودند و مال و حشم ایشان بجملگی برده بودند چون
لشکرها بار پیش پیغمبر علیه السلام امدند و آن غنیمتها جمله جمع کردند و سید عالم علیه السلام
از انجا روی بازگشت نهاد و چون بازگشت امد سبایا و اموال که اورده بودند در
جعرانه باز داشتند و مسعود بن عمرو الغفاری را بر سر آن گماشت و در احوال
غزوه حنین حق تعالی این ایت فرو فرستاد که لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة و یوم
حنین اذ اعجبتکم کثرتکم الی قوله و ذلک جزاء الکافرین و چهار مرد از مسلمانان از
غزوه حنین بقتل امده بودند دو از مهاجر و دو از انصار و سید عالم علیه السلام
چون از غزوه حنین باز گردید زنی را دید که کشته بودند گفت این زن را که کشت
خالد بن ولید گفت که او را بکشته ام پیغمبر گفت یا رسول الله این بقتل ولید او
امراة او عسیفا یعنی خالد را بگوئید که پیغمبر خدای ترا نهی میکند که زنی را یا کودکی
یا مزدوری را از آن کافران بقتل آوری و در غزوه حنین اشعار بسیار گفته اند
و جمله در سیرت مذکور است

غزوه هشتم غزوه طایف

پس چون سید عالم علیه السلام از غزوه حنین بمکه رجوع نمود و بشنید که قوم ثقیف
از مکه بیاری مالک بن عوف امدند و قوم خویش نیز جای داده اند و همه
دروازها و طایف بسته اند و بهر گوشه از باره منجنیق برافراشته اند و لشکری بهم

وگفت یا رسول الله چون طایف را بگشایی مرا پیرایه دختر غیلان بن سلمه یا پیرایه دختر
فارعه بن عقیل ببخش ده و این دو زنان انان بودند که در طایف هیچ زنی چندان
پیرایه زر و سیم نبود که ایشانرا پیغمبر علیه السلام گفت او را و ان کان لم یؤذن
فی ثقیف یا خویله یعنی ای خویله چگونه پیرایه ایشان بتو دهم که مرا دستوری نداده اند
که طایف را بگشایم اسا اینا ال ثقیف بعینت بکرم و اهل طایف شهر قوم
ثقیف بودند خویله چون این بشنید بیامد و حکایت با عمر بگفت که پیغمبر چنین گفت
عمر در حال در پیش پیغمبر امد و گفت یا رسول الله چون چنین است تا ندا دهم و لشکر
را رحلت دهم گفت برو ندا ده عمر در حال ندا داد و لشکر از حصار برخاستند و سید
عالم علیه السلام روانه شد و روی بمکه نهاد و درین چند روز که حصار طایف
داده بودند بسیار تن از بندگان طایف گریخته بودند و پیش پیغمبر علیه السلام
امده و مسلمان شده و سید عالم علیه السلام ایشانرا ازاد کرده و چون اهل طایف
باسلام در امدند خداوندان ایشان التماس کردند که یا رسول الله این همه
بندگان ما باز ده و سید عالم علیه السلام فرمود لا هؤلاء عتقاء الله تعالی یعنی ایشان
ازاد کردگان خدای تعالی اند هرگز باز بندگی شما نیایند و دوازده تن از مسلمانان
در حصار طایف شهید شدند هفت از قریش و پنج از انصار و اسامی ایشان در
سیرت مذکورست و چون سید عالم علیه السلام از حصار طایف برخاست یکی از اصحاب
گفت یا رسول الله دعا بد کن بر قوم ثقیف که تا حق تعالی ایشانرا هلاک گرداند
سید علیه السلام گفت چرا دعا بد کنم بر ایشان بلکه دعا خیر کنم تا حق تعالی ایشانرا
اسلام روزی کند انگه فرمود اللهم اهد ثقیفا وائت بهم یعنی بار خدایا قوم
ثقیف را هدایت روزی گردان و ایشانرا باسلام در آور حق تعالی دعای
پیغمبر در حق ایشان قبول کرد و حکایت اسلام ایشان بعد ازین بیاید و سید عالم
علیه السلام از غزو طایف باز گردید و بمکه باز آمد و در جعرانه مقام کرد و غنیمتها که
از غزو حنین اورده بودند انجا باز داشته بودند و حاصل ان شش هزار برده بود

بپرسید سید عالم علیه السلام ایشانرا گفت اگر مالک بن عوف بیاید و مسلمان شود
من اهل و عیال و انچه ازوی برده اند باز پس دهم و صد اشتر دیگر ازان خود
بوی دهم بنی هوازن چون برفتند و مالک بن عوف را خبر کردند که پیغمبر علیه السلام
چنین گفت مالک بن عوف چون این سخن بشنید رغبت کرد که باسلام در اید
ترسید که اگر قوم ثقیف بدانند او را محبوس گردانند و از طایف نگذارند که بیرون
رود پس انگاه که خبر بوی اورده بودند گفت این سخن با کس مگوی و راحله نگه داشت
و زاد و ترتیب کرد و پنهان شاگردی را گفت تو بهانه علف دادن ان راحله
را بیرون بر و جایی بدار تا من بیایم و مالک بن عوف را اسبی بود گفت او بنده
چون شب در امد بر ان اسب نشست چون مردم را خبر شد او بیرون امده بود
از اسب فرود امد و بر ان راحله نشست که از بهر وی باز داشته بودند و روی بمکه
نهاد و سید عالم را علیه السلام بجعرانه یافت و مسلمان شد چون او مسلمان شد سید عالم
علیه السلام فرمود تا اهل و عیال وی هرچه ازان وی برده بودند همه باز پس دادند و صد اشتر
دیگر ازان خود بوی داد و او را تمام داشت بسیار کرد و مالک بن عوف چون
ان کرم و بخشش بدید چند بیت در مدح پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفت

شعر

ما ان رایت ولا سمعت بمثله	فی الناس کلهم بمثل محمد
اوفی واعطی للجزیل اذا اجتدی	ومتی تشا یخبرک عما فی غد
واذا الکتیبة عردت انیابها	بالسمهری وضرب کل مهند
فکانه لیث علی اشباله	وسط الهباءة خادر فی مرصد

و بعد ازان سید عالم علیه السلام او را همچنان رئیس قبیله هوازن گردانید و چند
قبیله دیگر در فرمان وی کرد و مالک بن عوف چون باسلام در امد نیک صادق
و نیکو سیرت بود چون باز پس رفت قوم خود را برگرفت و میان مکه و طایف
مقام کرد و هر کاروانی که ازان قوم ثقیف بگذشتی غارت کردی و هرچه از ایشان
بدیدی بردی تا قوم ثقیف از دست وی بی طاقت شدند سید عالم علیه السلام

و باسلام در آمده بودند بخشش نمود تا ابو سفین بن حرب را صد اشتر بداد و حکیم بن
حزام را صد اشتر بداد و سهیل بن عمرو را صد اشتر بداد و حویطب بن عبد العزی
را و صفوان بن امیه را و علاء بن حارث الثقفی را و مالک بن عوف را هر کدام را
صد اشتر بداد و جماعتی دیگر را هر یکی را چهل اشتر بداد و همچنین مرتب تا بدان آمد
تا هر یکی را ده اشتر بداد و عباس بن مرداس را چند اشتر بداده بود و نزد ان
اشتران زبده نبودند چنانکه می خواست و بعد از ان خشم گرفت و چند بیت گفت
چون این شعر بحضرت سید عالم علیه السلام رسانیدند فرمود که اذهبوا فاقطعوا عنی
لسانه یعنی بروید و زبان وی از من قطع کنید برفتند و چند سر اشتر دیگر بدادند
تا راضی شد بعد از ان عباس بن مرداس پیش پیغمبر علیه السلام آمد سید عالم علیه السلم
او را گفت آنک تو گفتی فاصبح نهبی و نهب العبید بین الاقرع و العیینة یعنی تو بودی
که این بیت گفتی و سید عالم علیه السلام آنرا از وزن شعر گردانید ابو بکر رضی
گفت یا رسول الله شعر چنین است که بین العیینة و الاقرع پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود
که هما واحد ابو بکر گفت گواهی میدهم یا رسول الله تو همچنانی که حق تعالی ترا ستوده است
در قرآن که ما او را شعر نیاموختیم و نمی سزد او را پس سید عالم علیه السلم این عطاها
بداده بود یکی بود از سرداران عرب که او را جعیل بن سراقه گفتندی و او را هیچ
نداده بودند و این جعیل مسلمان بود و نیکو سیرت یکی از مردم وی گفت که یا
رسول الله عیینة و اقرع بن حابس هر یکی را صد اشتر بدادی جعیل را هیچ ندادی
سید عالم علیه السلم فرمود که اما و الذی نفس محمد بیده لجعیل بن سراقه خیر من طلاع
الارض کلهم مثل عیینة بن الحصین و الاقرع بن حابس و لکنی تالفتهما و وکلته الی اسلامه
یعنی بدان خدای که جان محمد در قبضه قدرت اوست که اگر همه روی زمین مثل
عیینة بن حصین و اقرع بن حابس شود جعیل بن سراقه بهتر از ان باشد چرا که
جعیل مسلمان است و ایشان هنوز باسلام در نیامده اند و من این اشتران را
با ایشان از بهر ان دادم تا ایشان را رغبت اسلام پدید آید و جعیل را هیچ ندادم

پس پیغمبر علیه السلم رفت و گفت یا رسول الله چون غنائم حنین بود دیگران را از غنیمت دادی
و ایشان را هیچ ندادی رنجیده اند سید عالم علیه السلام گفت تو کی بودی که جواب
ایشان ندادی گفت یا رسول الله من یکی از ایشانم سخن من بشنوید پیغمبر علیه السلم
گفت یا سعد برو و ایشان را جمع کن جایی و انگه مرا خبر کن سعد بن عباده برفت
و انصار را جمع کرد در حظیره جایگه مجلس دیگر انجا نبود چون انصار جمع
شدند سید عالم علیه السلم برخاست و بر ایشان رفت و چون نشست اول
خطبه کرد و حمد و ثنای حق تعالی گفت و بعد از ان روی بانصار کرد و گفت ای
جمع انصار این چه سخن است که از شما بمن رسانیدند و چه چیز است که شما رنجیده اید
شما نه اید که پیش از انکه من بشما آمدم شما همه گمراه بودید و بواسطه من حق تعالی شما را
هدایت و مسلمانی روزی کرد و نه شما درویش بودید و بواسطه من توانگر
شدید و نه شما خود بخود دشمن بودید و می بایستید با یکدگر کشتن و بواسطه
من الفت در میان شما واقع افتاد و ان عداوت دیرینه برخاست انصار
گفتند بلی یا رسول الله همچنین بود فضل و منت خدای و پیغمبر راست پس سید عالم علیه السلم
گفت این خود نیکوست که گفتید لیکن جواب سخن من باز دهید انصار گفتند یا رسول الله
جواب تو چگونه باز دهیم ما بیش ازین نتوانیم گفت که فضل و منت خدای و پیغمبر راست
پس حضرت سید عالم علیه السلم فرمود لا بل اگر خواهید جواب میتوانید گفت چنانکه در جواب
صادق و مصدق باشید و هیچ خلاف در ان نگفته باشید انصار خاموش بودند و گفتند
که پیغمبر خدای بهتر داند انگه سید عالم علیه السلم گفت ای قوم انصار جواب شما
که گویید تو بما آمدی ترا راست نمیداشتند ما ترا براستی داشتیم عاجز و بی گروه
بودی ما ترا نصرت دادیم و درویش بودی و ما با تو مواسات کردیم و ترا از شهر
و بوم تو بدر کرده بودند و ما ترا در پیش خود جای کردیم چون این بگفت بعد از ان
گفت ای انصار شما دل بر قدر حطام دنیاوی که بدیگران دادم و شما را
ندادم خشم گرفته اید شما نمیدانید که ما ایشان را از بهر ان بدادم تا تالیف دل ایشان کنم

حکایت اسلام کعب بن زهیر

اللهم ارحم الانصار وابناء الانصار وابناء ابناء الانصار فبکی القوم حتی اخضلوا لحاهم
وقالوا رضینا برسول الله قسما وحظا و سید عالم علیه السلام دران روز بیک مجلس چندان
عطا بداده بود که هیچ پادشاه در روی زمین چندان عطا نداده بود و نه در عرب و نه
در عجم پیش ازو و نه بعد ازو چه از برای آنکه روز اول دوازده هزار مرد بود و هر یکی
را چهار شتر بداده بود جمله چهل و هشت هزار شتر باشد و دوازده هزار شتر دیگر بسرداران عرب
و مهتران داده بود چنانکه جمله شصت هزار شتر باشد و چون ازان فارغ شد خود را
چندان نگذاشته بود که کمترین آحادی را داده بود این خود معجزه بود ازان پیغمبر علیه السلام
چرا که از دست هیچ آفریده برنخیزد که بیکبار چندین عطا بدهد و خود را هیچ نگذارد و
چنانکه پیغمبر علیه السلام آن همه بداد و خود را هیچ نگذاشت از جهت بود که صفوان ابن امیه
چندین معجزها بدید مسلمان نشد و دران روز مسلمان شد که چون پیغمبر را بدید
که آن همه عطاها بداد و از بهر خود هیچ نگذاشت صفوان اندیشه کرد که این از دست
هیچ آفریده برنخیزد که اگر محمد علیه السلام پیغمبر خدای نبودی و بخدای آسمان واثق نبودی
اورا این زهره نبودی که بیکبار چندین عطاها بدادی و خود را هیچ نگذاشتی [illegible]
مجلس در آمد بحضرت پیغمبر علیه السلام و گفت لقد اعطیت عطاء رجل لا یخاف الفقر اشهد
انک رسول الله یعنی ای محمد تو امروز عطائی بدادی که آن عطا کسی تواند دادن که از
درویشی اندیشه نکند و واثق باشد که همه اموال خدای تعالی او راست و نگذارد و درو
بدهد و مرا این ساعت یقین شد که تو پیغمبر خدای و رسول بحقی و تو بگرویدم و ایمان آوردم
اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله چون سید عالم علیه السلام از غنایم حنین
و قسمت آن فارغ شد ماه ذی القعده [illegible] بود برفت و عمره بیاورد و عتاب بن
اسید را در مکه بنیابت خود بازداشت و معاذ بن جبل را با وی بنشاند تا ایشان را قرآن
و احکام شرع بیاموزد و خود با لشکر در بقیه ماه ذی القعده بمدینه رجوع کرد و عتاب بن
اسید را که والی مکه بود هر روز یک درم از بیت المال معین کرد و عتاب بدان خرسند بود
و همی گفتی ایها الناس اجاع الله کبد من جاع علی درهم فقال رزقنی رسول الله علیه السلم

کرده نه پدر ما این دین داشت و نه مادر ما پس تو چرا آن دین اختیار کرده و دین
آبا و اجداد بگذاشتی آنکه سید عالم علیه السلام گفت بلی همچنین است و درست گفت
او که پدر و مادر خود مسلمان ندیده است و هر که پدر و مادر کافر باشد لازم باشد
که فرزندی هم کافر باشد و هر که مسلمانی در نیابد بجیر بن زهیر در جواب برادرش کعب
چند بیت گفت و بنوشت و درین بیتها بجیر بن زهیر برادر خود را باز نموده بود که
نجات و رستگاری نباشد الا بمسلمانی و دین محمد گرفتن و آن دین که پدر ما
داشت دین باطل بود و هیچ نبود و همچنین دین پدر پدر ما ای سلمی باطل بود
و من از دین ایشان بیزار شده ام و دین محمد اختیار کرده ام پس چون بجیر بن
زهیر آن بیتها بکعب فرستاد عیش بروی منغص شد و عالم بروی تنگ شد و قرار
و آرام ازوی برفت و ندانست که چون کند و هر که که گفتی بر محمد میروم حاسدان
او را گفتند گستاخی مکن که محمد در حال که ترا ببیند بکشد و مدتی وی درین تردد بود
و بعد ازان عزم مصمم و جزم کرد و دل بران نهاد که بخدمت پیغمبر علیه السلام آید
و مسلمان شود چون این عزم مصمم کرد قصیده ای دراز در مدح پیغمبر علیه السلام
بگفت و احوال خود [illegible] کرد برخاست و روی بمدینه نهاد چون بمدینه رسید
او را دوستی بود پنهان بشب بروی رفت بامداد چون وقت صبح بود [illegible] کعب
بمسجد رفت چون سید عالم علیه السلام از نماز فارغ شد آن مرد که دوست کعب
بود اشارت کرد کعب را که این پیغمبر خداست برخیز و نزد وی رو کعب برخاست
و بر پیغمبر علیه السلام رفت و بنشست و دست در دست وی نهاد و سید عالم علیه السلم
او را نمی شناخت گفت یا رسول الله اگر من کعب بن زهیر را بر تو آورم و توبه کند
و مسلمان شود تو او را زنهار دهی سید عالم علیه السلم گفت بلی آنگه گفت که یا
رسول الله من کعب بن زهیرم چون کعب این بگفت یکی از انصار برخاست و گفت یا
رسول الله مرا دستوری ده تا این دشمن خدا را گردن بزنم سید عالم علیه السلم
گفت لا او آمده است که توبه کند و مسلمان شود چگونه گردن وی بزنی [illegible]

رانگفت تا نداد و داد و مردم را آگاهی داده بود خود بترتیب لشکر مشغول شد و
یکروز جد بن قیس که از سروران منافقان بود پیش سید عالم علیه السلم آمد او را گفت
هل لک فی جلاد بنی الاصفر یعنی ای جد بن قیس هیچ سر آن داری که بیایی و رومیان
بروی ای جد بن قیس ملعون گفت یا رسول الله مرا در فتنه میفکن و مرا بگذار تا
در خانه خود بنشینم که قوم من دانند که بهیچکس بزنان حریصتر و مولعتر از من نیست
و ترسم که چون من زنان روم را ببینم خود را باز نتوانم گرفتن و در فتنه افتم و از
مسلمانی برآیم و جد بن قیس این سخن را دروغ میگفت و بهانه میگرفت تا او را
نبرد و نباید رفتن چون این سخن بگفت سید عالم علیه السلم روی ازوی بگردانید
و گفت هر جا که میخواهی برو که حق تعالی در حق تو این آیت فرو فرستاد که ومنهم من
یقول ائذن لی ولا تفتنی الا فی الفتنة سقطوا وان جهنم لمحیطة بالکافرین
یعنی ای محمد جد بن قیس که از تو دستوری میطلبد تا بجنگ رومیان نرود و ترا ای
گوید که مرا در فتنه میفکن که من چون زنان رومیان ببینم خود را باز نتوانم گرفت
و در فتنه افتم و از مسلمانی برآیم این ملعون بهانه میطلبد و دروغ میگوید و
میکند و از بهر آن چنین میگوید تا بغزو رومیان نرود پس او را و دیگر منافقان را
بگوی که این فتنه که شما بهانه میگویید که میترسیم که در آن افتیم خود در آن افتاده اید
و از مسلمانی برآمده اید لکن از آن بیخبرید و فردا قیامت بدانند که چون این
منافقان با دیگر کافران بدوزخ روند و دوزخ ایشان را فرو گیرد ایشان را در آید
و آنچه سزای ایشان باشد در کنار ایشان نهند و هم درین مدت که سید
عالم علیه السلام بتجهیز و اسباب غزو مشغول شد منافقان از هر گوشه ارجافی
در افکندندی و مردم را از رفتن بغزو باز داشتندی و ایشان را گفتندی کجا میروید
باین گرما گرم و بی پنداری که حساب لشکر روم حساب لشکر قریش و دیگر عرب
باشد اگر کثرت و شوکت ایشان بدیدیم و چون آفتاب یقین میدانیم که
هر که از شما برود سر باز نیاورد و حق تعالی در حق این منافقان این آیت فرستاد

۱۱۵

چارپایی

چارپایی زیادتی بود ایشان را گفت پیش من چارپایی نمانده است اکنون جماعتی
گناهها خود باز روند و بدعا و همت ما را یاری دهید که همچنان باشد که با ما باشید و تا
ایشان دلتنگ شدند و آب از دیدها روان کردند و گریان بخانها خود باز شدند
و حسرت ثواب خدمت پیغمبر علیه السلام میخوردند و جماعت دیگر از منافقان که
استظهار و استطاعت داشتند لکن نخواستند که بغزو روند بیامدند و گفتند یا رسول
ما را عذری هست چنین و چنین پیش آمده است و اگر نه این واقع شدی از خدمت باز
نمی ماندیم پس حق تعالی این آیت فرو فرستاد و از حال منافقان که عذر بدروغ
آورده بودند خبر باز داد و ایشان را ملامت و مذمت کرد و از حال ضعیفان که توان
رفتن نداشتند خبر باز داد و ایشان را ثنا و محمدت گفت که وجاء المعذرون من الاعراب
لیؤذن لهم وقعد الذین کذبوا الله ورسوله سیصیب الذین کفروا منهم عذاب
الیم لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لا یجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله ورسوله
ما علی المحسنین من سبیل والله غفور رحیم ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم
قلت لا اجد ما احملکم علیه تولوا واعینهم تفیض من الدمع حزنا الا یجدوا ما ینفقون
پس چون سید عالم علیه السلم از ترتیب غزو فارغ شد با لشکر بیرون شد و در بیرون
مدینه ثنیة الوداع لشکرگاه ساخت و محمد بن مسلمه را بنیابت خود در مدینه باز داشت
و عبدالله بن ابی سلول با اتباع خویش که سر منافقان بود و نیز با لشکر خود بیرون آمده بود
و در زیر خیمه پیغمبر علیه السلام خیمه زده بود چون سید عالم علیه السلم از آن منزل رحلت
کرد عبدالله بن ابی سلول با جماعت منافقان از آنجا باز گردیدند و باز بمدینه
شدند و سید عالم علیه السلم در وقت غزو علی بن ابی طالب را با خود نبرده بود و او را
بر حفظ اهل و عیال باز داشته بود و علی رضه چون این سخن شنید خشم گرفت و حالی
در خانه رفت و سلاح بر خود راست کرد و برنشست و از دنبال پیغمبر علیه السلم رفت
و او را بجرف منزل مدینه باز یافت و سید عالم علیه السلم چون علی را بدید گفت یا علی
چرا باز آمدی علی گفت یا رسول الله از بهر آن باز آمدم که منافقان گفتند که سید عالم علیه السلم

زمردم از ان اب بر کشیدند و در قربه ها کردند چون فرود امدند در منزل کردند
سید عالم علیه السلام مردم را گفت باید که از ان اب که از ان جاه بر کشیدند
نخورید و از ان اب خمیر نکنید و اگر کسی از ان خمیر کرده باشد نخورد و بچهار پای
دهید و درین منزل که فرود امده ام باید که هیچ کس از شما از رحل خود بیرون نرود
و منادی میکرد تا ندا در دادند پس جمله ان اب بر گرفته بودند بریختند و در شب
هیچ کس از میان رحل خود بیرون نشد الا دو مرد از قبیله بنی ساعده که رفته بودند یکی
بقضا حاجتی بیرون رفته بود و دیگری شتری گم کرده بود و بطلب ان رفته بود
پس ان یکی که بقضا حاجت رفته بود دیو بر وی افتاد و او را خنق کرد و از زخم ان
بیهوش افتاده بود و لیکن نمرده بود و انکه بطلب اشتر رفته بود باد در امده بود و او را
برده و بکوه طی در افکنده بود پروز دیگر ان مرد که او را دیو افکنده بود بیافتند و بر
گرفتند و پیش پیغمبر علیه السلام اوردند و پیغمبر علیه السلام چیزی بر وی خواند حق تعالی
ورا شفا داد و ان دیگر که باد او را بکوه طی افکنده بود اهل طی او را بیافتند و بر
گرفتند و پیش پیغمبر علیه السلام اوردند و او را زخمی رسیده بود و در ان منزل
که سید عالم علیه السلام نزول فرمود تا ابها بریختند مردم تشنه شدند و اب نبود که بار خورند
پس سید عالم علیه السلام دعا کرد حق تعالی ابری بفرستاد و فرو بارید چنانکه مردم همه
سیراب شدند و ابها بر گرفتند و سید عالم علیه السلام چون بمنازل اصحاب حجر
رسید چادر بر سر و روی خود کشیده و راحله را تازیانه زد و پیش براند و اصحاب را
گفت لا تدخلوا بیوت الذین ظلموا الا و انتم باکون خوفا ان یصیبکم مثل ما اصابهم
یعنی در خانهای ایشان که ظلم کرده اند و در خدای تعالی عاصی شده اند مروید
الا که شما از بیم حق تعالی گریان باشید تا مبادا که مثل ایشان بشما رسد و معجزها
پیغمبر علیه السلام علی الخصوص در غزو تبوک بسیار ظاهر شد معجزه اول ان بود
که راحله سید عالم علیه السلام گم شد و مردم هر جا بطلب ان رفتند و نیافتند منافقی
گفت محمد شما را از احوال اسمان خبر میدهد عجب که وی نمیداند که اشتر وی کجاست

١١٤

داول

را اول کاروانی که بگذرد بگویند که این ابوذر غفاریست صاحب پیغمبر علیه السلام
او را یاری دهید تا او را دفن کنم چون وفات یافت او را بشستند و در کفن پیچیدند
و در میان راه بنهادند و غلام بر کناری نشست در حال کاروانی برسید از راه
عراق و در میان ان کاروان عبد الله بن مسعود بود چون بر سر جنازه ابوذر
رسیدند غلام بر پای خاست گفت این ابوذر غفاریست صاحب پیغمبر علیه السلام
او را یاری دهید تا او را دفن کنم عبد الله بن مسعود چون بشنید فرود امد و بر سر
جنازه بایستاد و بسیار بگریست و میگفت صدق رسول الله تمشی وحدک و تموت
وحدک و تبعث وحدک یعنی پیغمبر علیه السلام راست گفت ای ابوذر تنها براه روی
و تنها میری و تنها از گور برخیزی پس اهل قافله جمع امدند و نماز گزاردند بر وی
و هم بر سر راه دفن کردند معجزه سیوم جماعتی از منافقان بر سر راه تبوک
رعب مسلمانان میکردند و ایشان را میگفتند که قتال با رومیان همچو قتال با عرب نباشد
بخدای که دستهای شما ببندند و شما را باسیری بروم برند جبرئیل علیه السلام
بیامد و پیغمبر را علیه السلام از گفتار ایشان خبر داد و سید عالم علیه السلام گفت عمار
یاسر را که با کافران بنا فعاز (?) در یاب که خود را باتش دوزخ سوزانیدند
و بگوی این ساعت شما چه گفتید اگر انکار کنند بگوی که شما چنین و چنین گفتید
عمار بیامد و از ایشان باز پرسید ایشان انکار نمودند و گفتند ما هیچ نگفته ایم
عمار ایشان را گفت لا بل والله شما چنین گفتید مسلمانان را تشنیع (?) چون بدانستند
که پیغمبر صلی الله علیه و سلم از ان حال اگاه شده است بیامدند و پیش پیغمبر علیه السلام
عذر خواستند گفتند یا رسول الله ما مزاح میکردیم و این سخن نه از سر اعتقادی
گفتیم انگاه حق تعالی در حق ایشان ایت فرستاد که و لئن سألتهم لیقولن انما کنا
نخوض و نلعب قل ابالله و ایاته و رسوله کنتم تستهزؤن یعنی ای محمد چون تو از
منافقان بپرسی که شما چنین و چنین گفتید ایشان عذر بدروغ اورند و گویند عذر
داریم که ما این سخن از سر مزاح گفتیم نه از سر جد و اعتقاد و تو ان سخن باور مدار

که پادشاه آنجا اکیدر بن عبد الملک هم در شب بشکار گاو کوهی بیرون آید تو او را بگیر خالد
برفت چون نزدیک شهر دومة الجندل رسید آنجا که پیغمبر علیه السلام فرموده بود دیگر گرد
آمد شب در آمد و آن شب مهتابی سخت روشن بود و آنجا یک گاو کوهی نزدیک قصر
آن پادشاه میرفت چنانکه سر بر در قصر او می مالید و پادشاه با زن خود در بام قصر خود
استاده بود و او را میدیدند زن گفت پادشاه را تو هرگز دیدی چنین خوبی شبی دیده
مهتابی روشن و شکار گاو کوهی بر در ایستاده برخیز تا برویم که تماشا کنیم و ساقی
در دنبال این شکار را اسب بیارید پادشاه گفت تماشای من بیرون بود چرا از دوم
بس پادشاه زود دو اسب حاضر بود تا اسب وی زین کردند برنشست و برادر خود را
و جماعتی از خاصگیان با خود برنشاند و سر در دنبال آن گاو کوهی نهادند و او
از پیش میرفت و ایشان در دنبال وی تاختند تا از شهر بیرون شدند و بجائی
میراندند تا آنجا رسیدند که خالد بن الولید کمین کرده بود پس خالد کمین بر ایشان
بگشود و برادر پادشاه را بگرفت و بکشت و پادشاه را بگرفت و جماعتی که با وی
بودند بعضی را بکشتند و بعضی بگریختند و برفتند و برادر پادشاه را که کشته شده
بود قبائی از اطلس مرصع شده بود سخت ظریف و زیبا و حواشی آن بطلا زربفت و جواهر
کرده بود و خالد آن قبا از وی برکند پیش از آنکه خود با پادشاه بخدمت پیغمبر علیه السلام
فرستاد و عرب چنان جامه هرگز ندیده بودند چون آن را بدیدند دست در آن
می مالیدند و تعجب مینمودند چون پیغمبر علیه السلام ایشان را چنان دید که تعجب
فرمود که اتعجبون من هذا والذی نفس محمد بیده لمنادیل سعد بن معاذ فی الجنة احسن
من هذا یعنی تعجب میدارید شما این جامه را بآن خدای که جان محمد در قبضه قدرت
اوست که دستارهای سعد بن معاذ که در بهشت باشد هزار بار خوبتر و نیکوتر از این
جامه است پس چون خالد بیامد و آن پادشاه را اسیر بیاورد پیغمبر علیه السلام او را
نکشت جزیه بر گردن وی نهاد و او را سبیل کرد تا باز پس رفت و چون این خبرها
از پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدیدند خالد در آن حال این دو بیت گفت شعر

عبد الله بن مسعود حکایت کرد و گفت من در غزو تبوک با پیغمبر علیه السلام بودم
شبی در نیمه شب برخاستم شعله دیدم که از میان لشکرگاه می افروخت قصد آن
شعله کردم چون برسیدم عبد الله المزنی را دیدم که وفات یافته بود و ابو بکر
و عمر رضی الله عنهما بر سر گور وی ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام ایشان را میگفت که
او را ... یعنی نزدیک برادر خود را این یعنی عبد الله ذو البجادین بس
ابو بکر و عمر او را نزد پیغمبر علیه السلام آوردند او را بگرفت و بدست مبارک خود
در لحد نهاد و پس دست برداشت و فرمود اللهم انی قد امسیت عنه راضیا فارض
عنه یعنی بار خدایا من از عبد الله ذو البجادین راضیم تو نیز از وی راضی باش
عبد الله مسعود گفت من چون چنان دیدم با خود گفتم کاشکی عبد الله المزنی من بودمی
و او را از بهر آن ذو البجادین گفتندی که چون وی را آرزوی اسلام بود پدرش قصد
آن کرد تا پیش پیغمبر علیه السلام آید و مسلمان شود قوم وی وی را منع کردند و گفتند
که نباید مسلمان شود و دائم او را سرزنش کردند و کار بروی تنگ گرفتند تا هر چه
داشت از وی بستدند و پیش از گلیم سیاه چیزی دیگر با وی رها نکردند پس
عبد الله آن گلیم را در خود پیچید و پنهان روی در مدینه نهاد چون نزدیک مدینه
رسید آن گلیم از خود بازکرد و بدو پاره کرد یکی را ازار کرد و یکی را بر دوش
فرو گرفت و بخدمت سید عالم علیه السلام آمد و مسلمان شد و در مسلمانی سخت
پسندیده بود و نیکو سیرت ازانجهت او را ذو البجادین نام نهادند حکایت
مسجد ضرار که منافقان بنا کردند و آنچنان بود که دوازده تن از ایشان منافقان
مواضعت کردند که مسجدی در بیرون مدینه بر آورند بمعارضه مسجد پیغمبر علیه السلام
بهانه آن تا ایشان را جمعیتی باشد و نماز جماعت در مسجد پیغمبر علیه السلام ترک کنند و ...
دل زبان طعن زدند و هر چه خواهند در حق پیغمبر و مسلمانان گویند و ارجافها در
افکنند و مسلمانان را از صحبت پیغمبر بشکنند و ایشان را از راه ضرر باز میدارند و ابو عامر
راهب ملعون که دشمن پیغمبر علیه السلام بود و حکایت وی کرده شد بر قیصر روم رفته بود

جمیع منافقان که تخلف نموده بودند درآمدند و سوگندها و دروغ آغاز کردند و
عذرهای باطل یاد کردند و گفتند یا رسول الله اگر ما را این عذرها نبودی و از
غزو تبوک روی نبودی از صحبت تو تخلف و تقاعد ننمودمانی اکنون ما را معذور دار پیغمبر
علیه السلام عذر ایشان قبول نکرد و از ایشان اعراض نمود تا حق تعالی آیت
فرستاد و در آن یاد نمود که عذرهای ایشان باطل است و سوگندهای ایشان دروغ
و ایشان از جمله کافرانند و دوزخ جزای ایشانست که یحلفون بالله لکم اذا انقلبتم
الیهم لتعرضوا عنهم فاعرضوا عنهم انهم رجس ومأویهم جهنم جزاء بما کانوا یکسبون
یحلفون لکم لترضوا عنهم فان ترضوا عنهم فان الله لا یرضی عن القوم الفاسقین
یعنی ای محمد آن منافقان که بر تو آمده اند چون تو از غزو تبوک باز آمدی و عذر
تخلف از تو میخواهند و سوگند بدروغ می خورند تا تو از ایشان درگذاری و ایشان را
عفو کنی مدارا که ایشان خشنود و با تو نفاق می ورزند و سوگند بدروغ می خورند تا تو
از ایشان خشنود شوی از بهر آن سوگند که میخورند من که خداوندم از ایشان
خشنود نباشم چرا که ایشان فاسق و کافرند و رضا ما بر کفر و فسق نپسندند و نزد ما جای
ایشان دوزخ خواهد بودن جزای این نفاق که با تو میورزند اکنون ای محمد تو نیز
از ایشان خشنود مشو چنانکه من از ایشان خشنود نیستم پس آن سه تن از مسلمانان
که بی عذری تخلف نموده بودند لکن در دل ایشان شکی و نفاق نبود رسیدند
که اگر بخلاف راستی عذری آورند پیغمبر علیه السلام عذر ایشان قبول کند حق تعالی
آیت فرو فرستد و آنگه رسوایی و دروغ زنی ایشان تا قیامت ثابت گردد
پس ایشان چون بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدند و احوال خود چنانکه بود درست
بگفتند سید عالم علیه السلام چون چنان شنید با ایشان سخن نگفت و صحابه را فرمود تا
با ایشان سخن نگویند و زهری حکایت کرد که کعب بن مالک بعد از آنکه توبه وی
فرود آمد بود قصه باز ماندن از وی از غزو تبوک باز گفت و گفت هیچ غزوی نبود
که پیغمبر علیه السلام رفته بود الا که من در آن غزو حاضر بودم مگر غزو بدر که از من فوت

اندوه

اندوه من زیادت شدی از بهر آنکه جز اهل نفاق کسی دیگر از مسلمانان نشنیدم
و تحسر خوردی که چرا با مسلمانان نرفتم تا مرا روی منافقان بایستی دیدن و سید عالم
علیه السلام مرا یاد نیاورد تا بتبوک رسید پس گفت ما فعل کعب بن مالک یعنی کعب بن
مالک را چه پیش آمد که نیامده است یکی از اصحاب گفت یا رسول الله او در رعایت
ازارها رسید و نیامد معاذ بن جبل آن مرد را زجر کرد و گفت چرا چنین بیگویی و چرا
در حق وی بد گفتی پس گفت یا رسول الله چنین نیست که این مرد میگوید و هرگز از کعب بن
مالک کاهلی و رعنایی ندیدیم مگر او را عذری بوده باشد که وی بدان سبب تخلف نموده
و پیغمبر خاموش ماند پس چون سید عالم از غزو تبوک فارغ شد و بمدینه باز آمد چون که
بمدینه رسید خبر شنیدم که پیغمبر علیه السلام خواهد رسیدن اندوه و دلتنگی من زیادت
شد گفتم نزد ایشان وی چه عذر آورم و بچه طریق از خشم و سخط وی خلاص شوم
و در اندیشه اگر دروغ در خاطر می آمد که بگویم و نیز خویشان خود که خداوندان عقل و رای
بودند مشورت کردم ایشان نیز مرا دروغی چند تعلیم کردند تا آن روز که پیغمبر علیه السلام
بمدینه خواست رسیدن آن اندیشهها باطل جمله از دل من برخاست و مرا روشن
شد که نجات و رستگاری من در راستی است عزم مصمم کردم که چون سید عالم علیه السلام را ببینم
راست بگویم و هیچ خلاف در آن نیاورم تا حکم حق تعالی در آن چه باشد پس چون
سید عالم علیه السلام بمدینه درآمد و عادت وی چنان بودی که چون از سفری
برسیدی نخست بمسجد رفتی و دو رکعت نماز بگزاردی و بنشستی پس بار دادی تا
از پرسش مردم فارغ شدی پس برخاستی و بخانه رفتی من بگذاشتم تا بمسجد درآمد
و از نماز فارغ شد و بنشست بار داد و مردم جمله بیامدند و پرسش کردند و آن منافقان
که از غزو تخلف نموده بودند درآمدند و سلام کردند و بنشستند و سوگند دروغ
خوردند و عذرهای باطل بگفتند و گفتند یا رسول الله اگر نه ما را این عذرها بودی بهیچ
حال از خدمت تو بازنماندیمی پیغمبر علیه السلام عذر ایشان بظاهر قبول کرد و از سر
جرم ایشان تجاوز نمود و آن منافقان هشتاد و اند بودند کعب گفت بعد از آن همه

رسید عالم علیه السلام نهی کرده بود از آنکه با مرسه تن سخن گویند و استسلامی کنند بس از دم
مجلس از ما هجرت کردند و خویشان ما بر ما متغیر شدند نه خویشی با ما اختلاط میکرد
نه بیگانه با ما سخن میگفت تا پنجاه روز بر آمد مراره بن الربیع و هلال بن امیه که هر دو
من بودند بیش من بودند بیتقل و کمتر از خانه بیرون نیامدندی و با کس صحبت
نکردندی لیکن من هم جسارتی بیشتر بودم و هر وقتی با مسلمانان نماز جماعت حاضر میشدمی
و گاه گاه بازار رفتمی و گذری کردمی اما هیچ کس از مسلمانان با من سخن نگفت
و چون نماز رفتمی و سید عالم علیه السلام از نماز فارغ شدی بنشستی و من نزدیکی
و سلام کردمی جواب سلام باز ندادی و وقتی در نزدیکی سید عالم علیه السلام بایستادمی
بقصد آنکه تا چون سلام باز دهد پیدا باشد که مرا ببیند و در من التفات کند و چون
سلام باز دادی و مرا بدیدی روی بگردانیدی از من و همچنین خویشان من بنداشتم
که دشمنان منند بر هر که سلامی کردمی جواب ندادی و با هر که سخن گفتمی روی از
من بگردانیدی تا یک روز از بس که جفاها از هر کس دیده بودم طاقت نرسید
برخاستم از غم و تنگی بیرون مدینه رفتم و مرا ابن عمی بود که در جهان پس از
وی مرا دوستتر بودی و همچنین وی را در جهان کسی از من دوستتر نداشتی و او را باغی
بود در بوستان بدان باغ بودی و عمارت آن باغ کردی قصد وی کردم گفتم تا ساعتی
پیش وی آسایشی کنم و درد دل با وی بگویم چون پیش وی رفتم سلام کردم سلام مرا
جواب نداد بنشستم و با وی سخن گفتم روی از من بگردانید گفتم ای ابا قتاده تو میدانی
که من خدای و پیغمبر را دوست میدارم و در دل من خلافی و شرکی نیست جوابی نگفت
نیکوی و روی از من بگردانید هیچ جواب نداد چهارم بار گفت الله و رسوله اعلم
یعنی خدا و رسول او بهتر داند که تو دوست ایشانی یا نه آنگاه من آنجا بسیار
بگریستم و برخاستم و بمدینه باز آمدم چون ببازار رسیدم در میان بازار دیگری را دیدم
که از شام آمده بود و خبر من از مردم می پرسید و میگفت که باشد که کعب بن مالک
بمن نماید مردم بازار چون مرا دیدند اشارت بمن کردند گفتند اینک کعب بن مالک

بس کعب گفت بدین حال بودم تا پنجاه روز بگذشت چون پنجاه روز بگذشت
من بر بام خانه خود خیمه زده بودم و در آن نشسته بودم و نماز میکردم و از غم
و دلتنگی جان بشده بودم که عالم بر من تنگ آمده بود و چنانکه حق تعالی از آن خبر
داده و ضاقت علیهم الارض بما رحبت در این حال آوازی شنیدم نگاه کردم
مردی بر سر تل بر آمده بود و آواز بلند برداشته و میگفت ابشر یا کعب بن مالک
که توبه تو قبول آمد من چون این آواز شنیدم روی بر خاک نهادم و سجده شکر
بگزاردم چون سر برداشتم جامه نیکو در برداشتم برکندم و بدان مژده دادم
که مرا بشارت آورده بود و جامه دیگر نخواستم و در پوشیدم و قصد خدمت
پیغمبر علیه السلام کردم و چون از خانه بیرون آمدم مردم تهنیت دادند بر سبیل من
آمدند تا بمسجد درآمدم و پیغمبر علیه السلام نشسته بود با مهاجر و انصار چون من درآمدم
از مهاجران طلحه بن عبیدالله بیش من برخاست و مرا پرسش کرد و با تهنیت و دیگر
خاستند من این منت داری طلحه که آن روز مرا کرد هرگز فراموش نکنم پس چون
سلام کردم روی مبارک پیغمبر علیه السلام از خرمی چون ماه شب چهارده میدید
و هر گاه که خرمی در روی وی ظاهر شدی روی وی چون ماه شب چهارده است که
می آید چنانکه همه کس میدانستی که پیغمبر صلعم را خرمی روی نموده است آنکه او مرا
یا کعب ابشر بخیر یوم مر علیک منذ ولدتک امک یعنی بشارت باد ترا ای کعب بهتر
روزی که بر تو بگذشت از آن روز باز که از مادر بوجود آمده گفتم یا رسول الله این
بشارت از نزد تست یا از نزد حق تعالی است گفت لا بل از نزد حق تعالی
گفتم یا رسول الله شکرانه این بشارت مال خود را جمله بصدقه دادم دیگر گفتم
یا رسول الله رستگاری من نبود الا بصدق راستی عهد کردم تا زنده باشم اگر
بیشتر سر بر دم نهاده باشد جز راست نگویم و همچنان کرد که گفت تا زنده بود
هرگز کلمه دروغ نگفت و آن آیت که در توبت کعب بن مالک و مراره بن الربیع
و هلال بن امیه فرود آمد این بود که لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار

حکایت اسلام زید بن سعنه

خویشان وی ورا پیش شهدا دفن کردند و چنین گویند که چون عروه را تیر زدند
خویشانی که وی را بودند گرد کردند بدان حالت راضی نبودند بر سر عروه آمدند و گفتند
که اکنون تو با ما رشتی عروه گفت این کرامتیست که حق تعالی مرا روزی کرد تا درجه شهادت
یافتم و حکم من حکم دیگر شهدا باشد که از حصار طایف ایشانرا بقتل آورده بودند او را
من نمایانست که مرا پیش شهدا برید و آنجا دفن کنید انگه او را پیش شهدا بردند
و انجا دفن کردند پس چون خبر بر پیغمبر علیه السلام رسید که قوم ثقیف عروه را بکشتند
فرمود که این مثلیست قومه مثل صاحب یس قومه یعنی مثل عروه و قوم وی مثل صاحب
یس است و قوم وی و صاحب یس الیاس پیغمبر بود علیه السلام که چون قوم خود را
باسلام دعوت کرد قصد او کردند و او را بکشتند پس قوم ثقیف چون عروه را بکشتند
و چند ماه برآمد دو دانستند که پیغمبر علیه السلام لشکر فرستد و ایشانرا طاقت حرب
با مسلمانان نباشد و دیگر جمله عرب که در حوالی طایف مقام داشتند با مسلمانان
بودند و بیعت با پیغمبر علیه السلام کرده بودند چون واقعه عروة بن مسعود در افتاد
جمله در انتظار ان بودند که پیغمبر علیه السلام لشکری فرستد از بهر قوم ثقیف و قوم ثقیف را
از راه بردارند و زن و فرزند ایشانرا بغارت برند و قوم ثقیف این جمله میدانستند
که اگر بطاعت پیغمبر علیه السلام در نیایند ایشانرا احوال چنین خواهد بود پس با هم
بنشستند و مشورت کردند و گفتند ما کاری چنین کردیم و عروة بن مسعود را بقتل
آوردیم و امروز محمد لشکری بفرستد و جمله عرب که در حوالی ماست با ایشان یار شوند
و ما را استیصال کرده دانند اکنون پیش از انکه لشکری آید اتفاق باید کردن و کسی را
فرستادن و از محمد زینهار خواستن و التماسها داشت از وی طلبیدن و چون مراد
ما از پیش وی حاصل شده باشد انگه برویم و مسلمان شویم قوم همه بدین راضی شدند
و گفتند چنین باید کردن اکنون از میان ما یکی اختیار کنیم تا برود پس در میان
قوم ثقیف مردی بود بخت محترم و بزرگ و قوم ثقیف همه کار برای و تدبیر وی کردندی
او را اختیار کردند تا پیش پیغمبر علیه السلام رود و زینهار بخواهد و نام ان مرد عبد یالیل

سعدبن وقاص را بخدمت ایشان باز داشت و چون طعام از پیش پیغمبر علیه السلم
بر ایشان بردندی خالدبن سعید پیش بردی و هر بار که طعام بردندی نخوردندی
تا وی چاشنی نکردی و بخوردی ایشان دست بران نهادندی و همچنین مر ایشانرا
که ایشانرا از حضرت پیغمبر صلعم بودی پیش وی آمدی و شنیدی و پیغام آوردی
و بردی تا انگه که رضا بدادند و ترک الحاد و مسلمان شدند و التماس ایشان
از پیغمبر علیه السلام پیش از اسلام یکی آن بود که چون مسلمان شوند لات را بر
ایشان بگذارند تا سه سال و دیگرانرا خراب کنند پیغمبر علیه السلام این التماس را
مبذول نداشت گفت اسلام و پرستیدن بت با هم جمع نشوند بعد از ان گفتند
اکنون یکسال او را مهلت ده گفت نه هم دیگر گفتند یکماه گفت نه هم پیغمبر علیه السلم نبود
که اول شرط انست که چون مسلمان شوید کسی را با شما بفرستم و لات را خراب کند
و لات ایشانرا همچنان بود که کعبه مسلمانانرا و دیگر التماس ایشان آن بود که
که چون مسلمان شوند ایشانرا نفرمایند تا بتانرا بدست خود خراب کنند
و دیگر التماس انست که چون مسلمان شوند نماز نکنند پیغمبر علیه السلام این التماس را
مبذول نداشت و فرمود لا خیر فی دین لا صلوة فیها یعنی خیری در ان دین نیست
که نماز نکنند اما التماس انکه شما بتانرا بدست خود نشکنند من کسی فرستم تا بتانرا
بشکند انگه چون دانستند که پیغمبر علیه السلام نماز از ایشان وضع نخواهد کردن
رضا دادند اگرچه صعبتی در انست نماز و سجود لازم کردیم پس چون آن جماعت در
رفته بودند باز آمدند و مسلمان شدند و سید عالم علیه السلام بفرمود تا از بهر ایشان
عهدنامه بنوشتند و ان عهدنامه این بود که بسم الله الرحمن الرحیم من محمد النبی رسول الله
صلی الله علیه وسلم الی المومنین ان عضاه وج وصیده لا یعضد من وجد یفعل شیئا من ذلک
فانه یجلد وینزع ثیابه فان تعدی ذلک فانه یوخذ فیبلغ النبی محمد وان هذا امر النبی
محمد رسول الله فلا یتعده احد فیظلم نفسه فیما امر به محمد رسول الله پس چون مسلمان شدند چند
روز دیگر در رمضان روزه میگرفتند و بلال هر شب ایشانرا دو بار طعام بیاوردی

اکه صلحی است که با بنی بکیلی داوم وی این ساعت درکردن مرایست و ترکه
وی بدان وفا نیکند سید عالم علیه السلام بفرمود تا وام وی بمرد بهند از مال لات
و طاعنه وابو سفین قال ابو الملیح بود بس ازین سبب چون لات را خراب کردند
وام عروة بن مسعود و برادر وی اسود بگزاردند **حکایت حج کردن ابوبکر**
در سنه تسع و فرو آمدن سوره براة محمد بن اسحق گوید چون سید عالم علیه السلام
از غزو تبوک والسلام قوم ثقیف فارغ شد ماه رمضان و شوال و ذو القعدة بگذشت
در ماه ذی الحجه سنه تسع ابوبکر را امیر حاج کردانند و حکم اهل موسم و کافر و مسلمان
بوی سپرد و او را حاج تسبیل کرد و چون ابوبکر رضی الله عنه بیرون رفت حق تعالی
سوره براة فرو فرستاد و بس جماعتی از صحابه گفتند یا رسول الله سوره براة از پی
ابی بکر بفرست تا بر اهل موسم خواند سید عالم علیه السلام فرمود لا یودی عنی الا رجل
من اهل بیتی یعنی سوره براة کسی بر اهل موسم نتواند خواندن الا مردی که از اهل
بیت من باشد آنگه پیغمبر علیه السلام امیر المومنین علی را کرم الله وجهه بفرمود که ای
علی برو و سوره براة بر اهل موسم بخوان و ایشان را بگوی لا یدخل الجنة کافر و لا یحج
بعد العام مشرک و لا یطوف بالبیت عریان و من کان له عند رسول الله عهد فهو
له الی مدته یعنی چون سوره براة بر اهل موسم بخوانی بعد از این ایشان را بگوی که کافر
در بهشت در نرود و هیچ کافر و مشرک بعد از این حج نیاید و هیچ برهنه بعد از این طواف
نکند و هر که او را با ما عهدی باشد در باب تعلت دید تا مای مدت عهد تمامی بکند و رکس
امیر المومنین علی رضی الله عنه سوره براة برگرفت و بر ناقه پیغمبر صلی الله علیه و سلم
نشست که او را عضبا گفتندی و از و نبا[?] ابوبکر برفت و در راه بیافت و ابوبکر
علی را دید رضی الله عنهما گفت یا علی امیرا او مامورا یعنی ای علی آمدی امیری یا
یا مامور علی گفت لا بل مامور و پیغمبر علیه السلام مرا از پی تو فرستاد تا سوره براة بر اهل
موسم خوانم و سبب نزول این سوره براة آن بود که در روز فتح مکه عهد پیغمبر علیه السلام
با اهل شرک آن بود که بروفق عهد و میثاق باشد ایشان را از حج و طواف خانه باز ندارند

برهنه بکردندی و قال با اهل شرک در ماههای حرام حلال باشد و از جمله حکایات منافقان
که در سوره براة فرو آمده است وفات عبدالله ابی سلول بود **حکایت**
وفات عبدالله ابی سلول منافق چون از دنیا مفارقت کرد خویشاوندان او
کس پیش پیغمبر علیه السلام فرستادند تا برود و بروی نماز گزارد پیغمبر علیه السلام
برخاست و برفت چون بر سر جنازه وی بایستاد تا نماز کند امیر المومنین عمر
در پیش روی پیغمبر علیه السلام بایستاد و گفت یا رسول الله تو چون یاری کنی بودی
که او دشمن خدای و رسول بود و پیشوا منافقان بود پیغمبر علیه السلام تبسمی کرد
و گفت یا عمر مرا مخیر کرده اند میان آنکه نماز کنم یا نکنم او را پیش از این وی خواهم یا
نخواهم و این آیت برخواند که استغفر لهم او لا تستغفر لهم ان تستغفر لهم سبعین مرة
فلن یغفر الله لهم یعنی ای محمد اگر تو خواهی استغفار کن منافقان را و اگر خواهی مکن
اگر تو هفتاد بار استغفار کنی ایشان را ایشان را نخواهیم آمرزیدن که حکم ایشان
حکم کافرانست و کافران هرگز آمرزش نبینند و عمر با آنکه پیغمبر علیه السلام چنین گفت
راضی نشد و مصر بود تا پیغمبر را علیه السلام از آن باز دارد و بس پیغمبر علیه السلام
گفت یا عمر بگذار تا بروی نماز کنم که مرا مخیر کرده اند اگر دانستمی که اگر بیش
از هفتاد بار استغفار کنم او را بیامرزند دریغ ندارم و زیادت بر هفتاد کنم آنگه
پس در رسید و پیغمبر علیه السلام بروی نماز کرد و از بهر این حرکت عمر رضی بعد از آن
تحسر خوردی که چرا جهد نکردی در حضرت پیغمبر علیه السلام کردم پس حق تعالی
موافق قول عمر رضی آیت فرستاد و پیغمبر را علیه منع کرد از آنکه بر دیگر منافقان
نماز کند بر جنازه ایشان روا نکرد ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم
علی قبره انهم کفروا بالله و رسوله و ماتوا و هم فاسقون یعنی ای محمد هرگز نماز بر
فاسقان و منافقان مکن و هرگز دیگر بجنازه ایشان مرو که ایشان کافر بودند و کافر
از دنیا برفته اند و بعد از پیغمبر علیه السلام نماز بر هیچ منافق نکرد و بر سر گور ایشان
نرفت و قصه غزو تبوک حق تعالی در اول سوره براة فرو فرستاد و غزو تبوک آخر

که بضرورت ایشان را متابعت دین پیغمبر علیه السلام باید کرد و اگر باختیار نروند
که مسلمان شوند باضطرار ایشان را ببرند پس از هر طرف گروه گروه روی بمدینه
نهادند و بر پیغمبر علیه السلام آمدند و مسلمان شدند چنانکه حق تعالی از آن خبر داده است
که بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاء نصر الله والفتح ورایت الناس یدخلون
فی دین الله افواجا فسبح بحمد ربک واستغفره انه کان توابا یعنی ای محمد چون نصرت
حق تعالی برسد و فتح مکه ترا حاصل شود و قریش منقاد و مسخر تو شوند و عرب که در
اطراف حجاز مقام داشتند همه را اطاعت تو در آید و تو بینی که جمع جمع در دین خداوند
تو در آیند تسبیح و تحمید بسیار کن و در آن مداومت نمای و حمد و ثنا او بگوی و مغفرت
از وی بخواه که او خداوند توبه و پذیرنده است و توبه بدو رجوع دار و در زمین و سال
فتح بود که این گروهها از عرب می‌آمدند و مسلمان میشدند و در آن سال اورا سنه
الوفود خوانند و اول گروه که باسلام در آمدند گروه بنی تمیم بودند و بنو تمیم قبیله بسیار
بودند و در احتشام از دیگر عرب گذشته بودند **حکایت اسلام وفد بنی تمیم**
و نزول سوره الحجرات محمد بن اسحق گوید که عطارد بن حاجب بن زرارة که رئیس
قبیله بنی تمیم بود با جماعتی از اشراف قوم خود در رفاقت با اقرع بن حابس و
زبرقان بن بدر حاضر بر پیغمبر علیه السلام آمدند و بنی تمیم قومی بودند که در میان
درشتی و حدتی بود چون در مدینه آمدند و در مسجد شدند و پیغمبر علیه السلام در حجره خود
بود صبر نکردند تا پیغمبر علیه السلام از حجره خود بیرون آید آواز برداشتند و گفتند
یا محمد بیرون آی و پیغمبر علیه السلم چون آواز ایشان بشنید از آن بی ادبی ایشان
رنجید پس حق تعالی این آیت فرو فرستاد که ان الذین ینادونک من وراء
الحجرات اکثرهم لا یعقلون ولو انهم صبروا حتی تخرج الیهم لکان خیرا لهم الایه
پیغمبر علیه السلام بر ایشان آمد و ایشان سخن در آمدند و گفتند یا محمد ما
آمده‌ایم تا با تو مفاخرت کنیم و مفاخر و مآثر خود بشمریم و بر شماریم و ما را خطیب
هست و یکی شاعر ایشان را دستوری ده تا مفاخر و مناقب ما باز خوانند پیغمبر علیه السلم

۱۲۰

و برخواند اقرع بن حابس که از مهتران قوم بنی تمیم بود روی در قوم خود آورد و گفت
ای قوم حق تعالی هیچ چیز از این محمد دریغ نداشت گفت خطیب وی بلیغ‌تر است از
خطیب ما و شاعر وی فصیح‌تر است از شاعر ما و مفاخری که ایشان گفتند بیشتر است
از مفاخر ما و مناقب و مآثر که ایشان شمردند نیکوتر است از مفاخر و مآثر ما اکنون
شما را ابها نماند بر خیزید و مسلمان شوید پس جمله برخاستند و مسلمان شدند
و پیغمبر علیه السلام ایشان را اعظم نوازشت و عطاء بسیار بداد و هر یکی را اعطاء
مخصوص کرد و اندک امتی و جایزه و از ایشان بپرسید که با شما کسی دیگر هست یا نه
قیس بن عاصم گفت یکی در میان رفت که بگذاشته‌ام بار رسول الله و لیکن وی نوخیز
کودک است و قیس این سخن بتحقیر عمرو بن اهتم بگفت تا باری چیزی بوی ندهند
میان قیس و عمرو منافرتی بود و با یکدیگر خوش نبودند پیغمبر علیه السلام گفت وی
نیز از قوم است محروم نشایدش کرد این انکه بعد بود تا اورا نیز هم چند دیگران دادند
و عمرو بن اهتم چون این سخن بشنید که قیس گفته بود کدورت وی زیادت شد
این دو بیت بگفت در هجو قیس بن عاصم **شعر** ظللت مفترش الهلباء تشتمنی
عند الرسول فلم تصدق ولم تصب . سوددنا کم سوددا ازهو سودد
باد نواجذه مقیم سبط الذنب **حکایت وفد بنی عامر** محمد بن اسحق گوید چون
عامر بن الطفیل و اربد بن قیس و جبار بن سلمی که مهتران قوم بنی عامر بودند و لیکن
از کبر بزرگی که داشتند شیطان بودند علی الخصوص عامر بن الطفیل که در وی عجب
اندرون بود و دشمن خدا و رسول بود پس عامر با ایشان مرد و مواضعت کرد تا
با هم آنکه مسلمان خواهند شدن بمدینه آیند و پیغمبر را علیه السلام بخلوت دریابند
و بقتل آورند و بنو عامر که قبیله وی بودند همه اورا گفتند وقت است که بروی
و مسلمان شوی و عداوت محمد از خود دور کنی در جواب ایشان گفت من تا محمد را
هلاک نکنم از دنباله وی باز نایستم چون با اربد بن قیس و جبار بن سلمی این مواضعه
کرد برخاستند و هر سه روی بمدینه نهادند و عامر در راه با اربد گفت باید که چون

قبضت بها من بنیاء دمم کا ولوت لی انه وهو شدید المحال و از پس آن قیس برادر
لبید بن ربیعه بود از زاد و رود لبید او را مرثیه گفته است و در سیرت مذکور است تمام

حکایت ضمام بن ثعلبه محمد بن اسحق گوید که ضمام بن ثعلبه از قوم بنی سعد بود
و قوم بنی سعد او را بر پیغمبر علیه السلام فرستادند تا احوال اسلام و کشف آن باز
دانند ضمام بن ثعلبه برفت و بمدینه آمد و بر در مسجد اشتر فرو خوابانید و در مسجد
در رفت و ضمام مردی با شکوه بود و شکل خوش داشت و موی بجعد نیکو داشت
و بدو شاخ بافته بود و در بر افکنده چون بمسجد در آمد پیغمبر علیه السلام با اصحاب نشسته بود
ضمام بایستاد و پرسید که محمد کدام است پیغمبر علیه السلام گفت منم ضمام گفت محمد
تویی پیغمبر علیه السلام گفت بلی گفت یا محمد از تو سوالی دارم و در آن تغلیظ خواهم نمود
باید که تو از من نرنجی پیغمبر علیه السلام گفت هر چه خواهی بپرس پس ضمام گفت بخدای ترا
سوگند میدهم که او خدای تست و خدای عالمیان که مرا راست بگویی که تو پیغمبر خدای
و ترا بخلق فرستاده است و این دعوی که میکنی راست میکنی پیغمبر علیه السلام گفت بآن
خدای سوگند میخورم که او خدای من و خدای عالمیان است که من پیغمبر خدایم و مرا
بکافه خلق فرستاده است ضمام دیگر بار گفت ترا سوگند میدهم بآن خدای که خدای
تو و خدای عالمیان است که همچنین که ترا فرموده اند تو ما را بفرمایی تا پنج نماز بپای
داریم پیغمبر علیه السلام گفت بلی همچنین است دیگر ضمام سوگند داد از زکوة و روزه و حج
و از دیگر ارکان که خلق مسلمانی داشت هر بار سوگند میداد و میپرسید پیغمبر علیه السلام
میگفت بلی همچنین است و سوگند میخورم که این جمله را فرموده اند تا شما را بدان برآرم
پس ضمام چون از نماز ها فارغ شد همچنانکه ایستاده بود گفت اشهد ان لا اله الا الله
و انک محمد رسول الله آنگه گفت یا رسول الله آنچه را فرمودی بجای آوردم و هیچ زیادت
و نقصان در آن نیاورم این بگفت و از مسجد بیرون آمد و بر پشت شتر رفت و روی با قوم خود
کرد چون روی بتافت پیغمبر علیه السلام فرمود که ان صدق ذو العقیصتین دخل الجنة
یعنی اگر ضمام خداوند دو ضفیره راست میگوید و زیادت و نقصان در آن نیاورد در

شدند و علاء الحضرمی از جهت پیغمبر علیه السلام امیر بحرین بود و منذر بن ساوی که پادشاه
بحرین بود در مسلمانی بغایت نیکو سیرت بود چون پیغمبر علیه السلام و منذر بن ساوی وفات
یافتند اهل بحرین مرتد شدند **حکایت قدوم بنی حنیفه از یمن و مسیلمه کذاب**
محمد بن اسحق گوید که قوم بنی حنیفه از جانب یمن بمدینه آمدند پیش پیغمبر علیه السلام و مسیلمه
الکذاب علیه اللعنه با ایشان بود و نام وی مسیلمة الحبیب الحنفی بود و چون در آمدند به
پیش پیغمبر علیه السلام با اصحاب نشسته بود و ایشان مسیلمه را در پرده میداشتند و در
هر کسی مینمودند و در دست مسیلمه چوبی از خرما بود و مسیلمه با پیغمبر علیه السلام سخن در انداخت
و میگفت و جواب می شنید تا آنجا رسید که شرکت میطلبید در رسالت و میگفت یا محمد
جانب تهامه و یمن بمن بازگذار و باقی تو دار پس پیغمبر علیه السلام او را گفت اگر
این چوب خرما از من خواهی بتو ندهم تکلیف یمن و تهامه و شرکت در رسالت چه روا
است پس چون گروه بنی حنیفه باز آمدند مسلمان شدند و مسیلمه با ایشان بود و مسلمان
شده بود و لیکن زیادت تردد مینمود و ملازم رختها و قماشها میبود و چون پیغمبر علیه السلام
ایشان را تیمار داشت و نوازش میکرد و عطا میداد و پرسید که با شما دیگر کسی هست
گفتند مسیلمه او را پیش رخت خود بگذاشته ایم پیغمبر علیه السلام او را نیز مثل آن بداد
که با ایشان داده بود و گفت او را در شرافت کمتر نیست پیغمبر بدان سخن این خواست که او را
شریک کرده در کار رسالت و آنگه مجهلی را شتری و بدان مصاحبت فرمان کردی
و مردم را از راه ببردی و پیش خود در آوردی و گفتی من نماز از شما برداشتم و خمر
بر شما حلال کردم و از این جمع دروغ بر ایشان خواندی که لقد انعم الله علی الحبلی اخرج
منها نسمة تسعی من بین صفاق و حشا احل لهم الخمر و الزنا و وضع عنهم الصلوة و الدعا
و از این جنس در وعظها میگفتی و مردم را از راه میبردی تا مردم حنیفه جمله مرتد شدند
حکایت اسلام زید الخیل با قوم طی محمد بن اسحق گوید زید الخیل مهتر اهل طی
بود و مردی نیکو سیرت بود و با جماعتی از اهل طی بمدینه آمدند پیش پیغمبر علیه السلام
و مسلمان شدند بعد از آن پیغمبر علیه السلام در حق زید الخیل فرمود لا ذکر لی رجل من العرب

دو شیم اورا بس نو دخواندم و گفتم که چندین مرا اشتر نکو اختیار کن و باز بند و علف
بنه و چون بشنوی که لشکر محمد نزدیک رسیده است و علمهاء ایشان پیداست مرا
خبر کن روزی چون علمها پیدا آمد من او را گفتم زود اشتر را بیار غلام رفت و اشتر را
بیاورد من و اهل و عیال خود بران نشستم و از میان قوم بیرون رفتم چنان از قوم
و قصد جانب شام کردم چرا که دین ترسائی داشتم و اهل شام نصارئی بودند و مرا
با ایشان شناخت گفتم پیش ایشان روم و دین عیسی سپوزم که ان بهتر از دین محمدست مرا
خواهری بود از من که او را بگذاشتم و نمی خواستم که قوم را از دین من خبر باشد او را اینجا
رها کردم و با خود نبردم پس چون من برفتم لشکر رسیدند و قوم را غارت کردند و زن
و مرد را بگرفتند و ایشان را برده گی بمدینه بردند و خواهر مرا نیز بردند و چون ایشان را
بمدینه بردند و بپیغمبر علیه السلام خبر کردند که عدی بن حاتم با اهل و عیال بگریخته
بود و باقی قوم او را بیاوردیم و خواهر او را که دختر حاتم طی بود بیاوردیم پیغمبر علیه السلام
فرمود تا ایشان را در حظیره که نزدیک مسجد بود بازداشتند و چون وقت نماز در آمد
پیغمبر علیه السلام بنماز می آمد خواهرم برپای خاست و آواز داد که یا رسول الله هلک
الوالد و غاب الوافد فامنن علی من الله علیک یعنی یا رسول الله پدرم بمرد
و برادرم از شرم غایب شد و مرا باسیری پیش تو اورده اند اکنون اگر بر من
بخشائی خداوند بر تو بخشاید پیغمبر علیه السلام چون آواز وی بشنید در ان نماز
گفت من وفدک قالت عدی بن حاتم پیغمبر علیه السلام گفت آن گریزنده از خدا
و رسول خدای این سخن بگفت و در مسجد رفت روز سوم چون پیغمبر علیه السلام بمسجد
میرفت خواهرم نومید شده بود که پیغمبر علیه السلام روی بخشاید و می خواست که سخنی
گوید علی بن ابی طالب رضی الله عنه او را اشارت کرد که برخیز و دیگر بگوی خواهرم
برخاست و همان سخن اول بگفت پیغمبر علیه السلام در جواب او فرمود که قد فعلت
فلا تعجلی بخروج حتی تجدی من قومک من یکون لک ثقة حتی یبلغک الی بلادک ثم آذنینی
یعنی ای دختر حاتم بشنو که بر تو بخشودم و ترا خلاص دادم تعجیل مکن برفتن تا کسی

بلکه صفت نبوت پیغمبرانست دیگر چون مرا بسرای برد و آن همه کرم و تواضع بجود دل
مرا بر بالش بنشاند و گفتم اگر این مرد پادشاه بودی هرگز مرا بالش ننهادی
و خود بر زمین نشستی ضرورت وی پیغمبر بوانده بودن که نفس وی را تکبر ندارد که چندان
تواضع با خلق کند پس چون بنشستم مرا گفت یا بن حاتم تو دین ترسائی داری گفتم بلی
گفت تو چهار یکی غنیمت برسکندی از میان قوم خود گفتم بلی گفت چهار یکی غنیمت در دین
تو حرامست تو چرا برسکندی و همچنان بود که وی گفت چون پیغمبر علیه السلام این گفت
دانستم که وی پیغمبر خداست و بر احکام توریت و انجیل واقف است دیگر گفت یا
عدی تو از بهر ان رغبت باسلام نمی آری که اهل اسلام درویشند ابن خدای که
مرا بیافریده است که نزدیک رسید آن زمان که چندان مال و غنیمت مسلمانان را
حاصل شود که از بسیاری که باشد خواهند که درویش شوند یا درویشی بیابند که
مال بوی دهند یا از بهران رغبت مسلمانی نمی نمائی که اهل اسلام را اندک می بینی و عدو
ایشان را بسیار بخدائی که نزدیک شد آن زمان که اسلام چنان قوت گیرد و راهها
از کثرت مسلمانان چنان امن شود که از قادسیه زنی تنها بر اشتری بنشیند و بیاید
و زیارت خانه کعبه کند و باز پس رود و او را از هیچکس اندیشه نباشد الا از خدای
یا از بهران در دین رغبت نمی نمائی که چنان پنداری که ملک و پادشاهی در ایشان نمی
باشد و سلطنت پیوسته از آن دیگران باشد ابن خدای که مرا بیافریده است که
نزدیک رسیده که قصور قیصر و کنوز کسری از آن من باشد و از خدا باطل باشد پس در
خط اسلام خواهی شدن عدی گفت چون این سخنها بشنیدم در حال مسلمان شدم
و پیغمبر علیه السلام مرا اکرام بسیار فرمود و همچنانکه پیش از ان رئیس قوم طی بودم ریاست
ایشان بمن بازداد و با عز و اکرام مرا گسیل کرد و عدی بن حاتم بعد از وفات
پیغمبر علیه السلام چند سال با مسلمانان بزیست گفتی که آن سه چیز که پیغمبر علیه السلم مرا خبر بازداد
دو ظاهر شد بدیدم یکی دیگر نزدیکست که ظاهر شود و آن آنکه گفته بود که سلطنت و پادشاهی
باشد پس از اینده ظاهر شد و آنکه گفته بود که راهها ایمن شود چنانکه از قادسیه زنی تنها

حله پادشاه زادکان بودند و حلها خوب داشتند پس چون ایشان بمسجد درامدند
صحابه چون ایشانرا بدیدند تعجب نمودند انکه سید عالم علیه السلام اسلام بر ایشان
عرضه کرد و جمله مسلمان شدند پس پیغمبر علیه السلام ایشانرا گفت چرا جامهای حریر
بوشیده اید و طرازها زر بر دوش نهاده اید برکنید که این شما را حرام است پس
ایشان طرازها از سر دوش برکندند و جامها حریر را از بر خود بیرون کردند
وجامهای دیگر در پوشیدند قیس بن اشعث که پادشاه ایشان بود گفت یا رسول
الله ما فرزندان اکل المرار ایم و تو هم از فرزندان ادی و نسب تو و ما هر دو یکی است
پیغمبر علیه السلام تبسم کرد و گفت این نسبت شما با عباس است و اکل المرار پادشاه
بزرگ بوده است چنانکه در عرب مفاخرت انساب بوی کردندی و قبیله کنده از
فرزندان وی بوده و بیشترین ایشان پادشاه بودند و ایشانرا بدین سبب بر دیگر
عرب فخر بودی و عباس در جاهلیت بازرگانی کردی و اگر جایی رسیدی که ویرا
شناختندی گفتی من از فرزندان اکل المرارم و نسبت بادی کردی از بهران تا مال
او در امان ... نرسانند و همچنین چون بقبیله کنده رسیدی نسب خود بوی کردی
از بهر اعتقاد خود و رسوی که از مال بازرگانی ستانندی از وی نستندندی چون بیامدند
و مسلمان شدند پنداشتند که عباس این سخن از سر حقیقت گفته بود از این سبب پیغمبر را
گفتند که نسبت تو و ما هر دو یکی است و عباس پیش پیغمبر علیه السلام این حکایت کرده
بود که من در جاهلیت پیش ایشان رسیدی چنین گفتمی که نسبت شما و ما هر دو یکی است
پس چون ایشان این سخن بگفتند پیغمبر علیه السلام تبسم کرد و بطرافت گفت ایشانرا
که این نسبت شما با عباس است اما من از فرزندان نضر بن کنانه ام و انساب با با و اجداد
خود نگفتیم نه بدیگری رها اندای ابل کنه که مفاخرت با با و اجداد از عادت اهل
جاهلیت و در اسلام مفخر جار پارسایی باشد نه نسب و حسب و چون پیغمبر علیه السلام
چنین گفت قیس بن اشعث روی بقوم خود کرد و گفت بشنیدید ای قوم و بخدای که
من بعد که هر که را بشنوم که وی مفاخرت نموده باشد با با و اجداد من او را هشتاد

درجه

درجه الوداع بعد از انکه حمد و ثنای حق تعالی گفت این بود که یا ایها الناس اسمعوا
قولی فانی لا ادری لعلی لا القیکم بعد عامی هذا بهذا الموقف ابدا ایها الناس ان
دماءکم واموالکم علیکم حرام الی ان تلقوا ربکم کحرمة یومکم هذا وحرمة شهرکم هذا وانکم
ستلقون ربکم عز وجل فیسالکم عن اعمالکم وقد بلغت فمن کان عنده امانة فلیؤدها
الی من ائتمنه علیها وان کل ربا موضوع ولکن لکم رؤس اموالکم لا تظلمون ولا تظلمون
قضی الله انه لا ربا وان ربا عباس بن عبد المطلب موضوع کله وان کل دم کان فی
الجاهلیة موضوع کله وان اول دمائکم اضع دم ربیعة بن الحرث بن عبد المطلب وکان
مسترضعا فی بنی لیث فقتله هذیل فهو اول ما ابدا به من دم الجاهلیة اما بعد ایها الناس
فان الشیطان قد ایس من ان یعبد بارضکم هذه ابدا ولکنه ان یطع فیما سوی
ذلک فقد رضی به مما تحقرون من اعمالکم فاحذروه علی دینکم ایها الناس ان النسیء
زیادة فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاما ویحرمونه عاما لیواطئوا عدة ما
حرم الله فیحلوا ما حرم الله وان الزمان قد استدار کهیئته یوم خلق السموات والارض
وان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا فی کتاب الله منها اربعة حرم ثلثة متوالیة
ورجب مضر الذی بین جمادی وشعبان اما بعد ایها الناس فان لکم علی نسائکم
حقا ولهن علیکم حقا لکم علیهن ان لا یوطئن فرشکم احدا تکرهونه وعلیهن ان لا یاتین
بفاحشة مبینة وان الله قد اذن لکم ان تهجروهن فی المضاجع وتضربوهن ضربا
غیر مبرح فان انتهین فلهن رزقهن وکسوتهن بالمعروف واستوصوا بالنساء خیرا
فانهن عندکم عوان لا یملکن لانفسهن شیئا وانکم انما اخذتموهن بامانة الله
واستحللتم فروجهن بکلمات الله عز وجل فاعقلوا ایها الناس قولی فانی قد بلغت
وقد ترکت فیکم ما ان اعتصمتم به فلن تضلوا ابدا کتاب الله وسنة نبیه ایها الناس
اسمعوا قولی واعقلوه تعلمن ان کل مسلم اخ المسلم وان المسلمین اخوة فلا یحل لامرئ
من مال اخیه الا ما اعطی عن طیب نفس فلا تظلمن انفسکم اللهم هل بلغت قالوا اللهم نعم
قال رسول الله اللهم فاشهد پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام چون از حج فارغ شد

حکایت عبد الرحمن بن عوف

من شمشیر را حمایل کردم و بر شتر نشستم و روی بمحله آوردم چون نزدیک محله رسیدم خالد را
سفین را دیدم که از رخانها کوچ کرده بود و خود از پس مانده تا در هوا جایی طلب کند
که خانها را فرود آورد چون بوی رسیدم نماز دیگر بود نماز دیگر ادا کردم و در پیشم
وا زپی وی میرفتم در حال که مرا بدید لرزه بر اندام وی افتاد و چنانکه پیغمبر علیه السلام گفته
بود دانستم که وی خالد است چون نزدیک وی رسیدم پرسید که تو از کجایی
گفتم مردی ام از عرب و شنیدم که تو لشکر از بهر محمد جمع میکنی و از هر جایی مدد می طلبی
من بدین سبب برخاستم و پیش تو آمدم خالد گفت که همچنین است که تو شنیدی
و من در بند آنم که لشکر جمع کنم و جنگ محمد کنم پس من با وی سخن میکنم و فرصت می
طلبیدم تا چون وی را مشغول کردم شمشیر برکشیدم و بر سر وی زدم و سرش جدا کردم
آنکه زنان وی را دیدم که از هودج ها بیرون می آمدند و بر سر وی نوحه میکردند و من زود
اشتر را تازیانه زدم و روی بمدینه نهادم چون پیغمبر علیه السلام مرا بدید گفت
افلح الوجه چه کردی یا عبد الله گفتم فلاح در روی تو بادا است و دولت کن گفت درآ
خانه برو گفتم یا رسول الله آن دشمن خدای و رسول را بکشتم گفت صدقت پس مرا
در خانه برد و عصای بمن داد و گفت این عصا بستان و نگاه میدار چون آن عصا
برگرفتم و از پیش پیغمبر علیه السلام بیرون آمدم و آن عصا در دست داشتم مردم
را گفتند این عصا چیست که داری گفتم این عصاییست که پیغمبر علیه السلام مرا داد و
گفت نگاه میدار گفتند برو باز گرد و بپرس که این عصا از بهر چه ترا داد و باز
گردیدم و گفتم یا رسول الله این عصا از بهر چه مرا دادی پیغمبر علیه السلام گفت آیة
بینی و بینک یوم القیمة یعنی این نشانه ایست میان من و تو در روز قیامت و بعد
ازان زنده بود ان اقل الناس المتخصرون یوم القیمة یعنی اندک ترین مردم در روز
قیامت آنان باشند که عصا فرو زده باشند عبد الله گفت من آن عصا نگاه میداشتم
چون از دنیا میرفتم وصیت کردم تا آن عصا در کفن من نهادند و عبد الله بن انیس
در حق آنکه خالد بن سفیان را بقتل آورده بود چند بیت بگفت در سیرت مذکور است

حق تعالی رنجها گوناگون براشان فرستد بعضی که هرگز در گذشتگان ایشان
آنچنان رنج نبوده باشد ۲ هر آن قوم که نقصان در سنگ و ترازو و کیله خود در
آورند حق تعالی ایشان را بقحط و تنگی و دیگر بلاها مبتلا گرداند و پادشاه ظالم را
بر ایشان گمارد تا جور و ظلم بر ایشان میکند ۳ هر آن قوم که زکوة واجب از مال
بیرون نکنند حق تعالی باز ندگی از ایشان باز گیرد و اگر نه از بهر چارپایان بودی
یک قطره باران از آسمان نباریدی ۴ هر آن قومی که نقض عهد خدای
و رسول وی کنند حق تعالی دشمنی دیگر از جانب دیگر بر ایشان مسلط گرداند تا
انچه در دست ایشانست از ایشان بستانند و ایشان را از آن محروم گردانند ۵
هر قومی که علما و پیشوایان ایشان حکم بکتاب خدای و سنت در میان ایشان نکنند
و عدل کار نفرمایند و کتاب خدا و سنت پیغمبر را وسیله بزرگی و تنعم خود ساخته
حق تعالی مخالفت در میان ایشان افکند و خصومت و شورش در میان ایشان پدید آورد
و پراکندگی در کار ایشان افکند و چون پیغمبر علیه السلام ازین سخن فارغ شد عبد
الرحمن عوف را بفرمود تا ساخته شود از بهر غزوی پس عبد الرحمن بر خاست
و بر سبب راه غزو مشغول شد در روز دیگر پیش پیغمبر علیه السلام در آمد و عمامه
در سر بسته بود پیغمبر علیه السلام او را نزدیک خود خواند آن عمامه را از سر وی
باز کرد و بعد ازان دست فراز کرد و چهار انگشت دنباله دستار خود و گذاشت
و دیگر بار دستار در سر وی بست و فرمود که همچنین ای ابن عوف دستار خود چنین
در سر بند و چنین نیکوتر است و پس بعد ازان بلال را بفرمود تا علم بعبد الرحمن
داد و او را بغزو دومة الجندل فرستاد و اینجا سخن تمام شد در مغازی واقدی [illegible]
۱۱ در غزو و عرب لشکرها که پیغمبر علیه السلام بغزو کفار فرستاده آخر ترین لشکری که فرستاد اسا
مه بود که او را بغزو شام و قسطنطنیه فرستاد و در آخر عهد خود و تفصیل آن
هشت گروه لشکر که پیغمبر علیه السلام ایشان را بغزوها فرستاده است بوجه الجمله
در سیرت مذکور است ۱ عبیدة بن الحارث بعد المراد فرستاده ۲

اورا بر قیصر روم می آمد که پیغمبر علیه السلام فرستاده بود چون بنزدیک قبیله جذام
رسید گروهی از ایشان وی را غارت کردند و مالی بسیار با وی بود جمله بردند
و آنکس که غارت وی کرده بود او را هنید گفتندی و پسری داشت او را عوض
هنید گفتندی و قبیله جذام شتران بوده اند که مسلمان شده بودند چون خبر یافتند
که وی را غارت کردند برنشستند و بیامدند و آن مالها از هنید و پسرش باز
ستاندند و بوی دادند پس وی باز بمدینه آمد حکایت هنید و پسرش که وی را
غارت کرده بودند با پیغمبر علیه السلام باز گفت و از پیغمبر علیه السلام درخواست کرد تا کس
فرستد تا هنید و پسرش را بکشند پس پیغمبر علیه السلام زید بن حارثه را با لشکری
بفرستاد و ناگاه تاختن کردند و هنید و پسرش را بکشتند و قوم وی را غارت کردند
و ایشان را باسیری بمدینه آوردند ۲۱ هم زید بن حارثه که غلام پیغمبر علیه السلام بود بجنود بنی فزاره را
فرستاد و با بنی فزاره مصافی سخت بکردند و بسیاری از لشکر زید بقتل آوردند و او را
زخمها بسیار زدند چنانکه از اسب در افکندند و از سر وی باز گردیدند و لشکر زید
که مانده بودند باز آمدند و او را از میان کشتگان برگرفتند و بمدینه باز بردند و زید بن
حارثه سوگند خورد که چون وی بهتر شود از زخمها و از جراحت نشوید تا بشتر بجنگ
بنی فزاره رود پس چون درست شد خواست و لشکر گرفت و روی در بنی فزاره نهاد
و در وادی القری با ایشان رسید و مصافی عظیم کرد و ایشان را هزیمت کرد و بسی
از ایشان بکشت و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد و بمدینه برد ۲۲ عبدالله بن
رواحه را بفرستاد با سی تن و دیگر از صحابه با سیر بن رزام را بقتل آوردند و این
سیر بن رزام سردار یهود بود و نزدیک خیبر نشستی و در زندان بود تا لشکر از هر
قبیله جمع کند و بجنگ پیغمبر علیه السلام آورد و آنگه پیغمبر علیه السلام عبدالله بن رواحه
را بفرستاد با چند تن دیگر از صحابه تا او را بقتل آوردند و از جمله صحابه که با عبدالله
بودند یکی عبدالله بن انیس بود که حکایت وی گفته شد پس عبدالله بن رواحه
با آن جماعت برخاستند و بخیبر رفتند پیش سیر بن رزام و عبدالله بن رواحه او را

از ایشان بکشت و بسیار مردان و زنان اسیر کرد و بمدینه آورد و هنوز هیچ
خبر از وی بمدینه نرسیده بود که روزی عایشه رضی الله عنها گفت یا رسول الله
من نذری کرده ام که رقبه از فرزندان اسمعیل آزاد کنم پیغمبر علیه السلام گفت
یا عایشه زود باشد که رسولان بنی عنبر بیایند و اسیران بیارند و من اسیری
از ایشان بتو دهم تا آنرا آزاد کنی پس عایشه رضی گفت اگر رسولان بیایند و هیچ
اسیری نیارند تو از عهده نذری که کرده ام بیرون آی پیغمبر علیه السلام گفت بلی
بعد از دو سه روز عیینة بن حصن رسید و اسیران بنی عنبر بیاورد و پیغمبر علیه السلام
یکی از آن بعایشه داد و عایشه آنرا آزاد کرد و بنی عنبر از قوم بنی تمیم بودند
و بنی تمیم از فرزندان اسمعیل بودند ۲۷ غالب بن عبدالله را بغزوه مره فرستاد
چنانکه گفته شد ۲۸ عمرو بن العاص را بغزوه ذات السلاسل فرستاد ۲۹ ابن
ابی حدرد را با جماعتی بغزوه ... فرستاد چون نزدیک ایشان رسیدند عامر بن
اضبط الاشجعی را شتری نشسته بود و با وی قماش چند بود و بجای می رفت چون
باصحاب پیغمبر علیه السلام رسید سلام کرد همچنانکه مسلمانان باسلام کنند اصحاب
چون او را بدیدند خواستند تا او را بکشند پس چون سلام کرد دست از کشتن وی
باز داشتند چرا که دانستند که وی از مسلمانانست و یکی در میان اصحاب بود
نام وی محلم بن جثامه خشم گرفت و با وی عداوت دیرینه داشت شمشیر کشید و بی
دستوری او را بقتل آورد پس چون از آن غزوه فارغ شدند باز بمدینه رفتند و حکایت
محلم بن جثامه و کشتن وی عامر بن اضبط را که ایمان بخدا و رسول آورده بود و
اسلام بگزارده و مسلمانان او را ایمن کرده بودند پیش پیغمبر علیه السلام باز گفتند
پیغمبر علیه السلام محلم را گفت که تو چرا او را بقتل آوردی محلم از خجالت خاموش شد
و هیچ نتوانست گفتن جماعتی او را گفتند ای محلم برخیز و نزدیک پیغمبر علیه السلام رو
تا از بهر تو استغفار کند محلم بن جثامه برپای خاست و نزدیک پیغمبر علیه السلام رفت و
گفت یا رسول الله محلم بن جثامه آمده است تا تو از بهر وی استغفار کنی و شنید عالم

ستان از جای خود برخیزید و بر گوشه قبیله رفاعه زنند پس چون کمین کردند شب درامد
و از نماز خفتن بگذشت اتفاقا شبانی از ان رفاعه اشتران بسیار بصحرا برده بود
و هنوز نیامده بود رفاعه از بهر وی رعایت دهشتی حاصل کرد و گفت بروم و شبان را
طلب کنم مگر کاری افتاده بود که تا این وقت اشتران را نیاورده است بروم از وی
درآویختند که کوشش فایده نداشت و قبول نکرد و برفت تا برسید بانجایگاه
که ابن حدرد کمین کرده بود پس ابن حدرد کمین برگشود و تیری بینداخت بر سینه
وی زد و در حال جان بداد پس ابن حدرد بدوید و سر او را ببرید و برد و
گفت الله اکبر و بدوید و در وی در قبیله نهاد و ان دو تن دیگر چون آواز وی بشنیدند
ایشان نیز آواز تکبیر کردند از گوشه دیگر در میان قبیله دویدند و مردم چون آواز
تکبیر شنیدند گمان بردند که مگر لشکری بسیار آمده است پس هزیمت بر ایشان افتاد
و با خود نپرداختند و هر کسی از جای خود دست زن و فرزند بگرفتند و چیزی که ان
سبکتر بود با خود برمیداشتند و بگریختند و باقی همه بجای رها کردند بر اثر ایشان همه
چون هزیمت شدند ان حدرد با ان دو تن دیگر گلهای اشتر و گوسفند در پیش کردند
و قماشهای بسیار گرد کردند و هرچه میتوانستند برگرفتند و روی بمدینه نهادند و
وان حدرد همچنان سر رفاعه با خود داشت چون بمدینه آمد بیاورد و پیش پیغمبر علیه
بنهاد و حال خود حکایت کرد پیغمبر صلعم از ان اشتران که آورده بود سیزده بوی بخشید
خاص ابن حدرد را داد تا صداق زن بگزارد و باقی چنانکه حکم غنیمت بود قسمت کرد
۲۱ عبدالرحمن بن عوف را بدومة الجندل فرستاد و حکایت وی کرده شد
۲۲ ابو عبیده جراح را با لشکری بکناره دریا فرستاد از بهر عیر قومی از کفار و پیغمبر
علیه السلام بهر ایشان خرما بزواده ایشان نهاد و برفتند و در راه چند روز با
قناعت میکردند تا بجایی که مردی را از ان هر روز ده خرما رسیدی پس چون
بکناره دریا رسیدند از گرسنگی کشته بودند و در راه ضعیف و لاغر گشته بودند
حق تعالی چون ایشان را از ان هیچ نماند از میان دریا ماهی بزرگ بعجز الله

کاروان من که متاع و طعام بمکه آوردندی بر وی بودی چون لشکر پیغمبر علیه السلام
او را بگرفتند و وی را بشناختند چون وی را بمدینه آوردند پیغمبر علیه السلام او را بشناخت
و گفت ثمامه را بشناسید که اسیر کرده اید گفتند نه یا رسول الله گفت این ثمامه بن اثال
الحنفی است که رئیس اهل یمامه است او را نگاه دارید و نیکو دارید و پیغمبر بود تا هر روز
بامداد و شبانگاه طعام فراوان بوی می بردند پیغمبر علیه السلام هر روز برخاستی و پیش
وی رفتی و گفتی اسلم یا ثمامه یا ثمامه گفتی ای محمد بقصه دراز چه کنی اگر بکشی ام خونبهای ما
را بکشند و اگر نه که مرا باز میفروشی بگو تا چند میخواهی پیغمبر علیه السلام چون وی انجمن بگفتی
برخاستی و بخانه رفتی چون چند روز برین برامد پیغمبر علیه السلام فرمود تا بند از پای
وی برگرفتند و او را دستوری دادند پس وی برخاست و بگورستان بقیع رفت
و غسلی برآورد و وضو بساخت و پیش پیغمبر علیه السلام آمد و مسلمان شد پس گفت
یا رسول الله پیش از اسلام مرا کسی در جهان از تو دشمنتر نبود و چون شب درامد
بجا عده هر روز طعام بردند و چون طعام از پیش وی برداشتندی پیدا نبود که چه
خورده بود و هر روز که پیش وی طعام بردندی چون خوان برداشتندی هیچ خورده
بودی مردم تعجب کردند پرسیدند پیغمبر علیه السلام گفت ان الکافر یاکل فی سبعة امعاء
وان المسلم یاکل فی معاء واحد یعنی کافر بهفت روده طعام خورد و مسلمان بیک روده
بعد از ان ثمامه برخاست و روی بازمکه نهاد و چون بنزدیک مکه رسید احرام عمره
گرفت و چون باندرون مکه رفت آواز برداشت و لبیک میگفت تا برفت و طواف
کرد و گویند که اول کسی که در اسلام لبیک آشکارا گفت او بود پس چون قریش
آواز لبیک شنیدند بر وی دویدند و او را بگرفتند و خواستند تا وی را بکشند پس
اندیشه کردند که اگر ما او را بکشیم تجلس از مکه بیمامه نتواند رفتن و هیچ
کاروانی را نگذارند که غله بمکه آورند تا پیغمبر علیه السلام دستوری دهد چون ثمامه
بیمامه رفت نگذاشت که هیچکس از جانب یمامه غله بمکه آورد و بعد از ان مکه قحط
۲۷ کرز بن جابر را بفرستاد از دنبال قوم عکل که آمده بودند و مسلمان شده

ورنبود که یا ابوبهیه انی قد اوتیت مفاتیح خزاین الدنیا والخلد فیها ثم الجنة فخیرت
بین ذلک وبین لقاء ربی والجنة فقلت بابی انت وامی فخذ مفاتیح خزاین الدنیا والخلد
فیها ثم الجنة قال لا والله یا ابوبهیه لقد اخترت لقاء ربی والجنة یعنی سید عالم علیه السلام
بعد ازانکه سلام بر اهل گورستان کرده بود و تهنیت ایشان گزارده و گفت اگر شما
اخر الزمان روی نموده است فتنها از پس یکدیگر که پیدا شود بتر باشد از اول که آن
گذشته باشد پس روی با من کرد و گفت یا ابوبهیه مرا مخیر کرده اند میان ملک دنیا
و زندگانی دراز و بعد ازان بهشت و میان مرگ و دیدن حق تعالی و با من بهشت
من گفتم پدرم و مادرم فدای تو باد یا رسول الله اکنون ملک دنیا و زندگانی دراز و بعد
ازان بهشت اختیار کن گفت لا والله یا ابوبهیه بلکه مرگ و دیدن حق تعالی را
اختیار کردم چون این بگفت اهل بقیع را استغفار خواست و بعد ازان بخانه باز گردید
و رنجوری او را طاری گشت عایشه رضی الله عنها حکایت کرد و گفت دران شب که
سید عالم علیه السلام بگورستان رفت و بخانه آمد اتفاقا مرا سر درد میکرد و دست
بر سر نهاده بودم و میگفتم وای درد سر سید عالم علیه السلام گفت یا عایشه ترا چه زیان
داشتی اگر پیش از من بمردی و من ترا دفن کردمی و نماز بر تو کردمی من گفتم یا رسول الله
گاهکی چنین بودی لیکن نیز میدانم که چون من مرده باشم تو از سر گور من باز گردی
و عروسی دیگر بجای من بنشانی پیغمبر علیه السلام تبسمی بکرد و در حال تب و رنجوری بروی
غالب شد و چند روز تب داشت چنانکه تا عادت می بود هر روز در حجرهٔ بود و آنجای
بعد ازان چون رنجوری پیغمبر علیه السلام سخت تر شد از زنان دستوری خواست
تا در حجرهٔ من باشد و من او را تعهد میکنم زنان دستوری دادند و پیغمبر در خانهٔ من
بود تا وفات یافت **حکایت زنان پیغمبر علیه السلام** چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم
از دنیا رحلت کرد نه زن در خانهٔ وی بود **عایشه** بنت ابی بکر رضه و **حفصه** بنت
امیر المؤمنین عمر رضه و **ام حبیبه** بنت ابی سفیان بن الحرب و **ام سلمه** بنت ابی امیه بن المغیره
و **سوده** بنت ربیعه بن قیس و **زینب** بنت جحش بن رباب و **میمونه** بنت حارث بن الحرب

ام المساکین گفتندی از بس که تیمار داشت و شفقت مسکینان کردی **یازدهم صفیه**
بنت حیی بن اخطب بود و او را آزاد کرده بود و در نکاح آورده و چهارصد درم
صداق وی بود و این یازده آن بودند که سید عالم علیه السلام ایشان را بخانه
برده بود و دو زن از ایشان پیش از پیغمبر وفات یافتند یکی خدیجه رضه بود و یکی زینب
بنت خزیمه رضه و باقی دیگر که تمامی سیزده باشند خواسته بود و لیکن ایشان را بخانه
نبرده بود یکی **اسما** بنت نعمان الکندیه بود چون او را بخانه آورد جامه بر روی
پیدا آمد که او را پیسی بود او را بخانه پدر گسیل کرد و نزدیک وی نرفت **دوم عمره**
بنت یزید الکلابیه بود که وی حدیث العهد بود در اسلام چون پیغمبر علیه السلام او را
بیاورد خواست تا با وی نزدیکی کند استعاذت کرد و گفت اعوذ بالله منک
پیغمبر علیه السلام چون چنین شنید گفت مع عاذ بالله یعنی کسی که بخدای پناه گرفت
از ما نزدیک وی نباید رفتن پس او را باز بخانه خود گسیل کرد و ازین سیزده زن که
پیغمبر علیه السلام خواسته بود شش از قریش بودند خدیجه و عایشه و حفصه و ام سلمه
و ام حبیبه و سوده و باقی از دیگر قبایل عرب بودند الا صفیه بنت حیی بن اخطب
که وی از اولاد یهود بود باز آمدیم بحدیث رنجوری سید عالم علیه الصلوة والسلام
عایشه رضه گفت چون زنان دستوری دادند تا سید عالم علیه السلام در خانهٔ من باشد
آنگه رنجوری در وی اثر کرده بود چون خواست که بحجرهٔ من آید عصابه بر سر بست و یک دستی
بر دوش علی رضه افکند و دستی بر دوش فضل بن عباس رضه و خود پای در زمین
میکشید تا در خانهٔ من آمد چون چند روز دیگر بر آمد و رنجوری بروی گران تر شد روزی
گفت هفت مشک آب از هفت چاه مختلف بیاورید و بر من فرو ریزید تا بمسجد روم و مردم را
وصیتی بکنم برفتند و هفت مشک آب از هفت چاه مختلف بیاوردند و او را بنشاندند
و آن آبها بر سر وی فرو کردند و بعد ازان جامه بخواست و در پوشید و عصابه در
سر بست و او را بمسجد بردند و بر سر منبر رفت و روی با صحابه کرد و گفت ان عبدا
من عباد الله تعالی خیره الله بین الدنیا والاخره وبین ما عنده فاختار ما عنده فبکی

وقت نماز برسید اواز داد که ابوبکر را بگوئید تا با مردم نماز کند گفتم یا رسول الله ابوبکر
مردی تنگ دلست و اواز باریک دارد و در نماز بسیار میگرید کسی دیگر را بگوئی
تا با مردم نماز کند پیغمبر علیه السلام بسخن من التفات نکرد و دیگر بار گفت ابوبکر را
بگوئید تا برود و با مردم نماز کند دیگر بار من همان گفتم پیغمبر علیه السلام از سخن من
خشم گرفت که انکن صواحب یوسف یعنی شما ای زنان اندکه یوسف را از راه ببرد
و دروغ گفتند یعنی خاموش باشید که زنان ناقص عقل باشند و در عذر من کاری برسیدند
عایشه گفت من از بهر ان میگفتم که دانستم که مردم نتوانند دیدن که کسی قائم مقام پیغمبر
علیه السلام باشد و بجای او نماز کند ترسیدم که پدرم را دشمن گیرند خواستم تا ما
کارها با دیگری افکند و بروایتی دیگر انست که چون رنجوری پیغمبر صلی الله علیه وسلم
سخت شد نماز نتوانست رفتن وقت نماز در رسید بلال بیامد و هر روز اواز داد
و فات گفت جامعی پیش پیغمبر علیه السلام نشسته بودند ایشان را گفت بروید و ابوبکر
را بگوئید تا با مردم نماز کند عبدالله بن زمعه حاضر بود و در مسجد بود امیرالمؤمنین عمر را
گفت برخیز و با مردم نماز کن عمر رض برخاست تا با مردم نماز کند و عمر رض اوازی
درشت داشت چون گفت الله اکبر پیغمبر علیه السلام چون اواز وی بشنید فرمود که
ابوبکر یابی الله ذلک والمسلمون یابی الله ذلک والمسلمون یعنی کجاست ابوبکر که خدای
و اهل اسلام نپسندند که تا ابوبکر حاضر باشد دیگری امامت کند دو بار باز پس گفت پس
چون عمر از نماز فارغ شد سید عالم علیه السلام کس فرستاد و ابوبکر را بخواند و او را فرمود
تا دیگر بار با مردم نماز بکرد بعد از ان امیرالمؤمنین عمر عبدالله بن زمعه را بدید و گفت
چه کردی با من پنداشتم که پیغمبر علیه السلم ترا فرموده است و اگر نه بخدای که من هرگز
برنخاستمی و با مردم نماز نکردمی عبدالله بن زمعه عذر خواست و گفت مرا معذور دار
یا عمر که پیغمبر علیه السلام مرا فرموده بود که با ابوبکر بگویم چون او را ندیدم ترا گفتم چرا
که تو اولی بودی از ایشان که حاضر بودند محمد بن اسحق گوید که هم در ان رنجوری پیغمبر
علیه السلم بر سر منبر رفت و بعد از انکه حمد و ثنای حق تعالی گفته بود روی با مهاجر

و سید عالم علیه السلام چون ان کثرت و انبوه مسلمانان بدید در نماز کردن و صفهای
ایشان دید راست کشیده و دو دستها از سر ادب بر هم نهاده و بعضی بر وجه نیکوتر
ببند اورده عظیم خرم شد چنانکه از فرح تبسمی بکرد و بخانه باز گردید پس انس بن
مالک گفت رض هرگز سید عالم را علیه السلام خوبتر و تازه تر از ان ساعت ندیدم
تا جان بدادم که پنداشتم که بکلی رنج از وی زایل شده است و چنین گویند که عمر را گفتند که از
دنیا مفارقت میکنی خلیفه را تعیین کن گفت ان استخلف فقد استخلف من هو خیر منی
وان اترکم فقد ترککم من هو خیر منی یعنی اگر خلیفه بر ارم سنت پیغمبر علیه السلام نگاه دارم
نشاید بودن زیرا که انکس که از من بهتر بود خلیفه بر گماشت و اگر خلیفه نگاه دارم هم
تواند بودن زیرا که انکس که از من بهتر بود خلیفه نگماشت یعنی پیغمبر علیه السلام چون امیر
المؤمنین عمر چنین گفت مردم بدانستند که پیغمبر علیه السلام هیچ خلیفه تعیین نکرده است
و اگر نه بحکم وی خلافت ابوبکر متعین شد ثابت بودی چرا که چون امیرالمؤمنین عمر رض
نماز کرد با مردم و پیغمبر علیه السلم اواز تکبیر وی بشنید برنجید و گفت این ابوبکر یابی الله
ذلک والمسلمون و یابی الله والمسلمون ذلک پس از ان نص بود در حق ابوبکر بخلافت
و عبدالله بن ابی ملیکه روایت کرد که هم دران روز که پیغمبر علیه السلام وفات
خواست یافتن یعنی روز دوشنبه پیغمبر علیه السلام عصابه در سر بست و بنماز صبح بیرون
امد و ابوبکر با مردم نماز میکرد و چون پیغمبر علیه السلام بمسجد در امد مردم صفها میگشو
دند و راه باز دادند تا پیغمبر علیه السلام بگذرد و پیش رود و ابوبکر رض چون حس
مردم بشنید که صفها از هم میگشودند و دانست که آن حرکت از جهه پیغمبر علیه الصلوة والسلم
میکنند پس وی قصد ان میکرد تا باز پس اید و پیغمبر علیه السلم پیش رود پیغمبر علیه السلم
دست مبارک بر پشت وی نهاد و نگذاشت که باز پس اید گفت بجای خود باش یا
ابابکر و با مردم نماز بگزار و تمام کن و پیغمبر علیه السلم برفت و در پهلوی ابوبکر بر دست
راست وی بنشست و نماز بکرد چون نماز کرده بود روی با مردم اورد و اواز
بر داشت و فرمود ایها الناس سعرت النار و اقبلت الفتن کقطع اللیل المظلم

از خرستان من در آمد و مسواک سبز در دست داشت پیغمبر علیه السلم در ان نگاه میکرد
دانستم که در ان مسواک رغبت میکند گفتم یا رسول الله مگر ان مسواک میخواهی گفت بلی برایش
مسواک بستدم و در دهان نهادم و نرم کردم و بدست وی دادم پیغمبر علیه السلام ان
مسواک را بستد و سخت در دندان مالید و ناگاه میدانست انگاه دیدم که قوت از
وی ساقط شد و در کنار من گران می شد پس در روی وی نگاه کردم چشمهای وی
دیدم از جای خود برخاسته بود و گوش فرا وی داشتم شنیدم که میگفت بل الرفیق
الاعلی من الجنة یعنی جوار حق میخواهم در بهشت زندگانی و عیش دنیا انگه گفتم یا رسول الله
این حالت دانم که اخر است تو را مخیر کرده اند میان دنیا و اخرت تو اخرت
اختیار کردی من این سخن میگفتم در حال سر در کنار من جان بسپرد و بجوار حق پیوست
من از سر نا دانی برخاستم و سر پیغمبر علیه السلام از کنار خود بنهادم و در میان زنان
رفتم و بگریستم و دست بر روی می زدم ابو هریره رضی گفت چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم
وفات یافت امیر المومنین عمر [illegible] بمسجد در امد منافقان را دید که سر در گوش یکدیگر نهاده
بودند و هر کس سخنی میگفتند عمر تند شد برپای خاست و اواز برداشت و گفت
جماعت منافقان خاموش باشید که پیغمبر علیه السلم نمرده است که خدای که وی مرده است
ولیکن نزد حق تعالی رفته است همچنانکه موسی بن عمران رفت و زود باز خواهد امد
و چون باز آید هر کسی که گفته باشد که وی مرده است زبان وی ببرم و او را سیاست
رسانم و ابو بکر هنوز خبر نداشت چون وی را خبر کردند از خانه بیرون امد چون بدر مسجد
رسید دید که عمر با مردم سخن میگفت التفات نکرد و بحجره عایشه رضی رفت و پیغمبر را علیه
دید در گوشه خانه نگاه داشته اند و بردی یمنی بر سر وی کشیده ابو بکر برفت و ان برد
از روی مبارک وی برداشت و بوسه بر روی مبارک وی داد و گفت پدرم و مادرم
فدای تو باد یا رسول الله صلعم مرگ که حق تعالی بر تو نوشته بود بچشیدی لیکن بعد ازین هیچ
ابد ترا است و ملک الموت بجای تو نخواهد بودن این گفت و باز برد بر روی وی
کشید و از حجره بیرون آمد و بمسجد در شد و مردم همه حاضر بودند و همچنان عمر با ایشان

ودفن کرده بودند پس ابو بکر و عمر برخاستند و برفتند و در راه که میرفتند دو
مرد با رسول از صحابه بدیشان رسیدند گفتند کجا میروید ایشان گفتند پیش انصار میرویم
تا به بینیم که ایشان خود سر چه دارند ان دو مرد ایشان را گفتند که شما باز گردید و کار
خود ترتیب کنید که انصار بیعت با سعد بن عباده کرده اند عمر گفت لابد باید که بدیشان
رویم و احوال ایشان بتحقیق باز دانیم چون بسقیفه بنی ساعده رسیدند انصار را دیدند
که همه جمع شده اند و سعد بن عباده در میان ایشان نشسته است و سر در گلیمی پیچیده
چون ابو بکر و عمر در رفتند و بنشستند خطیب انصار برپای خاست و حمد و ثنای
حق تعالی بگفت و بعد از ان گفت ای جمع مهاجران بدانید که ما انصاریم و لشکر دین
و اسلامیم و شما که مهاجرانید گروهی هستید از ما و همچنین میگفت و سیاق سخن بدان میرسید
که گفت می باید که نیابت پیغمبر علیه السلام ما را باشد و خلافت مسلمانان از ان ما باشد
و مهاجران را بکلی از ان مدخلی نباشد چون خطیب ایشان سخن تمام کرده بود و خاموش شد
عمر گفت من خواستم تا در سخن آیم و جواب وی باز دهم و در راه که پیش انصار آمدیم
سخن بسیار با خود بر اراسته بودم چنانکه مرا از ان سخنها عجب امده بود چون قصد ان کردم
ابو بکر رضی گفت یا عمر خاموش باش که وقت سخن گفتن تو نیست پس من خاموش شدم
پس ابو بکر بسخن در امد و او خود دانا تر از من بود و در هر چه من با خود درست کرده بودم
که بگویم ابو بکر بدیهه همان و بهتر از ان بگفت چنانکه من از ان عجب ماندم و در این
شد که او اولی بود که سخن گوید و سخن بدانجا رسید که انصار را گفت ای جمع انصار
بدانید که مهاجران از شما فاضلتر اند چو که ایشان اول هجرت کرده اند و نسب و حسب و جمله
عرب معترف اند که نسب پیغمبر بهتر بوده است و قوم پیغمبر اند علیه السلام و همه عرب دانند که
امامت و نیابت پیغمبر علیه السلم ایشان را بهتر باشد و خلافت مسلمانان بجز ایشان کسی را ممکن
راست نیاید چون ابو بکر این سخن بگفت دست من و ابو عبیده جراح را بگرفت و گفت
ای جمع انصار من یکی از این دو مرد شما را پسندم هر کدام که شما را باید بروی گرد آیید و با وی
بیعت کنید و کار امامت و خلافت بوی مفوض گردانید عمر گفت مرحبا ابو بکر گفت مرا

مهاجر و انصار جماعت کردند پس چون امیر المومنین [illegible] فارغ شد و بیعت عام تمام
شد ابوبکر رضه بر پای خاست و خطبه کرد و حمد و ثنای حق تعالی گفت و بعد از آن مردم
را موعظت کرد و موعظت ابوبکر در روز اول این بود که گفت اما بعد ایها الناس فانی
قد ولیت علیکم ولست بخیرکم فان احسنت فاعینونی وان اسأت فقومونی الصدق
امانة والکذب خیانة فیکم قوی عندی حتی اریح حقه علیکم ان شاء الله لا یدع قوم الجهاد
فی سبیل الله الا ضربهم الله بالذل ولا تشیع الفاحشة فی قوم قط الا اعمهم الله بالبلاء
اطیعونی ما اطعت الله ورسوله فاذا عصیت الله ورسوله فلا طاعة لی علیکم قوموا الی
صلوتکم رحمکم الله ابن عباس روایت کرد و گفت روزی امیر المومنین عمر را رضه دیدم
در عهد خلافت وی تنها براه میرفت و دره در دست داشت و هر ساعت دره دراز
کردی و بپای خود زدی بعد از آن روی بازپس کرد و مرا دید گفت یا ابن عباس هیچ
میدانی که آن روز که پیغمبر علیه السلام وفات یافت من آن سخن با مردم از بهر چه گفتم یعنی
انکه گفتم پیغمبر علیه نمرده است بلکه غایب شده است و باز بیاید چنانکه
موسی علیه السلام غایب شد بعد از چهل روز باز آمد ابن عباس گفت که عمر
گفت چون خبر وفات او بمن رسید این آیت بخواندم که وکذلک جعلناکم امة وسطا
لتکونوا شهداء علی الناس ویکون الرسول علیکم شهیدا و من از فحوای این آیت
چنان گمان بردم که پیغمبر علیه السلام در میان ما خواهد زیستن تا عمر صحابه بپایان برود و معنی آیت
گرفتی تعالی میگوید که من خدای شما که صحابه ذات محمد میان خلایق برگزیدم امتی را
واختیار کردم تا فردای قیامت بر اعمال دیگر امتان گواهی دهید و پیغمبر علیه السلام
بر اعمال شما گواهی دهد [illegible] چنان پنداشت که چون پیغمبر علیه السلام گواه اعمال
صحابه خواهد بودن مرگ وی عیسی نباشد که بعد از آن او را رجوع باشد تا بجای
وقوف یابد بر احوال و اعمال ایشان باز اسلام گوید وفات پیغمبر علیه السلام
پس روز دوم از وفات که بیعت عامه رفته بود با ابابکر صحابه برخاستند و بدفن پیغمبر
علیه السلام مشغول شدند و آن روز سه شنبه بود و ایشان که مباشر غسل پیغمبر شدند

روزم نوح نوح آمدند و نماز بروی بگذاردند هر کسی بر سر خود و مجلس و در پیش نبارت
ایستادن که نماز بر پیغمبر علیه السلام کردی چون مردان جمله نماز کردند زنان نیز بیامدند
و نماز کردند بر وی و بعد از آن پسر کودکان نماز بروی کردند و همچنین در جای
پیغمبر علیه السلام اختلاف کردند بعضی گفتند در مسجد باید کردن و بعضی گفتند در گورستان
تا بعد از آن ابوبکر رضه گفت من از رسول علیه السلام شنیدم که میگفت ما قبض
قط الا دفن حیث یقبض یعنی هیچ پیغمبر نبوده است الا که او را آنجا دفن کنند که
قبض روح وی کرده باشند چون ابوبکر این گفت هم در حجره عایشه رضه آنجا که فراش
پیغمبر صلعم بود افکنده فراشش از جای برگرفتند و قبر وی فرو بردند و عایشه گفت آخر
وصیتی که پیغمبر علیه السلام فرمود این بود که لا یترک بجزیرة العرب دینان یعنی دو دین
در جزیره عرب رها نباید کردن که بود باشد یعنی غیر دین اسلام در میان عرب نباید
که دو رزند و ترسا و یهود را نگذارند که در ولایت عرب مقام سازند و محمد بن اسحق
گوید که چون پیغمبر علیه السلام وفات یافت بلا و مصیبت بر مسلمانان بزرگ شد
جهودان سر برافراشتند و ترسایان قوی گردند و اهل نفاق گستاخی کردند و تو
گرفتند و عرب خواستند که مرتد شوند حق تعالی فضل کرد بر مسلمانان و ابوبکر را که
خلیفه ایشان ساخت و کار ایشان بوی منتظم گردانید و تفرقه و اختلاف از میان
مسلمانان برداشت و اهل نفاق و بدعت سرگوفته شدند و شریعت پیغمبر علیه السلام
بر جاده استقامت بماند و غبار بدعت و ظلمت از روی سنت برخاست و غوغای
شیدان باطل شد و دلها سنیان آرام گرفت و جماعتی از عرب چنین گویند که چون
خبر وفات پیغمبر علیه السلام بمکه رسید اهل مکه خواستند که مرتد شوند و ترک سنت
و شریعت پیغمبر علیه السلام منسوخ گردانند چنانکه عتاب بن اسید که از جهت پیغمبر علیه السلام
در مکه والی بود بترسید از اهل مکه و پنهان شد و عمرو بن سهیل بیرون آمد و محفل
بساخت و حمد و ثنای حق تعالی گفت و درود بر پیغمبر علیه السلام فرستاد و مردم را بسی
موعظت کرد و وفات پیغمبر علیه السلام ایشان را یاد آورد و بعد از آن گفت ای اهل

جون کشیدی بسر کتف بگذشتی و چون بگذاشتی بگال خود بار رسیدی و برابر بناگوش بایستادی فراخ پیشانی و گشاده ابروی بود و چون
ناخن بود و بد بناله چشم نگریستی و چشم در زمین دیدی و آهسته و شاذ روی و گشاده روی و خوش خوی بود و با سخاوت و با عدل و داد

تعلیقه علیه شکلست که حضرت امیر المومنین علی صفات حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و سلم بوجه ایشان آنحضرت بنوشت تا مردم بدان مستفید شوند و در کار

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام على رسوله وحبيبه محمد وآله وصحبه اجمعين

اما بعد بباید دانستن که امامت به نصب ثابت شود یا بحدیث نبوی علیه الصلوة والسلام
چنانکه امامت امیر المؤمنین عمر الخطاب که امیر المؤمنین ابوبکر صدیق اورا ولی عهد کرد خود نصب کرد
یا باختیار اهل الرای ومشورت چنانکه امامت امیر المؤمنین ابوبکر صدیق وامیر المؤمنین عثمان
واین قول اهل سنت وجماعت است وطایفه گویند که امامت بعد از پیغمبر صلی الله علیه وسلم
عباس را میرسید وبعد از آن فرزندان اورا سبب آنکه عم مستحق میراث بود واین قول مخالف
اجماع صحابه است زیرا که اگر چنین بودی صحابه کبار رضوان الله علیهم اجمعین بخلاف این
رضا ندادندی وبا دیگری بیعت نکردندی وجمعی گویند که پیغمبر علیه السلام امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه را وصی کرده بود که بعد از من خلافت حق تست واین قول نزد اهل سنت وجماعت باطل است
از آن که اگر چنین بودی خلیفه بحق بعد از پیغمبر صلی الله علیه وسلم علی رضی الله عنه بودی وابوبکر غاصب
بودی وامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بکمال علم وشجاعت وکثرت اقارب وعشایر بدین رضا
کی دادی که ترک حق خود کند ومتابعت غاصبی نماید واو بدین ترک عاصی شدی ومعاذ الله که چنین
باشد واتفاقست میان ارباب تواریخ که قبیله وعشیرت علی علیه السلام بیش از عشیرت ابوبکر
رضی الله عنه بود وشجاعت ایشان بیشتر وحال آنکه انصاف ایشان در آن حد بود که اگر کسی ابوبکر
رضی الله عنه را گفتی که امامت حق تو نیست وحق دیگری است او ترک کردی وبدان کس باز گذاشتی
ومتابعت آنکس نمودی وروافض گویند که امامت بمیراث بود وبعد از علی علیه السلام بفرزندان او
میرسد واین قول متناقض است از بهر آنکه اگر امامت میراث بودی بعد از پیغمبر علیه السلام
عباس را بودی از بهر آنکه او عم بود وعم از پسر عم اولی واگر گویند که امامت علی علیه السلام بوصیت
مصطفی صلی الله علیه وسلم ثابت است بر سبیل استحقاق او بطریق میراث ثابت شود اگر
دیگری را وصیت کند آن استحقاق او باطل شود وآنچه بطریق میراث ثابت شود یکی از اولاد ایشان

که بشام روند وصحابه گفتند یا ابابکر عرب مرتد شده اند وبسیار از بیعت طاعت گشته اند و
از اینجا تا بشام مسافتی بعید است صواب نباشد لشکر از مدینه دور کردن ابوبکر گفت که
خدای تعالی ناصر ومعین دین ماست ومن کاری که پیغمبر اشارت فرموده باشد چگونه نقض کنم
پس اسامه را با سپاه روان کرد واسامه برنشست وبدر سرای ابوبکر آمد تا اورا وداع کند
ابوبکر از خانه بیرون آمد واسب اورا آوردند بود به رکاب سوار نشد وپیاده میرفت گفتند
یا ابابکر چرا سوار نمیشوی گفت میخواهم که گردی که از راه خدای برخیزد بر قدم من نشیند
که من شنیده ام از رسول صلی الله علیه وسلم که فرمود من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم الله
جسده علی النار یعنی هرکه پای وی گرد گیرد در راه خدای عز وجل تن وی بر آتش دوزخ
حرام شود

خبر طلیحه ومسیلمه الکذاب

ودر اول خلافت ابوبکر رضی الله عنه شخصی پیدا شد که اورا
طلیحه بن خویلد گفتندی ودر اول مسلمان بود وبآخر مرتد شد ودعوی پیغمبری کرد وبرندان
عرب پیوست وتمامی اعراب بادیه را بار ارتداد آوردند وچون خبر وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بشنیدند کس پیش ابوبکر فرستادند وگفتند زکوة از ما طرح کن تا ما ترا مطاوعت نماییم
وصحابه مر ابوبکر را گفتند که در مدینه لشکر نیست وصلاح آنست که حالی با ایشان مدارا کنند
وزکوة مال از گردن ایشان ساقط گردانند تا مادهٔ فتنهٔ ایشان منقطع گردد ابوبکر رضی الله
عنه ایشان را التفات نکرد وگفت که بخدای که اگر از آنچه در عهد پیغمبر صلی الله علیه وسلم میدادند
از مال زکوة زانوبندی کمتر دهند که با ایشان بشمشیر حرب کنم پس اشارت فرمود
که مدینه را حصار کردند وسر راهها محکم کردند وبر هر دروازه یکی را از امراء صحابه بنشاندند
بر یک دروازه علی ابن ابی طالب بود رضی الله عنه وبر یک دروازه زبیر عوام وبر دیگر دروازه
طلحة بن عبد الله وکارها را ضبط کرد واطراف را فراهم آورد وتمامی مرتدان بطلیحه پیوستند
وکار او قوی شد وابوبکر اسامه را از شام باز خواند واو بعد از آن که بشام شده بود
وکارهای با نام کرده بحکم اشارت مراجعت نمود وابوبکر خالد ابن ولید را امارت داد و
لشکر با وی بفرستاد تا با طلیحه حرب کرد واورا منهزم گردانید وجملهٔ مرتدان پریشان
شدند ومنقاد گشتند ومال زکوة قبول کردند واز آنجا بیمامه رفت ومسیلمهٔ کذاب دعوی پیغمبری

تو از برای عیش و طرب آمده بودی اکنون برو و کابین بستان و اگر نه ما از متابعت نکنیم پس سجاح
نزدیک مسیلمه شد و کابین طلبید مسیلمه او را در حصار نگذاشت و بر بام حصار آمد و گفت تو برای
چند نماز نهاده در شبانروزی گفت پنج نماز مسیلمه گفت من بکابین تو دو نماز از ایشان برگرفتم
نماز بامداد و نماز خفتن که این دو نماز دشوارتر است سجاح بازگشت و این سخن لشکریان خود را
بگفت ایشان جمعیت کردند و گفتند که این چه بود که ما کردیم که ترک متابعت محمد کردیم و برعنای
دسرای سر فرو آوردیم اکنون ما را نزدیک ابوبکر رضی روی نیست و بدین حرکت سخره مردم شدیم
پس سجاح را گفتند تو سر خویش گیر که افترا و کذب تو ما را معلوم شد و یقین دانستیم که دروغ میگوی
و بنای کار تو بر تمویه و تزویر است و لیکن ما را نشاید که ترا پا زادیم پس سجاح بموصل رفت و بنی
تمیم رسولی فرستادند نزدیک ابوبکر رضی الله عنه و از آنچه کرده بودند عذر خواستند و عمر الخطاب
مر ابوبکر را گفت که ایشان یکبار مرتد شدند و جان ایشان را بخشیدی و دیگر بار باز بر کار خود
رفتند والله سیاست نفرمودی اکنون مثال نویس بخالد که تفحص حال ایشان بکند و هر که از ایشان
مسلمان نباشد بتیغ بگذراند و چون ابوبکر بخالد نوشت خالد بحکم فرمان قصد آن جماعت کرد مالک
بن نویره جماعت خویش را گفت که اینجا که ما ایم لشکرگاه بوده است صلاح آنکه متفرق شویم تا
خالد بداند که مردم ما پراکنده شده و سر محاربت ندارند و متابعت اسلام مینمایند و زکوة مال میدهند
و این حال با ابوبکر انها کرد از حضرت خلافت مثال اصدار شد که باید که بقبایل ایشان معتمدان
فرستی تا بوثاق ایشان گذر کنند اگر آواز بانگ نماز شنوند بر اسلام ایشان واقف شوی و هر کجا
بانگ نماز نشنوند ایشان را بسیاست رسانی خالد بحکم فرمان بهر جانب از قبایل ایشان سواران
روان کرد و آن سواران مالک بن نویره را بنزدیک خالد آوردند و اختلاف کردند بعضی گفتند
آواز بانگ شنیدیم و بعضی گفتند نشنیدیم خالد مالک را پیش خود خواند و از وی چند نوع حکایت
می پرسید مالک در میان سخن بر زبان راند که آن مرد شما چنین گفتی و مراد از وی پیغمبر بود صلی الله
علیه وسلم خالد از این سخن سخت برنجید و گفت ای سگ هنوز کفر ظاهر میکنی بعد از آنکه متابعت
زکوة زانیه تن در دادی میگویی محمد صلی الله علیه وسلم مرد شما بود یعنی که مرد تو نبود و کافر شدی
والله با ایمان و اسلام خو نخواهی کرد و ماده که از اول تو دور نخواهد شد و نگاه کرد و مردی بالای سر او

پذیرد پس خالد پیش ابوبکر بایستاد ابوبکر گفت ای خالد ولید مسلمانی را بکشتی و با زنش عروسی
کردی خالد گفت یا ابابکر سوگند دهم ترا بخدای که تو از پیغمبر علیه السلام نشنیده که خالد
ولید شمشیر خدای است اندر زمین ابوبکر گفت اللهم نعم شنیده ام از لفظ مبارک پیغمبر
صلی الله علیه وسلم که خالد ولید شمشیر خدای است و شمشیر او نزود مگر بر کافری یا
منافقی دیگر ابوبکر گفت راست میگویی باز گرد و بر اعمال خویش باز شو پس خالد بیرون
آمد و عمر بر در مسجد نشسته بود خالد دست بقبضه شمشیر برد و گفت یا ابن ام سلمه
تعال و مادر عمر را ام سلمه نام بود یعنی یا ای پسر ام سلمه عمر دانست که ابوبکر از او
عفو کرده است و خاموش شد و خالد برجان نشست و بلشکرگاه خویش باز شد
و خالد ولید چون از کار مسیلمه فارغ شد و فتح نامه که در باب او در فتوح
اسلام بود کرده شد در سال دوازدهم از هجرت مردی از کوفه بدار الخلافه آمد که نام او
مثنی بن الحارث الشیبانی بود و او از دست عمال ملوک عجم امیر کوفه و حریره بود و چون
ضعف عجم و قوت عرب مشاهده کرده بود آمد و مسلمان شد و التماس کرد که امارت کوفه
و سواد عراق بمن تفویض کن تا هر چه از آن ولایت بگشایم همه مرا باشد که عجم ضعیف
شده اند و مملکت بزنان و عورات رسیده و آن جماعت چون دغا اندی شبان و چون
تن بپسر ابوبکر آن ولایت او را داد و بمواعید بسیار مستظهر گردانید و فرمود که در
عقب تو سوار فرستم و ترا نصرت کنم و چون سال سیزدهم از هجرت در آمد ابوبکر خالد
ابن ولید را مثال داد که کار عجم پریشان شده است باید که لشکر بطرف عراق بری و قصد
مداین کنی خالد با سپاهی که بر تو شمشیرهای برق نمای ایشان شب را روز کردی از راه بصره
قصد عراق کرد اگرچه بصره را هنوز عمارت نکرده بودند و لیکن ولایات او معمور بود
و چند پاره دیه آبادان بود و خلق بسیار در آنجا بودند ایشان چون تاب مقاومت لشکر
خالد نداشتند صلح کردند و جزیه بپذیرفتند و از آنجا بجزیره رفت و مثنی بن حارث
و امیر جزیره یکی بود از معارف عراق که او را اشرس قضیه خواندندی او نیز چون مجال مکاوحت
ندید بقبول جزیه پسر و قوم خود را باز خرید و آنچه نقد داشت بر سبیل تقدمه بداد و در آن

زمرد. بود که تاج برسر نهاد و او تاجی ساخته بود از زر و بجواهر مرصع کرده بود آن پیل را با تاج بحضرت
خلافت فرستادند تا مسلمانان قوت اسلام ببینند و بفیض اسلام و ظهور کلمهٔ حق واثق باشند
و معتقد شوند که حق تعالی این دین را در هر قرنی پادشاهی عزیز کرده است فتح خالد بعد و شام چون خالد بن
ولید با ملوک عجم چند مصاف بکرد و در همه جنگها نصرت لشکر اسلام را بود و البته ملوک عجم هیچ
نتوانستند کرد و خالد تمامی سواد عراق و حیره و کوفه را بگشاد و در حیره مقام کرد و هر مالی
و مرده روزی مسلمانان را از خمس غنایم بمدینه می فرستاد پس چون سال سیزدهم از هجرت در آمد
ابوبکر جمع اسلام بگرایید رغبت بر استخلاص ممالک شام مصمم کرداند چه دانست که سواد عراق
و بصره و ایله و کوفه و آن نواحی گشاده شد و هنوز هیچ شهری از شام فتح نشده بود و ملک شام
در دست هرقل بود ملک روم ابوبکر سه کس را بامارت مقرر کرد که لشکر بشام برند یکی خالد بن سعید
بن العاص و دوم ابو عبیده جراح و سیوم شرحبیل بن حسنه و عمر رضی الله عنه در خالد طعنی کرد
و گفت صواب نیست که او را بامارت فرستی ابوبکر او را معزول کرد و یزید بن ابی سفیان را عوض
وی بفرستاد پس عمر گفت که کار شام کاری خرد نیست و امروز در جهان مردی چون خالد ولید
نیست هم بمردی و هم بدانایی و شجاعت و در بلاد عجم کارهای با نام کرده است صواب آن باشد که
او را مثال فرستی که بشام رود و آن سپاه را یاری دهد تا این کار دیگر بر دست او تمام شود
ابوبکر بخالد نامه نوشت و ماثر او را در آنجا یاد کرد از آنجا ایزد تعالی ترا توفیق داد در اعلای
کلمهٔ اسلام و قمع کفار و گفت چون بلاد عجم از بیم شمشیر تو رام شدند و سرکشان آن بلاد
سر نهادند و متمردان حکم شریعت را گردن دادند وقت آن آمد که صبح اسلام از جانب
شام طلوع کند و اتمام آن مهم را از تو بهتر کسی را نمیدانم اکنون باید که لشکری چندان که
دفع کفار عجم را کافی باشد آنجا بگذاری و باقی سپاه با خود ببری و من از اینجا سپاه فرستاده
ام و جمله را در فرمان تو کرده ام و اگر مدد باید اعلام ده تا فرستاده آید خالد چون مثال ابوبکر بخواند
گفت این کار عمر خطاب است بر خالد بحکم فرمان فوجی سپاه آنجا بگذاشت و مثنی را خلیفه
خود کرد و جمعی دیگر را با خود برد و ابوبکر معاویه بن ابی سفیان را با لشکری بسیار بمدد خالد
فرستاد و اطراف لشکرها بوی جمع شد تا سی و شش هزار مرد نامدار جبار در شام جمع آمدند

و با آواز بلند قرآن میخواندند پس در اثنای آنکه اسباب حرب مهیا شده بود و بلا سنگین و کارها
گران گشت رسولی رسید از مدینه نام او عتبة بن هیثم و خبر وفات ابوبکر باورد و مثال عزل
خالد بن ولید و تفویض امارت و سپاه سالاری با بوعبیده جراح و آن رسول چون در آن
حالت برسید و خلق روی بوی نهادند خالد نگذاشت که هیچ کس بر نیت شوند تا حث و آن رسول را
ببرید و او مردی عاقل بود و تجربه یافته و دانست که اگر ایشان را از وفات ابوبکر و عزل خالد ولید
خبر دهد عزایم ایشان سست گردد و عقد محاربت منحل شود و چون او برسید که حال امیر المؤمنین
چیست گفت بهتر است و شما را مدد فرستاده است و من آمده ام که بشارت برسانم مسلمانان
شاد شدند و با دل فسیح روی بکارزار نهادند خالد رسول را پیش خود بداشت و رسول
آهسته در گوش خالد گفت که امیر المؤمنین ابوبکر بدار بقا خرامید و امیر المؤمنین عمر را وصیت
کرد و مردمان بر عمر بیعت کردند خالد گفت پس من معزولم که امیر المؤمنین عمر از من خاطر
کوفته است الحال او را بر پنهان داشتن این خبر محمدت گفت و گفت صواب همین بود که خبر
مستور داشتی و گرنه چشم بد باز خوردی الحال از اسب فرو آمد و سر بسجده نهاد و
گفت بار خدایا تو عالم اسراری و بر اسرار ضمایر علم تو محیط است تو میدانی که آنچه کرده ام
در راه دین غرض من رضا ابوبکر و حب جاه نبود بلکه محض برای رضای تو کردم و بر امید
شهادت و مغفرت تو تقدیم نمودم پس سر از سجده برآورد و بر اسب محکم کرد و بر آن لشکر
حمله برد و بسی سرها را از تن بیگانه کرد و بشمشیر نصرت اسلام را چون مغز در سر رومیان
نشاند و هم در آن یک حمله رومیان را از جای برداشت و منهزمان پیش هرقل رسیدند
و سپاه سالاری بود رومیان را خارجه نام سوار شد و رومیان را دل داد و صف ایشان
راست کرد و خالد چون دید که ایشان مستعد قتال شدند او نیز تاملی کرد و لشکر را
بر جای بداشت پس خارجه پیش آمد و گفت میخواهم که بدانم که ترا از چه سیف الله میخوانند
و خدای تعالی از آسمان هیچ شمشیری فرستاده است خالد گفت نه ولیکن چون من در
نصرت دین حق شمشیر برکشیده ام و هنوز در قراب نکرده ام رسول صلی الله علیه و سلم
در حق من فرمود هذا سیف الله و این کرامت در حق من ارزانی فرمود خارجه گفت بیان کن

۱۳۹

دعا کردند و گفتند خدای تعالی از تو راضی باد که دین اسلام را نصرت کردی و در قمع خصوم دین
غایت جهد و جد فرو گذاشتی و اگر درین حال بجز تو کسی بودی این حرب نکردی و ازین مصاف
باز گشتی و دشمن غالب آمدی بر لشکر و غنایم و آنچه بدست او بود با بو عبیده جراح سپرده
و خالد پنج سال بعد از آن بزیست در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و او را هیچ کار نبود
و ارباب تواریخ درینجا تعللها کرده اند از سخنانی که میان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و خالد ابن ولید
رفته است و خواندن آن مردمان را سست اعتقاد کند در کار صحابه و بهتر آنست که عاقل تتبع آنها
کمتر کند و کمتر کسی را از صحابه رسول صلی الله علیه و سلم بهتر از خواص قرنهای دیگر تصور کنند
که حضرت پیغمبر علیه فرموده که خیر القرون قرنی بهترین قرنها آن قرنیست که من درویم و اهل دین
این قرن بهترین اهل زمانه دیگر اند و در حق ایشان بخصوص و عموم آیات نازل شده این یکی
سیف الله و آن دیگر اسد الله و آن دیگر مستحق حسبک الله و من اتبعک من المؤمنین و هر یکی از
ایشان بکمال فضایل مخصوص و از نصاب قبول حق محظوظ اند و زبان در باب ایشان جز نیکوی
گشادن محض خسارت و شقاوت باشد نعوذ بالله منه **حدیث علاء الحضرمی** چنین گویند که ابو بکر
رضی الله عنه چون بسوی اهل ردت بهر بادیه و هر سو لشکر فرستاد یازده امیر را روان کرد هر یکی با سپاهی
یکی خالد ابن ولید بطلیحه و دیگر شرحبیل را بیمامه و نه امیر دیگر بطرف عمان و بحرین و هر سوی دیگر
فرستاد از آن جمله یکی علاء حضرمی بود و پیشتر او را حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحرین فرستاده
بود بسوی ملک بحرین نام او منذر بن ساوی و آن وقت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسولان را
بملوک اطراف فرستاد این منذر مسلمانی بپذرفت و مردمان بحرین را مسلمان کرد و علا را باز
فرستاد چون پیغمبر علیه وفات فرمود درمیان نزدیکی منذر وفات یافت و مردم بحرین مرتد شدند
ابو بکر رضی الله عنه علا را با سپاهی آنجا فرستاد و ایشان دو گروه بودند یکی عبد القیس و دیگر
بنی بکر اما عبد القیس باز بمسلمانی در آمدند و بنی بکر همچنان مرتد بودند و پیشتر از آن از مردم
عبد القیس مردی که جارود نام داشت بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمده بود و مسلمان شده بود
و سوری بسیار از قرآن یاموخته بود و شرایع اسلام دانسته و پیغمبر او را بمیان عبد القیس
فرستاده بود که ایشان را بمسلمانی خواند جارود گفت یا رسول الله ما در بیابان شتران کم شده

نداند چون از شب نیمی بگذشت اشتران لشکر جمله برمیدند چنانکه بلشکرگاه یکی شتر نماند
و مردم بطلب شتران پراگنده هیچ اشتری را نتوانستند که باز آورند و سپیده دم همه مردم
بلشکرگاه آمدند تشنه و دست از جان خویش بشسته و از همه سوی بادیه تا ده فرسنگ
آب نبود علا ایشان را گفت غم مدارید که حق تعالی این مؤمنان را در بیابان هلاک نخواهد
کرد ایشان با علا دعا می کردند و روز گرم شد و آفتاب بسر ایشان بتافت و وقت نیم روز در رسید
خلق یکبار دست از جان خویش بشسته پراگنده و سپیدی دیدند علا گفت آن سپیدی
چیست گفتند سراب علا گفت چه زیان دارد اگر آنجا شوید و ببینید پس چند تن بر نشستند
و بآنجا شدند رودی دیدند در بیابان آبی خوش خلق را آواز کردند پس مردم فراز آمدند
و آب خوردند سیر و ایشان هنوز بخود مشغول بودند که شتران که رمیده بودند از هر
سوی روی بایشان نهادند و هم آنجا گرد آمدند چنانکه کسی ایشان را جمع آورد و از هیچ کس
چیز گم نشد و همه سیراب شدند و مشکها و راویها پر کردند و مردم که مدت هفتاد و هشتاد سال
در آن حوالی زندگانی کرده بودند گفتند که پیش از این درینجا هیچ کسی هرگز آب ندیده و نشنیده
و بعد از آن نیز کسی در آنجا آب ندید پس از آنجا روان شدند و این خبر ببحرین رسید و
هر که در دین اسلام بر شک بود با اعتقاد پاک مسلمان شد و پیش علا جمع آمدند و جارود
و عبد القیس خود بر علا بودند و مشرکان بنی بکر پیش حطم جمع آمده بودند چون حطم
خبر رسیدن لشکر اسلام شنید پیرامون بنه خندقی عریض فرمود کردن پس علا سپاه را
در لب خندق فرود آورد و هر روز از بامداد تا چاشتگاه حرب کردندی و از نماز دیگر تا
غروب پس از یکجا بانگی و ولوله از لشکرگاه مشرکان شنیدند علا گفت بدانیم که ایشان را
امشب غریبت خواهد شد کسی باید که خبری از ایشان بیاورد مردی برخاست نام او عبد الله
حذف گفت مرا درین شهر خالیست بخانه او روم بدان گونه که از تو برگشته ام و امشب
بخانه او باشم و فردا خبر تو یاورم و اگر خبری نیکو بود هم امشب خبر یاورم علا گفت برو
و او بخانه خال خود رفت خالش گفت سبب آمدن چیست او گفت مرا از ایشان بسی گرسنگی
بسیار خوردم و آنجا آمدم که مست همچو من از گرسنگی بخواهند که بخت خالش او را طعام داد

١٢٥

بسوختند و برابر آن شهر شهری دیگر بود هم بر لب دریا و در آن شهر همه مرتدان بودند و آن دریا بهنجار
یک روزه راه بود همه در کشتی نشستند و بدان شهر رفتند و ایمن بنشستند چون علا بلب دریا
رسید ایشان رفته بودند و کشتیها بر گرفته سپاه فرود آورد و روی بر خاک نهاد و دعا کرد
و گفت یا رب تو بر آب همچنان قادری که بر زمین و این خلق را بر زمین تو میداری مارا بدین
آب بگذران تا هر که در دین حق بشک اندرست متیقن شود پس علا برنشست و سپاه را بر
نشاند و اسب بدریا در فکند و آب دریا از زانوی اسب او نگذشت خلق همه از پس او در شدند
بر اسب و شتر و پیاده و آب از زانو نگذشت بفرمان حق تعالی و این اعتقاد و یقین درست بجای
پس چون از دریا بیرون شدند آن مردم عجب داشتند و دلشان بشک اندر بماند گفتند مگر
این مردم جادوانند و علا شمشیر در نهاد و ایشان را همی کشت دو روز تا همه را بشمشیر بگذرانید
و خواسته ایشان برگرفت و روز دیگر هم بدان آب دریا عبره کردند که سیصد پیاده و آب
از زانو نگذشت و آن علامتی بود بزرگ از علامات صدق اسلام و چون بلب دریا آمد
روز دیگر غنایم قسمت کردند هر پیاده را دو هزار درم و هر سواری را شش هزار درم رسید
و علا با سپاه بهجر آمد و نامه کرد بامیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه بفتح و مسلمانان در مدینه
شادی کردند و گفتند الحمد لله که خدای عز و جل درین امت کسی را گماشت که دریا او را فرمان برد
چنانکه در بنی اسرائیل موسی را و ابوبکر نامه کرد بسوی علا با حماد و گفت هم بهجر بباش تا آنگاه
که من فرمایم حدیث حرب اهل عمان و مهره و از آن سپاه سالاران که امیر المؤمنین ابوبکر فرستاده بود
یکی حذیفة بن محصن بود که او را بعمان فرستاده بود با سپاه و عکرمة بن ابی جهل برزمین مهره
فرستاده بود و مهره بعمان نزدیکست و عمان بر لب دریاست و مهره میان عمان و حجازست
و زمین بادیه و اهل وی همه عرب است و ایشان همه مسلمان شده بودند و در وقتی که پیغمبر صلی الله علیه
و سلم بملوک اطراف نامه کرد جیفر بن الجلندی ملک عمان و بحر و مهره بود چون عمرو نامه
رسول صلی الله علیه و سلم بدو رسانید او بگروید و تمامی اهل عمان و مهره مسلمان شدند و عمرو باز
آمد چون خبر وفات رسول صلی الله علیه و سلم بدیشان رسید و شنیدند که همه عرب مرتد شدند
گفتند دین مسلمانی باطل شد و همه مرتد شدند اما جیفر ملک ایشان مرتد نشد و مردم را

حرب کند و جیفر گروهی را از عبد القیس که در حدود عمان بودند بهمراهی او ایشان را نامه کرد و بخواند
پیش از آن که حذیفه رسیده بود و حرب با لقیط کرده بود و لقیط از ایشان بسیار کشته
بود و کار مسلمانان ضعیف شده بود و حذیفه با سپاه مسلمانان فرا رسید جیفر نیرو گرفت
و مسلمانان باز گشتند و حرب اندر گرفتند و مرتدان را دل بشکست و لقیط هزیمت شد و
مسلمانان شمشیر اندر نهادند و در حرب ده هزار مرد از ایشان بکشتند و خواسته ایشان را
غارت کردند و غنایم قسمت کردند و خمس آن بسوی ابوبکر فرستادند بدست عرفجة بن هرثمه
و از بردگان نیز ششصد برده حصه خمس بود سوی خراستها ابوبکر و جیفر عمان را بگرفت و
حذیفه با او بایستاد و چون عرفجه خمس غنایم پیش ابوبکر برد عکرمه بفرمود تا حذیفه بسوی
مهره شد و هر لشکری که در عمان بکار نبود از سپاه حذیفه و جیفر همراه عکرمه بفرستادند
و چون عکرمه بزمین مهره شد همه را مرتد یافت مگر گروهی که پنهانی مسلمان بودند مگر مسلمانان
که پنهان بودند بیرون آمدند و بسوی عکرمه رفتند و دیگران که مرتد بودند دو گروه بودند
گروهی بحرث نام یکی را بر خود مهتر کرده بودند و گروهی دیگر مصبح نام یکی را مهتر ساخته بودند و
ایشان با یکدیگر عصبیت و نزاع داشتند عکرمه چون ایشان را دو گروه دید طمع کرد که مگر
ایشان را غدر کند و هلاک کرداند و گروه بحرث کمتر بودند عکرمه پیش ایشان کس فرستاد و
ایشان را بمسلمانی خواند ایشان اجابت کردند از آنکه کم بودند و پیش عکرمه آمدند و کسی
پیش مصبح فرستادند و او را باسلام خواندند نیامد که سپاه او بیشتر بود و بحرب بایستاد
عکرمه با او حرب کرد سخت تر از حرب عمان و مصبح را بکشت و خلق بسیار از مرتدان بقتل
آورد و بسیاری خواسته غنیمت کرد و میان سپاه قسمت کرد و در مهره مردمانی بودند پراکنده
بعضی بلب دریا و بعضی بادیه و بعضی در جزیرها و این مهره آنجاست که از وی کندر و مروارید
آورند و آن مردمان که ایشان را اهل الثیاب خوانند ایشان کندر و سازند و ایشان جدا
باشند و غذای ایشان را بود و در لبان چیز کنند و نبود که آن را علک رومی گویند اینجا همه گرد کنند
بر اهل جزیره و ساحل و بادیه همه بگرویدند و اسلام بر زمین مهره ظاهر شد و عکرمه خمس غنیمت
بدست بحرث بابوبکر فرستاد و نامه کرد بفتح و غدر کردن مسلمانان بر مرتدان و مشرکان آن دیار

بطوع و سوی ابوبکر شدند و صلح طلب کردند و امیر ابو موسی ابوبکر با ایشان صلح کرد همچنان که پیغمبر
صلی الله علیه و سلم کرده بود و زمین تهامه از مرتدان پاک شد و جمعی که مانده بودند کشته شدند و به یمن
شدند که مردم یمن دیگر باره مرتد شده بودند **حدیث مرتدان یمن و شهر فیروز که امیر یمن بود**
و مردم یمن در آخر عهد رسول صلی الله علیه و سلم مرتد شده بودند و با اسود کذاب که دعوی پیغمبری
میکرد متفق شده بودند و حضرت پیغمبر علیه السلام نامها فرموده بود بعمال خویش که در آنجا باز داشته
بود چون معاذ جبل و قیس و شهر فیروز و دادویه که از فرزندان ملوک عجم بودند ایشان جمع شدند
و اسود را بکشتند و اسود را شهر فیروز بکشت بقوت قیس و معاذ بن جبل را بیرون آوردند
و باز مسلمانی آشکارا شد چون خبر کشتن اسود رسید پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدار بقا رحلت
فرموده بود و خبر بابوبکر رسید و ازین خبر شاد شد پس ابوبکر امارت یمن بشهر فیروز داد و قیس را
ازان اندوه آمد و مرتد شد و عمرو بن معدیکرب را بخواند و با خویشتن یار کرد و بران مقرر کردند
که هرچه در یمن از فرزندان عجم باشند همه را بکشند نخست شهر فیروز و دادویه را و قیس یمن فرو
گیرد و امیر باشد و عمرو معدیکرب خلیفه او بود بر تمامی یمن و قیس مرتدی پنهان نمی توانست داشت
حیلت کرد که نخست شهر فیروز و دادویه را بمهمانی برد و بغدر بکشد نخست دادویه بمهمانی او رفت
او را بخانه درون برد و پنهان او را بکشت و چشم همی داشت که شهر فیروز اندر آید و او را نیز بکشد
شهر فیروز در راه که می آمد زنی بدو رسید و گفت که بدین مهمانی مرو که دادویه را بکشتند و
ترا نیز بخواهند کشت شهر فیروز از راه باز گشت و آن تدبیر بر قیس تباه شد و شهر فیروز
بابوبکر نامه کرد که قیس مرتد شد و دادویه را بکشت ابوبکر ازان یازده امیر که با اهل رده بیرون
کرده بود یکی مهاجر بود که از مدینه برفت و بطائف بر گذشت و بر تهامه خالد بن اسید و عتاب
بن اسید را نیرو کرد و عثمان ابی العاص را نیز که بطائف بود نیرو کرد تا همه مرتدان تهامه را
کم کردند و روی بیمن نهادند و همه با مهاجر گرد آمدند و خراج بنهادند و قیس را قیس بن مکشوح
خواندندی و چون قیس را کشتن شهر فیروز میسر نشد نتوانست مرتدی آشکارا کردن و پنهان
همی داشت و با شهر فیروز بجنگ بود و عمرو بن معدیکرب را با خویشتن همی داشت چون مهاجر و عکرمه
بیامدند و شهر فیروز را یاری کردند قیس با مهاجر حرب کرد از برای ملک و آشکارا دعوی مسلمانی

زیاده نستانند و ایشان هریک بسر عمل خود رفتند پس چون خبر اسود به پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسید
بدان امیران نامه کرد یمن و شهران بن باذان را سپهسالار کرد و بفرمود که بحرب اسود روند
و با او حرب کنند و هرکه بوی گرویده باشد بکشند و شهران بحرب اسود رفت با هفتصد سوار
و پیاده و اسود عمرو بن معدیکرب را سپهسالار کرده بود و سپاه اسود نیز بدین شهران بن
باذان آمد اسود با امیران خود نامه کرد که شما شهران را برنج دلیر کردید چون او بیرون از
شما را هریک بدو پیغمبر گفتم پس حرب کردند و شهران بن باذان کشته شد و خلق بسیار از مسلمانان
شهید شدند و اسود به صنعا آمد و آن شهرها که مهران داشت همه را بگرفت و امیران که پیغمبر
علیه السلام باز داشته بود همه در شهرها پنهان شدند از بیم و معاذ بن جبل نیز پنهان شد و ازان امیران
یمن دو تن بمدینه باز آمدند یکی خالد بن یزید بن العاص و دیگر عمرو بن حزم و پیغمبر علیه السلام را
از ان آگاه کردند پیغمبر علیه السلام اندوهگین گشت و بر اسود لعنت کرد و فرمود که خدای او را
زود هلاک کند پس نامه کرد بدان امیران که در یمن پنهان بودند که حیلت کنند تا اسود را بکشند
و کار اسود بزرگ شد و از صنعا تا بطائف همه را بگرفت و زن مهران بن باذان را بخواست
و آن زن مسلمان بود ولیکن از بیم طاعت او همی داشت پس معاذ جبل با آن امیران گرد آمدند
و گفتند ما با او حرب نتوانیم کرد که کار او بزرگ شد و لشکر بسیار دارد مگر او را بحیلت
توان کشتن و او عمرو معدیکرب را بجای خود باز فرستاده بود و امارت بنی زبید و مذحج
بدو داده بود و مهران بن باذان را دو پسر عم بود یکی شهر فیروز و دیگر دادویه اسود
ایشان را مهتری عجم داده بود آنکسانی که از امیران یمن شده بودند و معاذ بن جبل با این
مسلمانان پنهان بودند و از و همی ترسیدند تا دو ماه برآمد پس معاذ و مسلمانان را خبر آمد
که قیس و دادویه و شهر فیروز و چند کس دیگر از اسود بیزار شده اند معاذ از پنهان بدیشان
پیغام کرد و گفت پیغمبر علیه السلام شما را می پرسد و می گوید که اسود را بکشید و بکشتن اسود
بهشت خدای بخرید و ایشان را پندها داد و سخنان نیکو گفت ایشان گفتند خدای و پیغمبر را
فرمان برداریم و دانستیم که محمد علیه السلام پیغمبر است و اسود دروغ گوی است اما چه کنیم که دست ما
بوی نمی رسد و سپاه و سلاح و خواسته همه بدست اوست پس ازان میان شهر فیروز و

که بیرون در بوده غریدن او را بشنیدند آواز دادند که چه بوده. است زن گفت پیغمبر خدای است
او کرا او وحی که از آسمان بروی آمدی مگر از ایشان خاموش شدند و شهر فیروز سر او را برگرفت
و از سوراخ بیرون رفت و زن نیز همراه او برفت و آن سر را بسوی معاذ بن جبل آورده و او و
دیگر مسلمانان بسیار شادی کردند معاذ گفت پیش از این پنهان نشاید بودن بوقت بامداد بیرون
آمد و بمزکت اندر شد و قیس و شهر فیروز و دادویه سر برده منجنیق بستند مردم بنداشتند که
اسود هنوز خفته است و از مستی بیدار نشده پس معاذ بانگ نماز کرد الله اکبر الله اکبر اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله سپاه. پس معاذ بجنبیدند و خواستند که او را بگیرند
شهر فیروز سر اسود را بر زمین زد چون سپاه سر اسود را بدیدند پراکنده شدند و معاذ آن
روز نماز بامداد بمزکت بگزارد و از ایرانیان و مسلمانان هر که پنهان بوده بودند بیرون آمدند و آن
لشکر عامر بن عمرو فرا رسید و دین مسلمانی بیمن آشکارا شد و بسوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
خبر فرستادند و پیغمبر علیه شاد شد و از وقت بیرون آمدن اسود تا کشته شدن او سه ماه
بود و بعد از دو روز که خبر کشته شدن اسود برسید حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بدار بقا
رحلت فرمود و بعضی گویند که چون خبر کشته شدن اسود برسید رسول علیه نقل فرموده بود و
ابوبکر رضی الله عنه خلیفه بود و اسامه بن زید که بشام رفته بود باز آمده بود پس ایرانیان که در یمن
گماشته پیغمبر علیه بودند هر کس بر کار خود باز رفتند و معاذ بن جبل را بر سر خود مهتر کردند
و نخستین فتحی در مسلمانی بعد از پیغمبر علیه این بود و هم بدین سال بماه رمضان فاطمه زهرا
رضی الله عنها وفات یافت از پس پیغمبر علیه شش ماه. و او بیست و نه ساله بود و بروایتی شش سال (?)
و اسما بنت عمیس بشست و فضل و علی و عباس بر سر او را بگور کردند سپاه فرستادن ابوبکر بمرتدان عرب
چون پیغمبر علیه را خبر آمد که از بنی اسد طلیحه بیرون آمد بادیه و بسیار کس از جهان بر او گرد آمدند و
اسود نیز بیمن بیرون آمد و گروهی را از اهل یمن متابع او شدند پیغمبر علیه بهر جای از مسلمانان
کس فرستاد که جمع شوند و با طلیحه جنگ کنند رسولان برفتند و در آن روزی پیغمبر علیه بیمار شد و
بدار بقا رحلت فرمود و آن رسولان هنوز باز نگشته بودند که خبر وفات پیغمبر علیه بعرب برسید
و هم بر آن رده باستادند و طلیحه ایشان را گفت نماز مکنید و زکوة مدهید و چیزی از ایشان

پس ابوبکر صبر همی کرد تا اسامه از شام باز گردد و مردم را همی گفت ساخته باشید و مرتکادرد (?)
با سلاح باشید تا اگر عرب شبیخون آورند که نزدیک آمدند اند و مدینه را سه دروازه است ابوبکر
یک دروازه را به امیر المؤمنین علی داد و یکی به زبیر عوام و یکی بطلحة بن عبد الله و هر یکی را جنده (?)
سپاه. بداد که روز و شب از دروازه غافل نشوند و اسامه هنوز باز نیامده بود پس از عرب
دو قبیله یکی بنی عبس و دیگر بنو ذبیان با اندکی سپاه. بر مدینه تاختن آوردند بروز چون بدر
مدینه رسیدند علی ابن ابی طالب بحرب بایستاد و خبر بابوبکر آوردند ابوبکر سپاه بیرون
فرستاد و با عرب حرب کردند و عرب همه پیاده بودند جمازگان مسلمانان را از صحرا برمانیدند
و ببردند چون از مدینه دور شدند جمازگان مسلمانان از ایشان بهزیمت باز آمدند و هر چند
عرب جهد کردند یک شتر نتوانستند که باز گردانند و کسی در آن جنگ کشته نشد پس عرب
باز بدر مدینه آمدند و بنشستند و کس فرستادند و از جهای دیگر مدد خواستند و جهای عرب
در دو فرسنگی بود بجائی که آنرا ذو القصه خوانند و از جها بسیاری سپاه بدر مدینه آمدند
و ابوبکر آن شب تا بروز سپاه تعبیه کرد و نعمان بن مقرن را بر مقدمه بر پای کرد و بر میمنه
برادر او عبد الله بن مقرن انگاه. ساقه را پاداشت و دیگر برادرش سوید بن مقرن
و بوقت سپیده دم بیرون آمدند و ناگاه. بر عرب زدند و شمشیر در نهادند و کشش اندر گرفتند
و چون آفتاب برآمد خلق بسیار از مرتدان عرب بقتل آمده بودند و عرب روی بهزیمت نهاد
و مسلمانان از پی ایشان می شدند تا بذو القصه و آنجا نیز کشش بسیار کردند و آن روز
مسلمانان بذو القصه بودند و عرب در بادیه پراکنده شدند پس شبگاه ابوبکر بمدینه باز آمد
نعمان بن مقرن را آنجا بنشاند با سپاه. و عرب از آن زمان ذلیل شدند و مسلمانی
از نو عزت گرفت و سه گروه از بنی تمیم در سه روز صدقات بمدینه فرستادند بر دست کارداران
که پیغمبر علیه فرستاده بود پس هر روز خبر آمدی بابوبکر که از فلان حی صدقات آورده اند
و مردم مدینه شادی کردندی بعد از رسیدن صدقات بنی تمیم اسامه از شام بیامد با مال
و غنیمت بسیار و دل مسلمانان قوی تر شد پس ابوبکر اسامه را بر مدینه خلیفت کرد و سپاهی را
که بشام شده بودند گفت که شما بر آسایید و ابوبکر با سپاه که در مدینه بودند بیرون رفت و

که بطائف بودند دهم لوا سوید بن مقرن را داد و بتهامه فرستاد و هر کسی را که سپاهی داد بهمه کی
بنوشت و بدو داد که آنجا چه باید کرد یازدهم لوا علاء بن الحضرمی را داد و بحرین فرستاد و چون ایشان
که سپاهها روان کند نخست رسول فرستاد و نامه کرد بدیشان و ایشان را پند داد و از خدای
بترسانید و در هر نامه نوشته بود که اینک فلان را فرستادم با سپاه. تا همه مرتدان و ترکان را
خون بریزد و خواسته غارت کند یارده. نامه با یارده رسول نخستین کونه بفرستاد و سپاه را
گفت بلا زود بسازید و روز پنجم که رسولان رفته بودند این امیران را فرمود که سپاهها از
مدینه بیرون برند و هر کس از آن سوی که خواهد رود لشکرگاه. بزدند پس یازده سپاه سالار
با یازده خیل بیرون شدند و بدین راه شدند. لشکر اندر هشت هزار مرد بود از مهاجر و انصار
همه با سلاح و آراستگی تمام و هیچ کس که بیشتر از آن اسلام را نبود. بود روان شدند
و بهر سوی روی نهادند و دران وقت همه عرب مرتد شده بودند مگر قریش که بمسلمانی راسخ
بودند و عتاب بن اسید امیر خویش را بر جای بداشتند و صدقات بدادند و سهیل بن عمرو
که مهتر مکه بود عتاب را یاری کرد و صدقات مکه بستدند و بمدینه فرستادند بر خالد بن ولید
روی بطلیحه نهاد و هر سپاهی روی براه خویش آوردند و بیشتر عرب بحرب لشکر اسلام
تا بستادند و از مسلمانان بکر بحث مگر طلیحه که بایستاد و حرب را مستعد شد و اعراب
که از حیها که بحث بودند همه روی بطلیحه نهادند و بروی گرد آمدند و هر سپاهسالاری بدان حی
که شدن بود یکی را بنا حث بسر هم با دیگر نامه کردند که بدین جایها فرود آمدیم و مردمان حی که بحث
اند و پیش طلیحه رفته اند و مردم بسیار برو گرد آمده اند همه چشم میدارند تا کار او چون شود
چون ابوبکر خبردار شد بهر یکی ازین سپاهسالاران نامه کرد که بر جای باشید و بفرمان خالد
چشم دارید تا اگر او را مدد باید شما را بمدد طلبد بروید و او را یاری کنید و سوی خالد نامه کرد
که با طلیحه حرب کن و اگر مدد خواهی از سپاهها که بادیه اند مدد طلب که همه یاری کنان
تواند بر خالد و طلیحه آهنگ یکدیگر کردند **خبر حرب خالد بن ولید با طلیحه بن عبدالله الکذاب**
و بیشتر قومی از عرب که روی بطلیحه نهادند بنی طی بودند و ایشان مردم بسیار بودند و در بنی طی
دو قبیله بودند یکی جدیله و دیگر غوث و هر دو گروه خلق بسیار بودند و طی با این دو قبیله

و آن روز همه حرب عیینه بن حصین کرد با بنی فزاره و طلیحه او را پیش سپاه کرده بود و خود گلیمی
بسر در کشیده بود و بر در خیمه نشسته و می گفت شما حرب کنید که من جبرئیل را چشم میدارم که از
آسمان بنصرت آید با فرشتگان چنان که محمد را آمدی و عرب در پوستینها بخفته و با
طلیحه زنی بود نام او نوار طلیحه اسب خود را با زن بر در خیمه بداشت و اشتری جمازه جهاز
بداشت و خود گلیمی بسر در آورده و نشسته که اگر ظفر بود گوید جبرئیل با فرشتگان آمدند و
شما را نصرت کردند و اگر ظفر مسلمانان را بود خود با زن سوار شود و بگریزد پس عیینه تا وقت
چاشتگاه حرب صعب کرد و از مردم بسیار کشته شدند پس سوی طلیحه آمد و گفت جبرئیل
آمد گفت نه هنوز نیامده است عیینه گفت زودتر جبرئیل را بخوان که سپاه خالد را لشکر سپاه
او بتوانند شکست و باز بحرب شد و تا نیم روز حرب کرد و همه عرب خسته بودند و او
صبر میکرد که مگر جبرئیل بیاید و خسته و کشته بسیار شدند و هر زمان لشکر خالد قوت
میگرفت پس عیینه مردم خود را گفت ما بدروغ این مرد تا کی خود را بکشتن دهیم بازگردید که
اینجا نه جبرئیل است و نه میکائیل و این مرد پیغمبر نبوده است و دروغ میگوید پس عیینه مردم خود را
بازگردانید و هزیمت شد و همه عرب بازگشتند چون بر طلیحه گرد شدند او را گفتند ما رفتیم خدمتی
فرمای او گفت بکجا میروید گفتند ما آنچه توانستیم کردیم چون جبرئیل بیاید بگو که او خود و تو
با ایشان حرب کنید که وقت نیابت اوست پس چون طلیحه حال چنین دید بدان اسب برنشست
و زن را بر جمازه نشاند و برفت. شام پیش گرفت و جایی رفت که کسی او را نشناخت و آنجا همی بود
و خالد در پی عیینه و عرب همی رفت تا تمامت بکرو بسیاری از ایشان بکشت و عیینه را مردم اسیر
کرد و بوقت آفتاب زرد به لشکرگاه باز آمد و لشکرگاه طلیحه را غارت کرد و خواسته بسیار
غنیمت یافت و بلشکریان قسمت کرد و خمس غنیمت با بوبکر فرستاد و مسلمانان ازین فتح در مدینه
شادی کردند **وفات امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه** راویان اخبار چنین آورده اند که مدت خلافت
امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه دو سال و سه ماه و بیست روز بود و وفات او روز دوشنبه
دهم ربیع الاول سنه احدی عشر بود و سبب وفات آن بود که جهودی از معاندین خبر مر امیرالمؤمنین
را در ایام خلافت او ضیافت کرد و انواع تکلیف نمود و حارث بن کلده که طبیب عرب بود

بودی بپای بیرون آمده و جنها نیکو داشت و در سی سالگی باسلام مشرف شد و امیر المؤمنین
عثمان و زبیر عوام و طلحه و سعد ابی وقاص و عبد الرحمن عوف را او باسلام در آورد و او را
شش فرزند بود چون عبد الله و عبد الرحمن و محمد و عایشه صدیقه و اسما و ام کلثوم
و از مصطفی صلی الله علیه و سلم صد و چهل حدیث روایت کرد و ولادت او سه سال بعد از
عام الفیل بود و شهادت در بیست و سیوم جمادی الآخر سنه ثلث عشر من الهجره و بانزده روز
رنجور شد و عمر او شصت و سه سال بود و نام مادرش ام الخیر سلمی دختر صخر که عم ابو قحافه
بود **خلافت امیر المؤمنین** [illegible] **خطاب رضی الله عنه** محمد بن جریر الطبری رحمه الله گوید
که چون ابوبکر رضی الله عنه سخت بیمار [illegible] کار مسلمانان بچه وجه باشد که خلیفه کند آخر دلش بر عمر
ابن الخطاب افتاد و عبد الرحمن عوف را بخواند و گفت چه گویی این خلیفتی عمر را دهم عبد الرحمن
گفت نیکو بود ولیکن عمر مردی تند و درشت خوی است ابوبکر گفت عمر امروز درشتی میکند که من
با خلق نرمی میکنم چون کار به او رسد نرم کردد و لیکن این سخن با هیچ کس مگوی دیگر روز
مهاجر و انصار را گرد کرد و گفت ای اهل اسلام شما دانید که من در میان شما چه کونه زیستم و امروز
خلافت را اگر بکسی سپارم که مرا خویش و قرابت بود بپسندید الکس را همه گفتند هر که تو او را ابوبکر
ما بپسندیم پس ابوبکر گفت من بهتر از کسی عمر ابن خطاب را ندانستم و او را بر شما خلیفت کردم
همه گفتند سمعنا و اطعنا و عثمان حاضر بود که عهدنامه نوشت و ایدون گویند که عهدنامه مدون کرده
بود فاما بعد فانی قد استخلفت علیکم فلا علم لی بالخیر والخیرات وسیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون و در باب هیچ کس جز این نگفت مگر طلحه بن عبد الله که او گفت یا ابوبکر تو دانی
مردم از درشت خویی عمر بچه سختی اندر بودند بزندگی تو و امروز او را خلیفه همی کنی جه گوئی
پیش خدای عز و جل ابوبکر گفت من پیش خدای عز و جل بگویم که بهترین خلق را بر سر شما کاشتم
طلحه خاموش شد پس آن شب ابوبکر را بگور دفن کردند و دیگر روز خلق گرد آمدند و عمر رضی الله عنه
بر منبر شد و خطبه کرد و مردم را پند داد و فرود آمد و نخستین کاری که کرد ابو عبیده جراح
را نایب کرد و خالد ابن ولید را معزول کرد و مردم را از عزل خالد اندوه آمد **خبر فتح دمشق**
پس چون رومیان که از پیش خالد بهزیمت شده بودند از یرموک خبر شنیدند که خالد را معزول کردند

و آن فحل و بیسان و طبریه حصارها بود و بهر جایی رومیان بودند بسیار و بیشتر بفحل بودند
و هشتاد هزار مرد آنجا بود و بر در حصار بر وحل گرد آمده بودند و چون فتح دمشق دست داد
ابوعبیده یزید بن ابی سفیان را آنجا امیر کرد و پنج هزار مرد پیش او بگذاشت و خود بسوی
اردن رفت و آنجا بنشست میان فحل و دمشق تا از مردم سپاه خبر آید و از آنجا ده هزار مرد
به بیسان فرستاد و شرحبیل با عمرو ابن العاص را با ده هزار مرد بفحل فرستاد و ابو الاعور را
با ده هزار مرد بطبریه فرستاد و خود با سپاه همی بود شبی تا دیگر رومیان گفتند امشب
در حصار بگشاییم و بر مسلمانان شبیخون بریم چه ایشان غافلند و شرحبیل شب و روز
سپاه را ساخته داشتی پس رومیان آن شب در حصار بگشادند و هشتاد هزار مرد بیرون
آمدند و میان شورستان راهی بود باریک بدان راه بگذشتند و از شورستان بیرون
آمدند چون بمسلمانان رسیدند ایشان حرب را ساخته بودند بر حرب اندر گرفتند و تا
نیم شب حرب همی کردند پس بیشتر ایشان کشته شد و رومیان بهزیمت شدند و روی بحصار
نهادند و بدان راه باریک نتوانستند رفت و در آن شورستان و وحل بماندند و مسلمانان ایشان را
همی کشتند تا روز و از آن هشتاد هزار مرد بس کسی نرست پس شرحبیل لشکر بدر حصار بیسان
برد و ایشان صلح خواستند شرحبیل اجابت کرد بدان که با مردمان دمشق عمل کرده بودند و
چون مردم طبریه بشنیدند که مردم فحل و بیسان صلح کردند ایشان نیز با ابو الاعور صلح
کردند هم بران کونه که صلح دمشق کرده بودند و ابوعبیده به عمر نامه کرد بدین فتحها
خبر مثنی بن حارثه با عجم بروزگار عمر رضی الله عنه آنگاه که مثنی بن حارثه از عجم بسوی
ابوبکر رضی الله عنه آمد او را بیمار یافت و عمر خلیفه شد ابوبکر مر عمر را گفت که نخستین
کاری که بکنی مثنی را بر عراق امیر کن و بر وی اعدا باز فرست و ابوبکر خود سپاه را
بجنگ سواد و عراق فرستاده بود چون عمر بخلیفتی بنشست مردم را گرد کرد و گفت که
بروید بجنگ عراق هیچ کس اجابت نکرد و عمر گفت اجابت کنید و این آیت بخواند
ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة و همی گفت که کیست که خویشتن را
و خواسته را بخدای تعالی فروشد هیچ کس اجابت نکرد و مثنی برخاست و گفت ای مؤمنان

و میمنه بمثنی سپرد و میسره را بمردی سپرد نامش ظفر و خود بقلب بایستاد و جاپان عجمی سر
سپاه را تعبیه کرد و میمنه را جسنس سپرد و میسره را بمردانشاه و سپاه را بحرب آورد و حرب
سخت کردند آخر الامر حق تعالی مسلمانان را ظفر داد و بسیاری از مشرکان کشته و اسیر گشتند
و جاپان بدست مردی اسیر شد نامش مطر او را خواست کشتن او را خواهش و بسیار کرد
کو مر بند و تا او را دست بازداشت جاپان بتوانست دویدن میان لشکر کا بهی کشت تا
او را بشناختند و بازش اسیر کردند و پیش ابو عبید آوردند ابو عبید گفت او را بتوان
کشت که یکی از مسلمانان او را زنهار داده است و او را دست بداشت و درین حرب غنیمت بسیار
بخواستند بی شمار بدست مسلمانان افتاد **خبر حرب کسکر** و اندر سواد روستایی است که آنرا
کسکر خوانند و آنجا حصاری است بزرگ میان این دیهها سافطیه گویند و آن روستای کسکر
از همه سواد خرمتر و نزه تر است و آن نرسی که رستم او را بنزدیک جاپان فرستاده بود تا سپاه
گرد کند پسر خاله پرویز بود و پرویز روستاهای کسکر همه او را داده بود و از ده سال باز
آنجا می بود چون سپاه مسلمانان برسید و جاپان دست بردی نمودند نرسی بکریخت و بدان آمد
و آنجا می بود پس تعیان او را با رستم فرستاده بود و رستم او را پیش جاپان فرستاده بود
چون جاپان را بحرب لشکر اسلام فرستاد خود بکسکر رفت و سپاهی بسیار جمع کرد و بحصار
سافطیه شد و چشم میداشت تا جاپان چه خواهد کرد جوکر سپاه جاپان بهزیمت شد و جاپان
اسیر گشت آن منهزمان بعضی پیش رستم رفتند و بیشتر بر نرسی آمدند بکسکر نرسی
رسولی بنزد رستم فرستاد که بر من سپاهی بسیار گرد آمد تو نیز سپاه فرست تا بحرب روم
رستم مردی را جالینوس نام بیرون کرد با بیست هزار مرد و بسوی نرسی فرستاد و ابو عبید
بنمارق نشسته بود و میخواست که غنیمت قسمت کند خبر رسید که سپاه بسیار بسوی نرسی رفت
پیش از آن که مدد عجم بدو رسد نرسی از حصار بیرون آمد و لشکر عرب عن قریب برسید و
حرب کردند و نرسی بهزیمت شد بطرف رستم چون جالینوس بحدود کسکر رسید خبر هزیمتیان
بدو رسید بر جای بایستاد و منهزمان بر وی جمع آمدند ابو عبید آهنگ ایشان کرد و با جالینوس
حرب کرد و سپاه جالینوس بهزیمت شد و جالینوس باز بر رستم رفت ابو عبید غنیمت بسیار

شده بر مردی بود نامش حسر بن یعمر الثقفی از خویشان ابو عبید بود علم ابو عبید را برپای
کرد و پیش حرب اندر آمد و حرب را در گرفتند و این ابو عبید پدر مختار بود که بهنگام عبید زیاد
در کوفه خروج کرد بطلب خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه و مختار درین حرب با پدر بود و خود برد
و مادر مختار زنی پارسا بود از بنی ثقیف نامش دومه بود در خواب دید که از آسمان کسی فرود
آمدی و قدحی در دست داشتی پر شراب سرخ و شیرین و ابو عبید را گفتی که ازین بخور که شراب
بهشت است ابو عبید بخوردی و حسر بن یعمر را دادی و او نیز لختی بخوردی و هفت تن دیگر از آن
بخوردندی از خویشان ابو عبید روز دیگر که مادر مختار این خواب بگفت ابو عبید گفت من باشم
که از خویشان شهادت خواهیم یافت بر چون صف برکشیدند گفت ای مردمان اگر مرا بکشند
حسر بن یعمر را بر شما امیر بود و اگر او را بکشند فلان امیر بود و بعد از وی فلان همچنین تا هفت کس را
نام برد پس اگر این هفت کس کشته شوند مثنی بن حارثه امیر باشد پس چون ابو عبید شهید شد
حسر بن یعمر رایت برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند و عجم سخت چیره شده بودند و حربی سخت کردند
آخر حسر نیز شهید گشت آن امیر دیگر رایت برگرفت او نیز شهید شد تا هفت تن که ابو عبید ایشان را
امیر کرده بود همه شهید گشتند پس مثنی رایت برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند و عجم
سخت چیره شده بودند و مسلمانان زیاده پای نتوانستند داشت روی بهزیمت نهادند پس
مردی از بنی ثقیف نامش عبد الله بن مرثد پیشتر برفت و جسر را ببرید تا لشکر اسلام نگریزند
و حرب کنند و دو کشتی را از جسر در آب فرو هشت و آنجا بایستاد و بانگ میکرد که ای معشر
مسلمین باز گردید لشکر خود را در آب همی انداختند بعضی هلاک شدند و بعضی غرقه می شدند
مثنی برسید و آن جسر را بریده دید گفت چرا جسر را بریدی گفت تا لشکر باز گردد و حرب
کنند گفت نیکو نکردی که مسلمانان را بکشتن دادی و دو وسه تازیانه بر سر او زد و فرود آمد
و فرمود که کشتیها را باز آوردند و بر یکدیگر بستند و جسر را نیکو کرد و بایستاد تا لشکر اسلام
همه بگذشتند آنگه او نیز بگذشت و جسر را ببرید و در آب فرو هشت و منهزمان روی بهزیمت
نهادند و مثنی می توانست رفت که نیزه بر پهلوی او آمده بود و زخم کرده او با سه هزار مرد بایستاد
چون بهمن جادو پایان جسر را بریده دید حیلت کرد و جسر را نیکو ساخت و در پی مثنی خواست...

ومثنی نامهٔ فتح بسوی امیرالمؤمنین عمر فرستاد وگفت ملک عجم سپهسالار نو کرد. است و حرب
می آید واز عمر مدد خواست عمر جریر بن عبدالله البجلی را بفرستاد بیاری مثنی بر مثنی با
سپاه. مرج الساج شد بر عجم را خبر رسید که بیست هزار مرد بمدد مثنی می آید و توران صد
هزار مرد بیرون کرد و مهران بن باذان را بر ایشان مهتر کرد و بیامدند تا بدر مرج الساج ولشکرها
روی بهم آوردند **خبر وقعة البویب** بر مثنی لشکر بجایی آورد نامش بویب و نامه کرد سوی عمر
که من اینجا آمدم و لشکر دشمن بسیارند و عمر کس فرستاد بهمه قبائل عرب و مدد می آمدند و نزدیک مثنی
می فرستاد تا سی هزار مرد بر مثنی جمع آمدند و مهران بیامد با صد هزار مرد و سه پیل و آن پیلان
دیگر مرده بودند و مثنی سی هزار مرد برابر لشکر دشمن بداشت و از ترسایان و اهل ثغر دو هزار مرد
بر مثنی گرد آمده بودند و حرب اندر گرفتند و مسلمانان ضعیف شدند و کافران اندر آمدند و بسیاری
از مسلمانان شهید کردانیدند چون مثنی دید که لشکر اسلام هزیمت شدند پیش ترسایان رفت و
گفت باید که یک حمله کنید و میان ترسایان غلامی بود نامش [illegible] برسید که ملک عجم کدام است
بمن نماید اورا نمودند غلام خشم برو داشت تا مهران از اسب را به صف اندر آورد غلام تیری بر
شکم مهران زد که از پشتش بیرون شد و از اسب بیفتاد و بمرد و آن سپاه باز آمدند و آن
بر اسب مهران برنشست و می تاخت و می گفت انا الغلام التغلبی قاتل المهران سید العجم
مسلمانان از آن اندر آمد که ترسایی ملک عجم را بکشت دو تن بیامدند وراه غلام گرفتند
و از اسب فروافکندند و خود برنشستند ترسایان را از آن غم آمد سخت و پیش مثنی آمدند و گله کردند
مثنی آن مردم را بخواند و گفت آن اسب و ستام بدان غلام دهید بدادند و ترسایان را
دل خوش شد و هزیمت بعجم افتاد و مسلمانان ایشان را همی کشتند بس مردی از مسلمانان پیش
و جسر را ببرید که کافران نتوانند رفت بر جسر چون کافران جسر را بریده دیدند نتوانستند رفت
و بر جای بماندند و میان ایشان مردی بود نامش فیروز از مهتران مقدار سی هزار مرد باز
گردانید و حمله بر سپاه اسلام آوردند و دو هزار مرد مسلمان را بکشتند و دیگران
هزیمت شدند و مثنی برجای بایستاد و بانگ کرد که ای مسلمانان کجا می شوید ایشان همه بر گشتند
و سوی بدانند مسلمانان باز گشتند و حمله بردند و جنگی کردند سخت عاقبت کافران هزیمت شدند

و بجا. انداختند و مثنی نامه کرد به عمر که کار عجم قوی شد و مسلمانان را همی کشند و ملک نو نشست
و سپاه. سالار ایشان بحرب بیرون آمد عمر جواب نامهٔ مثنی باز کرد که لختی باز پس آی و از سواد
بیشتر آی و مردم مدد را چشم دار و نامه کرد بهمه قبائل عرب و سپاه را گرد کرد و لشکرگاه را
بیرون زد و امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بخواند با عثمان و گفت که بر تخت عجم ملک نو نشست و
سپاه. سالار او بحرب عرب بیرون آمد نامش رستم و بسواد اندر آمد و قومی را از مسلمانان
بکشت و اهل سواد همه مرتد شدند و من نیت کرده ام که بتن خویش بروم شما چه بینید عباس
گفت اگر نیت درست داری ما فرمان برداریم و اگر تدبیر خواهی صواب آنست که خود نروی و سپاه.
سالار بیرون فرستی و تو پشت ایشان باشی تا اگر مدد باید بفرستی و اگر هزیمت افتد بسوی
تو آیند همه گفتند صواب همین است عمر گفت بپذیرفتم اکنون که سپاه. سالاری را کو شاید گفتند
سعد ابن ابی وقاص عمر او را بخواند و سپاه. سالاری بوی داد و نامه کرد بمثنی که فرمان
سعد کن پس سعد با سپاه. برفت و عمر سپاه. از قبائل جمع میکرد و در عقب ایشان می فرستاد
و چون سعد آنجا رسید بعد از سه روز مثنی وفات کرده بود و او را زنی بود سخت نیکو روی سعد
آن زن مثنی را زن کرد و سپاه. را عرض کرد سی و پنج هزار مرد بود و رستم بر در سواد نشسته بود
عمر نامه کرد به سعد که بقادسیه شو و قادسیه در سوادست سعد بقادسیه رفت و شنید
که رستم از ملک عجم مدد خواسته است و پنجاه هزار مرد بروی جمع آمد پس سعد از عمر مدد خواست
عمر جواب کرد که من مدد می فرستم تو دل قوی دار و بفرست رسولی بسوی ملک عجم سعد
چهارده کس را از خاصان خود بگزید و سوی یزدگرد فرستاد برسولی **یکی** نعمان بن مقرن
المزنی **و دیگر** بشر ابن ابی [illegible] **و دیگر** جریر بن صفوان **و دیگر** حنظله بن الربیع **و دیگر** [illegible] حیان
باز کرد دیگر و همه مهتران عرب بودند چون پیش یزدگرد شدند یزدگرد اعیان ملک را گرد کرد و
ترجمان را گفت که از ایشان بپرس که این جامه که پوشیده اند چه میخوانند و بدین سخن مرد لب
تفأل کرد ایشان گفتند نام این جامه برد یزدگرد گفت ملک ما را بردند دیگر گفت این که در پای دارید
چه خوانند و ایشان نعلین را نال گفتندی گفت نالد ملک ما افتاد پس برسید که
بچه کار آمدید نعمان گفت ما مردمی بودیم اندر ضلالت خدای تعالی بر ما بخشود و ما را پیغمبری فرستاد

١٤٢

بر رستم آن شب بخواب دید که فرشته از آسمان فرو آمدی و سلاحهای ویرا جستی و رستم
سلاح نتوانستی کشید دیگر روز رسول کرد سوی سعد و گفت اگر چیزی طمع دارید تا من ناد
کنم بحلک که شما را بدهم سعد گفت برین گونه ما را چیزی بکار نیست مسلمان شو یا جزیه بده یا حرب
کن **خبر حرب ارماث** چون رستم دانست که روی صلح نیست سپاه را تعبیه کرد و پیلان را پیش
صف آورد و سعد بیمار بود بدشواری بر اسب نشست و گفت تکبیر مرا چشم دارید پس چون من
تکبیر کنم شما جمله حمله آورید بعد از ساعتی سعد تکبیر کرد و مسلمانان جمله تکبیر کردند و بیکبار و
حمله بردند و پیلان در پیش بودند و مسلمانان کاری نتوانستند کرد پس عرب پیاده شدند
و حربه و شمشیر پیلان در نهادند و پیلان را برگردانیدند و از عجم جادوی بیرون آمد نامش آزادمرد
و مبارز خواست عاصم بن عمر الخطاب بیرون شد و او را بکشت پس جو بن عاصم از عجم بیرون
آمد و مبارز خواست عمرو بن معدیکرب حمله کرد و کمربند او بگرفت و او را از زین برداشت و
بلشکرگاه خویش آورد پس پیلان را پیش آوردند و حمله کردند و اسپان عرب از آن می رمیدند
هزار مرد پیاده شدند و آن پیلان را زخم زدند تا بازگردانیدند و شب اندر آمد و لشکرها
باز جای خویش شدند و این حرب را ارماث گویند و دیگر روز باز بحرب آمدند بزمینی که آنرا
اغواث گویند و این حرب سه روز بود ارماث و اغواث و عماس **خبر حرب اغواث**
دیگر روز عجم لشکر را باساخته و بزمینی شدند که آنرا اغواث گویند از زمین ارماث باز پس تر
و صف برکشیدند و حرب اندر گرفتند و مبارزان بمیدان می آمدند از عرب و عجم و تا شب حرب
کردند و از مسلمانان بسیار کشته شدند و سعد ابن ابی وقاص با زن بر بام کوشک نشسته بود
و می نگریست آن زن چون بدید که بسیاری از مسلمانان کشته شدند گفت دریغ از مثنی بن حارثه
سعد طپانچه بر روی زن زد زن بخروه بود گفت همی رشک بری واجب نیاید که ترا رشک آید
با این چندین مسلمان که کشته شدند سعد با خویشتن گفت این زن همی داند که کار اسلام
ضعیف شد از بهر آن چنین همی گوید گفت فردا بر نشینم و هر چه باید کرد بکنم پس آن روز از
مسلمانان بسیاری بشهادت رسیدند رستم کس فرستاد بسوی ملک عجم و مدد خواست و گفت که
اکنون احتیاج است که سپاه عرب هزیمت کنم و بیست هزار مرد مدد او بفرستادند با مهتری بهرام

که برو بر آمده بود ایشان را بجمود ایشان عذر او را بپذرفتند و از عمر نامه آمد به سعد که هم
بسواد بباش تا سپاه بیاسایند سعد آنجا ببود و بهر جایی مسجدی بنا کردند و سعد
بر مردم خراج بنهاد و می ستد و عدل و داد بگسترد و آنجا می بود تا سپاه اسلام بر آسودند
حدیث بنای بصره عرب سنگ را بصره خوانند و این بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرایی بود
چون سنگی سپید و کرده اکرده آن حوث دیه بود و بکجا امیر بود و میلشان بسوی عمان بود
و عرب عمان را از هندوستان دارند پس چون بحرب قادسیه بسیاری از عجم کشته شدند
عمر اندیشه کرد که ملک عجم از هندوستان مدد خواهد پس عتبه بن غزوان المازنی را بخواند و
او را گفت که خدای تعالی مسلمانان را بر دست کشاده کرده است و من همی خواهم که هندوستان
و عمان و آن را نگاه دارم تا از آنجا عجم را مدد نیاید اکنون ترا باید رفتن با سپاه خویش
و آنجا شهری بنا کردن تا آنرا و مسلمانان را فراخی بود و از بادیه بر پی عتبه برفت
با صد و شصت مرد و چون آنجا رسید سیصد مرد دیگر با وی گرد آمدند گفتند بدین
حوالی شهریست آبله نام و آنجا دهقانیست بزرگ با سه هزار مرد و فرمان آن مرد کسی اینجا
فرو نتواند آمدن عتبه سه کس را برسولی نزد آن دهقان فرستاد و گفت باید که جایی که با تو
حدیثی دارم آن دهقان برنشست با سه هزار مرد و سوی عتبه آمد چون بنزدیک رسید و از دور
ایشان را بدید گفت اینان با این مایه مردم که دارند مرا بنزدیک خود طلب می دارند هم آنجا فرو
آمد و دویست مرد را بفرستاد و گفت ایشان را گردن بسته پیش من آورید ایشان برفتند
و حرب کردند و بسیاری از مردم دهقان کشته شد از این دویست مرد هزیمت شدند و عتبه
در پی ایشان برفت حرب کنان تا بلشکر دهقان رسید و بر ایشان زدند و بسیاری را
از ایشان بکشتند و لشکر دهقان بگریخت و دهقان را بگرفتند و پیش عتبه آوردند عتبه
مردم آن دیه را بمسلمانی خواند اجابت کردند و مسلمان شدند عتبه گفت مرا اینجا بفرمان
امیر المومنین شهری بنا خواهم کرد گفتند سخت نیکو آید و هیچ جای هوا از اینجا خوشتر
نباشد که تو فرود آمدی پس عتبه شهر بصره بنا کرد و سه سال آنجا بود تا تمام کرد پس عمر را
آگاه کرد عمر گفت آنجا خلیفتی بپای کن و خود بیا عتبه خلیفه خود بنشاند و خود برفت

فرستاده بود تا برابو عبیده شبیخون آورند ابو عبیده پیش دستی کرد و بر ایشان زد و
ایشان را هزیمت کرد و این مرج و فتح یک روز بود و ابو عبیده لشکر مرج آورد و ملک روم
امیر حمص را بحمص باز فرستاده با سپاهی گران و او را فرموده که حمص را بحصار گیر و صبر کن که
ایشان بسرما در آنجا طاقت نیاورند و چون او را بفرستاد خود با سپاه از انطاکیه برفت
و بشهری شد که آنرا رها گویند تا بحمص نزدیکتر بود و اگر مدد خواهند بفرستد **خبر**
فتح شهر حمص پس ابو عبیده با سپاه از مرج برفت و بدر حمص شد و سرما بود و زمستان سخت
و رومیان بحصار اندر گفتندی که ما را خود حرب نباید کرد که ایشان را خود دست و پای بفسرد
و خلق را از رومیان در حصار دست و پای سرما تباه کرد و از مسلمانان هیچ کس را زحمتی نبود
و مسلمانان از بیرون حصار بفراخی اندر بودند پس ایشان بحصار کرد آمدند و تدبیر کردند که
ملک روم بیرون رفت شد و از دور ما را نمی فرماید از دور که صبر کنید و هیچ مدد که ما درینجا
بچه سختی اندریم ما را صلح باید کرد چنانکه مردم دمشق کردند و خلاص شدند پس آن شب
زلزله آمد و رکنی از دیوار حصار بیفتاد دیگر روز مردم بر بالای حصار آمدند و صلح را بانگ
کردند خالد گفت صلح مکنید ابو عبیده فرمان او نکرد و با ایشان صلح کرد هم بران شرط که با دمشق
کرده بودند و خبر بعمر فرستادند با پنج یک غنیمت و ابو عبیده بحصار شد و ملک روم از رها برفت و
بانطاکیه شد و تدبیر آن کرد که با روم شود و از شهرهای بزرگ هنوز دو شهر مانده بود که بدست
رومیان بود یکی قنسرین و دیگر قیساریه و از قنسرین تا حلب فرسنگی بود و ملک روم
بهر دو شهر سپاه بنشاند و خود بانطاکیه می بود تا مسلمانان بقنسرین جنگ کنند ملک روم را
بفرستاد نامش میناس و سپاه بسیار با وی بفرستاد تا حرب کنند **فتح شهر قنسرین**
ابو عبیده خالد ابن ولید را بقنسرین فرستاد با لختی سپاه خالد بدر قنسرین آمد و بنزدیکی
آن حصاری بود نامش حاضر و مردم ایشان همه با هم یکی بودند مردم حاضر میناس را گفتند
برو در حصار شو و سپاه تو از سپاه خالد بیشترست بیرون آی تا ترا یاری کنیم و میناس را
از حصار بیرون آوردند و با خالد حرب کردند آخر سپاه میناس هزیمت شد و خالد در حرب
میناس را بگرفت و بکشت و هزیمتیان بحصار شدند و خالد بر در حصار قنسرین بماند ده روز

و آن زمین را بیت ایلیا خوانند و عمرو برفت و بر در حصار نشست ارطبون به عمرو کس فرستاد
که تو دانی که من مردی پیر مردم و کتابهای پیشین بسیار خوانده ام و تو این ایلیا را نتوانی
گشادن از اینجا باز گرد که هر چند سعی کنی نتوانی گشودن این حصار را پس عمرو جواب نامه
کرد و شخصی را بفرستاد که هم عربی دانستی و هم رومی و او را گفت که نگر تا ایشان ندانند که تو
زبان رومی و یونانی دانی و گوش دار که ارطبون چه میگوید و انگه پیش من آی رسول ارطبون را
باز فرستاد چون ارطبون نامه عمرو بخواند مردم روم اندر پرسیدند که تو از کجا میگویی
که عمرو این حصار نتواند گشودن او گفت در کتب پیشین چنان نوشته است که این حصار بدست
کسی گشاده شود که نام او سه حرف بود و عمرو چهار حرفست پس رسول باز گشت و عمرو را
آگاه کرد و عمرو نامه کرد به عمر که ارطبون همی گوید که این حصار هیچ کس نگشاید مگر کسی
که نام او سه حرف بود چون این نامه بعمر رسید گفت نام من سه حرفست و این حصار من گشایم
عمر از مدینه روان شد و منزل نخستین از شام براه مدینه شهر نیست نام آن جابیه آنجا
شد و بنشست و همه سپاهی که بشام اندر بودند طلب داشت و بعمرو نامه کرد که بر در حصار بنشین
تا من بگویم که چه کن **خبر فتح ایلیا** پس عمر در جابیه بود که همه سپاه که بشام بودند
بوی گرد آمدند و گفتند ترا نبایست آمدن و اکنون که آمدی آنجا مشو و هم اینجا باش
و سپاه بفرست عمر را ناخوش آمد و تدبیر رفتن همی کرد و از اینجا تا بیت المقدس پنج روزه
راه بود چون خبر بارطبون شد که عمر آمد گفت این حصار او خواهد گشود که نام او سه حرف
است حصار را دست باز داشت و با خاصگان خود بیرون رفت و بروم نتوانست شدن که
سپاه مسلمانان بر راه بودند پس سوی مصر شد و مردم ایلیا متحیر بماندند و گفتند
ما را پیش عمر باید شدن تا از وی زینهار خواهیم و صلح کنیم پیش از آن که او بیاید
و هزار مرد از حصار بیرون آمدند و پیش عمر شدند و عمر تدبیر همی کرد که خود برود با سپاه
بفرستد پس چون ایشان و پیران ایشان بیامدند در جابیه و گفتند امروز ایلیا ترا گشاده بود
و ایشان درین سخن بودند و تعجب همی کردند که چگونه این سخن صورت بندد که ناگاه خلقی بسیار
از دور پیدا شد عمر گفت بنگرید تا چه کسانند مردم ایلیا بودند که پیش عمر آمدند عمر ایشان را

وز یاده از این هرگز تصرف نکرد و این همه فتوح و دیوان که عمر نهاد در سال یازدهم بود از هجرت

خبر فتح مداین

عمر اندران سال یازدهم سعد ابن ابی وقاص را با سپاه بکوفه فرستاده بود که بر آسایند بعد از آن بسعد نامه کرد که سپاه تو بیاسوده‌اند و خدای عزوجل مسلمانی را بهمه جهان بگسترد و عجم بمداین خاموش نشسته‌اند پس اگر ایشان خاموش شوند تو خاموش مشو و آهنگ ایشان کن اگر خدای تعالی فتح پیش دارد مرا آگاه کن سعد لشکر بکشید و سپاه او بیست هزار مرد بود و از هر شهری خلق روی بسوی او نهادند و مردان شده که با وی کسی بحرب پیش نیاید و با یزدگرد کسی نماندست که سپاه سالاری را شاید چون یزدگرد بمداین رسید شصت هزار مرد بروی جمع آمده بودند چون سعد بانبار رسید یزدگرد را خبر شد مردم را گرد کرد و تدبیر کردند که چگونه دفع این حادثه کنند و که سپاه سالاری را شاید هیچکس اجابت نکرد بحرب و مشورت کردند که ترا از مداین بسوی خراسان باید رفت و فارس و کرمان که آن همه پادشاهی تراست و ما با تو برویم و مداین را بعرب بازگذاریم یزدگرد را از رفتن از مداین سخت آمد و لیکن بناکام دل بر رفتن نهاد و سعد با آن سپاه گران همی آمد پس یزدگرد چندان فرصت یافت که خزاین و خواستها با خود ببرد بشتاب آنچه توانست بار کرد و باقی را دست بازداشت و اهل مداین از لشکری و رعیت مرد و زن خرد و بزرگ همه برفتند و هیچکس غم خواسته خود نتوانست خورد و همه یله کردند سعد چون این حال بدانست سبک قعقاع بن عمرو را در عقب ایشان بفرستاد و خود با سپاه روی بمداین نهاد قعقاع از مداین بگذشت و در عقب یزدگرد برفت بدو نرسید و جمعی ضعیفان را یافت همه را بکشت و هرچه خواسته یافت برگرفت و سعد چون بمداین رسید کس را نیافت و نگاه کرد آن همه کوشکها و باغهای خوش دید این آیه بخواند قوله تعالی «کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین فما بکت علیهم السماء و الارض و ما کانوا منظرین» و سعد در شهر فرود نیامد و بایوان کسری شد و فرود آمد و آن ایوان هنوز برجای است صد و بیست ارش بهنای صفه است و شصت ارش درازی صفه و بجای خشت خشت سنگین تراشیده و بران خشت سنگین عمارت کرده اند

و با کشته نگاریست و برنگ هر اسپرغمی که در جهان است و شکوفها و جواهر الوان گونه برین بساط باقی بودند و نیز شیشهای عطر و مشک و کافور یافتند آنهمه را بعمر فرستادند چون اینها بمدینه رسید عمر بفرمود که در میان مسجد بنهادند تا مردم مسلمان همه را ببینند و بعد از آن همه را قسمت کرد میان مسلمانان و از آن بساط یک لخت بجای امیر المومنین علی داد علیه السلام و او به بیست هزار درم بفروخت و تجار از اطراف روی بمدینه نهادند و آن گوهرها و زر و سیم می خریدند و بشهرها می بردند و این فتح مداین بماه صفر بود شانزدهم سال از هجرت و یزدگرد بحلوان شد و سعد نامه کرد بعمر و دستوری خواست که در پی او برود گفت تو مرو ولیکن هاشم برادرت را بفرست و قعقاع بن عمرو را بر مقدمه او کن و تو بمداین بنشین و اگر مدد خواهند در عقب بفرست سعد هاشم را با دوازده هزار مرد بفرستاد و قعقاع را بر مقدمه او کرد هاشم بحلوان شد و عجم آنجا خندق کرده بودند و شخصی مهران نام بر خود مهتر کرده بودند و هاشم شش ماه آنجا بماند و با عجم حرب همی کرد آخر ایشان را هزیمت کرد و بسیاری از ایشان بکشت و مهران کشته شد و از عجم قریب پنجاه هزار مرد در آن دشت کشته بودند و غنایم بسیار یافتند و خمس از آن بعمر فرستادند و باقی قسمت کردند هر یکی را هزار درم رسید و این فتح حلوان بماه ذی قعده بود

خبر فتح حلوان

چون یزدگرد بشنید که مهران کشته شد و سپاه او هزیمت رفتند از حلوان روی بری نهاد و سپاهی را در آنجا بگذاشت با مردی نامش جبش و گفت اگر عرب آهنگ من کنند تو ایشان را مشغول کن تا زود بمن نرسند پس چون خبر بهاشم رسید که یزدگرد از حلوان برفت خبر بسعد فرستاد سعد گفت تو بنشین و قعقاع را با نیمی سپاه بسوی جبش فرست و چون جبش بشنید با سپاه پیش آمد و در قصر شیرین بهم رسیدند و حرب صعب کردند آخر سپاه جبش هزیمت شد و جبش گریخت و در پی یزدگرد برفت و قعقاع نامه کرد بهاشم و گفت دستوری خواه که بعقبه حلوان بر شوم و در پی یزدگرد بروم پیش از آنکه او بری رسد و سپاهی جمع کند سعد بعمر نامه کرد بخبر فتح حلوان و دستوری خواست که سپاه را بهمدان و ری فرستد عمر دستوری نداد و گفت حلوان آخر عراق است و شما سواد و عراق را بگرفتید امسال مسلمانان را برآسایند

خبر فتح تکریت و موصل

و میان عراق و موصل شهری خرد است آن را تکریت گویند به نه فرسنگی بغداد و موصل و میان

١٤٥

بادوم منشور کرد که کسند بحصار اندر شو تا سپاه شام بتو رسد و از عمر مدد برسد ابوعبیده
بحصار اندر شد و سپاه روم بدر حصار آمدند و هر هر کسی از مسلمانان که با سپاه بر سیدی
ابوعبیده ایشان را با اندرون حصار بردی تا همه بیامدند و خالد ولید در قنسرین سپاه گرد کرد
و چون نامه ابوعبیده بعمر رسید عمر نامه کرد بسعد ابی وقاص که قعقاع را با چهار هزار مرد بمدد
ابوعبیده فرست که رومیان او را بحصار کرده اند و نامه کرد با ابوعبیده که بحصار همی باش
تا سپاه بتو رسد و از مدینه نیز مدد برسد و عمر مردمان را گرد کرد که بسازید شام را و روز
سیوم از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاد و چون به جابیه رسید زود آمد تا مردمان گرد
کرد آمدند و ابوعبیده بحصار همی بود و همه اخبار همی داشت بر خالد از قنسرین بیامد و ابوعبیده
را گفت که از حصار بیرون آی تا حرب کنیم و دیگران چنین مشورت کردند که مرد تا مدد رسد آخر
ابوعبیده بفرمان خالد سپاه را از حصار بیرون آورد و حرب با روز با سپاه روم حرب صعب
کردند و بزخم او رومیان هزیمت شدند و سه هزار مرد از رومیان کشته و اسیر شده بودند
و باقی متفرق گشتند و هزیمت شدند و مسلمانان غنایم بسیار یافتند و این حرب پیش از رسیدن
مدد بود و به سه روز پس از حرب قعقاع از عراق برسید و عمر هنوز به جابیه بود پس چون
خبر بعمر رسید شاد شد و بمدینه بازگشت و با ابوعبیده نامه کرد که آن غنایم را قسمت کن
و سپاه عراق که بمدد آمدند اندر غنیمت شریک کن که ایشان جنبت یاری شما از جای خود روان
شدند و خدای عز و جل از ثواب این جهادی بذر رفت و خود ایشان باطل نشود **عزل کردن عمر
خالد بن ولید را و باز خواندن** چون سال هفدهم از هجرت اندر آمد تمام شام گشاده شده بود
و هم در اول سال عمر نامه کرد و خالد ابن ولید را باز خواند و محمد بن جریر گوید که سبب آن بود که
ابوعبیده گفت این فتح خالد کرد که من در حصار بودم او مرا بیرون آورد و در حرب دلیر کرد
تا خدای عز و جل ما را فتح داد عمر از خالد خشنود شد بر ابوعبیده هر هر کسی را با میری خویش
باز کرد اینه و خالد را به قنسرین فرستاد و مردم شام و عراق با مدینه کل سخن شدند که این
فتح خالد را بود و بتدبیر و مردی او بود و هر کسی از مکه و مدینه بتهنیت این فتح بخالد نامه کردند
و هر که توانست بسوی او شد و عمر را این ناخوش آمد و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد رفت

گفت یا عمر بشتری کا نیام کردی که خدای تعالی برکشیده بود و امیری را عزل کردی که رسول
خدای او را امیر کرده بود اکنون برخاستی و عذر همی خواهی خدای تعالی این عذر از تو نپذیرد
عمر خاموش بود و هیچ نگفت و بدین سال هفدهم بود که وبا و طاعون افتاد در شام و مرگ در خلق
بسیار همی برد و در آنجا دهی است که آنرا عمواس گویند مردمان همی گریختند بشهرها اندر و از لشکر
مسلمانان بعضی برفتند و بعضی بگریختند و ابوعبیده رضی الله عنه برمنبر خطبه همی کرد و
مردم را پند همی داد و گفتی از وبا بگریزید که رسول صلی الله علیه و سلم چنین فرموده که چون
وبا و بیماری بشهری اندر بود شما آنجا مشوید و چون بشهر شما بود مگریزید و مردمان از مرگ
همی ترسیدند و مردی بود و پسری خرد داشت و جز آن فرزند نبود وی برخاست و پسر بر نشست
و پسر را برداشت و روان شد چون شب تاریک شد بانگی بشنید از پیش کوه که همی گفت ایها
الساری علی الحمار و علی یصبح الله امام الساری گفت ای آنکه بگریزی همی روی آنجا که همی روی
قضای خدای پیش از تو رسیده است آن مرد خردا با ذکر کرد اینه و با جای خویش آمد
و آن مرد و کودک را آفتی نرسید و مردی دیگر همی گریخت از زمین حمص بیرون شد او را
گرفت و تب بشنید که کسی بانگ کرد براه او را گفت **شعر** یا ایها العیر حالانهشم انکم
ان تعدوا کل الحمی یحمم ولو دوب شامخا من العلم کیف یوقی وقد جف القلم آن مرد باز
گشت و تب از وی بشد و چنین گویند که بزمین بادیه مردی بود و عیالان بسیار داشت و
از عیالان بستوه بود چون بشنید که در شام وبا است عیالان را برداشت و بشام آورد
که مگر عیالانش بمیرند و او برهد و در حمص وبا بیشتر بود عیالان را بحمص آورد چون بشهر
رسید او را تب گرفت و بمرد و عیال او را هیچ زحمتی نرسید و ابوعبیده این خبرها همی
شنید و مردم را پند همی داد که هر جا بیماری بود از آنجا مگریزید و به آنجا مروید و هر که
در شهری باشد و در وبا بمیرد شهید بود و من در چنین حربها خود را بر خدای تعالی
عرض کردم و شهادت خواستم نیافتم اگر امروز بدین شهادت رسم مرا به بود و عمر چون
این سخن ابوعبیده بشنید بگریست و از آن بغیس دست او را عجب آمد و او را دعا کرد
پس آن بیماری بسیار شد و ابوعبیده بحمص وفات یافت و یزید بن ابی سفیان هم در سال

پس دیگر روز بازگشت و عبدالله عباس گفت و گروهی گویند ابو عبیده گفت نفر من قدر الله فقال
نعم الی قدر الله گفت از قضا و قدر خدای تعالی همی گریزی گفت آری از قضای خدای بر قضای خدای
همی گریزم که همچنان که هلاک به قضای خدای است سلامت هم به قضای اوست نبینی که در وادی
برکل سوی کیاه خوش رویند و بر سوی دیگر زهر رویند هرکه از کیاه زهر گوسپندان خود دهد
ببیند و آن قضای خدای بود و هرکه کیاه خوش گوسپندان خود دهد فربه شوند هم قضای خداست
پس عمر و مردمان بازگشتند و بمدینه آمدند و عمر چهار بار بشام بیرون آمد یکی آن بود که سپاه
فرستاد و مردم اورا از جابیه بازگردانیدند دوم آن وقت که رومیان ابو عبیده را بحصار حمص
کرده بودند و عمر بجابیه رسیده بود که خبر فتح پیش آمد سوم آنکه بسال هفدهم عزیمت کرد
و از منزل سرغ بازگشت از بیماری و چهارم چون بیماری بنشست بود هم بدین منزل بیرون
آمد و بمدینه شام گشت و در سوم معاویه بمرد و ابو عبیده و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل و معاذ
شام همه در وبا مرده بودند و آن از پس این بود بشش ماه و هم اندرین سال بماه جمادی الاولی
عمرو عاص مردم را گفت که این حمص شهریست که مرگ مفاجا بسیار بود و از این حمص همه شام
برکنید شوید و بشهرهای سردسیر شوید تا هوای خشک شما را دریابد و بهتر شوید ایشان برکنده
شدند و خبر بعمر رسید بدین خبر شاد شد و گفت که عمرو صواب کرد و نامه کرد و این خبر
بمعاویه داد و بماه رجب هم درین سال وبا برخاست و سوی مصر و عراق افتاد و گروهی گویند
که معاویه را بر دمشق امیری داد و عمرو را بر فلسطین دست باز داشت پس چون ماه رجب بسید و
وبا برفت بیست و پنج هزار مرد از مسلمانان مرده بودند پس عمر بسوی شام شد و یاران پیغمبر علیه السلام
و پیران مهاجر و انصار با او برفتند و عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه درین سفر با او برفت
و عبد الرحمن بن عوف نیز برفت و امیر المؤمنین علی علیه السلام را در مدینه بگذاشت و از راه آیله برفت
و از آیله بشام شد و خبر بشام اندر افتاد که عمر آمد و خلق بسیار پیش او باز آمدند و او بر
شتری بود و غلامش از پی بر شتری بود و بالان شتر غلامش دریده بود و از آن عمر درست
بود چون بایله رسید دانست که مردم پیش باز خواهند آمد خواست که او را نشناسند خود
بر شتر غلام نشست و شتر خود غلام را داد و خود بر شتر غلام تنها از پیش برفت چون بدر شهر

بر من واجب است و خدا استم مرا آگاه کنید مردمان گفتند همه تمام کردی یا عمر فاحسن
الله جزاک عن المسلمین خدای تعالی جزای تو از مسلمانان نیکویی کناد و او
مرده مال را بدره و کرد و باز گردید و خود با آن یاران که آمده بود از مهاجر و انصار باز
گشت و بمدینه آمد بماه ذی الحجه ازین سال هژدهم و بلال موذن پیغامبر بلشکر شام
بود و با عمر بتشیع آمده بود چون عمر مردمان را بازگردانید بلال را خواهش کرد که مرا
آرزوست که پیش از مرگ یک آواز تو بشنوم و بلال از پس پیغامبر هرگز بانگ نماز
نکرده بود بلال گفت سمعا و طاعة بر پای خاست چون گفت الله اکبر الله اکبر هرکه آنجا بود همه
بگریستند و بانگ و غریو از ایشان برخاست و عمر بخروشید و خواست که بیهوش شود
و چون بلال بانگ نماز تمام کرد عمر مردمان را بازگردانید و بلال را نیز بازگردانید و خود بر
و محمد بن جریر گوید که عمر بشام از اول ذو القعده بازگشت و اندر ذو القعده از مدینه
بحج رفت و آن سال ذو القعده اندر مکه عمره کرد و بذی الحجه اندر حج کرد و مرتب الله
آباد کرد و پیغمبر **عزل کردن مغیرة بن شعبه را از بصره و فرستادن ابو موسی** عمر چون از شام
بازگشت نخستین بار از بصره بیماری ماه صفر بود از سال نوزدهم و شش ماه بمدینه بود تا ماه
رجب اندر بیرون آمدند و بدین میان اندر که بمدینه بود او را خبر آمد که مغیرة بن شعبه را
با زنی بگرفتند بحرام و مغیره مردی بود که بر زنان مولع بود هر کجا که بودی و برحال که
بودی از آن کار صبر نتوانستی کرد و چون عمر او را امیری بصره داد و سپاه بصره همه او را
اندر آن میان سپاه بصره یکی مولی بود پیغامبر را او را ابوبکره خواندندی و میان او و مغیره
چیزی بشاده و آنجا زنی بود از بنی هلال سخت نیکوروی نام او ام جمیل بنت الافقم و شوهرش
مرده بود و از بنی ثقیف و مرده بود و مغیره پسوی آن زن همی شدی و آن زن نیز بسوی او شدی
و مغیره دو سال بود تا بصره امیر بود و پس ابوبکره ازین کار آگاه شد و برده مغیره گفتن نشاید
تا بدانست که مغیره بسوی آن زن همی شود بکاری زن بیش او آمد و میان مغیره و ابوبکره
یک دیوار بود و بر دیوار روزنی بود و بر روی بر روی نهاده بود ابوبکره بیرون شد تا از
دوستان خود چند کس را طلب کند و بیاورد تا آن به بینند و پس عمر گواهی دهند و هم

خبر فتح اهواز

مدبری بالا و ابو بسیار چون عمر نامه کرد بمغیره و مغیره را امیری بصره داد و زیاد را او دبیری داد
پس ابوبکره ایشان برسه را بخانه خویش اندر آورد و بنشاند و خود بران در بخفت و گوش
همی داشت تا مغیره با آن زن بچکند و با ایشان حدث همی کرد چون دانست که ایشان
بحال جماع شدند آن در نرم نرم بگشاد و حالک مغیره بدانست و اشانرا گفت بنگرید
و امیر را بدیدید ایشان مغیره را بدیدند میان دو پای آن زن اندر و جماع بدیدند و گفت
و روی آن زن ایشانرا بنمود تا بدانند که این آن زنست و میان مغیره و او نکاح نیست
و آن وقت چاشتگاه بود پس چون نماز پیشین بود و مغیره بمزگت آمد و خلق گرد او اندر آمدند
مغیره خواست که پیش اندر شود و نماز کند ابوبکره پیش شد و دست بر سینه مغیره بنهاد
و باز پس آورد و گفت که ای فاسق از زنا برخیزی و بپای و پیش مسلمانان شوی و نماز
کنی گفت لا والله که زانیه گفت و او مولای پیغامبر بود و کس نیارست چیزی گفتن و خبر آن بعمر
نوشت عمر ابوموسی الاشعری را بخواند و او را امیری بصره داد و گفت شو و مغیره را بسوی
من فرست و نامه نوشت بمردمان بصره با میری ابوموسی و یکی نامه کرد بمغیره بعزل او را
بمدینه باز خواند و محمد بن جریر ایدون گوید که موجزتر از نامه عمر سوی مغیره ندیدند
مردمان بصره هرکس چهار سخن نوشت یکمان کار بر مغیره و دیگر امیری ابوموسی و سیوم
بعزل مغیره و چهارم خواندنش بحضرت ایدون گفت اما بعد فقد بلغنی عنک امر عظیم
و وقت ابا موسی عاملا فسلم الیه ما فی یدک و اقبل الی والسلام ابوموسی بصره اندر آمد
و نامه بمغیره داد و یکی با اهل بصره داد و بر ایشان خواند و بامیری بنشست و مغیره او را
کنیزکی داد لطیف نیکوروی و خود بمدینه شد و زیاد بن ابوسفیان با او بشد که دبیر او بود
پس ابوبکره از پس او بشد و بشر او نافع را با خویشتن ببرد چون عمر بگواهی داد ... مدینه
عمر گفت مغیره را پرسید که چگویی مغیره گفت ندانم که مولیان چه گویند پس گفت
ابوبکره گواهی داد و با او نافع و باز بشر و زیاد بتقصیر کرد اندر گواهی گفت من دیدم او را
میان دو پای زنی نشسته و آن پایهای چنان جنانچه دیدم و دانستم که آن پایها
زنست عمر گفت دیدی صفت جماع بحقیقت گفت ندیدم گفت دانی که آن زن حلال بود

را باز است و سپاه مسلمانان چون روز وعده بود بدو تم شدند نعیم بن مقرن با سپاه کوفه از دیگر سو
فراز آمد هرمزان ضعیف شد و برسید و بپنداشت که سپاه همان عسکر است سپاه بصره و چون
فراز آمد هرمزان ضعیف شد چون بجماعت حرب کردند کلیب وایل باز آمد و حرب اندر گرفته
و هرمزان بهزیمت شد و مسلمانان بکشتن گرفتند و اسیران بسیار بگرفتند و هرمزان بشوشتر شد
از اهواز که آن را سوق الاهواز خوانند و شهر اصلی و میان پادشاهی آنست آنجا حصاری استوار
و هرمزان بدان حصار شد با لشکر و میان سوق الاهواز و دولت بزرگ آنجا و جمله خوانند زیر آن
جسرست هرمزان آن حصار را بگرفت و مسلمانان غنیمت بسیار برگرفتند و خمس را بیرون کردند
و با خبر فتح بعمر فرستادند و از بصره وفد و فرستاده ده تن را از مهتران و احنف بن قیس را با ایشان
بفرستاد و او سوز غلام بود و مهتری بود بر بنی تمیم و این کلیب بن وایل که این فتح کرده بود
و یاری مسلمانان داده بود بسر وفد سوی عمر فرستادند عمر ایشان را عزیز داشت و بدان فتح
شاد شد و ایشانرا گفت سخن گویید احنف سخن گفت و سیم وفد شهرها چاپست که چون سوی ملوک
شوند اندر مصلحت عامه آن شهر گویند او گفت ما را این بکار نیست که نظر کوفه و جماعت مسلمانان بصره
و بهرجا که مسلمانیست و سیدست تو از ایشان غافل نیستی و ما را هر کس سخن خویش باید
گفتن و حاجت خویش را خواستن بود و آن سخن اندر خویش آمد و حاجتی روا کرد هر چه خاصه خویش
را خواسته بود و قوم خویش را عجب نامه کرد که سخن آن غلام بشنود و تدبیر او گوش دارد
و حق او بشناسد و آن دیگر وفد را حاجتها روا کرد و ایشانرا باز گردانید و با ایشان سپاه بسیار
مدد بداد و از یاران پیغامبر نام او جزء بن معاویه ... و ایشانرا گفت از اهواز باز گردید
تا هرمزان اهواز نگاه دارید چنانکه جزء و او ... بیامد از اهواز و فرستاد سوی آن سپاه
و هرمزان بحصار بود و سوق الاهواز بحرب بیرون آمد و مسلمانان او را کس فرستادند که تو از دو
سوی راه گذری یا ما سوی تو گذریم گفت شما بگذرید هم کشتند و عتبه حرقوص را بر همه سپاه مهتر کرد
و حرب بدو داده بود حرقوص بیامد و با همه سپاه از آب گذشت و سوی هرمزان شد و حرب
کردند که اندر بصره و اهواز آن چنان حربی نبود پس هرمزان بهزیمت شد و مسلمانان از عجم
بسیار بکشتند و هرمزان برفت و بشوشتر شد و سیم از اهواز نام او را م هرمزان آنجا حصاری ...

ذکر فتح ... ابوموسی بفارس

وبر اصطخر امیری بود از دست اردشیر چون علا باصطخر آمد آن روز سپاه از اصطخر بیرون آمدند
و حرب کردند و مسلمانان از کافران بسیار بکشتند و امیر اصطخر کشته شد و شهرک بشیراز و شیراز
قصبه فارس است که ملک آنجا نشستی و شهرک کس فرستاد و شهرهای فارس و حشم بسیار روی
گرد کرد و علا دانست که او را با آن همه سپاه فارس طاقت نیست آهنگ باز گشتن کرد و خواست
که بکشتیها نشینند دریا موج زد و برف و آن همه غرق کرد و مسلمانان متحیر بماندند و آهنگ اهواز
کردند تا براه اهواز بازآیند بصره و شهرک آگاه شد راه اهواز برایشان بگرفت و مسلمانان
پنج هزار مرد بودند آنجا اندر ماندند با اصطخر و سپاه بی اندازه شهرک گرد کرده بودند عمر شنیده بود و عتبه
بن غزوان نامه کرد که علا الحضرمی بی فرمان من سپاه مسلمانان را بر بحر پارس برد و آنجا اندر
تو از بصره سپاه فرست تا براه اهواز بفارس روند و خدای جل کند که مسلمانان آنجا
بیرون آیند بسلامت و اگر بار پارس نباشد بدین زودی روا است و علا نامه کرد که خدای تعالی
باو ما مسلمانان را بدان نشانده است تا او را فرمان کنند و از بی فرمانی جز زیان کاری عاقبت
نبود و سپاه از بحرین بدین بی فرمانی من میان دشمنان افکندی اکنون فرمودم تا سپاه پیاده و مسلمانان را
از آنجا رها کند و تو باز بحرین شو و بسعد بن ابی وقاص شو که اگر خدا نخواستی که در جهان حرمتی
بر تو نخفت ترا از خدمت سعد تا آن فرمودی و عتبه بن غزوان چون نامه عمر برخواند دوازده هزار
مرد از سپاه بصره بیرون کرد و براه اهواز از پارس بگذشت و آنجا سید که سپاه شهرک بود
و بجایی که نام او طبر است میان فارس و اهواز و با ایشان حرب کردند و علا با سپاه از اصطخر
برفت و سوی آن سپاه آمد و ابو سبره بن ابی رهم نامه عمر بعلا داد و آن سپاه علا با علا ببصره
آمدند پس عتبة بن غزوان علا را سوی سعد فرستاد و آن سپاه بحرین را باز بحرین فرستاد و آن
از قبایل عرب بود از بحر و هر کسی بقبیلهای خویش فرستاد و عتبه ببصره بود و هرمزان باهواز و عتبه
از عمر دستوری خواست که بحج شود دستوری داد و او از بصره برفت و بر سپاه بصره ابو سبره
را امیر کرد و بحج شد و چون بازآمد ببطن النخله رسید رنجور شد و بمرد و عمر ابو سبره را
ببصره دست بازداشت و آن سال سپری شد هر سال مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد و دو سال
بود و پس ابو موسی الاشعری را بفرستاد و مغیره را باز کرد

خبر فتح شهرهای اهواز و گرفتار شدن هرمزان

و مردی بود مستجاب الدعوه برآن لشکر که او بود عمر مسلمانان نامه کرد که از همه مردمان حرب جای
و از براء او اگر بر ملک دعا خواهید و مردمان همه ستوه شدند و سوی او گرد آمدند و گفتند دعا کن تا خدای
فتح دهد اگر دعا کرد و گفت یا رب مرا شهادت ده و ایشان را فتح ده دیگر روز چون حرب
بیرون شدند تیری بیامد و براء خورد و کشته شد مردمان ایدون گفتند اکنون ما را فتح بود که یک دعای
مستجاب شد دیگر نیز مستجاب شود پس مردی از شهر بیامد و گفت مرا زینهار ده تا ترا راهی
بیاموزم که بدین حصار شوی ابو سبره او را زینهار داد و گفت زیر دیوار این حصار راهی است
که آنجا آب اندر شود و مردمان توانند شدن بگوی سپاه را چون شب اندر آید صد مرد را آنجا بنشینند
تا من از حصار بیرون آیم و ایشان را راه بنمایم و بحصار روند ابو سبره صد مرد مبارز آنجا بنشاند
پس آن مرد از حصار بیرون آمد و آن مردمان را راه نمود و خود اندر شد ایشان از پس شدند و بر راه
آب بحصار اندر شدند و در حصار بگشادند و اندر حصار یکی قلعه بود استوار هرمزان با هزار مرد
تیرانداز که با ایشان اینجا بدان قلعه شدی تا بامداد از پس قلعه بیرون آمدی آن شب که حصار بگرفتند
بامداد بود هرمزان اندر قلعه یافتند و هزار مرد با او و در قلعه استوار و مسلمانان گرد قلعه فرود آمدند و چنان
دیدند از حصار محکم تر و استوار پس ابو سبره گفت ای مردمان کار رفت که مانده است هرمزان
بر از قلعه فرود کرد و ابو سبره را گفت رنج بردی و بکار بردی و لیکن تا این قلعه بنا بوده با کر دست
هر کس نگشاده است و نتوانند گشادن و با من هزار مرد تیرانداز است که هیچ کس از ایشان تیر
بر زمین نیفتد و با هر مردی صد کاسه است و هزار چوبه تیر تا این همه کار نکنند و این هزار چوبه تیر نزد
و هر چوبه تیر مردی از شما بشود و علاء مسلمانان اندر جهان هزار مرد هزار مرد رفت با من چندین سلاح
بروند که از ایشان هزار مرد هزار مرد از خویشتن باز نتوانم داشتن ابو سبره گفت تو چه خواهی که با تو
آن کنیم گفت از این حصار بیرون آیم بحکم عمر. بحکم شما و مرا بعمر فرستید تا هر حکمی که خواهد بکند یا مرا
بکشد یا مرا زنده دارد ابو سبره اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از قلعه فرود آمد و عمر نامه
کرد که هرمزان را بفرست ابو سبره هرمزان را بعمر فرستاد و بدست ابو موسی تا از بصره بعمر فرستد
و هرمزان همه خواسته و زینت خویش برداشت و ببصره شد ابو موسی انس بن مالک و احنف بن
قیس را بیرون کرد و بعمر هرمزان را با ایشان فرستاد و چون بمدینه اندر آمدند هرمزان ایشان را گفت

او گفتی ترا نکشم تا آن آب نخوری من هرگز آن آب نخورم که آن آب بر من فرو شد انس گفت
راست گوید عمر گفتا ای انس این ذنب و دهقان تو با من بود نداره من ترا نکشم هرمزان گفت بر هیچ بود داد
گفت اگر گویی لا اله الا الله محمد رسول الله هرمزان بگفت و مسلمان شد عمر شاد شد و آن خواسته
که با او بود بدو داد و او را نام بدیوان عطا کرد هر سالی ده هزار درم او را بنوشت و او را عزیز
همی داشت و آن فتح اهواز بسال نوزدهم بود از هجرة در مدینه مردی بود از عجمهای بزرگ از نامی
پیغامبر را ندیده بود و حکم کوفه و عراق او را داد پیش از وی مردی بود عراق نام او کعب بن سوار
الازدی قاضی بود عمر او را باز کرد و شریح را داد پس سال بیستم اندر آمد عمر نامه کرد بعمرو عاص
و او را فرمود که از شام برو با سپاه بمصر و اسکندریه تا آن زمینها بگشای او برفت
با سپاه و مصر و اسکندریه بگشاد و فتحها و غنیمتها بسیار کرد **فتح مصر و اسکندریه**
عمر شام را بمعویة بن ابو سفیان داد و بفرمود که هر سپاهی که تر آسوده است و بکار نیاید بعمرو
ده پس عمر برفت براه فلسطین و روی بمصر نهاد و زبیر بن العوام را بده هزار مرد و با سپاهی بمدینه
عمرو بخت بحد اسکندریه آمد و روستایست نام او بلث آن روستا را غارت کرد و برده و گشن
کرد ملک اسکندریه بحصار شد عمرو سپاه بر در حصار فرود آورد و چون دانست که کار حصار دراز شد
آن غنیمت که داشت میان سپاه قسمت کرد و آن بردگان و خمس و خواسته سوی عمر فرستاد و
و بر در حصار نشست و حرب کرد سه ماه تا ملک اسکندریه ستوه شد و بعمرو کس فرستاد و
و صلح خواست عمرو گفت یا مسلمان شو یا جزیت بده گفت من بسیار کس را من جزیت همی دادم
از عجم و روم اگر بشما نیز باید داد روا دارم ولیکن بر آن شرط که از اسکندریه اسیر کرده اید بمن دهید
عمرو گفت از من امیری برتر است و من فرمان بردار اویم تا از وی بپرسم و بعمر جواب نامه
کرد جواب داد که آن اسیران که بمدینه فرستادی بر مردمان قسمت کردند و فروختند و گروهی
بمکه افتادند و گروهی بعراق و آنرا باز نتوان آوردن بر مسلمانی شرط کن که توانی وفا کردن
آن اسیران که بدست شما اند هر که از دین ترسای گزیند باز ده و هر که مسلمانی گزیند باز نده
عمرو ملک اسکندریه را از جواب عمر آگاه کرد گفت پسندیدم بدین شرط و صلح کرد و در حصار بگشاد
عمرو نامه کرد بعمر و آنگاه بمصر رفت ملک مصر مقوقس بود و ملک قبط بود و آنجای خویش بود

پس قبطیان پس پراکنده شدند و دیگر روز قبطیان [illegible] بود تا هر چه در مصر الوان [illegible] از خوان
بردند و عرب را برداشتند بخوردند پس مردمان قبط ایدون گفتند که ما را [illegible]
شنیدم که شما گرد خوالیسه آمدن بود با ما حرب کردند و آن عرب را [illegible] گوشت اسپ بود
خالک خوردند و امروز بدین طعامها [illegible] حالکف همی خیزند و ایشان جان بدهند و آنچه
نه بدهند با جان حرب کنند و شما خویشتن را بر هلاک مدهید و مسلمان شوید و بجای خویش باز شوید
ایشان گفتند راست همی گویی و همه پراکنده شدند و سوی مقوقس شدند ملک قبط و براه همی
و همی گفتند بسیار شغل است کردن مر عرب که ما را پراکندی و آن مردمان بار انگیختند
پراکندند و آن ملک قبط بعین الشمس نشسته بود با سپاه بسیار و آن عین الشمس شهریست
از ملک قبط و نوبه نزدیک مغرب پس ایشان قصه عمرو او را بگفتند که با ما حیلت چنین کرد
مقوقس بخندید و گفت لتقدمکم العرب برخاست و گفت عرب بشمار ده هزار سپاه است تا شما او بگرفت
پس او سپاه گرد و آهنگ مصر کرد و عمرو نیز سپاه از مصر بیرون برد و بعین الشمس چون صف برکشیدند
عمرو و پیش صف مسلمانان اندر آمد و گفت ای اصحاب رسول الله هر که اندران لشکر از یاران پیغامبر
بودند بیرون آمدند چون ابو بردة بن موسی الاشعری و امثال ایشان را پیش صف اندر کرد و گفت شما پیش
که مسلمانان از اغرت بود یاران پیغامبر حمله کردند و مسلمانان از پس ایشان هم نخستین حمله سپاه قبط
را بشکستند و اسیر کردند و غنیمت بسیار بمدینه آوردند و عمر بدان وقت علاء الحضرمی را از بحرین
باز کرد و سوی سعد فرستاد و سپاه بحرین از پارس باز آمدند باز بحرین فرستاد و [illegible] را بر
بحرین امیر کرد و درین سال بیستم مردمان کوفه از سعد بن ابی وقاص بگله آمدند و سعد را از کوفه و عراق
باز کرد و بمدینه آورد و چون بیست و یکم اندر آمد عجم بار دیگر خیل آوردند و مسلمانان فتحها کردند
بگشادند **خبر فتح نهاوند** آنگاه عمر سعد بن ابی وقاص را باز کرد از کوفه عبد الله بن عتبان را
از یاران پیغامبر از انصار بر کوفه خلیفت کرد و بزرگ در اخبار شد که آن مرد که فتح قادسیه کرده بود
را بگشت و تن از میان بیرون کرد ملک عرب او را از سپاهی باز کرد یزدگرد بری بود چون این خبر
بشنید اندر عرب طمع کرد و نامها کرد باصفهان و فارس و خراسان و ترک و بر نامه اندر گفت
که کار عربان کرد اینست ملک کی [illegible] بود و کمی عز و کار ایشان [illegible] کاهی بزرگ شود و کاهی خورد

ان گروه گرد آمده‌اند تا این مدینه را چنان ویران کنند که تا عجم هستند بود و اکنون رای صواب
آنست که سپاه شام و یمن را بر جای بداری و سپاه بصره را نامه کنی که ایشان سپاه بدانند تا یکی
بمانند تا اهواز و بصره نگاه دارند و دو بهره از سپاه بروند و سپاه کوفه با ایشان گرد آیند و
حرب روند و مردی بسته دل بر ایشان سپهسالار کنی تا حرب کند که اگر این عجم بدانند که تو از جای
برفتی هر که با ایشان حرب خواهد آمدن بیاید و هر که آمدست و حرب خواهد کردن چون تو آیند حرب
کند و گوید اصل عرب اینست چون او را بکشتیم نیز عرب را پایگاه نماند که بر ایشان بسته عمر متحیر شد
ازین اختلاف که کردند و اندر پیش مشورت عباس را پرسید و گفت که رای عباس مبارکست
و از وی هیچ کس رادی چون عباس نیست پس عمر عباس را پرسید عباس گفت صواب اینست
که تو بر جای بباشی و سپاه بفرستی عمر را بر جای خویش آمد عباس گفت بنگر که را اکنون شاید بسالاری
رالکت سپاه عراق را تو دانی هر کس را بعد او شناسی عمر گفت مرا دل بر نعمان بن مقرن المزنی افتد
عباس گفت او شاید و درست است عمر سپاه از مدینه راست کرد و نامه کرد بنعمان بن المقرن و او
بود با جمله سپاه اندک چند با اهواز فرستاده بود و بفرمودش که با سپاه سوی نهاوند شو و او را که ابو
موسی از سپاه بصره و اهواز چندانکه تواند بود بده و از سپاه بصره چندانک بیاید بر و سپاه کوفه
بتو رسد و ترا بر همه سپاه امیر کردم و عمران نامه نوشت و پسر خویش عبد الله را با پنج هزار مرد بفرستاد
از مهاجر و انصار و مغیره را با او بفرستاد و سایب بن الاقرع را که مولای بنی ثقیف بود و دبیر و
شمارگر بود او را با او فرستاد که اگر ظفر باشد و غنیمت باشد او بر سویت قسمت کند چون سپاه از مدینه برفت
عمر نامه نوشت بموسی الاشعری که از سپاه بصره و اهواز سه یکی با خویشتن باز دارد و دو بهر بنعمان
ده تا بنهاوند رود و عبد الله بن عبد الله را نامه کرد که از سپاه کوفه و عراق دو بهره بنعمان ده و نعمان
اهواز بصره آمده ابو موسی ده هزار مرد بدو داد و همه یاران پیغامبر سادات عرب و مبارزان چون
حذیفة بن الیمان و چون جریر بن عبد الله البجلی و چون عمرو بن معدیکرب و چون طلیحة بن خویلد و مانند
ایشان و سپاه مدینه عبد الله عمر پنج هزار مرد فرا رسید نعمان سپاه بکشید سی هزار مرد و راه سواد
برفت و روی به حلوان نهاد و بمرج آمد و بطرز آمد و سپاه عجم هنوز بنهاوند بودند و چون بشنیدند که
سپاه عرب بر چنان کردند که عرب هم بنهاوند کنند و نعمان بطرز بنشست از نهاوند بر ستاخ

خویش راه بود و بدجستن از باشند و بسپاه اندر و ما بدان آمدیم تا در وی با شما بکشیم و این قوم از شما یا ما
و مغیره بازگشت و فیروزان عجم را گفت این اعرابی راست می گوید چنانست حال که ایشان گرسنه
پس نعمان دیگر روز سپه را گرد کرد و گفت مشورت کنید تا چه کنیم که این بودن ما اینجا دراز شد مغیره
گفت صواب آنست که سپاه برگیری و باز پس شوی تا ایشان چنین دانند که ما هزیمت شدیم و از پس
ما بیایند پس آنگاه باز گردیم و حرب کنیم مردمان گفتند صوابست دیگر روز نعمان لشکر را برگرفت
و یک منزل باز پس شد و هر چه بود از چیزها که سقط بود از جامه و آلت که آن را اعتماد نبود بلشکرگاه باز
گذاشتند و یکبارگی باز پس شدند و عجم پنداشتند که ایشان هزیمت شدند از خندق بیرون آمدند و از
پس مسلمانان بیامدند و نعمان یک منزل دیگر برفت تا ایشان از پس او بیامدند پس فرود آمد ایشان
بدانستند که او به حرب ایستاده و ما آنجا بایستادیم و نتوانستند باز گشتن که اگر برگشتندی هزیمت بودی
لشکر فرود آورد و حرب را بیاراست و از پس لشکر سوی نهاوند همه جنگ کنند و گفت که تا هر که از
لشکر من هزیمت شود بجنگ اندر ماند دیگر روز آدینه بود مردمان نعمان را گفتند حرب کن از بامداد
پیش از آنک روز گرم شود نعمان گفت با پیغامبر بسیار حربها حاضر بودم از پس نماز حرب کردی نعمان
دیگر بامداد لشکر را صف برکشید و میمنه و میسره راست کرد و خود رایت بگرفت و گفت یا رب
بار الها روز عز اسلام جای و کافران را هزیمت کن و مرا شهادت ده پس مردمان را ایدون گفت
نمایید که من امروز شهادت یابم اگر چنین بود بر شما حذیفة بن الیمان امیر کردم و اگر او کشته شود جریر بن
عبد الله و اگر وی کشته شود قیس بن مسوح و مغیرة بن شعبه آنجا ایستاده بود اندوهگین آمدش که او را
نام نبرد چون نعمان بدید گفت اگر اینها همه کشته شوند مغیره را بر شما امیر کردم پس چون رایت را بگرفت
من سه بار تکبیر کنم و سیوم بار رایت بجنبانم و حمله کنم شما نیز حمله کنید پس بجنبانید و حرب اندر گرفت
و بانگ شمشیر بخاست و بیخاست لشکر عجم پیش ایستادند چون ضربت مسلمانان دیدند روی بهزیمت
گردانیدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند چون نعمان دید که دشمن هزیمت کردند
گفت یا رب دعای مرا مستجاب کردی بظفر شهادت نیز مستجاب کن و خبر بود که کو ایشان
برید و همی خواست که پیشتر شود از پس لوا تیری بیامد و بر تنش گاهی اندر شد و بیفتاد و بر دو برادر
سوید او را برگرفت و در وی بجامه بپوشید و رایت دیگر لوا برگرفت و حذیفة بن الیمان را داد

سایب همدان آن بگفت و کار حذیفه با همه مسلمانان دلهای خوش بود و سپاه را هر چه تو بینی گنجی اگر
خواهی خاصه خویش بیگنی نگر گفت نکه تو خدای که این چیت وند ایشان و نخواهم که امشب بدینه با کی
هم اکنون این دابه که روشن آن مردمان بر تا قسمت کنیم که آن حق ایشانست سایب باز حذیفه
آورد و حذیفه آن گوهرهای بازرگانان لشکر را از جهت و میان لشکر قسمت کرد و هر سواری را چهار هزار
درم آمد پس حذیفه را خبر آمد که از هر نیشان همدان گرد آمدند قعقاع بن عمرو را بفرستاد تا ایشانرا
اسیر کند و اندران همدان دهقانی بود نام او دینار و ملک همدان و ری او را بود آن دهقان پیش
او باز آمد گشاد ایشان پیش آن برید تا با وی صلح کنم قعقاع او را بسوی حذیفه آورد و صلح کرد بر همدان و صلح نامه
نوشتند همدان را بصلح بگشادند و نهاوند به شمشیر و نهاوند را ماه البصره خوانندی و دینور را ماه
الکوفه و مردم نهاوند به یکدیگر نزدیک بودند زیراک این سپاه لختی از بصره بود و لختی از کوفه پس چون
فتح تمام شد حذیفه آنجا نشست تا عمر چه فرماید باز گردد یا پیشتر شود و نشستند و شهری [illegible]
این همه سپاه بر داشت بدو نیم شدند هر چه سپاه بصره بود بنهاوند فرود آمدند و هر چه سپاه کوفه بود
بدینور فرود آمدند و این را ماه البصره خوانند و آن را ماه الکوفه و چون هر دو را نام برند گویند
ماهین و ماه بزبان فارسی پهلوی شهر باشد و پادشاهی چون سپاه مسلمانان ماهین و همدان
بگشادند یزدگرد از ری برفت و بخراسان شد و کردی گویند ماهین ایذون گویند که سپاه بصره سپاه
کوفه و سپاه عراق بی نبودشان و سپاه از کوفه بدینور شدند و سپاه بصره بنهاوند چون نهاوند
و دینور و جبال همدان بگشاد عمر بفرمود تا خواسته نهاوند بصره آورند و سپاه بصره را دهند
و خواسته دینور بکوفه آرند و سپاه کوفه را دهند و همچنین کردند

خبر فتح اصفهان

و عمر گفته بود سپاه عراق از عقبه حلوان بر تر مشوید سپاه بصره و کوفه را گفت [illegible]
بر کوه زید و گفته بود دید که سپاه مسلمانان بیش از این نتوانند داشتن پس چون دید که یزدگرد هر جای
که باشد و هر سال سپاه گرد میکند و حرب انگیز میکند با مسلمانان مشورت کرد و ایذون گفتند که سپاه را
از وی باز داشتن نه صوابست او را باید و سپاه دادن بکرمان و فارس و اصفهان تا این همه
ممالک بروی گرفته شود و او بخراسان افتد و از این جایها نومید شود عمر با هرمزان مشورت کرد
که یزدگرد تخت از کجا باید گرفت و سپاه بکجا فرستد باصفهان یا پارس گفت تخت از اصفهان

عبد الله بن عتبه و میان اصفهان و نهاوند هفت روزه راهست و باصفهان مردی بود مهتر و نام
او فاذوسپان سپاهی بسیار داشت و هزیمتیان نهاوند خلق بسیار بود که آنجا بوده بودند و مردی را سپهسالار
کرده بود نام او شهریار بود از عجم بزرگوار و پیر بود و حرب کرده بود و کار دیده و چون خبر عبد الله
این شهریار را با سپاهی بسیار بپیش سپاه و او بر روستایی آمد از اصفهان بسوی نهاوند که آن را رود
روستاق الشیخ خوانند و بدین نیز خوانند و عبد الله بن عبد الله حرب کرد با او چون حرب بر شد
عبد الله خویشتن را بر آن برافگند و شمشیر زد و آن بر گشت و آن سپاه هزیمت کرد و کشتن بسیار
کردند و آن روستا را دهقانی نام او [illegible] یاد با عبد الله صلح کرد و آن روستا مسلمانان را گشاده
شد و نخستین از اصفهان آن جای بود که گشاده شد و عبد الله بن عبد الله لشکر بکشید و بدر شهر شد و لشکر
اصفهان لشکر را تعبیه کرد و پیش حرب فراز آمد و او مردی مبارز بود و چون سپاه هر دو برابر آمد
فاذوسپان میان صف آمد و عبد الله را بیرون خواند و گفت چکنی این خلق را خون ریختن چرا
من می شنوم که تو مردی مبارزی مبارز با من بیرون آی اگر مرا بکشی این اصفهان تراست و اگر
من ترا بکشم این لشکر خود مراست عبد الله گفت رواست بیرون رو و با یکدیگر حرب همی کردند
و فاذوسپان یک تاختن نیزه بزین گوی اسب زد و تنگ اسبش بگسست و زین بر دم اسب
فرو آمد و او هم بر بالا ایستاد و دو دست افغان باز نداشت و همچنان بر پای بر
اسب بر جست و بنشست پشت اسب برهنه عبد الله گفت باش و نیزه بجنبانید که بروی
کند فاذوسپان گفت باش که ترا مرد مردانه همی بینم و هر چه تو از من بخواهی بکنم عبد الله
گفت خواهم که مسلمان شوی یا جزیت بپذیری او گفت جزیت پذیرم و صلح کنم بر آن شرط
که هر که خواهد از اصفهان برود او را باز نداری تا هر کجا که خواهد برود عبد الله او را اجابت
کرد و سپاه بنهاوند آورد و ابو موسی بصره رفته بود و شرط کرده که با سپاه [illegible]
آید از راه نهاوند بیامد و لیکن از بصره باهواز شد و از آنجا باصفهان آمد [illegible]
سه روز بود صلح کرده بود و منشور بنهاوند نشسته بود چون ابو موسی الاشعری فرا رسید
با او بشهر شد و جزیت بر نهاد و همه اصفهان بپذیرفتند و خلقی بسیار بر آن بودند که بروند
عبد الله ایشانرا گفت هر کجا که خواهید شوید از ایشان خلقی بسیار سوی کرمان شدند و جماعه

شاذ شد **خبر فتح همدان** نعیم بن مقرن با سپاهی که بیرون کرده بود سوی همدان شد و بهمدان مردی بود
از عجم مهتر ایشان را جشنسپ نام بود آن صلح که با حذیفه کرده بودند بشکستند و شهر را حصار کرده بودند و
سپاه بسیار برخود گرد کرده بودند چون نعیم بیامد او را از آذربایکان مدد خواست و از آنجا مدد سپاه
بیامدند و خبر بعمر شد که از آذربایکان سپاه بسیار بیاری عجم آمدند اندر عمر تافته شد و بحذیفه نامه کرد
بنهاوند که سپاهی بجز بیست بنعیم فرست بهمدان و سپاه عجم از همدان بیرون آمدند و بحرب پیش
آمدند بروستای که زاج روذ گویند و حربی کردند سخت چنانکه سه شبانروز در حرب بودند آخر الامر
جشنسپ کشته شد و لشکر عجم بهزیمت رفت و مسلمانان بسیاری را از کافران بقتل آوردند و نعیم
با سپاه بهمدان شد و از پس هزیمتیان تا ساوه سپاه بفرستاد چون سپاه از ساوه باز گشتند
نعیم غنایم را قسمت کرد و خمس غنیمت بعمر فرستاد با مردی که مر سرا نام سماک بود و چون بسوی
عمر آمدند و عمر را دل بدان مشغول بود از بهر لشکر و آنکه راه دور بود و خبر گسسته بود از ایشان
برسید چه خبرست یکی گفتا خیر دیگری گفتا فتح دیگری گفتا غنیمت عمر شاذ شد و گفت الله اکبر
پس هر یکی را نام برسید هر یکی گفتند سماک عمر از شادی گفت اللهم سمّک بهم الاسلام یعنی یارب
مسلمانی را بدیشان بدار و نعیم نامه نوشته بود که از عجم سپاهی بسیار بری گرد آمدند به
نبسیرهٔ بهرام چوبین عمر آن وفد را باز گردانید و نامه کرد بنعیم که هر کرا خواهی بر همدان
خلیفه کن و سماک بن خرشه را با سپاهی آذربایکان فرست و خود بسوی ری شو و مگذار که جمع
عجم آنجا گرد آید چون نامهٔ عمر بنعیم رسید یزید بن قیس را بر همدان خلیفه کرد و سماک بن خرشه را
با دوازده هزار مرد بآذربایجان فرستاد و خود با سپاه بسوی ری رفت و این فتح ری و همدان
بسال بیست و دوم بود از هجرت **خبر فتح ری و دماوند و قومس** چون سیاوخش
ملک ری بشنید که سپاه عرب از همدان روی بدو نهاد او بتمامی ملوک عجم کس فرستاد و گفت که برو کرد
آزاد و رشته و سپاه عرب رسید و هر جا که ایشان روی کنند کسی ایشان را باز نتوانند داشت لیکن
اگر مرا مدد فرستید من ایشان را ذکی کنم و پیش ایشان بگیرم و حرب کنم و پیش شما سپر باشم و اگر
مرا مدد نکنید همه را هلاک کنند پس هر یکی اجابت کردند و سوی او مدد فرستادند و سپاهی
انبوه بری گرد آمدند و اندر سپاه سیاوخش مردی جبار بود نام او [illegible] و پدرش فرخان و او

١٥١

باز گشتند و مردی که از وی بود بدانجا بماندند و با اهل ری بایستادند و نعیم بعمر نامه کرد
بفتح و خمس بفرستاد بدست مضارب العجلی و از آمدن ایشان بقومس عمر را آگاه کرد عمر
جواب کرد که برادرت را سوید بن مقرن بر قومس فرست و خود بری بنشین و بفرمای که چون قومس
بگشایند از پس عجم همی شوند تا هر جا که رسند نعیم بر حسب فرمان سوید را بیرون کرد
با سپاه و سماک بن مخرمه را بر مقدمه کرد و عتبة بن نهاس را بر میمنه و سعد ابن عمرو را
بر میسره سوید سپاه را بیاورد چون بقومس رسیدند هر که آنجا بود همه پراکنده شده و قومس را
حصار نبود و کسی او را بحرب پیش نیامد و سوید بدامغان اندر آمد و سپس لشکر را برداشت
و سوی گرگان شد و بگرگان ملکی بود از دیلم و بردین عجم بود نام او مرزبان و گرگان و
دهستان او داشت و بطبرستان در هر شهری ملکی بود و ملک طبرستان را اصفهبدان
خوانند و آن طبرستان و اصفهبدان همه بفرمان مرزبان بودند و ملک گرگان مردی معروف بود
خبر فتح گرگان و طبرستان و ملک گرگان دیلم بود و اصفهبدان طبرستان همه کیل
بودند چون سوید سپاه را از بسطام برگرفت و روی بگرگان نهاد مرزبان ملک گرگان پیش باز
پیش او آمد و مسلمان شد و صلح کرد بران شرط که از گرگان خراجی معین بدهد و هر که مسلمان
نشود جزیه ازو بستانند تا چون اصفهبدان طبرستان بشنوند صلح کنند و کسی بحرب عزم نکند
و اگر حرب باید کرد او با سپاه گرگان پیش رود و حرب کند تا طبرستان بگشایند و مرزبان
در شهر منادی کرد که هر که مسلمانی خواهد بیرون آید و هر که نخواهد جزیه بدهد و اصفهبدان
طبرستان چون این بشنیدند بزرگتر خود که در آمل بود نام او فرخان گیل گرد آمدند و گفتند
ما را چه تدبیر کنی او گفت کار عجم تباه شد و دین محمد صلی الله علیه وسلم دینی نو است و دینی
که نو بود دولت با آن بود صواب آنست که صلح کنیم و جزیه بپذیریم همه گفتند صواب است پس
فرخان کس فرستاد بسوی سوید و صلح کردند که جزیه بدهند و اگر چند [illegible] و مسلمانان
مدد خواهند ایشان سپاه بدهند پس سوید بگرگان بنشست و بعمر نامه کرد بفتح قومس و
گرگان و طبرستان و این هم بسال بیست و دوم بود از هجرت **خبر فتح آذربایکان و
دربند خزران** عمر نعیم بن مقرن را نامه کرده بود که سماک بن خرشه را بآذربایکان فرست

از حد خویش بیش آید و ما را این جزیت و خراج انگاریذ جه ما را مر سال این حرب می باید کرد عبد الرحمن
گفت از من امیدی برتر هست او را آگاه کنم پس سراقه را خبر کرد و سراقه بعمر نامه نوشت عمر گفت
همچنین کنید و این حرب ایشان را جزیت انگاریذ و آن سنت گشت بهمه دربندها که خراج و جزیت ایشان را
با جنگ ایشان انگارند و این آنست که بشهر سپهار خراج و جزیت نیست ازان که ایشان همه روز با کافر
حرب کنند و کافر را از دیار مسلمان باز دارند بعد ازان سراقه و بکیر بن عبد الله و حبیب بن مسلمه
بهم رسیدند و همه دربندها با ایشان صلح کردند بدان شرط که ایشان را با کافران ازان سوی دربند
محاربه باشند و نگذارند که کافر بدیار مسلمان اندر آید و سراقه هر یکی را ازین سرهنگان را بطرفی
ازین دربندها فرستاد و بدان شهر که بکوه ها دربند بود و بکیر بن عبد الله را بشهری فرستاد ازین دربند
و حذیفه بن اسید را بدان کوه ها و شهرهای دیگر فرستاد که برابر دربند الان بود و دربندهای خزران
والان استوار کرد و مسلمانان بشهرها از دشمن ایمن شدند و بعمر نامه کرد بدین فتح و عمر شاد شد
جه او ازین حال سخت می اندیشید که کار این دربندها را چگونه که اگر دشمنی از آنجا پیدا شود و عجم و خزر
با ایشان یکی شوند و مسلمانان ازان زمین درنوردند و ندانست که این فتح بدین زودی تواند بود
چون خبر بدو رسید شادی کرد و بسراقه با حماد نامه کرد بعد ازان سراقه بمرد و عمر ازان غمناک شد
و به عبد الرحمن نامه کرد و او را بدان دربند بازداشت و گفت باید که درین کار و دین اسلام باید که
همچون بدو اثری ظاهر کنی عبد الرحمن با شهربراز بنشست که بدین دربندها خواهم که بغزو روم و مردم
آن طرف دربند را مسلمان کنم شهربراز گفت ما این را بسنده ایم ازیشان که دشمن را بر ما راه ندهند
عبد الرحمن گفت من بدین بسنده نکنم و ازین دربندها چون بگذری شهرهاست چون روس و بلغار
و دیگر شهرهای بسیار است که آنرا بلنجر گویند و ازان سوی بگرسد یاجوج و ماجوج است که ذو القرنین
کرده است بر حد شرق عبد الرحمن گفت تا بحد بلنجر خواهم شد با سپاه و اگر از بیم عمر نبودی تا
بسد یاجوج و ماجوج میرفتم پس سپاه برگرفت و بدربندی شد بسوی بلنجر و دویست فرسنگ بدان زمین
اندر شد و شهرها و مردم بسیار را مسلمان کرد و باز بدربند آمد و همه روزگار خلافت عمر او
آنجا بود و بروزگار عثمان هم آنجا وفات کرد و یکی تن که با او بدین غزو اندر بود سوی عمر شد عمر او را
پرسید که بدین دربند چگونه اندر رفتید و چگونه حرب کردید گفت بدان شهرها همه کافران بودند

و این یاقوت برگرفت و دو سپید بود باز کرد و مرا داد و من بیاوردم عبد الرحمن گفت کر
صفت آن سد بگوی گفت دو کوه بلندست و میان آن دو کوه بود است بدان میان دو کوه
اندر بنا کرده است تا سر کوه و راه بسته از سنگ و روی و آهن عبد الرحمن گفت راست میگوید
که خدای عز و جل در قرآن یاد فرموده است آتونی زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین
قال انفخوا حتی اذا جعله نارا قال آتونی افرغ علیه قطرا پس عبد الرحمن ازان مرد
بپرسید که سد بچه رنگ است دران مجلس مردی بود جامه سپید پوشیده بود از برد یمانی
و بران خطهای خرد سیاه بود چون حلقه زره آن مرد گونه سد چون گونه جامه این مرد است
گفت راست می گوید پس عبد الرحمن از شهربراز پرسید که قیمت این نگین چندست او گفت که کسی
قیمت این نگین نداند ولکن من بدست این مرد آن ملک را صد هزار درم هدیه فرستادم
و آن ملکان دیگر را که برابر بود صد صد هزار درم بفرستادم اینجان که دویست هزار درم
برآمده است بیرون نقد و اخراجات آنکه براه رفته است و آمده پس شهربراز انگشتری را از
دست بیرون کرد و پیش عبد الرحمن نهاد عبد الرحمن برگرفت و در انگشت شهربراز کرد و گفت
ما را این بکار نیاید شهربراز گفت اگر کسی از ملوک عجم خبر این نگین بشنیدی البته از
من بستدی از بهر آن ایمانست و وفاست که با شما همراه است که همه جهان شما را مسخر میکرده
و بدین سال بیست و دو ابتدا یزید بن معاویه و عبد الملک بن مروان از مادر بزادند **خبر
مردن یزدجرد بن شهریار آخر ملوک عجم و کشوده شدن خراسان** انگاه که خدای عز و جل مسلمانان را
برجلد آذربایکان ظفر داد یزدجرد بحلوان بود خبر بدو رسید برخاست و سوی ری شد با مردم
خویش و بعماری برنشسته بود براشتر در منزلی همی رفت و در عماری خفته بود جایی بآب رسیدند
جنان که اشتر را بآب بایستی راند او را بیدار کردند گفت چرا مرا بیدار کردید که بخواب همی دیدم
که جدم کسری با محمد صلی الله علیه و سلم در نزد حضرت عزت می گفت که ای محمد بهل تا ملک
من تمام شود محمد علیه گفت صد سال ملک شما را باد گفت افزون کن گفت صد و ده سال
گفت افزون کن گفت صد و بیست سال گفتا افزون کن مرا بیدار کردید و اگر نکردی در خواب
بدانستمی که ملک من چند مانده است پس یزدجرد بری شد و آنجا مهتری بود او را بادان جادو

بود با سپاه روی بمرو نهاد و یزدگرد از آنجا بمرو رود شد و احنف
بمرو فرود آمد و یزدگرد از مرو رود بخاقان کس فرستاد و ملک ترک و ملک سغد
و از ایشان مدد خواست و احنف بمرو بنشست و از کوفه عمر سپاه فرستاد با چهار امیر
از بزرگان عرب با چهار هزار مرد یکی علقمة بن نضر دوم ربعی بن عامر التمیمی و سیوم
عبد الله بن ابی عقیل الثقفی چهارم ابن غزال الهمدانی چون سپاه با احنف رسید حارثه
بن نعمان الباهلی را بمرو خلیفه کرد و بمرو الرود شد و یزدگرد از مرو الرود به بلخ شد و آنجا بحصار
بنشست و احنف بمرو الرود بنشست که میانه خراسان بود و بمرو الرود نزدیک بود و هم نشابور
و هم هراة و این سپاه کوفه را به بلخ فرستاد و آنجا حرب کردند و بلخ را بصلح بگشادند و یزدگرد
برفت و از جیحون بگذشت و احنف به بلخ آمد و مردمان کوفه بلخ را نگاه داشتند و احنف شهرهای
طخارستان کس فرستاد و همه بگشاد و ربعی بن عامر را به بلخ بنشاند و با سپاه کوفه و از آنجا بمرو
الرود آمد و بنشست و بعمر کس فرستاد و بفتح خراسان و گریختن یزدگرد و بچه ترک عمر گفتا بکنم
فتح خراسان کاشکی میان ما و خراسان دریای آتش بودی تا کس نتوانستی آنجا شدن امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه گفت براچه کراهیت آمد ترا از فتح خراسان زیرا که خراسان حد ترک
و کسی آنجا ایمن نتواند بود و آنجا خون ریختن بسیار باشد و هیچ اهل عجم آنجا از ترک طوفان
و رنج بسیار دیده اند و خواهند دید و نخواستم که مسلمانان بدان افتند و بمانند و نامه کرد عمر
با احنف که تا آنجا رسیدی بس است تا از آنجا نگذری و هم آنجا بخراسان بباشید و لشکر را از بیم
خویش نگاه دارید بطعام و زینت و هم عجم را نگرید و هیچ کس از آنجا فراتر نباشید تا نصرت خدای
عز و جل بر شما دائم باشد و اگر بگردانید بر شما هم خدای بگرداند پس چون یزدگرد از رود و جیحون
بگذشت بسغد شد و ملک سپاه بسیار بدو داد و خاقان لشکری بسیار گرد آورد و سپاه فرغانه را
بخواند و سوی یزدگرد فرستاد و یزدگرد با سپاه بسیار به بلخ آمد و ربعی بن عامر با آن سپاه کوفه
که با او بودند از آنجا بمرو الرود آمدند بنزدیک احنف و یزدگرد و خاقان و سپاه بلخ و طخارستان
فرو گرفتند و پنجاه هزار سوار بودند و سوی احنف آمدند و بمرو الرود با ترک بگذشت و رود جیحون
آمد از خویشان خاقان با هیبت و صلابت و با احنف بیست و پنج هزار مرد بود و هر احنف آنجا اتفاق

١٥٤

یاری کنند اما این مردمان عرب که سپاه بر ایشان خواستی چهار (؟) واو ان صفت ایشان از
رسول تو پرسیدم و از مذهب و دین و سیرت ایشان او را صفت کرد این مردمان را این دین و
امانت و سیرت همه جهان بگیرند و کس ایشان را باز نتواند زد و صواب آنست که با ایشان صلح
کنی و ایشان را بجای آری و ایشان نیز ترا بجای آرند و خاقان بترکستان باز شد و کسان او بفرغانه
باز شدند و آنجا همی بودند و احنف از بلخ بمرو الرود آمد و بعمر نامه کرد و بفتح و محمد بن جریر ابو ال
گوید که مردمان خراسان چون دو سال از خلافت عثمان بگذشت عهد بشکستند و مرتد شدند و یزدگرد
از فرغانه با خراسان آمد آنجا بکشتندش و چون بعثمان خبر رسید که یزدگرد از خراسان
بگریخت و کشته شد و کار خراسان ایمن گشت و نامه کرد و احنف را از خراسان بخواند و سپاه
عراق سوی فارس فرستاد **خبر فتح شهرهای فارس** چون سال بیست و سه از هجرت
از هجرت عمر بیست هزار مرد بفارس فرستاد و با اول سال او را خبر آمد که بشهری یک فارس آن سپاه
گرد کرده است که آنرا بپارسی توز خوانند و آن جایگاه توزی از آنجا آمدند همه پیشه توج گرد آمدند
خلق بسیار و توج آن شهرست که پارسی توز خوانند و آن کرانه کرانه فارس است سوی اهواز
و از عجم فارس و اهواز آنجا گرد آمدند پس عمر سپاه را بفرستاد و کسی را سپهسالار نکرد ولیکن
هر هنگی را بشهری امیر کرد و گفت تا سپاه فارس یکجا گرد آمدند و هر یک حرب راست نهادند
تمام پارس آنرا شود بر آنجا که ایشان شدند مشوره تا چاره و هر ایشان لشکر نشود و بر هر کسی آن
سپاه که بشهری آیند حرب کنید عمر مجاشع بن مسعود الثقفی را امیری توز داد و نشابور و اردشیر خوره عثمان
بن العاص داد و مجاهد بن عبد الثقفی را امیری اصطخر داد و برادرش الحکم العاص را امیری
شیراز و آنجا که شهرک بود بمیانه فارس که ملک آنجا نشستی و ساریه بن زنیم الدیلی امیری بسا و دارا
بگرد و این همه سپاه برفتند با امیران و همه بشهرک فارس گرد آمدند و مسلمانان خود بتوج شدند
و لیکن هر امیری با سپاهی که نامزد شهری بود برفتند و سپاه توج همه پراکنده و هر کسی با شهر خویش
شدند و شهرهاشان همه بگشت و ایشان را بجهان هزیمت بود و این مجاشع بن مسعود امیری توج
و آن نشابور بشیراز باز گشت و طعن سپاه در توج بماند مجاشع با سپاه خویش از نشابور تا حد
گرد و آن همه را بگشت و خواسته آن دیار غنیمت کرد و این مجاشع برادر ابو عبیدة بن مسعود بود

و حصار او را همی نماید ساریه لشکر بکشید و پشت با کوه داد و آن شب ایمن شدند پس
روز دیگر حرب کردند و ظفر یافتند پس از دو ماه که بر در حصار بودند و عمر خبر ایشان نیافت اندیشه
مشغول بود آن شب آدینه بخواب دید که ایشان حرب می کردند و روز آدینه بود عمر بر بالای
منبر شد و خطبه می خواند و در بالای منبر گفت ای مردمان در خواب دیدم که درین وقت ساریه
حرب می کرد و چه تنگ ایشان و حرب می کنند پس خاموش شد و زمانی تأمل نمود و گفت ساریه
در دشت گرفتار است و اگر پشت بکوه کردندی بهتر بودی پس گفت یا ساریه الجبل الجبل پس
چون یکزمان بر آمد باز سر خطبه شد خدای عز و جل آواز عمر از مدینه بدان لشکر رسانید و مسلمانان
بشنودند و چون حرب بود ساریه خواسته بسیار یافت و خبر فتح و غنیمت بعمر فرستاد و چه
بدان خواسته انگشتری سفط بود به گوهر آگنده آنرا بحکم بنهادند و بهمان بعمر فرستاد تا عمر آن ببیند
چون رسول بیامد عمر را نیافت اندر و گفت خوان نهاده و مردمان از آن می داد و عمر هر روز از
بیت المال شتری بکشتی و بر گرد خوان بنهادی و درویشان و غریبان و راه گذریان
را دادی این رسول بیامد و پیش عمر بایستاد و عمر پنداشت که او غریب است و بطلب طعام آمده
است او را گفت بنشین و چیزی خور و عمر مردمان را طعام دادی و خود رفتی با عیال خود خوردی
پس چون مردمان طعام بخوردند عمر بخانه شد و این مرد از عقب وی همی رفت او را گفت
اندرآی و وی نیز روان در آمد عمر بنشست و طعام پیش خواست و زن عمر ام کلثوم بود دختر
علی ابن ابی طالب رضی الله عنه و کرم الله وجهه پس ام کلثوم طبقی نان جوین پیش آورد و روغن
زیت و طبقی نمک و دست عمر بگشاد چیزی بخورد گفتا چه بودم کو را اجازه نیست که بیرون شوم و ام کلثوم
را جامه دریده بود عمر با او مزاح کرد و گفت ترا جامه نباید ترا آن بس که دختر علی ابن ابی طالب
باشی و زن عمر این رسول را گفت بسم الله بخور که اگر ام کلثوم از ما خشنود بودی کار و طعام
ما بهتر بودی پس چون نان بخوردند آن مرد دانست که او را عمر نمی شناسد گفت یا عمر من
رسول ساریه ام بخبر فتح و غنیمت عمر روی بدو کرد و گفت الحمد لله و او را از هر خبر پرسید
و آن سفط پیش او عمر بر زمین بنهاد و عمر گفت این همه نزد ساریه بر و او را بگو این را قسمت کن
بمسلمانان که با تو حرب کردند که حق دار ایشانند چون آن مرد از خانه عمر بیرون آمد مردمان صفت

گویند و دیگر بهره و دیگر شهر خواش و این همه شهرها مکران پیوسته است و میان آن و عمان [illegible]
ابن عبد الله بن عبد الله چون کرمان بگشاد و حکم بن عمرو العبدی را بزمین مکران فرستاد و شهاب
بن المخارق را با او بفرستاد و سهیل بن عدی را از پس ایشان بفرستاد و این همه سپاهها بحد کرمان
گرد آمدند و همه زمین مکران بنزدیک پادشاه سند بود ایشان بملک سند کس فرستادند و فریاد خواستند
و گفتند که سپاه عرب گرد آمدند ملک بتن خود بیامد با سپاه بسیار و پیلان بسیار و خبر بکرمان
شد که ملک سند آمد با سپاه بسیار و عبد الله بن عبد الله در کرمان خلیفت کرد و خود با سپاه بیامد
و ملک سند بزبان ایشان زنبیل خوانند چنانک ملک عجم کسری خوانند و از روم قیصر پس عبد الله
بن عبد الله بنزد سپاه مسلمانان رسید زنبیل بلشکرگاه نشسته بود و سپاه خواسته همه روزی خلق از هر جانب
می آمدند و لشکر مسلمانان از دور نشسته بودند عبد الله گفت چه کنیم نشسته و ایشان را امان می دهیم تا هر جانب
بر خویشتن گرد آورند پس چون شب اندر آمد عبد الله با سپاه خویش شبیخون زد بر لشکر مکران
آن شب بهزیمت شدند و زنبیل کشته شد و مسلمانان از پس سپه شدند تا روز همی کشتند و خلقی
را اسیر کردند و روز دیگر غنیمتها قسمت کردند و پیلان همه جا ورده بودند و عبد الله خبر فتح و خمس بعمر
فرستاد با صحار العبدی و صحار مردی بود فصیح و عبد الله نامه کرد و فرمود صفت آنجا و حرب
کرده بود و آن روز هزیمت مانده بودند و گفت از پس ایشان زمین سند است و من خواهم که سپاه
بزمین سند برم بفرمای تا این پیلان را چکنم چون عمر نامه عبد الله برخواند صحار را گفت این
زمین مکران بگو که چه زمینیست صحار گفت سهلها جبل و ماءها وشل و عدوها بطل و تمرها دقل و قلیلها کثیر
اجیش بها جاعوا و ان قلوا ضاعوا و ماوراءها شر منها گفت زمینیست اگرچه آن کوه است و آبش
اندک است و خرمایش بد است و مردمانش دزد و هرچند اگر آنجا سپاه اندک داری ضایع شوند
و اگر بسیار داری همه از گرسنگی بمیرند که طعام نیست و از آن سو زمین بتر
نیست عمر در زمان بعبد الله نامه کرد که آن سو مرو که بزمین سند شما را کار نیست مسلمانان را هلاک
مکنید و بسند نامه کنید که اگر پیلان خواهند درم بفرستند و پیلان را بفروشید و آن درم میان قسمت
کنید عبد الله همچنان کرد که عمر فرموده بود

خبر وقعت بیروت

و از زمین بعض از آن سوی
حائطست که بیروت خوانند میان حد بصره و سند و عمر ابو موسی الاشعری را نامه کرده بود که

خواهد همی نویسد و همی کند و او از آن آگاهی ندارد و کنیزکی دارد نام او عقیله نیکو روی و آنگاه
که او به امیری بصره آمد و مغیرة بن شعبه را معزول کرد و مغیره این کنیزک را و را داده بود و این کنیزک
هر روز رنگ بتوی میزند و از حاکمی بود که شبانروزی یکبار طعام نیابد عمر گفت این همه خط خویش
بنویس و نزد او عمری آن همه بنوشت عمر نامه کرد و ابوموسی را بخواند ابوموسی تنها بیامد و او را
با عمری یکجای بنشاند و آن نوشته بدستش داد که این را بر ابوموسی خوان تحت گفت شصت غلام
برگزیده است و پیش خویش بخدمت بپای کرده عمر گفت چگویی یا ابوموسی گفت همچنین است آن
پسران مهتران ایشان بود تا خود را باز خرند چاکری فرمودم و بهای ایشان به مسلمانان قسمت کردم
عمر گفت دیگر عمری گوید خطه شاعر را بهدیه هزار درم داد و بصلت ابوموسی گفت زبان وی از
خویشتن ببریدم چنانکه سنت پیغامبر بود عمری گفت چرا از بیت المال داد وی گفت از آنکه او را بر ملامت
تالف کردم و باز اکنون مسلمان شده و من هم آن کردم که مسلمانی بدل او شیرین کنم چنانکه پیغامبر داد
مؤلفة قلوبهم بوسفیان را و صفوان را و یاران ایشان را از بیت المال عمر گفت دیگر چیست
گفت دو قفیز دارد که طعام بپیماید یکی کم و یکی بیش ابوموسی گفت هر طعام که از بیت المال به
گیرم بدان قفیز کم برگیرم و چون نصیب درویشان و مسلمانان دهم از قفیز بیشتر دهم عمر گفت دیگر
چه عمری گفت انگشتری خود با زیاد داده و کار مسلمانان همه بدو سپرده ابوموسی گفت وی
را فهم زیاد با علم و خرد و عقل با ادب و امانت دار است و در کار مسلمانان باخبر او را دبیر ساختم و بروی
اعتماد کردم عمر گفت دیگر عمری گفت کنیزکی عقیله نام از مغیرة بن شعبه بستده برشوه ابوموسی
گفت رشوه نستدم او را بدل خویشتن بخشید او را از من بهی و اقتدی بنود چرا او را رشوه
ی داد و او را دوستی خواست و بهدیه داد که پیغمبر گفته است که تهادوا تحابوا عمر ابوموسی
را گفت بر سر اعمال خویش بصره باز شو و زیاد را با عقیله نزد من فرست و این عمری را گفت
چند دروغ گفتی ترا عقوبت کنم که چیزی نگفتی که عزل او واجب شدی باز بجای رو و دیگر چیزی که
نیک معلوم نکنی نگوی و ابوموسی باز بصره فرستاد و زیاد و عقیله را روانه کرد عمر زیاد و عقیله
را نکوبیت زیاد را گفت ترا عطا چند است گفت دو هزار درم دینار عمر گفت چند بار استدی
با ابوموسی در بصره است گفت دو نوبت گفت چه کردی گفت مادرم سیرة بنده بود بعطاء

بسلاء بیوی پس از من احوال آن مسلمانان بپرسید من خبر فتح و غنیمت بگفتم بسیار شاد
شد و پس آن سفط برون آوردم عمر گفت این چیست گفتم این سلاء غنیمت یافت و بشما روانه
کرد که خاصه شما باشد گفت عمر بمن نگریست و آب از چشم فرو ریخت و دست بهم و به پهلو
نهاد و گفت اذاً لا اشبع الله بطن عمر و عینه گفت خدای عز و جل چشم و دل عمر سیر مکناد که با
این همه که خدای او را داده است هنوز او سیر نشد از کار جهان و ارقی اینجا ایستاده بود
ارقی گفت یا ارقی جاء في عنقه ده رسول گفت ارقی بگردن من زد و من سفط فراز کشیدم
گفت یا ارقی ده و گفت السفط و ارقی یجاء في عنقي که این را هم بر اینجا بنه پس گفت این
را بسلاء بر و بگوی که این را قسمت کن در میان سپاه که ایشان مستحق اند این اند و گفت
والله که اگر آن سپاه ایراد کند ترا و سلاء را جزای مسلمانان کنم رسول گفت و او را پای
بشتاب و شتر و نفقه ندارم عمر ارقی را گفت دو جماره از آن شتران صدقات این را
ده و او گفت برنشین و بشتاب چون بلشکرگاه رسی سکه را یا پیه از تو درویش تر
و مستحق تر شتران او را ده روان سفط را بر سلاء آورد سلاء آنرا ایشم و فرستاد و بفروخت
بیست هزار درم و قسمت کرد **خبر مقتل امیر المؤمنین** و بدین سال بیست و سه عمر
حج کرد و حج کرد با همه زنان پیغمبر علیه الصلوة و السلام حج بکرد و بر سر بیت المال و چون
از حج باز آمد غلامی بود از آن مغیرة بن شعبه نام او فیروز و کنیت او ابولؤلؤ و علم و بر دست
او شهادت یافت و این فیروز غلامی حبشی بود و درودگری کردی و نرسا بود و مغیره
بن شعبه بر او غله نهاده بود تا کار کردی و هر روز او را دو درم دادی فیروز سوی عمر آمد و
او با وی دامان نشسته بگفت یا عمر مغیره بر من غله نهاده است و گرانست و نتوانم دادن
بفرمای تا کم کند عمر گفت تو چه کار کنی گفت درودگرم و آهنگر و نقاشی عمر گفت چندین
کار که تو دانی و میکنی ترا زیست باید کرد و شنیدم که آسیاب باد توانی کرد که آرد کند
گفت آری دانم عمر گفت بهر من بساز فیروز گفت اگر زنده مانی آسیایی بسازم که از شرق
تا غرب عالم حدیث و صفت آن کنند و خود برفت عمر گفت این غلام مرا بکشتن بیم کند
پس دیگر روز کعب الاحبار سوی عمر آمد و گفت یا عمر وصیت کن که ترا سه روز دیگر از عمر مانده

157

چون عمر بخسپید و خواستند که بر وی نماز کنند علی و عثمان هر دو پیش شدند یکی بر سر پیش ایستاده بود
و دیگری برپایش و عبد الرحمن بن عوف را گفتند که فرا پیش شو گفت نه فرا پیش باید شدن که
شما که وصیت کرده است که چون بر من نماز کنند و سه کشند راست میگوئی او را در پیش کردند
و دیگر روز عثمان عفان را بیعت کردند تا امامت کرد

در ذکر نسب و صفت امیر المؤمنین عمر

عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبد الله بن قرط بن رزاح بن عدی بن
کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص بود و مادرش ام سلمه بنت هشام بن مغیره بن عبد الله بن عمرو
المخزومی و او را لقب فاروق خوانند و صفت رویش اختلاف کرده اند گروهی گفتند
سرخ و سفید بود و گروهی گفتند سیاه چرده بود و سال کردی گویند پنجاه و پنج بود و پنجاه و شش
نیز گویند و مدت خلافتش یازده سال و چند روز بود و عمر بزندگانی هفت زن کرده بود
یکی زینب بنت مظعون و دوم ملکه بنت کلثوم و سیوم قریبه بنت ابی و چهارم عاتکه بنت زید
بن عمرو بن نفیل و تحت زن عبد الله بن ابو بکر بود و شوهرش دست بازداشت و عمر زن
کرد و چون وفات کرد زبیر بن العوام بزن کرد و این چهار زن که بجملگی کرده بود و
مادر فرزندان سه بنت و دیگر فکیهه و عمر هشت پسر داشت یکی عبد الله و دیگر عبد الله از زینب
بود و عبد الله از ملکه و سه پسر همه عبد الله نام عبد الرحمن نام یکی عبد الرحمن الاکبر از زینب بود و
و میانه عبد الرحمن الواسط از زینب و دیگر عبد الرحمن الاصغر از فکیهه و دو پسر دیگر هر دو زید
نام یکی را زید الاکبر خواندندی و دیگر زید الاصغر و مهتر از دختر علی بود و کهتر از جمیله و چهار
دختر بود یکی را نام زینب و دیگر فاطمه و ام حکیم و رقیه از ام کلثوم بود و چهارم
از زینب از فکیهه و عمر دو زن بزنی بخواست و ایشان او را نخواستند یکی ام ابان
بن عتبه و دیگر ام کلثوم دختر ابو بکر ام ابان گفت او را نخواهم که با زنان درشت و ترش
روی بود و در بسته دارد و دیگر ام کلثوم گفت من او را نخواهم و او کهتر از عایشه بود و
عایشه او را دل میداد گفت در خانه او نان جوین و نمک و دست و گوشت اشتر خواهم
معاش کرد عمرو بن العاص را طلب کرد و گفت قصه چنین است چاره کن تا رای عمر باز گردانی
چنانکه او نداند که من این گفتم عمرو سوی عمر شد و گفت شنودم که ام کلثوم دختر ابو بکر را

از ده شهر بیرون شدیم از دور روشنائی پدید آمد و او گفت یا اسلم آنجا کسی فرود آمده است
برو تا بنگریم چون آنجا شدیم زنی را دیدیم با دو سه کودک خرد و میگریستند و کودکان و
دیگی بر سر آتش نهاده بود و کودکان نان میخواستند مادر میگفت صبر کنید که دیگ بپزد تا این دیگ فراز رسد
پس بخورید و میگفت خدای داد ما از عمر بستاناد که او سیر خورده و خفته باشد و من با کودکان
گرسنه نشسته عمر این سخن بشنید آب از دیدگان فرو ریخت روان پیش ایشان
رفت و سلام کرد و گفت خواست بر عراب و نان تا بنگرم که اینها چه چیز رسیده است
دستوری طلبید که خواهم احوال شما بدانم آن زن گفت که من از خان و مان خود جهتی روی
آورده ام به پیش عمر در گاه اینجا رسیدیم بیزاد با کودکان خود ساکن گشتیم و این کودکان
از گرسنگی خواب نیابند و گریه کنند گفت عمر را چرا با خبر نکردی گفت او شوی مرا بغزا فرستاده
و گشته گشته و ما سرگردان و زار بماندیم عمر گفت پس این دیگ چیست گفت پاره آب
درین دیگ کرده ام و آتش بزیر این کرده ام و کودکان را تو میکنم که از گریه جگر من خون
میشود و باشد که بدین بهانه بخسپند تا بامداد شود عمر باز گشت و او گفت روان بشتاب و ما
هر دو میدویدیم تا بشهر بدر دکان آرد فروش آمدیم و یک جوال آرد بستدیم و بدکان
قصاب آمدیم و گوشت طلب کردیم نیافتیم قصاب گفت پیه دارم یک انبان پیه برداشتیم
اسلم گفت با خود گفتم که عمر را گویم جوال بگیر که عمر گفت یا اسلم این جوال بر دوش من نه اسلم گفت
گفتم یا امیر المؤمنین بهل تا من بردارم گفت اگر این جوال تو برداری کی عمر که بر دارد
من جوال بر گردن عمر نهادم و برفتیم تا بنزدیک آن زن شدیم و آن جوال و انبان آنجا بیفکند
و عمر دست خویش خشک و پیه برگرفت و در دیگ افکند و زن را گفت تو آرد را خمیر کن و او گفت
یا اسلم تو هیزم آر و من هیزم سوی او می آوردم و عمر را دیدم روی بر خاک نهاده و باد
بر آتش میکرد و آن خمیر با آن آب و روغن پخت بر پاره کشید و کودکان را بیدار کرد و گفت
ای فرزندان من بخورید و خدای را شکر کنید و عمر را دعا کنید که او از حال شما آگاه نبود و از شب
عمر یکی این نماز تراویح است که در ماه رمضان چند رکعت بجماعت بنهاد و بعد از آن اسلم را خازن
بیت المال کرد پس روزی خازن را پرسید که هیچ گستاخی کند در بیت المال خازن گفت

واین کار دیگر دون یکی بگیرید پس عمر ابو طلحهٔ انصاری را بخواند و گفت ترا اینجا با ایشان موکل
کردم چون فرا گور کنید این شش تن گرد آیید بگو ادب تا سه روز و روز چهارم باید که یکی
بیعت کرده باشید و مخالفت نکنید پس اگر یک تن مخالفت کند او را بکشید و مقداد بن اسود
را بخواند و گفت ترا با ابو طلحه موکل کردم تا ایشان را گرد آری و صهیب بن سنان را بخواند و
گفت تو این سه روز پیش نماز باش و گفت ازین چهار تن اگر دو تن نیز مخالفت کنند
هر دو را بکشید و اگر سه تن نیز مخالفت کنند هم بکشید و همه اگر مخالفت کنند همه را بکشید و آنرا
اندم که بعلی کس فرستاده و او را پیش خواند عباس بر علی آمد و گفت ای پسر مشو که این
کار بنی هاشم دست باز ندارد و ترا می خواند بیخواهد که یکی را خلیفه کند و خواهد که تو حاضر
باشی چون تو آنجا حاضر باشی گویند که از بنی هاشم کس آنجا حاضر بود علی گفت نتوانم از ایشان
مخالفت کردن و علی نپنداشت که عمر او را خلیفتی دهد روان پیش عمر شد چون باز آمد
عباس گفت ای پسر ترا گفتم فرمان نبردی آنگاه که پیغمبر وصیت میکرد و گفتم بگو که از تو خلیفه که باشد
بپرسیدی و فرمان نکردی چون پیغمبر وفات کرد گفتم بر خیز و بیرون آی هم فرمان نبردی
تا ایشان بسقیفه شدند و هرچه خواستند کردن کردند او و نیز گفتم بر عمر مشو هم فرمان نکردی
هم اکنون این دو ماند که درین مشورت اند این کار بتو ننهند پس عمر را دفن کردند ابو طلحه
انصاری این پنج تن را بحجرهٔ عایشه برد و بنشاند و خود با پنجاه تن از انصار بر در خانه بنشست
چون یکزمان ببودند بانگ ایشان برآمد که موکلان برفته گفتند ما چند نشستیم که ایشان برکیش
قرار کنند چون ایشان همه مخالفت میکنند و با هم نمی سازند آنروز بگذشت روز دیگر مقداد
و طلحه هر پنج را باز آورد و آنروز تا شب بحدیث می کردند هم اتفاق نیفتاد و پس بنجا تنها باز
شدند سیوم روز مقداد هم باز آورد شان و شوریده گشت سوگند یاد کرد که اگر امروز این
کار را فیصل نمی کنید شما را باز خانها نخواهم گذاشت ایشان آنروز بحدیث بسیار بکردند
عبد الرحمن گفت این کار بسی دراز شد و بسر نشد که هرکسی حقی آرید از میان شما یکتن این
کار از خویشتن دور کند و خود گفت و این کار نباید تا دیگران اتفاق کنند هیچ کدام جواب
ندادند تا پنج بار عبد الرحمن این سخن بگفت پس گفت من این کار بر شما آسان کنم عهد کنید

که رغبت کنی روی از تو بگردانند علی گفت چنین کنم پس عمرو بیرون رفت و بخانهٔ عثمان آمد و
گفت عبد الرحمن پیش آمد و گفت ازین دو تن که خواهی من جواب دادم که عثمان را اکنون
عبد الرحمن فردا این کار را بتو حواله خواهد کرد باید که هر شرطی که با تو کنند بپذیری که او با تو دوست
و دوست است پس دیگر روز عبد الرحمن سعد را و زبیر را بخواند و گفت این کار دراز شد و بر علی
و عثمان جمع کرده باید که شما هر یک تن را ببخشید و هر یک نصیب خویش بدو بخشید زبیر گفت من
علی را بخشیدم سعد نیز گفت من نصیب خویش علی را دادم بدان شرط علی را بنشاند یا نه عثمان را
عبد الرحمن گفت روا است عبد الرحمن بمزگت آمد و نماز بگزارد و خلق همه بمزگت گرد آمده
بودند پس عبد الرحمن بر منبر شد و خطبه کرد و خدای تعالی را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر علیه السلام
درود فرستاد و بسیرت و مذهب پیغمبر بگفت و آن ابو بکر و عمر پس گفت عمر ازین کراهیت
داشت نخواست که از پس وی اگر کسی خلیفتی کند کار بمشورت افکند و بمیان پنج تن نهاد و
اکنون بمیان دو تن مانده علی و عثمان ازین دو تن که خواهید تا بیعت کنیم عمار بن یاسر گفت
اگر خواهی که خلافی نبود علی را کن و مقداد اسود گفت عمار راست میگوید اگر خواهی که خلاف
نبود علی را عبد الله بن ابی سرح مخبر بعثمان بود و او دبیر پیغمبر بود و مرتد شده بود و بمکه باز
شده روز فتح مکه بود بنزدیک او را بکشید عثمان خواهش کرد و دیگر باره مسلمان شد و او ان
هوخلق عبد الرحمن را گفت اگر خواهی که اختلافی نباشد عثمان را بیعت کن و عمار او را دشنام داد
و گفت ای وتد ترا باری چه کار است و ترا امروز چه مسلمانی چه نصیب و وی از بنی مخزوم عمار را
دشنام داد پس در مجلس هر که از بنی هاشم بود و مخزومی و مخزوم را دشنام داد و آشوب
و بانگ اندر افتاد سعد بن ابی وقاص بر پای خواست و گفت این کار را زودتر دیگر
پیش از آنکه فتنه بر خیزد عبد الرحمن گفت ای مردمان بنشینید تا آن حکم که من دیده ام اندر
کار بکنم مردمان خاموش شدند پس گفت یا علی برخیز علی برخاست و بنزدیک عبد الرحمن
آمد عبد الرحمن دست علی بگرفت و دست راست خویش بالا برد چنانکه بر دست علی زند و
بیعت کند پس گفت ای علی عهد و میثاق خدای تعالی بپذیری که این کار مسلمانان بکلام خدای
و سنت رسول و سیرت این دو خلیفه که بعد از وی بودند بداری و بدان عمل نمای علی از

و بر در سعد شد و حیله را بگفت و سعد از سرای بیرون آمد و گفت مولاه را چرا بکشتی عبد الله
گفت بوی خون عمر از تو می آید و تو نیز بکشتن نزدیکی عبد الله موی داشت تا بگشت پس
چون سعد از کشتن بیم کرد سعد فرا زشد و مویش بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دست او
بستد و جاکر از ابو موسی تا او را بخانه بکردند تا خلیفه پدید آید که قصاص کند پس چون عثمان
بنشست نخستین چیزی که کرد این بود که عبد الله بن عمر را از آن بند بیرون آورد و یاران پیغمبر
نشسته بودند گفت چه بینید اندر این کار وی امیر المؤمنین علی گفت این را باید کشتن بهر خون
هرمزان که هرمزان مسلمان بود و بیگناه کشته و هرمزان مولاه عباس بود زیرا که آنروز که
هرمزان مسلمان شد گفت کسی خواهم که از اهل بیت پیغمبر باشد تا بر دست او مسلمان شوم و
او را بعباس ره نمودند و بر دست عباس مسلمان شد و قرآن و احکام و شریعت می آموخت
و عمر بنی هاشم را بخون هرمزان سخن بود پس چون علی عثمان را این سخن گفت عمرو بن العاص
گفت یا امیر المؤمنین این و را پدر بکشته شد و تو او را بکشی دشمنان گویند خدای کشتن در میان
یاران پیغمبر افکند و خدای تعالی ترا از این خصومت دور کرده است عثمان گفت راست
میگوید من این عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال بدهم علی خاموش شد و عبید الله
را دست باز داشتند و درین سال بیست و چهارم کرمی پیدا شد و هر کسی را خون از بینی گشاده
شد و بسیار [illegible] بن عقوبت بودند و آن سال را عام الرعاف نام کردند **در ذکر فرستادن**
[illegible] و سپاه را بشهرها و اطراف و سیر زادن واقع بدید آمد از سیرت او و در
سیوم از بیعت او مغیرة بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را داد و آن کینه که
اندر دل داشت از سعد پیدا نکرد و گفت عمر ایدون گفت و وصیت کرد که هر که از پس بود باید
که سعد را کاری فرماید و امیری دهد پس نخستین امیری که عثمان بفرستاد سعد را بکوفه فرستاد
و یکسال آنجا نگاه داشت آنگاه کار بر عثمان راست شد ولید بن عقبة بن ابی معیط را امیر
کرد و آنگاه که سعد را بکوفه فرستاد عبد الله بن العمر را بسجستان فرستاد و گفت همان رسم
که عمر نموده بود بتقدیم باید رسانید جهان تقبل نمود چون سه سال بود کارش بالا گرفت
سعد را از کوفه باز کرد و ولید بن عقبه را داد و بکار یکان را معزول کرد و آن رسمها که

یاری خواهید ایشان از بربریان یاری خواستند و سپاه گرد کردند و سوی قسطنطنیه شدند
براه دریا و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باندلس آمدند پس از افریقیه گروهی نزدیک
عثمان آمدند و از عبد الله بن سعد گله کردند و گفتند او را بامیری نخواهیم عثمان او را باز گردانید
و بفرمود که بمصر شود و با عمرو بن العاص باشد و نامه کرد بعبد الله نافع و او را از افریقیه آورد و او را
امیری افریقیه او را داد و امیری بربر و اندلس بعبد الله لحصین داد و آن پادشاهان روم که
روم را بمسلمانان کردند تا وقت هشام عبد الملک آنگاه [illegible] بر بر [illegible] شدند و مردمان
اندلس بر مسلمانان ظفر یافتند و خراج افریقیه که ملک روم استدی دو بار هزار هزار دینار بود
و همچنین مسلمانان را تا آنگاه که عثمان بماند و از اندلس و بربر آمد همچنین پس چون عبد الله
بمصر آمد و با عمرو بن العاص بسیه بود عثمان نامه کرد و مصر بعبد الله داد و عمرو بن العاص
را عزوه آمد و دست عبد الله بکار خراج قوی نداشت عبد الله بعثمان نامه کرد و از عمرو
گله کرد عثمان نامه کرد بعبد الله و امیری مصر او را داد و بنداری سپاه بدو سپرد و عمرو را
باز خواند عمرو بمدینه آمد از عثمان آزرده و با سعد بن ابی وقاص یکی بود و هر دو از عثمان
گله بودند و آن در سال بیست و هشتم بود از هجرت **خبر گشادن شدن قبرس**
پس چون سال بیست و هشتم اندر آمد معاویه نامه کرد و از عثمان دستوری خواست که غزا کند سوی
دریا و عمر هرگز مسلمانان را دستوری نداد که بدریا اندر نشستندی معاویه کار خود را بعثمان آشکار
کرد و گفت شهرهای روم با شام پیوسته است چنانکه از یکدیگر بانگ [illegible] سپاه
و بیست عثمان او را دستوری داد و معاویه سپاه از دریا بروم برد و بسیاری غرق شدند پس از
آنجا غنیمت بسیار گرفت و بجنگ شهرهای بسیار بود و بر همه ظفر یافت و غنیمت بسیار آورد
و از آنجا باز آمد لشکری بدریا فرستاده بود با مردی نامش عبد القیس که آن لشکر بدریا
در شد خبر بملک روم آمد که سپاهی از عرب بدریا اندر آمده و چون عبد الله نزدیک لب دریا رسید
سوی روی روم دست از کشتی باز داشت و خود بزورقی نشست و با طلایه شد بر لب دریا
زنی درویش دید و او را درم بسیار داد آن زن بر خاست و بانگ کرد که این ملک عرب
بلب دریا آمده است و مردمان بر لب دریا گرد آمدند و عبد الله را بکشتند و آن سپاه از میان

بر وی انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگردانید و بسیار از علما و فضلا و یاران پیغمبر
آنجا بودند همه گرد آمدند و سوی او شدند و گفتند ما با پیغمبر آنجا بیعت بدان کردیم که این امت
بر سبیل پیغمبر ما داری و سیرت این دو خلیفه نگاه داری و یاران گفتند این پیغمبر نکرد و ابوبکر و عمر
و این دو خلیفه نکردند اکنون با ایشان مخالفت کردی و همه کسان بر و تشنیع کردند عثمان
گفت ابوبکر و عمر و حضرت پیغمبر چون بمکه آمدندی مسافر بودندی ایشان را خان و مان
و ضیاع نبود و من اینجا مقیم ام و اینجا سرای و ضیاع است و مقیم را نماز دو رکعت روا
نباشد ایشان همه خاموش شدند **رفتن سعید بن العاص و عبدالله بن عامر بجانب خراسان**
چون سال سی اندر آمد عثمان را خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند عثمان سعید بن العاص
را بیرون کرد از امیری و نامه کرد بعبدالله عامر که با سپاه بصره بخراسان شو با سعید بن
العاص و عبدالله بن عامر را سعید نیابت با سپاه بصره و پیش از وی برفت بجرجان
آمد و چون سعید بکوفه آمد خبر یافت که عبدالله برفت پنداشت که در حد خراسان او را
یابد چون سعید بیامد خبر عبدالله بنیشابور یافت و بدامغان آمد و از جرگان و طبر
ستان بر سعید مرتد شده بودند سعید با سپاه برفت و بگرگان شد و گرگان را حصار
گرفت و با وی صلح کردند بمبلغ دویست هزار درم آن درها ببستند و ایشان را مسلمان
کردند و بطبرستان و مردمان بهیشه شهر شدند و حصار گرفتند و یکچند حرب کردند پس صلح
کردند برین شرط که یکی را نکشند چون از حصار بیرون آمدند همه را بکشت و یکی را
زنده بگذاشت و گفت چنین شرط کردم که یکی را نکشم و از آنجا برفت بطبرستان و
طبرستان را بگشاد و با سپاه بمدینه باز آمد و آخر سال بود و ولید بن عقبه در کوفه بود
عثمان او را باز گردانید و بمدینه برد و حد میخوارگی بزد که او شراب خورده بود پس سعید
بن العاص را امیری کوفه فرستاد و ولید بکوفه عدل کرده بود و پرده داشته بود و با
مردمان مدارا کرده و پس از وی سعید بن العاص بجانب سخت داشتی و با مردمان نیا
میختی و ولید پنج سال در کوفه امیر بود و سعید وی درشت بود و مردمان کوفه اندوهگین
شدند از عزل ولید و ولایت سعید در سال سی بود و هم در آن سال بود که انگشتری عثمان

۱۶۰

بهم کتابها و دینها انجمن است که هر که زکوة و نفقه بگذارد بر وی چیزی دیگر واجب نیست ابوذر عصای
داشت بر سر کعب الاحبار زد و سرش بشکست و خون روان شد و گفت ای جهود کی ترا که در
بکار مسلمانان سخن گویی کعب الاحبار برخاست و با او در پیش عثمان بزانو نشست و
قصاص طلب کرد عثمان گفت ترا این قصاص هست ولیکن مرا بخش کعب گفت بخشیدم
و بیرون شد عثمان ابوذر را پند داد و گفت لختی زبان کوتاه کن و با مردمان احتمال کن
ابوذر گفت مرا دستوری ده تا از میان مردمان بیرون شوم که من با مردم این زمانه
زندگانی نتوانم کرد عثمان گفت کجا خواهی رفت گفت بربذه شوم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرموده که ابوذر تنها زید و تنها میرد و او را از گور تنها برانگیزانند روز قیامت پس
عثمان او را لختی شتر و گوسفند داد و او بربذه شد و آن منزلیست در بادیه و آنجا
همی بود تا بوقت وفات او و اندر سال سی و یک غزو ذات الصوار بود مسلمانان را با رومیان
و آن حربی بزرگ بود **خبر غزو ذات الصوار** گویند که غزو در دریا معاویه بنیاد کرد
و بگاه عمر بن الخطاب هر امیری که بشام وفات یافتی عمر جای او را بمعاویه دادی تا
همه شام معاویه را شد پس آهنگ روم کرد و ملک روم خبر یافت و لشکر بیاراست که
هرگز چنان سپاهی بدریا نیاورده بودند و عبدالله با چهل هزار مرد بیامد در چهل کشتی
چون کشتیها بجایی رسید که آنرا ذات الصوار گویند کشتیهای رومیان نیز برسید
پانصد کشتی پر از خلق آکنده مسلمانان بترسیدند و باد برخاست و سبب آن روز
کشتیهای مسلمانان و کافران برابر هم بداشته بودند تا باد بنشست و کشتیها بنزدیک
یکدیگر رسانیدند و بتیر و نیزه و شمشیر حرب اندر گرفتند پس تیری از مسلمانان
بر ملک روم آمد و خسته شد و رومیان صفها بشکستند و کشتیها بگشادن گرفتند و
مسلمانان دانستند که ایشان هزیمت بخواهند شد عبدالله بن سعد گفت ما نیز کشتیها
بگشاییم و از پس ایشان بشویم محمد ابوبکر گفت ما را از پس ایشان نباید شد گفت خاموش
باش که ترا کار زشت نیست حرب کردن در دریا محمد را اندوه آمد و گفت کار زشت کردی مرتبه
و کار من نیست و محمد بن ابی حذیفه گفت از عقب ایشان نباید شد او را نیز بانگ برزد و گفت

عمرو بن العاص امیر مصر بود و عثمان اورا معزول کرد و خواهر عثمان زن عمرو عاص بود عمرو
اورا طلاق داد و پیوسته عثمان را بدی همی گفتی و امیر المؤمنین علی نیز از امیر المؤمنین عثمان
آزرده بود و عبد الله بن عمرو عاص نیز آزرده بود و هر کسی غیبتی اندر همی گفت که یاران
پیغمبر صلی الله علیه وسلم را کاری نفرماید و همه کارها به بنی امیه می فرماید و ابوذر غفاری را بقول
معاویه معزول کرد و مروان بن الحکم را که پیغمبر صلی الله علیه وسلم اورا رانده بود وزیری
خود داده پس کس فرستادند بسوی عثمان و اورا نصیحت کردند فرمان نکرد و از ایشان
خیره شد باز مردم پیش علی آمدند و خواهش کردند که اورا پند دهی علی برفت و عثمان را
پند داد و گفت این کار بزرگ شد و مرا بسوی تو فرستادند تا ترا آگاه کنم عثمان گفت
این مردمان که من ایشان را امیری داده ام از مغیرة بن شعبه بترند که عمر اورا امیری داد
و هیچ کس اورا شناعت نکرد علی گفت عمر هر کرا امیری دادی پای بگردن او نهادی تو دست
دست بداشته و من ترا نصیحت میکنم و تو بهتر دانی پس سال سی و پنج اندر آمد و اندرین
سال مذهب رجعت پیدا شد و فتنها برخاست در ذکر پیدا آمدن مذهب رجعت و برخاستن
فتنها بر عثمان رضی الله عنه مردی بود نام او عبد الله بن سبا گفت و مذهب رجعت او پیدا کرد و او
از علماء یهود بود از یمن و کتابهای پیشینه بسیار خوانده بود پاید و بر دست عثمان
مسلمان شد و چنان طمع داشت که چون مسلمان شود عثمان اورا نیکو دارد پس چون
مسلمان شد و عثمان بدو چندان التفاتی نکرد او بهر جا که نشستی غیبت عثمان گفتی
و این خبر بعثمان رسید گفت این جهود بازی کیست و بفرمود تا اورا از شهر بیرون کردند
او بمصر شد و خلقی انبوه بر وی جمع شدند و اورا بزرگ داشتند از بهر علم چون دانست که
سخن وی می شنوند این مذهب نهاد و گفت ترسایان می گویند که عیسی باین جهان آید و
مسلمانان نیز گویند محمد نیز بدین جهان باز آید و خدای عز وجل فرمود. ان الذی فرض
علیک القرآن لرادک الی معاد گروهی این مذهب بپذیرفتند چون این کار مستحکم گشت
آنگاه گفت خدای را عز وجل بر زمین صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بود و هر پیغمبری را وزیری بود
و وزیر و نایب محمد علی بود چنان که فرمود صلی الله علیه وسلم انت منی بمنزلة هارون

دسوم سودان بن حمران و چهارم کنانة بن بشر و عبد الله بن سعد بن ابی سرح عثمان را
ازین حال آگاه کرد عثمان علی و طلحه و سعد و زبیر را گفت که این مردم همی آیند که فتنه انگیزند
شما نگاه دارید که این کار از من نشود و بشما نرسد علی گفت ما کلیم لهذا الامام لک ترا باید
این چه کار رسد و چه دانی که بما رسد یا نرسد عثمان گفت اکنون بگوی که چه می باید کرد
علی گفت تو بخواسته مردم گستاخی کردی که ابوبکر و عمر نکردند و امیری بخویشان خود
دادی عثمان گفت راست میگویی و ایشان بر خویشان خود ستم کردند و من از بهر خدای
کردم که آن خواسته بدرویشان بایست دادن تا بدرویشان رسد و هم رحم پیوسته
شدی و اگر صواب بینی باز دهم علی گفت باز ده هزار درهم که بمروان حکم دادی اگر صد
بود بایستی که هزار کان بمروان دادی عثمان گفت من از خاصه خود باز دهم علی گفت اگر چنین
کنی نصرت تو از ما دور نیست پس آن مردم مصر و آرسینه و پرکنان مدینه فرود آمدند
بجایی که آنرا احجار الزیت گویند و مردمان مدینه بیرون شدند و ایشان را گفتند بچه کار
آمدید ایشان گفتند که ما آمدیم تا بر عثمان امر معروف کنیم بدین ظلمها که عمال او می کنند
پس عثمان آگاه شد و بمسجد رفت و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت من بر ایشان حجت کنم
که هر چه خطا رود بر من رد کنند اولا مرا گویند که بموسم نماز چهار رکعت کردی و پیغمبر علیه
دو رکعت کرده و ابوبکر و عمر نیز دو رکعت کردند و حال آن که مرا آنجا خان و مان و ضیاع بود
و من مقیم بودم و مرا نشاید که آنجا نماز سفر گزاردم دیگر میگویند که قرآن را بسوختم
از بهر آن بود که هر آیتی از قرآن بدست کسی بود و اختلافات ظاهر می شد من آنرا جمع کردم
و آنچه سورة درازتر بود باول آوردم و آنچه میانه بود در وسط قرآن نوشتم و آن سورة
که کوتاه تر بود باخر آوردم و در عالم منتشر گردانیدم و آنچه بدست مردم متفرق بود
بستدم و بسوختم تا اختلاف ظاهر نشود و دیگر گویند که مروان را که پیغمبر صلی الله علیه
وسلم رانده بود تو اورا باز آوردی حال آنکه حضرت پیغمبر علیه اورا بخواسته بود و از او
عفو کرده بود و دیگر گویند که جوانان را کارهای بزرگ دادی و حال آنکه جوانی عالم به از پیری
جاهل و پیغمبر علیه عتبة بن اسید را امیری مکه داده بود و اسامة بن زید را در بیست و دو

دانستند که ستم می کند ازان بازگشتند بر ازینه گوشه سنگی بر عثمان انداختن گرفتند عثمان دست
بر روی نهاد و گفت اللهم انوب الیک پس سنگی بر پشت سرش آمد وازمنبر فرو افتاد و بیهوش شد
وآن عصای پیغمبر علیه که در دست داشت کسی بستند و بدو بان کرد ودیرو غوغا کردند و در زیر دست
وپای مردم بیهوش بود اورا بخانه آوردند تا بهوش باز آمد علی بسوی او شد و گفت این خطبه بایست
کردن عثمان گفت بنده بی گناه نبوده است اکنون بگوی که چه کنم وازین توبه کردم و دیگر روز بکر
بمسجد آمد و توبه کرد ازین سخن مردم بگریستند و گفتند یا عثمان خدای ترا برین توبه بداد علی
گفت پیش ازین برو بیاید پس پیران برخاستند و بخانهٔ عثمان شدند که باوی حدیث کنند
مروان گفت چرا این خطبه کردی و پسر ابوطالب را در خانه گذاشتی واکنون این گروه بدر خانهٔ تو
آمده اند تا بر تو حجت کنند و خود را بر تو وبال کرده اند ایشان را بازدار و مروان بیرون آمد و گفت
ای مردم چرا بکار خود نروید و عثمان سرد گفت مردمان بازگشتند و بسوی علی آمدند و گله کردند
علی دیگر بار بسوی عثمان شد و گفت هرچند در بهبود کار تو میکوشم تو بسخن مروان تباه میکنی
بعد ازین با تو سخن نخواهم کرد و عثمان را ازین بود ناموش و اهل و بغایت بخود بود اوگفت با عثمان
بسخن مروان کار مکن و جانب علی از دست مده که علی برگزیدهٔ پیغمبر است عثمان فرمان نکرد علی
گفت بس من دیگر با تو سخن نگویم و بیرون آمد و اهل مصر بسوی مصر روان شده بودند و در منزل
رفته بودند که جمازه سواری را دیدند اورا بگرفتند غلام عثمان بود هرچند اورا بجستند هیچ خط
نیافتند بر مطهره خشک که از شتر آویخته بود بشکافتند و نامه در آنجا یافتند بخط مروان
ومهر عثمان بسوی عمال مصر که این جماعت که بشیعت آمده بودند یکان یکان بگیرند و بکشند
وخواسته ایشان را بگیرند تا عبرت جهانیان شود چون نامه را بخواندند بازگشتند و بمدینه
آمدند و جمازه سواری را بر نشاندند و مردم کوفه و بصره را باز خواندند و نامه بمردمان نمودند
وایشان بسوی علی آمدند علی گفت من درین کار سخن نگویم بر ایشان طلحه و زبیر و دیگر صحابه
را درپیش کردند و بسوی عثمان آمدند با این نامه و شتر و غلام عثمان گفت مرا ازین خبر ندادم
ایشان گفتند این خط مروان است و دبیر تو اگر او چنین کار کند بی فرمان تو و مهر تو بران زند
و تو آگاه نباشی باشی و چندین هزار مسلمان بکشتن و غارت روند بر تو خلافت را نشاید

چون مروانرا بیرون بردند بحث کسی که در سرای عثمان شد محمد بن ابی بکر بود کارد بدست و در پیش
عثمان را بگرفت عثمان گفت ای پسر اگر پدرت زنده بودی واین ریش سپید من بدست تو بودی
بدین حال استان نبودی محمد ابوبکر دست از و بداشت و بیرون شد پس مردی از مصریان نام او
کنانه بن بشر بخانه اندر شد با کارد و گفت ای مرد خود را خلع کن که جانت بخواهد شد گفت
مرا خدای این کار داده است ازو کسی نستاند و با شما بدین کتاب خدای کار خواهم کرد
پس کنانه کارد بگلوی او زد و خون بجست و بر روی مصحف بچکید برین آیه که فسیکفیکهم
الله وهو السمیع العلیم و سودان و عافق کارد و شمشیر بر پهلوش می زدند
تا شهید شد و والده زن عثمان خود را بر روی افکند و شمشیر بزدند و دست اورا چند آخته
و آهنگ بیت المال کردند و دو غرار درم بود آن را غارت کردند و این حال روز آدینه بود
هشتدهم ذی حجه سنه خمس و ثلثین و سپاه کوفه بدو منزلی رسیده بودند و سپاه شام
بربلقه و وادی آمده بودند و از مصر و بصره نیز مدد می آمد چون خبر شهادت عثمان
بشنیدند هریک ازان مقام که بودند بازگشتند و چنین گویند که آن روز که شهید شد عمر
هشتاد و دو ساله رسیده بود و گروهی گویند نود سال و نماز دیگر بود که شهادت یافت
روز دیگر خواستند که اورا برادرند عبدالله سواد مهتر مصریان جایز و گفت نگذاریم که
اورا بگورستان مسلمانان برند و سه روز برجای افتاده بود پس حکیم بن حزام و جبیر
بن مطعم سوی علی آمدند و گفتند اورا دفن باید کرد پس علی حسن را پیش عبدالله سواد
فرستاد که بگذارد تا اورا دفن کنند عاقبت بروز از بیم غوغا نیارستند پس میان نماز
شام و خفتن بود که اورا بگور کردند پس عبدالله سواد گفت مهلید که اورا بگورستان
مسلمانان برند پس پهلوی گورستان مسلمانان اورا دفن کردند و آنرا گورستان
بن امیه گفتند **نسب و صفت و سیرت عثمان** وعثمان رضی الله عنه ابن عفان بن ابی العاص بن امیه بن
عبدالشمس بن عبد مناف و کنیت او ابوعمرو بود واورا ازان ذوالنورین گویند که دو دختر
پیغمبر صلی الله علیه وسلم در نکاح آورد رقیه و ام کلثوم و مادر عثمان ماروی بنت
کریز بن ربیعه بن حبیب بن عبدالشمس بود و عثمان رضی الله عنه میانه بالا بود و نیکو روی

بجز علی کسی دیگر را نشاید گفتند علی نیز ابا میکند شما را همی باید رفتن و او را آوردن اهل مدینه
همه پیش علی آمدند و گفتند جهان بی امام است و از تو کسی حقتر نیست هرچند مبالغه کردند قبول نکرد
پس این غریبان گفتند اگر با شهرهای خود باز شویم و امامی باز دید نشده باشد فتنها ظاهر شود
و کار اسلام و مشکل اصلاح نپذیرد پس علی گفت نخست یاران پیغمبر باید که ابتدا کنند از مهاجر
و انصار پس همه صحابه جمع شدند مگر طلحه و زبیر که گفتند هر که مسلمانان با او بیعت کنند ما نیز بیعت
کنیم علی گفت نخست ایشان را باید بیعت کردن و خواست که برخیزد او را نگذاشتند و مالک بن
اشتر گفت من طلحه را بیاورم و حکیم بن جبله گفت من زبیر را بیاورم پس مالک نزدیک طلحه رفت او
گفت فردا بیایم مالک گفت مردم را بی امام خواهی کردن مردمان بصره ترا خواهش کردند اجابت
نکردی اکنون که همه بر یکی تن اتفاق کرده اند خلاف چرا است والله که اگر با من نیایی سرت را
ببرداریم و حکیم نیز با زبیر همچنین گفته بود پس طلحه و زبیر هر دو را بیاوردند علی گفت مرا در کار
رغبتی نیست و مردمان بی امام مانده اند هر کرا خواهید بیعت کردن من نیز متابعم و از همه کس
تو شایسته تری ای طلحه دست باز کن تا ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله جایی که تو باشی
من کی باشم مالک اشتر دست علی بگرفت و اول کسی که دست بدست علی نهاد و بیعت کرد طلحه بود
و دست راست طلحه شل بود مردی بود نام او حبیب بن ذویب گفت ید شلا و بیعة لا تتم یعنی
اول دست شل بدست او رسید و این بیعت را اتمامی نباشد پس از آن زبیر بیعت کرد پس مهاجر
و انصار و مردم مدینه و غریبان تمام بیعت کردند و امیر المؤمنین علی علیه السلام بر منبر شد و
خطبه کرد و نماز آدینه بگزارد و آن روز بیست و نهم ذی حجه بود سنه خمس و ثلثین روز دیگر مغیرة
بن شعبه پیش علی آمد و گفت چون بیعت تو بکردیم ما را آمد نصیحت تو بر ما واجب شد اول آنست که
عمالی که عثمان در هر جا بداشته است و ایشان را اتباع و اشیاع بسیار شده اند اگر ایشان را
عزل کنی دشمن تو شوند و بر تو بیرون آیند پس باید که ایشان را همچنان بگذاری چنان که عثمان
بکارداران عمر کرد و ایشان را برود یکی یکی عزل میکنی علی گفت و ما کنت متخذ المضلین
عضدا من عثمان را همی گفتم که ایشان را عزل کن که ستمکارانند اکنون من ایشان را همچنان
بدارم نیک نباشد نخستین کاری که کنم ایشان را باز کنم مغیره برخاست و بیرون آمد

۱۲۷

از مرو خالی کردی و چون سال سی و شش اندر آمد امیر المؤمنین علی بهر شهری عمال فرستاد
و عمال عثمان را باز کرد **فرستادن امیر المؤمنین علی امرا و عمال را بممالک و مخالفت طلحه و زبیر** پس اول عبدالله
بن عباس برادر عبدالله بن عباس را بیمن فرستاد و یعلی بن منبه را باز کرد و عثمان بن حنیف را
ببصره فرستاد و عبدالله بن عامر بن کریز را باز کرد و عمارة بن شهاب را بکوفه فرستاد و
ابوموسی اشعری را باز کرد و قیس بن سعد عباده را بمصر فرستاد و عبدالله بن ابی سرح را باز
کرد پس عبیدالله بن عباس بیمن شد و یعلی بن منبه خواسته خود را برداشت و بمکه آمد و
سوی علی نشد و عثمان بن حنیف ببصره شد و عبدالله بن عامر شهر بدو سپرد و برفت و عمارة
بکوفه شد طلیحه بن خویلد پیش او باز آمد و گفت باز گرد که مردمان کوفه ابوموسی را
بدل دوست دارند و خون عثمان را از تو طلب خواهند کرد و از آن که ترا فرستاد و اگر باز نگردی
سرت را برداریم عمارة باز گشت و پیش علی آمد و مردمان مصر بسه گروه شدند و عبدالله
بن ابی سرح برفته بود و محمد بن حذیفه شهر بگرفته بود چون قیس برسید او را خبر دادند
پس گروهی بر قیس جمع آمدند و گروهی گفتند تا این مصریان که عثمان را بکشتند باز آیند و
گروهی ایشان را مخالف بودند و گفتند اگر علی کشندگان عثمان را نکشد ما از و نپسندیم
و سهل بن حنیف بشام شد معاویه سپاه پیش او باز فرستاد تا او را باز گردانیدند
سهل بمدینه باز آمد و قیس از اختلاف اهل مصر نیز نامه فرستاد و عثمان بن حنیف نیز از
اختلاف اهل بصره نامه فرستاد علی با ذ شد طلحه و زبیر را بخواند و گفت این کار بشورید
چه تدبیر کنیم ایشان گفتند ما گفتیم که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه گرد کنیم نشنیدی
اکنون این مردمان چشم همی دارند که ما با تو مخالف شویم ما را بمکه فرست تا آنجا بعبادت
مشغول شویم تا مردمان بدانند که ما را بدین کار رغبتی نیست و ترا منقاد شوند و کار از
حرب گیرد که این فتنه جز بحرب ننشیند علی گفت با این مردم تا توانم بنکوئی کنم و چون
سود ندارد آنگاه حرب آخر کار است و طلحه و زبیر دستوری خواستند بمکه از آن خواستند که ایشان
خبر عایشه رضی الله عنها داشتند که بمکه چه میکند و علی میدانست و عایشه را با علی
عصبیت بود از آن روز که بر عایشه افترا گفته بودند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم تافته بود

ودر سوالها باز کردانید پس امیر المومنین مردم بحرب خواند وبعزم دمشق شام کرد بحرب معاویه
وسپاه کرد کرد ومحمد بن حذیفه را لوا داد وعبد الرحمن بن عباس را بر میمنه کرد وعمرو بن ابی سلمه
بر میسره وابو لیلی را بر مقدمه واز آنکسان که بر عثمان بیرون آمده بودند با خود ببرد ونامه کرد
بقیس که سپاه مصر گرد کن واز پس من بشام فرست وسوی عثمن بن حنیف نامه کرد ببصره
وسپاه خواست وسوی ابو موسی نیز نامه کرد بکوفه وهر روز خطبه کردی ومردمان را فرمودی که
ساخته باشید پس خبر رسید که عایشه فرموده که مردم مکه بر خلاف برخاستند وخون
عثمان طلب می کنند وطلحه وزبیر با ایشان یکی شدند علی را صعب اندوه آمد ومردم را گرد
کرد وگفت که ما را کاری بزرگتر از کار شام پیش آمد ومردم مدینه چون حدیث طلحه وزبیر
بشنیدند سست شدند وکسی بر وفق اجابت نمی کرد وعلی سه روز خطبه می کرد ومی گفت
بیعت کردید با من ووفای بیعت فرض بود بر آنکه کی از مردم اجابت کردند وعلی عزم مکه
کرد وبر طلحه وزبیر خلق بسیار جمع شدند ویعلی بن منیه که علی او را از یمن باز کرده بود
وبا خواسته بسیار بمکه آمده بود وبا ایشان یکی شد وسعید بن العاص وولید بن عقبه
وعبد الله عامر وهمه بنی امیه آنجا گرد آمدند وبیعت کردند ونزد عایشه شدند وتدبیر کردند که
از کدام راه روند وگفتند که مردمان مدینه با ما حرب نخواهند کرد طلحه وزبیر گفتند تا بحضور
ایشان با علی بیعت کردیم اکنون بیعت بشکستیم عایشه گفت چون با علی بیعت کرده بید
چرا شکستید ایشان گفتند ما از بیم ما کلا اشتر بیعت کردیم وبیعت بشکستیم کرده بودیم
پس طلحه وزبیر تدبیر کردند که بشام روند بحرب معاویه وبا وی یار باشند عبد الله عامر گفت که
ببصره رویم که آنجا هواخواهان ما بسیارند ومن عثمن بن حنیف را از شهر بیرون کنم
وشهر بشما سپارم طلحه گفت اگر تو کسی بودی او را از شهر نهشتی چنانکه معاویه کرد یعلی بن منیه
گفت صواب آنست که ببصره شویم طلحه دانست که مردمان بصره هوادار او اند عایشه را گفت
که ترا با ما باید آمدن که مردمان را بطلب خون عثمان تحریص کنی چنین که بمکه کردی عایشه
اجابت کرد **رفتن طلحه وزبیر وعایشه بجانب بصره** پس عبد الله بن عامر خواسته که داشت بطلحه
وزبیر داد تا بسپاه دادند ویعلی بن منیه شش صد شتر بداد که بسپاه دادند و او را

وخبر بیعت که ایشان بکدام راه شدند اند علی ع لیل را بخواند وگفت این زن را کجا دیدی دلیل
خبر عایشه چنان که بود بگفت علی گفت من دانستم که من از مدینه بیرون نتوانم شد وهر کجا که
روم مرا باز آرند واکنون که بیعت مسلمانان بگردن من در آمد بخانه نتوانم نشستن و
آن روز که پیغمبر صلی الله علیه وسلم ازین جهان برفت من کسی را بدین کار از خود حق تر ندیدم
ومردم بر ابوبکر بیعت کردند وبعد از ابوبکر بر عمر بیعت کردند وچون عمر را زخم رسید واین
کار بشوری افکند ومرا یکی جزو کرد از شش جزو چون مردمان بر عثمن متفق شدند واو را
بیعت کردند من در این کار نبودم پس چون عثمن شهید شد مردمان مرا محتاج شدند اجابت
نکردم تا همه متفق شدند وبدلخوشی وا بیعت کردند ونتوانستم مسلمانانرا ضایع کردن اکنون
که بدین قسم حلال نبود مرا بخانه نشستن ومسلمانان را دست باز داشتن پس چون عایشه
بنزدیک بصره رسید او را گفتند که بشهر مشو که ندانی که مردمان بر چه اند اول سوی ای فرست
گفت راست میگوید پس عبد الله عامر را گفت تو ما را باینجا آوردی وگفتی مردمان بصره با من اند
اکنون بشهر شو ومردمان آگاه کن تا من اندر آیم عبد الله بشهر شد وعایشه از آن منزل برگرفت
وبدر شهر فرود آمد **گرفتن طلحه وزبیر شهر بصره را بر خلاف امیر المومنین علی** پس عثمن بن حنیف
مردی را بخواند نام او قیس بن معین وگفت بمسجد آدینه رو وبانگ کن که ایشان که با عایشه
آمدند بطلب خون عثمن آمده اند چون قیس این بانگ بکرد مردم او را سنگ می زدند
او بگریخت وپیش عثمن بن حنیف رفت وعثمن دانست که ایشان هوادار طلحه وزبیر وعایشه اند
پس روز دیگر عایشه سپاه برگرفت وبشهر بصره در آمد ومیان شهر بصره جایی است فراخ
میان دشتی وآن را مربد خوانند عایشه آنجا بایستاد در هودج اندر وسپاه گرد او کرده
او وطلحه بر دست راست وزبیر بر دست چپ وعثمن بن حنیف با سپاه خویش بیامد ودر
گوشه بایستاد ومردمان بصره همه بنظاره آمده بودند پس طلحه سخن گفت وخطبه کرد
وعثمن را یاد کرد وفضل او را وآن ستم که بروی کردند بگفت وگفت کشندگان او را طلب
کنید وزبیر نیز همچنین بگفت وعایشه نیز خطبه کرد وهمچنین بگفت پس مردمان بصره چون
این سخن بشنیدند دو گروه شدند نیمی با عثمن بن حنیف ونیمی با عایشه ومردی نام او جاریه

سهیل بن حنیف گفت دهید این دروغ زن را پس غوغا برخاست و اسامه را بزخم گرفتند و
اندر زیر پای افگندند و بدان رسید که اورا هلاک کنند پس صهیب بن سنان و ابوایوب و محمد
بن مسلمه برخاستند و اورا از دست مردم بستدند و گفتند ترا با این چه کار است که گویی مارا
از بیم جان تو گواهی بدروغ بایداد پس کعب که رسول بود بازگشت و ببصره شد و حال
پیش عایشه تقریر کرد گفت الله اکبر و کعب را پیش عثمن فرستاد تا هرچه دیده بود بگفت
چون شب درآمد طلحه و زبیر با سپاه بدر کوشک عثمن شدند و چهل مرد بدر کوشک بودند
همه را بکشتند و عثمن را از کوشک بیرون آوردند و ایشان بکوشک اندر شدند و سرای
سلطان را بگرفتند و خواستند که دیگر روز عثمان را بکشند عایشه منع کرد و گفت که
او مردی پیر است و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم صحبت داشته است پس طلحه و زبیر هم در شب
عثمان را بیاوردند و ریش و سبلت اورا پاک کردند و اورا دست بازداشتند و روی او
سیاه بماند عثمان پیش علی رفت علی اورا نشناخت پرسید که تو کیستی گفت منم عثمن بن حنیف
علی گفت پیر رفتی و برنا آمدی و طلحه و زبیر بصره را بگرفتند و بیت المال را دربگشادند
و روز دیگر بمسجد آمدند و بمنبر شدند و خطبه کردند و گفتند ای مردمان شما فضل عثمان بن
عفان را دیدید و چون مردم بسبب عمال او ازو بیازردند ما خواستیم تا اورا آگاه کنیم
تا براه باز آید و توبه کند نه آنکه او کشته شود پس غوغا برخاست و اورا شهید کردند و
ما امروز خون اورا طلب همی کنیم و کشندگان او همی کشیم و زبیر با طلحه بر منبر بود هرچه
طلحه میگفت زبیر گفتی اینچنین است و مردی بهلوی منبر نشسته بود پس از میان آن جمع
مردی طلحه را گفت یا ابا محمد نامه تو بما از مدینه بمن همی آمد بحدیث عثمان که اکنون همی گویی
طلحه خجل شد زبیر گفت مکتوب من هیچ آمد گفتا اگر آمد بمردمان کوفه آمد باری نامه طلحه
بما همی آمد پس طلحه دیگر باره بخطبه شد و عثمان را مدح همی گفت و علی را ذم همی کرد پس مردی
از عبدالقیس برخاست و گفت شما با علی بیعت کردید و اکنون بی آنکه ازو عیبی دیدید ذم
او همی کنید و او تا نشسته است هنوز حکمی نکرده است پس مردمان طلحه و زبیر شمشیر
برکشیدند و از مردم عبدالقیس بسیاری برخاستند و آهنگ ایشان کردند و فتنه برخاست

خواهیم مارا عثمن مرده به هیچکس جواب نداد زبیر گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی
العظیم اینست آن فتنه که مردم در آن متحیر شوند **خبر حرب جمل** و این خبر به علی
شد و از نو بهرجایی نامه کرد و سپاه خواست خاصه از کوفه که مردم کوفه را از خود دانست
و ابوموسی اشعری هرچند وقتی به علی بازمی نمود که مردم کوفه را دل با تو است و ابوموسی را
دل با علی نبود و لیکن از آنکه همی ترسید که اورا از کوفه عزل کند نامه همی نوشت پس امیر
المؤمنین علی بمردم کوفه نامه کرد که من از مردم جهان شما را گزیدم و چون از حرب پرداختم
بر شما خواهم آمدن هرچند توانید سپاه جمع کنید و بر من آیید پس محمد ابوبکر و محمد بن
جعفر بن ابوطالب را بفرستاد و به ابوموسی نامه کرد که مردمانرا بر حرب حریص کن و هرچند
توانی سپاه بفرست چون رسولان علی بکوفه آمدند مردم ابوموسی را گفتند چه بینی در این
کار ابوموسی گفت این رفتن آن زمان بایست که عثمن زنده بود تا اورا نصرت کردندی
امروز چه سود دارد رفتن و اگر حرب کنند با کسی حرب باید کرد که عثمن را کشت رسولان علی
گفتند یا ابا موسی شرم نداری نه بیعت علی در گردن تست ابوموسی گفت بیعت عثمن در
گردن شما نبود گفتند بود گفت چرا اورا کشتید گفتند که اورا کشت گفت نخست تو
که محمد ابوبکری رسولان بازگشتند و این سخن به علی رسانیدند علی تافته شد مالک
اشتر و عبدالله عباس را بمردمان کوفه فرستاد و به ابوموسی نامه کرد ایشان بمسجد
آدینه آمدند و بر منبر شدند و نامه را بر مردم بخواندند ابوموسی بر منبر شد و خطبه
کرد و گفت ای مردمان روزگار رفته است و دو تن از قریش برخاستند و مملکت را همی
طلبند یکی علی و دیگر طلحه هرکه این جهان خواهد برود و هرکه آن جهان خواهد بنشیند
رفتن آن زمان واجب بود که عثمن زنده بود این بگفت و از منبر فرود آمد عبدالله
بن عباس گفت ای ابوموسی از خدای بترس که مردمانرا از جهاد باز میداری ابوموسی
گفت ای پسر عباس نخست بیعت عثمان را وفا باید کردن پس در بیعت دیگری شدن اول
طلب خون عثمان کن پس از آن از ما نصرت طلب کن مالک و عبدالله بازگشتند و بر
علی آمدند علی سخت تافته شد و هم نومید نبود پس امیرالمؤمنین حسن را و عمار یاسر را

که کار دین بر حق نگاه دارد و کار دنیا شان تعهد کند و امامت انکس سزاوار بود که
عالم‌تر و بقرابت به پیغمبر صلی الله علیه وسلم نزدیکتر بود و در دنیا زاهدتر و این همه بعلی اندرست
و حق او راست و شما را می خواند که میان خویش و خصما نزا فصل کند و اختلاف برخیزد
و حق از باطل برخیزد اجابت کنید و بروید و او را نصرت کنید و نصیر بکنید پس حسن
خطبه کرد و گفت ای مردمان علی امام شماست و گروهی فتنه همی انگیزند و بیعت نقض کرده‌اند
و خدایرا و امام را عاصی شدند امیر المؤمنین شما را همی خواند تا میان خویش و خصما ن
فصل کند و اختلاف برخیزد شما بروید کنید و ایشان را بحق خوانید و بنده همید و اگر
بنپذیرند آنچه حکم خدایست با ایشان بجای آرید بروید بنصرت و تاخیر مکنید و بیکدیگر
منگرید که هر کسی را بگناه خویش گیرند و بر کردار خود باداش یابند مردمان همه حسن
را اجابت کردند و گفتند سمعا و طاعة همه پیش تو برویم و نصرت از تو باز نداریم و پیش
تو و امیر المؤمنین جانها فدا کنیم پس هند بن عمرو خطبه کرد و گفت ای مردمان این
پسر امیر المؤمنین است و سبط پیغمبرست علیه و اندامی است از اندام او همه بروید و
سوی او شوید پیر و جوان و تن و جان فدا کنید مردمان همه گفتند فرمان برداریم و
ابوموسی بر منبر خاموش بماند و خجل شد و هیچ نگفت و از خشم علی همی ترسید هم در آن
ساعت مالک اشتر بشهر رسید و بسرای سلطان شد و غلامان ابوموسی را گفت ازینجا
بیرون شوید ایشان گفتند تا خداوند پاید مالک بگرز ایشان را بکوفت و همه را از
خانه بیرون کرد ایشان بمسجد آمدند و حال با ابوموسی باز نمودند و ابوموسی را دران خانه
خواسته فراوان بود از منبر فرود آمد و بدر سرای رفت مالک گفت ای منافق سرای سلطان
علی راست و تو مردمانرا از نصرت او باز میداری در سرای مرو لکن ابوموسی شفاعت کرد و او را زنهار داد
و تا شب مهلت خواست که بجای دیگر نقل کند و آن شب بجای دیگر نقل کرد و حسن و اهل و عمار
آن شب در سرای سلطانی بودند و روز دیگر هفت هزار مرد با سلاح جمع شدند و همراه حسن
روان شدند و امیر المؤمنین پیش باز ایشان آمد و ایشانرا بنواخت پس علی سپاه به ذی قار
فرود آورد و دیگر روز قعقاع بن عمرو را ببصره فرستاد که ایشانرا پند دهد چون قعقاع

که خون من شما را حلال باشد طلحه گفت تو مردمانرا گرد کردی تا عثمان را بکشتند علی گفت
در میان ما جز خدای نخست پاید تا دست برخدا داریم و دعا کنیم و گوییم خدایا برانکس
لعنت کن که بکشتن عثمان شاد بوده تا ببینیم که لعنت بر که آید طلحه خاموش شد پس علی
زبیر را گفت آن روز یاد داری که در مدینه در محله بنی هاشم من نشسته بودم و تو با پیغمبر علیه
بگذشتی پیغمبر علیه بمن نگرید و بخندید تو پیغمبر را گفتی که هرگز دست از پسر ابوطالب باز
نداری پیغمبر فرمود ای زبیر روزی بود که تو سپاه سوی او بری و بر وی کار دشوار و ستمکار
ای زبیر از خدای بترس زبیر سر فرو افکند یکساعت پس گفت یا علی مرا سخنی یاد دادی
که اگر پیشتر مرا یاد بودی هرگز بدینجا نیامدمی والله که من با تو حرب نکنم و آب بچشم در آورد
و باز گشت و علی با لشکر خویش آمد و زبیر سوی عایشه آمد و گفت من باز گردم و با علی
حرب نکنم عایشه طلحه را بخواند و سخن زبیر با او بگفت او پیش زبیر آمد و گفت که ما را
اینجا بایست آمدن اکنون که آمدیم و خلق را از بصره بگشتیم و لشکری جمع کردیم درین
وقت که روی بهم آوردند ما باز گردیم مردم گویند که از بیم علی بود نه از بیم خدای و هیچ
گفت تا زبیر را سر برگردانید زبیر گفت من سوگند خورده‌ام گفت بنده آزاد کن و او را غلامی
بود نامش مکحول او را آزاد کرد و مردم بصره سه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر صحبت
کرده بودند و گروهی در شب بر علی آمدند و گروهی بصره باز گشتند و علی سپاه عرض کرد
بیست هزار مرد بود و سپاه طلحه و زبیر سی هزار مرد عرض دادند و همه بر صلح دل نهاده بودند
و علی عبدالله عباس را بر طلحه و زبیر فرستاد و صلح راست کردند بر آنکه روز دیگر صباح
صلح کنند پس مردی که عثمانرا کشته بودند گرد آمدند و گفتند ایشان صلح خواهند کرد و
ما را بخون عثمان خواهند گرفت باید که حرب افکنیم چنانکه کسی نداند که ما این حرب افکندیم
بر ایشان سه گروه شدند و سپیده دم بر نشستند و خویشتن را بر ایشان زدند و
طلحه و زبیر را بانگ کردند که ما دانستیم که پسر ابوطالب صلح نکند و روز روشن شد بر نشستند
بر لشکر سوار شدند و بحرب در آمدند و آن مردمان که حرب افکنده بودند چون مالک اشتر
و عدی بن حاتم از لشکرگاه بیرون رفته بودند بنزد علی آمدند و گفتند ما را از میان طلحه

وطلحه وزبیر حواریان پیغمبر را چرا کشتیم واین خبر بعلی رسید وچون عزم کوفه کرد مالک
اشتر از پیش برفت که کوفه را بروی تباه کند علی از پس او برفت واو را دریافت ومردم
با هم بکوفه شدند **حرب صفین**

چنانکه سپر بدو نیم شد وآن دو سوار فرود آمدند وزبیر را از اسب بزیر آوردند وعمرو فرود آمد
وسرش را ببرید وپیش علی آورد وگفت زبیر را کشتم علی گفت ابشر بالنار که از پیغمبر صلی الله
علیه وسلم شنیدم که کشندهٔ پسر عوام بدوزخ است وعلی گفت هرکه از حرب برگردد از پی او
مروید عمرو وعلی را گفت ندانم که با تو چه کنیم اگر مخالف تو می‌شویم لاشک بدوزخ می‌باید رفت واگر
موافق تو می‌شویم ودشمن ترا می‌کشیم هم بدوزخ می‌باید رفت وچون عایشه را گفتند که طلحه
وزبیر را بکشتند گفت شتر مرا پیش صف برید وبنی ضبه دوازده هزار مرد بودند پیش
اندر آمدند واشتر عایشه در پیش بداشتند وحرب سخت شده بود عایشه ایشان را بحرب
تحریض میکرد بر دیگر صفها بر کشیدند علی چون این بدید تافته شد وسپاه علی بر هودج
تیر می‌انداختند چنانکه هودج چون پشت خار پشت شده بود از بس که تیر در وی محکم شده بود ومهار
شتر کعب بن سوره داشت علی مالک اشتر را بخواند وگفت تا این مردم این هودج را چند
باز نگردانند سعی کن که مهار شتر بگیری وبدین لشکر آوری مالک با سپاه حمله کردند وشمشیر
زدند ودست کعب بینداختند برادر دیگر بیامد ومهار شتر بگرفت وعایشه را گفت منم
برادر کعب عایشه گفت جزاک الله بالخیر او را نیز هم دو دست بینداختند وهمچنین یکان یکان
می‌آمدند تا هفتاد کس را دست بینداختند پس کسی دیگر مهار شتر نگرفت علی نزدیک بود که مهار
شتر بکشیدند هرچند جهد کردند شتر پیش نرفت علی گفت دهید این شتر ملعون را و
شمشیر بر پای شتر زدند تا بیفتاد وسپاه بصره منهزم شدند وعایشه بانگ کرد
که یا اباالحسن اذا ملکت فاسجح دست یافتی نیکویی کن علی چون بشنید وپاسخ نداد پس
علی محمد بن ابوبکر را گفت خواهرت را بگیر وبشیر بر محمد ابوبکر بیزد که هودج رفت ودست فراز
کرد ودستش بعایشه رسید وبرهنه بود عایشه گفت این کیست که دست بر من زد
که بجز دست رسول خدای هیچ دستی بر من نرسید محمد گفت منم برادر تو مترس عایشه
چاره امید وخدای را شکر کرد وبرادرش او را ببصره برد بخانهٔ عبدالله بن خلف الخزاعی
که مهتر بصره بود وامیرالمؤمنین ببصره شد وبرای سلطان بنشست وعبدالله بن عامر
بن کریز خسته شده بود بگریخت وبسوی معویه شد واز هر دو سپاه خلقی بسیار بشام شدند

حدیث خوارج که بر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بیرون آمدند چون امیرالمؤمنین علی باز بکوفه شد جمعی خارجی شدند وگفتند علی عاصی شد وحکم خدای را بابوموسی و عمرو عاص افکند و ما بدین با او همداستان نبودیم وشبث بن ربعی را بر خود امیر کردند علی آگاه شد عبدالله عباس را بفرستاد تا ایشان را پند دهد سخن او را نپذیرفتند علی خود برفت وایشان را گفت چرا بر من بیرون آمدید ایشان گفتند از آنکه تو حکم خدای را بابوموسی و عمرو عاص افکندی و هرکه بدین رضا دهد کافر شود که ایشان فاسق اند وحکم خدای ندانند علی گفت این کفر نیست واین حکمین شما اختیار کردید و من گفتم آن روز که مصحفها بر سر نیزه کرده بودند از بیم شمشیر شما مرا راست گوی نداشتید اکنون صبر کنید تا ببینیم که ایشان کدام آیه بیرون آورند وایشان را بنواخت و بکوفه باز آورد

حدیث حکمین میان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و معاویه واین حکمین آن بود که هشت ماه علی کردند که ابوموسی اشعری و عمرو عاص این آیة از قرآن بجویند که حکم کند میان امیرالمؤمنین و معاویه وچهارصد کس از کسان علی و چهارصد کس از کسان معاویه بداشته بودند که هرچه ایشان گویند گواه شوند وقبه آدم بدومة الجندل زده بودند ابوموسی و عمرو در آن قبه شدند ابوموسی عمرو را گفت بگوی تا تو چه صواب بینی عمرو ابوموسی را گفت تو بعلم از من سابقی اول تو بگوی ابوموسی گفت من چنان بینم که علی و معاویه را هردو از خلافت بیرون کنیم وکار را چنانکه عمر کرد بشوری افکنیم تا مسلمانان بر یکی کس اتفاق کنند و فتنه فرو نشیند عمرو گفت ای ابوموسی ترا چه زیان دارد از خلافت معاویه و تو دانی که او برخواست بر قول خدای که ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا و تو دانی که عثمان مظلوم بود و معاویه ولی اوست واگر تو بدین رضا دهی هرچه تو خواهی معاویه ترا دهد ابوموسی گفت ای عمرو از خدای بترس که ولی عثمان فرزندان اواند و معاویه ولی او نیست و دیگر آنکه گفتی ما در مسلمانان چگونه رشوت ستانیم و جانب گیریم عمرو گفت پس هرچه تو صلاح دانی پس بدین اختیار کردند و هردو از قبه بیرون آمدند عمرو ابوموسی را گفت بگوی آنچه صلاح میدانی ابوموسی بر پای خاست وانگشتری از انگشت بیرون کرد وگفت ای مسلمانان گواه باشید که ما علی و معاویه را هر دو همچنین از خلافت بیرون کردیم واین کار را بشوری افکندیم تا هرکه مسلمانان بر او اتفاق کنند خلیفه باشد پس

ایشان گفتند ما کافر بودیم اکنون مسلمان شدیم اکنون تو نیز چنین بگوی تا ما ترا متابع شویم علی گفت معاذ الله من هرگز از کودکی باز کافر نبوده ام و هر چند ایشان را نصیحت کرد سود نداشت و حرب در پیوستند و خلقی بسیار کشته شد و از سوی خوارج بسیار بسیار حرب بایستادند و از ایشان نوفل بن الاشجع بیرون آمد با پانصد مرد و از خوارج برگشت و بزینهار علی آمد و هزار و سیصد مرد بکوفه باز شدند و عبدالله بن وهب مهتر ایشان بود و علی بفرمود تا سپاه دو نیم شدند و آن خوارج را در میان گرفتند و همه را بکشتند و در میان آن خوارج مردی بود که یک دست او استخوان نداشت همچون پستان زنان علی چون آن را بدید گفت صدق رسول الله پیغمبر صلی الله علیه وسلم مرا گفته بود که گروهی بر تو بیرون آیند بناحق و تو ایشان را بحق بکشی و بدوزخ شوند و ترا بکشتن ایشان ثواب بود و در میان ایشان کسی بود که یک دست او مانند پستان زنان بود آویخته بی استخوان و فرمود که اثر را بگور بکنند و از سپاه مسلمانان هشت تن شهید شده بودند پس علی سپاه را گفت خدای شما را ظفر داد اکنون بباید که بحرب معاویه شویم گفتند ما یک حرب کردیم و ستوه ده تا بکوفه رویم و سلاح راست کنیم و بعد از پنج روز بیرون آییم علی دستوری داد و بعد از پنج روز ایشان را بخواند هیچ کس بیرون نیامد علی تافته شد و رای شام باز افکند و دلش از کوفیان سرد شد و باز بکوفه آمد و سال سی و هشت تمام شد و سی و نهم درآمد امیرالمؤمنین علی خطبه کرد و در خطبه کوفیان را بنکوهید و گفت شما مرا ستوه کردید تا بحرب معاویه نتوانستم رفت

گرفتن عمرو عاص مصر را و کشته شدن محمد ابوبکر و درین سال امیرالمؤمنین علی قیس بن سعد را از مصر معزول کرد که گفته بودند که او با معاویه یکیست و محمد ابوبکر را بمصر فرستاد او برفت و قیس شهر بدو سپرد و او را نصیحت کرد که مردم مصر را مشور که آنجا مردم بسیار است او فرمان نکرد چه آنکه مردم آن ده بیعت نکرده بودند محمد ابوبکر سپاه فرستاد ایشان از معاویه سپاه خواستند و حرب کردند و از سپاه محمد ابوبکر بسیاری بکشتند و معاویه چون بشنید که علی قیس را معزول کرد شاد شد و معاویه مکر کرده بود و بدروغ شهرت داده بود که قیس با ماست چون محمد ابوبکر بمصر آمد او بخشم معاویه خطری نداشت و

بصره فرستاد و زیاد خواست که با او حرب کند اهل بصره او را یاری نکردند و او متواری شد
و نامه کرد بعلی علی جاریة بن قدامة السعدی را با پانصد مرد بفرستاد و حرب کردند و عبد الله حضرمی
بگریخت با پنجاه مرد و بخانهٔ عبید بن ... اندر شد جاریه با سپاه بدر آن سرای بیامد و آتش
بدر سرای زد و ایشان در آن خانه بسوختند و جاریه نامه کرد سوی امیر المؤمنین علی بفتح
و عبد الله عباس را باز ببصره فرستاد و شهر بیارامید و امیر المؤمنین علی خطبه کرد و در
خطبه کوفیان را سرزنش کرد و سرد گفت و گفت هر گاه که شما را بخوانم اجابت نکنید خدای تعالی
بدل شما مرا بهتر از شما بدهاد و بر شما کسی گماراد که شما را عذابی کند سخت بدین گفتها که شما
بداد ارید و بعضی بر آنند که درهمان روز که امیر المؤمنین این دعا کرد حجاج بن یوسف متولد
شد و گروهی گویند که حجاج آن روز بزاد که امیر المؤمنین عمر شما دعا گفت **خبر بنی ناجیه**
و در کوفه قبیله بود بنی ناجیه گفتندی ایشان مقدار سیصد تن بودند و مهتر ایشان را
حارث نام بود بیامد و علی را گفت والله که من از پس تو نماز نکنم و او از آن خوارج بود که
بنهروان حرب کرده بودند و از آنجه باز مانده بود علی گفت بیا تا بکتاب خدای
مناظره کنیم او گفت فردا بیایم و مناظره کنیم و همان شب بگریخت و ببصره آمد او را قوم
خبر رسید که گروهی در آنجا گرد شدند از کسی بپرسیدند که علی بر خوارج باز انکار گوید که
برخاست او را بکشتند و بگذشتند علی نامه کرد بزیاد بن ابی سفیان که ایشان را طلب کن
زیاد برفت و با ایشان حرب کرد و بسیاری از ایشان بکشت و حارث بگریخت و به ...
شد زیاد نامه کرد بعلی علی ولایت فارس بزیاد داد و زیاد بفارس شد و همه
آن ولایت او را فرمان بردار شدند زیاد معقل را با پانصد مرد بطلب حارث فرستاد
حارث از آنجا برفت معقل بدو کس فرستاد که من بدان آمدم که با تو یار باشم و خون عثمان
طلب کنیم او باز گشت و سوی معقل آمد معقل او را بکشت و سرش را بسوی علی فرستاد
خبر فرستادن معاویه امیران را باطراف عراق و حجاز چون معاویه دید که مصر او را مسلم
شد و علی بکوفه خاموش بنشست بهر جایی امیران فرستاد نخستین نعمان بن بشیر را
با دو هزار مرد بعین التمر فرستاد و عین التمر شهرکیست بر حد عرب از سوی شام و عامل

بود امه و بهر بود نامه که بدان بادیه اندرست صدقات از ایشان بستانند و از آنجا برود و بمکه و مدینه
را بگیرد چون علی آگاه شد مسیب بن نجبة الفزاری را با دو هزار مرد بفرستاد و چون او برسید
مسعده از صدقه فارغ گشته بود بر حرب کردند مسعده بگریخت و بحصار تیما رفت با تنی چند
و دیگران بشام باز گشتند و اشتران که بصدقات گرفته بودند همه بغارت بردند و مسیب
آتش بحصار اندر زد چون سوختن گرفت مسعده و کسانی که در قلعه بودند زنهار خواستند
و ایشان همه از بنی فزاره بودند قرابتان مسیب بر آتش بکشت و ایشان را بگذاشت که بشام شدند
و موسم حج در رسید معاویه ضحاک بن قیس را با سه هزار مرد بفرستاد تا منازل بادیه خراب
کند و حجاج را از کعبه بازدارند و میگفت شما را امام نیست بکجا میروید ضحاک بنخست بمنزلی آمد
نامش واقصه و آنجا ویران کرد و مردم آنجا همه بکشت و غارت کرد و بثعلبه آمد و آن منزل را نیز
ویران کرد و بهر منزلی امیر المؤمنین علی سواران نشانده بود که بدرقهٔ حجاج باشند همه را بکشت
و عمرو بن عمیس از سرهنگان کوفه بود رخصت خواسته بود که با قبیله و فرزندان خود بحج رود در
راه ضحاک باو رسید و او را غارت کرد و باز گردانید پس امیر المؤمنین علی حجر بن عدی را از کوفه
با چهار هزار مرد بادیه فرستاد و حرب کرد و ضحاک هزیمت شد و موسم حج گذشته بود و
آن سال از مردم خراسان و عراق کسی حج نتوانست کرد و معاویه یزید بن شجره را فرستاده
بود تا حج کند و از مردمان مغرب و مصر و شام بحج آمده بودند و امام در مکه نبود و در این سالها که
امیر المؤمنین علی نشسته بود قثم بن عباس رها نکرده بود که معاویه و کسان او حج کنند پس
درین سال از هر دو گروه بسیار جمع آوردند و خواستند که حرب کنند مردمان که بحج آمده بودند
نگذاشتند و گفتند نشاید که بموسم حج در مکه مسلمانان خون یکدیگر بریزند و اتفاق کردند که
حرب نکنند و حج نیز نکنند مرد و گروه و شیبة بن عثمان آنجا بود گفتند او حج کند و بدین سال
بود که معاویه خود با تنی چند روی بعراق نهاد از راه موصل مردمان گفتند کجا میروی گفت
دجله را ندیده‌ام و میخواهم که ببینم و بموصل آمد و روزی چند بر کنار دجله بود و باز گشت
و خواست که علی نشنود که او خود روی بعراق نهاد پس سال چهل اندر آمد و بدین سال بود که
امیر المؤمنین علی شهادت یافت و در اول این سال معاویه بسر بن ارطاة را فرستاد که بمکه و مدینه

که خلیفه عبدالله عباس بود بکشت و چون بشنید ناوقت شهادت امیرالمومنین علی بعد از آن بر
معاویه آمد و عبدالله عباس درین سال از علی بازرد از سبب آنکه ابوالاسود الدئلی که از قبل
علی در بصره بود نامه کرد بعلی که عبدالله عباس در بیت المال تصرف میکرد و علی نامه کرد به عبدالله
و او را بمالید وگفت اگر بمال بیت المال دست فراز کنی ترا عقوبت کنم باید که مرا شمار دهی از هرچه
که از بیت المال چه برگرفتی و چه دادی و این شمار بدست زیاد بن ابی سفیان بود چون علی
او را بعباس فرستاد شمار بدست عبدالله عباس بود پس عبدالله را از این سخن اندوه آمد علی را
پیغام داد که مرا خود این بکار نیست هر کرا خواهی بفرست و خود برخاست و ببادیه اندر شد
با خواسته و هرچه داشت آهنگ مکه کرد وگفت این خواستها روزی منست که در بیت المال جمع
شده بود و علی را از دوش او سخت اندوه آمد و بیرون از این کتاب بجهت هر آورده. آنکه درین سال
عقیل از وی برگشت و بسوی معاویه شد و با او بیعت کرد و علی را اندوه بماند و آب از
چشم جاری کش بدوید و دو بیت شعر بفرمود **شعر** اخوک الذی ان اخرجتک ملمة
من الدهر لم یبرح لک الدهر قائما   ولیس اخ من ان تشکل ملمة   علی عتب امر ظل یکحال لائما
یعنی آنکه بروز سختی از تو برگرد نه برادر تو بود بلکه برادر تو آن بود که بغم و شادی با تو بود
و بشادی تو خرمی کند و بغم تو اندوهگن کرده و چنین برادر نادر بود و کم یافت شود و درین سال
اندر امیرالمومنین علی را از هر سوی غمها می رسید چنانکه کسی را کار دیگر اندر رسد و گویند هفدهم ماه
رمضان سنه اربعین شهید شد رضی الله تعالی عنه و کرم الله وجهه **مقتل امیرالمومنین علی رضی الله عنه**
و درین سال سه تن بمسجد کوفه نشسته بود یکی عبدالرحمن بن ملجم علیه اللعنه و او از اهل مصر بود که
جد کشتن عثمان بمدینه آمده بود و از آنجا بکوفه افتاده بود و دوم مبارک بن عبدالله و سیوم
عمرو بن بکر التمیمی و هر سه مذهب خوارج داشتند و گفتند بر زمین امام نیست و کسی را بر خدای
حکم نیست و مردم همه بر ضلالت اند پس با هم حدیث کردند و بر آن کشتگان نهروان بگریستند
و گفتند کاشکی ما را مدد بودی تا با این مردم حرب همی کردیم و عمرو عاص و معاویه را لعنت کردند
عبدالرحمن بن ملجم بود گفت چون یار نداریم ما هر سه برویم و هر کسی یکی را بکشیم عمرو بن بکر
گفت من عمرو عاص را بکشم و مبارک گفت من معاویه را بکشم و عبدالرحمن گفت من علی را بکشم

این زن را دوست می داشت و او را بزنی میخواست زن گفت کابین من سه هزار درم است و غلامی
و کنیزکی و خون علی و از دوست تو نباید او گفت آنها را بدهم و من خود از مصر بکشتن علی آمده ام
زن بنداشت که او مزاح میکند آخر چون دانست که از سر جد است بدین سخن با او عهد کرد که مرا
که علی را بکشد زن او شود پس گفت درین کار ترا یاری باید او گفت اگر باشد بهتر و اگر نباشد هم
شاید آن زن سوی مردی رفت از بنی تمیم نام او وردان که از و شنیده بود که اگر مرا
یا ربودی علی را بکشتمی و او بنزد پسر ملجم آورد و با هم عهد کردند و از بنی اشجع مردی بود نام او
شبیب او نیز مذهب خوارج داشت و با ایشان هم عهد شد و این هر سه تن با هم بودند تا آن روز
که موعد در رسید پس سپیده دم عبدالرحمن و شبیب هر یکی از طرفی کمین کردند و گفتند هر دو
زخم بزنیم اگر یکی خطا خورد دیگری کارگر آید و وردان را گفتند تو در پیش مسجد بنشین اگر
مردم بما مشغول شوند و زخم علی کارگر نبود تو او را زخم زن و برین بیعت کردند و امیرالمومنین
علی از در مسجد اندر آمد ابن ملجم شمشیر بزد بپهلوی مبارک علی و گروهی گویند بر سرش زد
و بشکافت علی بانگ کرد که اینرا بگیرید مردم او را بگرفتند و شبیب و وردان بگریختند مردم
بخانه وردان رفتند و او را بگرفتند و شبیب در میان مردم رفت و گم شد و علی را برداشتند
و بخانه بردند و ابن ملجم را پیش علی بردند پرسید که چرا چنین کردی گفت زیرا که خونت را حلال
دیدم از بس که مسلمانان را بکشتی علی حسن را گفت اینرا ببر و بازدار اگر من بمیرم
او را بکش و اگر بزیم خود دانم که با او چه باید کرد حسن او را بخانه آورد و بسته نگاه
میداشت روز دیگر ام کلثوم آمد و می گریست و خبر امیرالمومنین علی حسن آورده بود و ابن ملجم را بسته دید
گفت ای ملعون امیرالمومنین را امروز بهتر است و ترا بتر ابن ملجم گفت اگر بهتر است
تو چرا میگریی و من آن شمشیر را بهزار دینار خریده ام و هزار دینار دیگر داده ام که آنرا بزهر
آب داده اند که اگر بر کوه آید ریز ریز شود پس دوم روز امیرالمومنین مردم را و حسن را
وصیت کرد مردم گفتند یا امیرالمومنین بعد از تو با حسن بیعت کنیم گفت شما دانید من بخود
مشغولم و بدین کار چیزی نگویم و روز سیوم امیرالمومنین علی بدان زخم شهادت یافت
و حسن و حسین او را بشستند و عبدالله بن جعفر با ایشان بود و او را سه جامه کفن کردند

وخواره او بمرکه علی را خواره داده وبسی کرت این دعا فرمود [illegible] صلی الله علیه بخ بخ
وگفت هنیئا لک یا ابا الحسن اصبحت مولانا و مولا کل مؤمن و مؤمنة و آورده اند که روزی که
پیغمبر صلی الله علیه وسلم میان صحابه عقد برادری می بست ابوبکر و عمر را بطلبید و هر دو را بستود
و ایشان را باهم عهد برادری بست و انگاه عبدالرحمن بن عوف را و عثمان بن عفان را بخواند
و هر دو را بستود و باهم برادری شان داد و همچنین دوگان دوگان را میخواند و باهم شان
برادری میداد و علی در گوشه مسجد نشسته بود چون دید که پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را هیچ نگفت
غمگین شد میخواست که بیرون رود پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود یا علی کجا میروی و سبب
چیست گفت یا رسول الله چون مرا درین میان ذکر نفرمودی ترسیدم که مگر گناهی کرده ام پیغمبر
صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا ازان ذکر نکردم که خواستم که ترا با خود عهد برادری بندم و
پیغمبر و علی هر دو باهم عهد بستند • و میمون مهران گوید که روزی من و عبدالله عمر طواف کعبه میکردیم
جوانی را دیدیم ایستاده و دست در حلقه کعبه زده و میگفت الهی من بیزارم از علی و کارهای ناپسندیده
او که در اسلام کرد ما چون آن بدبخت را بدین حال بدیدیم او را بگرفتیم و بنزدیک عبدالله عباس
آوردیم و حال مناجات نامستجاب او را تقریر کردیم عبدالله او را پرسید که چه نامی گفت دعد بن
خاطب و او از معارف خوارج بود عبدالله گفت مادرت بمرگ تو گریان باد علی چه کار بد کرد در اسلام
او گفت دانی که در روز جمل و صفین و نهروان چند مسلمان را بکشت عبدالله گفت هیچ بیش سخن تعلیم
آوردی و بمرد این از اسدالله و اسد رسول الله بیزار میشوی و خود را مستحق دوزخ کردی امیر
المؤمنین شمشیر بحق کشید و چون ازیشان او را اخلاف کردند و راه راست بگذاشتند و نصیحت نپذیرفتند
او غواصی کرد و از دریای قرآن درّ شب افروز برآورد و بدان کار کرد قوله عز وجل وان طائفتان
من المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما فان بغت احدیهما علی الاخری فقاتلوا التی تبغی حتی
تفیئ الی امر الله یعنی مخالفت با ایشان از نص قرآن و اجتهاد صواب خود کرد و یکی از شرف
او آن بود که روزی که بتان را از خانه کعبه می انداختند پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که علی پای
بر کتف مبارک آنحضرت نهاد و بتان را از بالای طاق بنشیب انداخت و فضائل او از حد بیرون است
و امیر المؤمنین علی نه زن کرد اوّل فاطمه زهرا بنت رسول الله و تا زهرا زنده بود زن دیگر نخواست و

و قیس بن سعد را با دوازده هزار مرد بر مقدمه بفرستاد و تا بحد شام برفت و شش ماه
آنجا بنشست و حسن تا ربیع الاول در کوشک سپید نشسته بود که کوشک کسری بود و مغیره بن
شعبه در مکه بود از قبل علی چون علی وفات یافت معاویه عهدی که بمغیره فرستاد و مردم چون
دانستند که حسن حرب نخواهد کرد هر کس تدبیر کار خود میکرد و بخبری ایذونست که عبدالله عباس
نامه کرد بمعاویه که پیش تو آیم بدان شرط که شمار بصره از من طلب نداری معاویه اجابت
کرد و عبدالله بشام شد و گروهی گویند عبیدالله بود که بسوی معاویه بشام شد پس سپاه
بر حسن بشوریدند و خود را بسرای او در انداختند و او را مجروح کردند و خانه او را غارت کردند
و معاویه بیامد با همه اهل شام و بر حد عراق و شام جایی است آنرا مسکن گویند آنجا بنشست
و عامل حسن در مداین سعد بن مسعود الثقفی بود عم مختار و مختار هنوز پیش بود
و با عم بود چون دید که کار بر عکس شد و ازان حسن شوریده شد عم را گفت اگر کاری خواهی کرد
حسن را بگیر و بسوی معاویه فرست تا ترا ولایت بود عمش گفت لعنت بر تو باد مرا میگویی
که نبیرهٔ پیغمبر که بهترین خلق است بگیرم و بسوی معاویه که بدترین خلق است فرستم
امیر المؤمنین حسن چون حال چنین دید دلش سرد شد و کس فرستاد و با معاویه صلح خواست
بر آنکه کار با او سپارد و با او بیعت کند بدین شرطها یکی آنکه بر علی لعنت نکنند دیگر آنکه حسن
و اهل بیت علی را بمدینه فرستند که آنجا باشند و خواسته که در بیت المال عراق است بحسن
گذارند تا او را و برادران و خواهران او را بود و آن خواسته پنج بار هزار هزار درم بود
و دارابگرد که از نواحی پارس است بحسن دهد که خاص او را بود پس معاویه عبدالله بجلی
و عبدالرحمن سمره را بسوی حسن فرستاد و آن شرطها را بپذیرفت مگر لعنت کردن که گفت
بر نگیرم و چنان بود که در شهرهای شام خطیب بعد از خطبه روز آدینه بر علی لعنت کردی
معاویه گفت روزی که تو آنجا باشی بحضور تو لعنت نکنند پس عبدالله بجلی و عبدالرحمن
بیعت از حسن علی بگرفتند و از همه فرزندان علی حسین گفت من بیعت نکنم حسن او را بانگ
بر زد و گفت من به دانم و این بدین جهان و آن جهان ما را بهترست پس حسین نیز بکراهیت
بیعت کرد و حسن بهمان مردمان را خطبه کرد و گفت ای مردمان عراق ما را از شما دل برد شد

بیرون آوردند معاویه بشر بن ارطاه را بامارت بصره فرستاده بود گفت پسران زیاد را بگیر
و بکش او مهر بسر زیاد را بگرفت بوبکر مولای پیغمبر ببصره بود دست بشر بگرفت و
نگذاشت که ایشان را بکشد و مهلت هفته از و زمان خواست بشر اجابت کرد بوبکر بر معاویه رفت
و ایشان را بخواست معاویه ایشان را بدو بخشید پس معاویه بشام و بشر بن ارطاه را طلب
کرد و عبدالله بن عامر را ببصره فرستاد و بدین سال چهل و دو علی بن عبدالله بن عباس
که پدر خلفاء بنی عباس بود از مادر بزاد **خبر شهادت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه** و چون حسن علی
رضی الله عنهما از پیش معاویه بازگشت معاویه تدبیر هلاک کردن او بایستاد چنان که کسی
نداند که تدبیر او بود پس کس بسوی اسماء بنت اشعث بن قیس فرستاد و گفت اگر تو او را هلاک
کنی ترا به یزید دهم و صد هزار درم و دستارچه زهرآلوده بدو فرستاد که چون حسن با تو کرد آید این دستارچه
بدو ده تا خود را بدان پاک کند و گروهی گویند قدری زهر فرستاد و در کوزه آب کرد و بخورد داد
داد و چون حسن رضی الله عنه شهید شد خواستند که ببرند بکی قبر پیغمبر صلی الله علیه و سلم
او را دفن کنند عایشه منع کرد و او را بگورستان بقیع الغرقد بردند و دفن کردند و کسان
حسن و حسین برخاستند و بکشتند و اسماء بنت اشعث بسوی معاویه رفت بطلب وعده
که با او کرده بود معاویه گفت تو با شوهری که نبیره پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود چنان کردی
و با فرزند علی و فاطمه وفا نکردی با فرزند من وفا نخواهی کرد پس بفرمود تا اسماء را بکشتند
و شهادت امیر المؤمنین حسن در ماه شعبان سنه سبع و اربعین بود و او از همه فرزندان فاطمه
به پیغمبر صلی الله علیه و سلم مانندتر بود از فرق تا بناف و حسین از ناف تا به قدم
و گویند که دویست زن در نکاح آورد و او را سیزده فرزند بود پنج از آن پسران بود حسین
و حسن و زید و عمر و طلحه و دو دختر ام عبدالله و ام حسن و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و سلم وفات یافت او هشت ساله بود و مدت چهل و چهار سال عمر یافت و خلافت او شش ماه
و پانزده روز بود و کنیت او ابو محمد بود رضی الله عنه **حدیث زیاد بن ابی سفیان و بیعت او با معاویه**
و چون معاویه بشام شد و کار را مرور داشت گفت از زیاد بن ابی سفیان می اندیشم که خواسته
بسیار داشت و در قلعه اصطخر بود و گفت شاید که از فرزندان علی کسی را برانگیزاند و کار بر معاویه

امیر کرد ببصره و چون سال چهل و ششم در آمد معاویه خواست که زیاد را امیری دهد او را
گفت بر عهد بکوفه رو و آنجا باش تا عهد بصره و عراق بتو رسد او بکوفه آمد بعد از دو
معاویه را خبر شد که اهل بصره بر محاربت نیارمیدند پس عهد بصره بزیاد فرستاد و او ببصره
شد بسال چهل و ششم در ماه جمادی الاول و بامیری بنشست و چون بشنید بنیابت عبدالله
عباس در بصره بود مردم بصره او را چنان نزدیک نمی دانستند پس سیاستی محکم بنهاد
و خلقی بسیار بکشت تا بصره بیارمیدند و بزنجا او از آن شد و بصره بدان وقت از صحابه
و رزایشان پر بود انس مالک را بصاحب بریدی بداشت و حکم بن عمرو الغفاری بر تجسس
کارهای بیکی ببد و سمره بن جندب پیر بود استعفا خواست و پس پسر عبدالله را خازن بیت
المال کرد و رزایشان را روزی بداد و عمران بن الحصین را بسیستان فرستاد و از
دزدان و اهل فساد هر کرا یافت بکشت و سیاست او در دلها کار کرد و در سنه خمسین مغیره بن
شعبه بکوفه بمرد و معاویه عهد کوفه را نیز بزیاد فرستاد پس زیاد سمره بن جندب را بر بصره
امیر کرد و خود بکوفه شد و از پس مرگ مغیره در کوفه غوغا افتاده بود و مردم کوفه او را
بچشم اعتبار نمی دیدند پس بسیاری سیاست کرد تا شهر بیارمیدند و از آن پس شش ماه
ببصره بودی و شش ماه بکوفه و با خوارج بد بود و هر کرا یافتی بکشتی و چنان شد که در
کوفه و بصره کسی شب در خانه نمی بست و از انبر کسی را عقوبت نبایستی کرد پس معاویه
از زیاد خشنود شد و عراقین و خراسان او را داد زیاد حکم بن عمرو را بخراسان فرستاد
و حکم بمرو بمرد و بعد از و حلیس بن عبدالله الحنفی را بخراسان فرستاد و بعد از یکسال
او را باز خواند و هم در سنه خمسین ابو موسی الاشعری بمکه وفات یافت و درین سال معاویه
بحج رفت و راه گذر بمدینه کرد و خواست که منبر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بردارد و بشام برد
و گفت خدای تعالی بر مردم مدینه خشم کرده است از آن که عثمان را بکشتند چون منبر را از
جای بجنبانیدند باد و صاعقه و تاریکی پدید آمد چنان که ستارگان بروز پیدا شد مردم
بترسیدند و منبر را بجای بگذاشتند و معاویه گفت که خواستم که ببینم که پایهای منبر
بر سین نشسته باشد و آن منبر سه پایه بود معاویه شش پایه بر آن افزود تا نه پایه شد

معاویه عهد خراسان از عبید زیاد باز ستد و بسعید داد و طلحه بن عبد الله و صلب بن ابی صفره را با او بخراسان فرستاد و او دو سال امیر خراسان بود چون معویه بیعت درست کرد خراسان از سعید باز ستاند و بعبید زیاد داد و چون سعید بخراسان شد معاویه بهانه عمره بمدینه آمد که ازین چهار تن بیعت بستاند و حسین علی را بخواند حسین گفت من چشم بدین چهار تن دارم معاویه گفت چون ایشان بیعت کنند تو ای گفت من بیعت کردم گفت توانم و آن چهار تن را طلب کرد یکان یکان هر یک همچنین گفتند و باز گشتند معاویه صلاح چنان دید که خاموش شود بس بمکه رفت و حج کرد و بمدینه آمد و مروان را از مدینه با خود برد و گفت نباید که تو با این مردم درشتی کنی و عمل مدینه بولید بن ابی سفیان داد و هم برین بود تا سال بنجاه و سه در آمد معاویه کوفه از عبید زیاد باز ستد و بصره و خراسان بدو داد و دو سال بس از آن معاویه بمرد خبر فوت معاویه و ولایت یزید و چون سال شصت اندر آمد معاویه بماه رجب اندر بمرد و یزید را طلب کرد و گفت مر آنجه بایست کرد کردم و عرب و عجم را گردن نرم کردم و از همه جهان بجهه تو بیعت ستدم و جبابره را از روی زمین کم کردم اکنون کار بهیچ کس نماند است و بگویم که با هر یکی چه کنی عبد الرحمن ابی بکر مردیست لهو دوست دارد او را هر چه باید بده و او را بدان مشغول کن و عبد الله عمر مردی عابد و زاهد است او خود طلب ملک نخواهد کرد و عبد الله زبیر را زود باز مگرد تا بیعت نکند که او از همه بتر است و حسین علی را به بیعت خوان اگر بیعت کند هر چه خواهد بدو ده و او را نیکو دار که ما این مملکت بغصب از ایشان گرفته ایم و اگر بیعت نکند خود را از و نگاه دار و زنهار با او محاربه و مقاتله در نیای و طریق مجاملت نگذاری و باشد که او خود مروت کند و بیراه نرود که را قدا کند انگاه گفت آه آه لولا حسین لا بصرت رشدی اگر حسین نبودی من رشد کار خود بدیدمی و اهل مکه و مدینه را نیکو داری که ایشان ناصر پدر تو بوده اند بس بفرمود که جای خالی کردند و یزید را گفت که چون من بمیرم بعد از تجهیز و تکفین عمرو عاص را بگوی که بدیدم وصیت کرده که میان من و تو برادری محبت بود باید که تو مرا در لحد نهی تا برکت اخلاص تو بمن رسد و چون او مرا در لحد نهد تو شمشیر بکش و بر بالای قبر بایست و بگوی که با من بیعت کن و اگر نه ترا همچو ابه پدر کرده ام

١٧٥

و بر معاویه آمدند و تقریر کردند انگاه او را بیعت بستد و زیاده سعی نمود در کار مملکت یزید و حکومت و بذل قوی و امل فسیح دران کار باطل مداخلت نمود در ذکر حکومت یزید بن معاویه چون یزید بلید بنشست بهمه مسلمانان نامه کرد از مرگ معاویه و بیعت خود تا ان کرد و همه کار داران که معاویه بهر جایی فرستاده بود بر جای بداشت و بولید بن ابی سفیان نامه کرد که از آن چهار تن که در مدینه است بیعت من بستان و اگر عبد الله بن عمر و عبد الرحمن بیعت نکنند ایشان را بکش چون نامه بولید رسید مروان بن حکم را بخواند و با او مشوره کرد مروان گفت معاویه مرا گفته بود که این چهار تن را مرنجان اما سخن یزید را کار بند و ایشان را بخوان اگر بیعت نکنند ایشان را بکش ولید گفت سبحان الله بسر فاطمه و نبیره پیغمبر را بدین گزافی توان کشتن و پسر ابو بکر و پسر عمر و پسر زبیر را چون توان گفت و کس فرستاد و حسین را بخواند حسین دانست که او را بچه بخواند بنجاه مرد با سلاح با خود ببرد و گفت اگر کار نوعی دیگر بود خود را در سرای افکنید تا بکوشیم بر حسین پیش او رفت و لید نامه یزید بروی خواند حسین گفت این نامه بچهار تن آمده است همه را بخوان تا بیکجا بیعت کنیم ولید گفت روا بود حسین برخاست مروان گفت ای ولید این را مگذار و اگر بیعت نکند او را بکش حسین بشنید و گفت ای مروان نه تو مرا توانی کشتن و نه ولید و بیرون آمد و هم در شب با عبد الله زبیر بمکه رفت و بمکه شدند و آنجا بنهان بنشستند بس مردمان کوفه از این کار آگاه شدند محضرها نوشتند و رسولان فرستادند به پیش حسین که بجای خود باز آی که ما جان و خواسته که داریم فدای تو کنیم بس چون رسولان نامها برسانیدند حسین پیش عبد الله عباس شد و نامها بدو عرض کرد او گفت باید که پیشتر کسی از قبل خود بفرستی و تو اینجا که باشی و ببینی که ایشان چه کنند که کوفیان مردم بی وفا اند و تو دانی که با پدر و برادر تو چه جفاها کردند حسین گفت می گویند که دوازده هزار مرد از شیعه ما بیعت کرده اند عبد الله گفت بدین غره نباید شدن و نخست کسی را اختیار کن و بفرست اگر آن مردم ترا فرمان برند بعد از آن برو بس حسین مسلم بن عقیل را پیشتر بفرستاد و گفت بکوفه رو و جایی پنهان بنشین تا شیعه بر تو گرد آیند و با تو بیعت کنند بس مرا آگاه کن چون مسلم بکوفه شد خلق روی بدو آوردند

روان شد و چون ببغداد رسید سپاه را آنجا دست باز داشت و بر اشتر ذبنی نشست
و میان شام وخفتن بکوفه در آمد باد. سوار و عمامه بر روی بسته بود مردم کوفه انتظار حسین
داشتند پنداشتند که حسین است بهر جماعتی که برسیدی سلام کردی ایشان برپای خاستند
و گفتندی وعلیک السلام یا ابن رسول الله و خلق بسیار بر وگرد آمدند و هرکسی همی گفت که
بخانه من فرود آی و او همی رفت تا بدر سرای سلطان رسید نعمان بن بشیر در ببست و بکوشک
بر آمد و گفت یا ابن رسول الله باز گرد و ترا بدینجا نبایست آمد پس مردم نعمان را دشنام
دادند و گفتند در بگشای تا فرزند رسول خدای در آید نعمان گفت من در بگشایم و نخواهم که
گویند که حسین علی در زمان او کشته شد پس عبید زیاد بانگ کرد که در بگشای که لعنت
خدای بر تو باد مردم او را بشناختند و بگریختند نعمان در بگشاد و او در شد و مسلم
بن عقیل خبر دار شد بسرای هانی بن عروه پنهان شد و او مهتر شیعه بود عبید روزی چند
مردم را گرد کرد و هانی را گفت مسلم بخانه تست او انکار کرد پس هانی را باز داشت و کس
بسرای او فرستاد و مسلم را بگرفتند و بیاوردند مسلم را و هانی را باز داشت پس پنج هزار
مرد از جهت مسلم و هانی جمع شدند عبید زیاد گفت که سر این هر دو را ببرید و از بام سرای
در میان این مردم انداختند مردم چون آنرا بدیدند پراکنده شدند و این بماه ذی حجه بود در
سنه ستین و هم درین روز حسین بن علی از مکه با اهل بیت خود روی بکوفه نهاد و روانه شد

خبر مقتل امیر المؤمنین حسین بن علی

و چون حسین رضی الله عنه روانه می شد مرگ او را دید گفت
که بر مردم کوفه اعتماد مکن و مرو و عبدالله عباس سوی او آمد و گفت یا ابن عم مرو و حرم
خدای را دست باز مدار و عبدالله زبیر اندر مکه بود و دعوت آشکارا کرده بود و میخواست که
حسین برود تا شهر او را صافی شود و عبدالله عباس مبالغه کرد که مرو و اگر میروی فرزندان
را بگذار و ترسم که ترا بکشند و فرزندانت در زحمت افتند و اگر کوفیان ترا خواستندی
خلیفه یزید که در شهر است بیرون کردندی حسین فرمان نکرد و با اهل بیت خود روان شد
و با وی چهل سوار بود و صد پیاده و براه کاروانی می آمد و خراج می آورد کاروان را بگرفت
و گفت امام منم و بدین من از یزید حقترم و هرچه از مسلمانان بود باز داد و آنچه بیت المال

۱۷۴

دوم بنشینم و اگر مرا دست بدارید تا سوی یزید شوم عمر سعد گفت نیکو میگویی و نامه کرد بعبید
تا او چه گوید و خود بالشکر آنجا فرود آمد عبید گفت که حسین سوی من آید تا من او را پیش
یزید فرستم حسین گفت من خود میروم ترا از خود کسی نفرست عبید جواب فرستاد لا و لا کرامه
پس عمر سعد دو سه بار نامه کرد به عبید زیاد اصلا قبول نکرد و گفت او را دست باز
ندارم تا نخست سوی من بیاید که دست بدست من نهد و با من بیعت کند حسین گفت من
بمیرم و نروم و اندرین گفتن بگذشت عبید کس بسوی عمر سعد فرستاد که من ترا بمناداه حسین
فرستادم اگر حرب نکنی تا کسی فرستم که حرب کند عمر سعد بیم اوکار برنشست و با سپاه
بحرب شد و بانگ زد و گفت یا حسین بسیار جهد کردم تا مگر بخون تو انباز نشوم و اکنون کار
بر ناید حسین گفت امروز مرا زمان ده تا فردا عمر سعد آن روز او را زمان داد پس
عبید زیاد شمر ذی الجوشن لعین را بخواند و گفت عمر سعد با ما منافقی میکند و دل با حسین
دارد تو برو اگر او حرب نکند سپاه او باز ستان و تو حرب کن و آن سپاه بسالاری ترا
و حسین یا سر او را بر من آوری و حسین یک روز زمان خواسته بود چون شمر برسید
گفتند که عبید دیگری را فرستاده است حسین گفت امشب مرا زمان دهید سپاه شمر را
خواهش کردند تا آن شب زمان داد و آن شب همه شب حسین سلاح راست می کرد پس شمر
رسول عبید زیاد برسید که اگر حرب خواهید کرد راه فرات بر ایشان بگیرید و مگذارید که آب
خورند تا از تشنگی بمیرند و چون حسین را بکشید تنش را بسم اسبان بکوب عمر سعد حالی
عمرو بن الحجاج را با پانصد مرد بلب فرات فرستاد تا آبخور بر لشکر حسین بگرفتند و حسین
را آب نبود و تشنه بماندند و حسین آن شب همه شب سلاح راست می کرد و با خویشتن
شعرها همی گفت و علی ابن حسین خسته بود و در خیمه خفته بود چون آن شعرها بشنید
بگریست و زنان و کودکان بگریه در آمدند حسین گفت مگریید تا دشمن شاد نشود پس
حسین سر بآسمان داشت و گفت یا رب تو میدانی که با من بیعت کردند و بیعت بشکستند تو
داد من از ایشان بستان بر آن مردمان که شیعت او بودند و با او آمده بودند کرد کرد
و گفت آنچه بر شما بود کردید و من شما را نه بحرب آوردم و باز اندکیم و ایشان بسیار و من از

کوهی کلا بوده است و کسی ستم کرده است پس بعکس جواب بداد حسین گفت الحمد لله که حجت
خدای بر شماست و شما را بر من حجتی نیست پس دیگر بار حسین هر یکی را از ایشان نام برد و گفت
یا فلان و فلان نه شما مرا نامه کردید و گفتید بیا و با مردم من و من بیعت کردید و مرا بخوانید
اکنون مرا بخواهید کشتن پس ایشان جواب دادند که ما از تو و از بیعت تو بیزاریم حسین
گفت الحمد لله که شما را بر خدای و پیغمبر علیه حجت نماند پس گفت اللهم انت ثقتی فی کل کربة
و عدتی عند کل شدة و قوتی عند کل نازلة و جاری فی کل حال انت ولیی کل
نعمة و منتهی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین پس لشکر را بجوابی ایند و بر اسب نشست و صف
راست کرد و بایستاد و چشم داشت تا ابتدا ایشان کنند پس شخصی از لشکر عمر سعد بیرون
آمد نامش عبدالله بن عمرو حسین را گفت بشارت باد ترا بآتش حسین گفت آن روز مباد
که من پیش خدای شوم و آتش امید دارم پس گفت یارب این را هلاک کن چون آن سگ برگشت
پای اسبش بجایی فرو شد و او از اسب اندر گشت و پایش در رکاب بماند و اسب او را بر زمین
می زد و می کشید تا بدوزخ شد پس حر بن یزید التمیمی که آن روز پیش حسین باز شده بود
و او را از لشکر خبر داده بود پیش آمد و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله حسین گفت و علیک
السلام بچه کار آمدی گفت آمدم که پیش تو جان فدا کنم حسین گفت ترا شهادت نوش باد
و بهشت جاودان جای تو باد ای که همچون نام خود آزاد مردی پس شمر عمر سعد را گفت که
تا چند روز کاهلی کنی بیرون آی عمر سعد تیر در کمان نهاد و گفت گواه باشید که اول
من تیر زدم و تیر بینداخت پس دو تن از موالیان عبیدالله زیاد لعین از لشکر عمر سعد بیرون آمدند
یکی یسار و دیگر سالم و مبارز خواستند از لشکر حسین دو تن بیرون شدند حبیب بن
مظهر و بریر بن الحصین و آن هر دو را بکشتند که از لشکر عمر سعد بودند پس مردی از لشکر
عمر بیرون آمد نام او معقل یزید بن الحصین او را بکشت و دیگری بیرون آمد یزید بن الحصین
او را هم بکشت پس مزاحم بن حریث از لشکر عمر بیرون آمد و از لشکر حسین نافع بن هلال بیرون آمد
و او را بکشت و روز گرم شد و یاران حسین تشنه شدند و عمرو بن الحجاج برهنه بود عمر
سعد را گفت ایشان دل بر مرگ نهاده اند کسی با ایشان بر نیاید ما را بجملگی حمله باید کرد عمر سعد گفت

بر در پیشش زده و بد و تیر کرد بر آن فوج براند و بیکبار حمله کرد ایشان را در میان گرفتند و هر
فوج را شهید کردند پس تیری بر اسب حسین آمد و بیفتاد حسین پیاده شد و در روز بود و قت نماز
پیشین رسید و از تشنگی سست شد تا نزدیک نماز دیگر رسید هر که پیش آمد که او را
بکشد از خون او اندیشه کرد و باز گشت و حسین را پسری خرد بود نامش عبدالله و
یکساله بود او را آواز او را بشنید و دلش بسوخت او را بخواست و در کنار نهاد و می گریست شخصی از
بنی اسد تیری بینداخت و بگوش کودک فرو شد و در حال شهید شد حسین او را از کنار بنهاد و
گفت انا لله و انا الیه راجعون یارب مرا بدین مصیبتها شکیبایی ده پس بر جراحات و از تشنگی
غرقه شده بود بر لب فرات رفت و جایی می جست که آب خورد شمر لعین بانگ کرد که مگذارید
که آب خورد که از تشنگی خواهد مرد و چون آب خورد زنده شود حسین بروی اندر افتاد و آب
در دهن گرفت سگی تیری بر دهان مبارکش زد حسین تیر از دهن بیرون کشید و باز گشت
و خون از دهنش می چکید و بر در خیمه بایستاد عمر سعد آهنگ کشتن او کرد چون نزدیک رسید
حسین گفت تو آمدی بکشتن من عمر خجل شد و باز گشت و پیادگان را گفت چرا ایستاده اید
او را در میان گیرید و بکشید پیادگان گرد حسین اندر آمدند حسین حمله می کرد و هر که نزدیک
می آمد او را می کشت و شمر و عمر سعد می دیدند و از دور می نگریستند عمر شمر را گفت تو هرگز مردی
دیدی که این همه جراحت او را در پیش او بکشند و او را چندین جای جراحت کنند و چندین سپاه
گرد او در آمده و او چندین روز است که با ما جدل می کند و هیچ از مردی کم او را است پس حسین
با پیادگان حرب می کرد تا سی و چهار جای جراحت رسیدش و تشنگی غالب آمد و خون بسیار
از وی برفت و بیفتاد پس شمر لعین با شش ملعون دیگر آهنگ او کردند حسین بر جراحات
و با شمشیر آهنگ ایشان کرد شخصی زرعه نام شمشیر بزد و دست مبارکش بینداخت حسین
بیفتاد و باز برخاست و آهنگ آن پیاده کرد و باز بیفتاد پیاده از بر در آمد و حربه بر پشت
مبارکش زد و از سینه بیرون آمد و بیفتاد مردی حربه از وی بیرون کشید و در حال شهید
شد عمر لعین فرود آمد و سر مبارکش ببرید و قمیص برگرفت و شمر لعین آهنگ خیمه کرد و جامه از
سر و تن عورات می ربودند و زنان می خروشیدند عمر سعد بانگ زنان بشنید آنجا شد

کر سر بهتر بن حلق آوردم و روز دیگر عمر و شمر با سپاه با آن زنان و کودکان چون بردگان عود
سر اطفال آل با زینب و فاطمه دختران حسین با زینب اطفال ایشان گوشه بنشستند و پیرامون ایشان دیگر
در آمدند عبید زیاد پرسید که این زن کیست گفتند زینب بنت علی است عبید روی بزینب کرد
و گفت الحمد لله الذی فضحکم و قتلکم واکذب حدوثکم گفت و سپاس خدایرا که شما را رسوا کرد
و مردان شما را بکشت و پدر و جد و برادرت را در دعوی رسالت و امامت دروغ زن کرد زینب گفت
الحمد لله الذی اکرمنا بنبیه محمد صلی الله علیه و علی آله و طهرنا من الرجس تطهیرا انما
المفتضح الفاسق و یکذب الفاسق و هو غیرنا والحمد لله یعنی سپاس و منت خدایرا که خاندان
ما را برسالت گرامی کرد و امامت و دلالت و غیر ما را بفسق رسوا کرد و جزا ما بفجور والحمد لله عبید
گفت کیف فعل الله باهل بیتک زینب جواب داد کتب الله علیهم القتل فبرزوا الی مضاجعهم و سیجمع الله
بینک و بینهم فتحاجون الیه و تختصمون عنده عبید لعین خواست که زینب را برنجاند عمرو حریث
حاضر بود گفت ای امیر زن است و محنت رسیده سخن بر وی مگیر عبید گفت خدای تعالی مرا این
گرداند از عطاء و عصاء و اهل بیت شما زینب جواب داد لعمری قد قتلت کهلی و ابرت اهلی
و قطعت فرعی و اجتثثت اصلی فان کان یشفیک هذا فقد اشتفیت این میگفت و می گریست عبید
گفت این فصاحت و شجاعت می بینید پدرش هم با نعو قصیب بر لب و دندان مبارک حسین
میزد و ابن زیاد گفت فعلی با من رجال الجاهلیة و هم کانوا الحق و اظلما بر عبید پیش
علی بن حسین آمد و گفت نام تو چیست گفت انا علی بن حسین کان اکبر منی فقتله الناس و دیگر
بگفت الله یتوفی الانفس حین موتها و ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله عبید گرم شد گفت
تا برین غلام اثر مردی پیدا شده است تا او را هلاک کنم گفت منت گفت او را بکشید زینب
و دیگر زنان فریاد بر آوردند که از حسینیان جز او نمانده است زنهار دست از وی بدارید و الا
نخست ما را بکشید و بسیاری فروشیدند عاقبت آن ملاعین دست از وی باز داشتند و عبید گفت که
ساختگی کردند و سرهای شهدا را با عورتان و کودکان سر برهنه بدمشق روان شدند و عبید
بر منبر شد و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی اظهر الحق و اهله و نصر امیر المؤمنین یزید و حزبه و
قتل الکذاب ابن الکذاب و مردی از شیعه نام او عبد الله عفیف ازدی حاضر بود برخاست و گفت

١٧٦

و ایشان را بمدینه فرستاد و امیر المؤمنین حسین بدین ماه و بیست روز از امیر المؤمنین حسن خرد بود و
مدت عمرش پنجاه و شش سال و شش ماه بود **حکایت** و در خبری دیگر بیرون ازین کتاب آورده اند که
در زمان حیات معاویه یزید پلید بیرون عبد الله بن زبیر عاشق شد و او را احتمال صبر نماند معاویه تدبیر کرد
که مردم عبد الله زبیر را بدان داشتند که دختر او را بخواهد چون خطبه کرد معاویه گفت من دختر را
بزن ندهم و مروت نیست که خواهد بدو دهم اما دختر من با زن ممنونی صبر نتواند کرد پس عبد الله در طمع افتاد
و زنی که داشت طلاق داد چون عدت برسید یزید ابو موسی اشعری را بفرستاد که آن زن برای او
بخواهد ابو موسی در راه که میرفت قثم عباس را بدید قثم از وی پرسید که کجا می روی او حکایت باز گفت
قثم گفت سخن مرا هم بگوی بعد از آن امیر المؤمنین حسین پیش آمد و از وی همین پرسید و گفت که
سخن مرا هم بگوی ابو موسی که برفت هر سه سخن بگفت زن گفت یا ابو موسی تو از کبار صحابه از تو
بدین کار مشورت میخواهم و بفرمایش کدام رغبت کنم ابو موسی گفت اگر ترا دنیا می باید یزید را اختیار
کن و اگر جمال خواهی قثم و اگر آخرت خواهی حسین زن حسین را اختیار کرد و این حال ماده نزاع
و کدورت خاطر یزید گشت و سوگند خورد که هرگاه که دست یابم حسین را بکشم تا بدانی که هر فتنه
که در عالم پیدا شدن منشا و سبب آن از زنان بید آمده است **خبر ولایت سلیمن بن زیاد بر خراسان** و یزید کوفه
و سواد عراق از بهر کشتن حسین بعبید زیاد داد و بصره خود او را بود و خراسان و سیستان پیشتر
عبید داشت و یزید او را باز ستدن بیخ در عوض جشم می داشت که بدو دهد بدو نداد و بسلیمان
بن زیاد داد عبید بیزید نوشت که من ترا از سلیمان بهترم یزید گفت مرا سلیمن بهتر عبید
ازین غمگین شد و از کرد و پشیمان گشت و سلیمن شش هزار مرد بحکم یزید از عبید بستد و
بمرو شد و هم خراسان و سیستان بگرفت و از جیحون بگذشت و با ترک حرب کرد و سمرقند و
بخارا بگشاد و بخوارزم شد و یکسال آنجا بود آخر بصلح بگشاد و غنایم بسیار یافت و خمس
بیزید لعین فرستاد **خبر عبد الله بن زبیر بمکه** و یزید امارت مکه عمر سعد را داده بود و مدینه
بولید بن عتبه و چون عبد الله زبیر بمکه شد عمر سعد با او مخاصمتی کرد یزید او را تهمت کرد
و از امارت مکه معزول کرد و بولید بن عتبه داد و ولید در مدینه می بود و در مکه نایبی بنشاند عبد الله
زبیر نایب ولید را از مکه بدر کرد و مردم مکه بعضی با عبد الله زبیر بودند و بعضی هوای یزید داشتند

خواندند و گفت یزید ترا سلام و درود میرساند و میگوید نیکو کردی که خود را درین فتنه نینگندی
انشاء الله پاداش نیکو بتو کرده شود و هم درین روز حرب مدینه محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
متولد شد **خبر حرب حصین با عبدالله بن زبیر بمکه** و چون سال شصت و چهار درآمد مسلم در مدینه بیمار
بود و ضعفش غالب شد از یزید نامه رسید که سپاه بمکه بر و با عبدالله زبیر حرب کن او روان
شد چون به منزلی مکه رسید سپاه را بحصین بن نمیر سپرد و روز دیگر بمرد و حصین سپاه
برگرفت و بدر مکه شد و اهل مکه با عبدالله زبیر بیعت کرده بودند و منهزمان مدینه نیز بمکه آمده بودند
پیش لشکر باز آمدند و حربی صعب کردند آخر سپاه مکه منهزم شد و شامیان بسیاری از
مکیان بکشتند و عبدالله زبیر بهزیمت در مکه شد و حصین لشکر بدر مکه آورد و شهر را بحصار
گرفت و منجنیق و عراده راست کردند و هر سنگی که می انداختند در مسجد حرام می افتاد و ستونها
میشکست و گروهی آتش می انداختند و جامه کعبه سوخته شد و سیاهی بود کافر که منجنیق
می انداخت و هر بار میگفت و تماشا میکرد هر روزی که گوی را [illegible] و پنداشت بادی
پیدا شد و گوی آتش را باز گردانید و بلشکرگاه شامیان افتاد و منجنیق و آن سیاه کافر
و هر که در کار منجنیق و عراده بود با پنجاه کس دیگر بسوختند بر شامیان دیگر جنگ نکردند
و نامه کردند بیزید از کار عبدالله زبیر و آن آتش روز چهارم عبدالله زبیر رسولی پیش حصین
فرستاد که تو از برای که جنگ میکنی که یزید بمرد حصین گفت که چون یزید بمرد پسر او رشیدی
ندارد تو بیرون آی که من با تو بیعت کنم و همه جهان ترا دهم عبدالله گفت من از مکه بیرون نیایم
و همان روز حصین بازگشت و بشام شد و همان روز که آتش در لشکر شام و منجنیق افتاد
بود یزید لعین در شام بمرد و مدت عمرش سی و نه سال بود و سه سال و نه ماه حکومت کرد و
کنیتش ابو لیلی بود و از پسرانش معاویه بزرگتر بود مردم با او بیعت کردند بدمشق در
سرای سلطان بعد از چهل روز او نیز بمرد و گویند که بعد از چند روز که با او بیعت کرده بودند
بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مسلمانان بدانید که پدران من بظلم کار امامت از علی
و فرزندان او بستدند و شایسته دوزخ شدند و مرا طاقت آتش دوزخ نیست شما با هر که
خواهید بیعت کنید و از منبر فرود آمد و بخانه شد و عبادت میکرد تا وفات یافت و عبید

خبر فتنه که بعد از مرگ یزید در خراسان افتاد و از قبل یزید در خراسان مسلم بن زیاد بود و برادرش عبیدالله
بن زیاد را بسیستان فرستاده بود بعجب بایان خبر آمد که یزید را بسیستان بکشتند و همان روز خبر
رسید که یزید بن معاویه بمرد پس مسلم مهلب را بر خراسان امیر کرد و خود متوجه شام شد و مردم
خراسان از رفتن او غمگین شدند چه مردی با عدل بود و گویند در یک سال در مرو بیست هزار کودک را بکنیت
او مسلم نام کرده بودند و چون یزید بمرد سه امیر عزم خراسان کردند سلیمن بن یزید و عمرو بن حازم
و عبدالله بن حازم سلیمن بن یزید بنزدیکی مرو بمسلم رسید و گفت آمدم که مرا ولایتی دهی مسلم
را بولایت مرو الرود و طالقان و گوزگانان فرستاد و برادرش عمرو با او بود و سلیمن بمرو الرود نشست
و عمرو را با برادر خود بطالقان فرستاد و چون مسلم بنشابور رسید عبدالله حازم بدو رسید
و گفت مرا ولایتی ده گفت بخارا ترا باد عبدالله گفت خراسان را خواهم مسلم دانست که او سر فتنه دارد
گفت من از دست یزید امیر بودم و او بمرد ترا عهد من بکار نیاید پس عبدالله بدر مرو آمد و با مهلب
حرب کرد و شهر بگرفت و غارت کرد و بهمه شهرها نامه کرد که بنام من خطبه کنند و همچنان کردند مگر
سلیمن و این عبدالله از مضر بود و لشکرش همه عرب بود و مرو خراسان بغلبه و شمشیر بگرفت و
موسی پسر خود را بمرو بنشاند و خود بدر مرو الرود شد و او سر را بحصار گرفت یکروز در کنار خندق
آواز کرد که ربیعه و بنی تمیم تا کی درین حصار باشند ایشان را حمیت بجنبید بیرون آمدند و حرب
کردند و آخر منهزم شدند و عبدالله مرو الرود را بگرفت و بیشتر از کس در آن روز کشته شد و
غارت کرد و هر اسیر که می آوردند میکشت و پسر خود را آنجا امیر کرد و هم درین سال جمعی گروهی شیعه
گرد آمدند در کوفه **خبر جماعت شیعه که بطلب خون حسین برخاستند** و این جماعت بودند که با مسلم عقیل در کوفه بیعت
کرده بودند چون مسلم کشته شد ایشان پنهان شدند و بیاری حسین نرفتند آخر دانستند که
خطا کردند سلیمن بن صرد را بر خود امیر کردند و سلیمن بهر شهری نامه کرد و چهار سال درین
کار بودند تا از مردم بسیار بیعت بستد و در سال شصت و پنج آشکارا کردند و مختار بن ابو عبید
الثقفی که پدرش در زمان امیر المومنین عمر در پای پل سفینه کشته شده بود در غایت بی باکی بود و
ملازم عبدالله زبیر بود عبدالله دانست که او مرد فتنه است کاری بدو نداد او بطائف رفت پیش
محمد حنفیه و گفت من خون حسین طلب خواهم کرد و از و خطی بگرفت و بکوفه آمد و گفت که سلیمن بن صرد

و آن روز تا شب حرب کردند

از پيش عبيد زياد هزيمت كرده و بسيارى از مرد و طرف كشته بودند و ديگر روز كه جمعه بود سه هزار
مرد ديگر بود حصين بن سبيد بن سليمن پياده شد و گفت اى مردمان امشب در بهشت خواهيم بود
حصين گفت كه تيرباران كردند و تيرى بر دل سليمن آمد و بمرد و مسيب بن نجبه اونيز كشته شد و
عبدالله بن سعد رايت بركرفت اونيز كشته شد رفاعه رايت برداشت و تا شب جنگ كردند چون
شب در آمد گفت مارا مدد نيست و دشمن بسيارند با دو هزار مرد بگريخت و به قرقيسيا آمد پيش زفر
زفر ايشان را مهمانداری كرد و از آنجا بكوفه شدند و مختار هنوز در زندان عبدالله بن يزيد بود و در
سنه ست وستين عبدالله زبير ابن عبدالله يزيد را از كوفه باز كرد و عبدالله مطيع را بفرستاذ و در اين
وقت مختار از زندان خلاص يافت **مردن مروان حكم و بيعت عبدالملك مروان** و مروان از شام مصر را
عبدالله زبير داشت و مروان بستاذ و يكسال بود و حسان بن مالك امير اردن بود و با او شرط كرده
بود كه بعد از مروان خالد بن يزيد خليفه بود و مروان مادر خالد را بزن كرده بود و ميخواست كه
خلافت بفرزندان خودش بماند حسان را بفريفت و عبدالملك را ولى عهد كرد و عبيد زياد سپهسالار
لشكر بود و بجنگ سليمن بن صرد رفته بود كه مروان بمرد و چون باز آمد عبدالملك بخليفتى نشسته بود
و گويند مادر خالد مروان را زهر داد و نيز گويند كه در وقت خواب بالش بر دهانش نهاذ و برآنجا نشست
تا بمرد از سبب خطر خالد و مردن وى بماه رمضان بود در سنه خمس وستين و نسبتش ابو عبد الملك مروان
بن حكم بن العاص بن امية بن عبد الشمس بن عبد مناف **خبر خروج مختار بكوفه** و آن روز كه رفاعه
از شام شكسته و خسته باز گشت و بكوفه آمد مختار از زندان بدو نامه كرد بتعزيت و گفت اگر
از زندان بدر آيم با شما يار باشم و اين انتقام بكشم و بعوض خون حسين چندان خون بريزم كه
بخت النصر نكرده باشد و گفت الحمد لله كه هنوز كسى هست كه خون حسين طلب كند و رفاعه با چهار
كس از معتبران بنهانى بزندان آمدند و با مختار بيعت كردند و بحيلت نامها نوشتند تا مختار را از
زندان بدر كردند و او را سوگند داذند كه از سراى خود بيرون نيايد و او بسراى خود مى بود و مردم
بنهانى براو مى آمدند و بيعت مى كردند و چون عبدالله بن يزيد معزول شد و عبدالله بن مطيع امير شد
بركوفه كار مختار بزرگ شد و مدتى بر آمد صاحب شرط گفت ايها الامير كار مختار بزرگ شد تدبير او
بايذ كرد عبدالله مطيع زايده و حسين بن ناجيه را بطلب او فرستاذ مختار خواست كه برود زايده اين

بيك هزار مرد هيبت كرد و كس فرستاذ بعبدالله مطيع كه با او دو سه روز داشت و گفت من ... بجامه
ابو موسى مى بايذ كه بنهانى بدر روى عبدالله گفت مرا زبان ده كه نشانى بدست آورم مختار خبر داد
درهم بوى فرستاذ و عبدالله بمكه بزيارت شد و از بصره شد و مختار ديگر روز مردم را طلب كرد
و همه با او بيعت كردند بطلب خون حسين بن على و بهر شهرى اميرى فرستاذ براذر مالك اشتر را بمدينه
فرستاذ و محمد بن عطارد را بآذربايگان و عبدالرحمن بن سعيد بموصل و اسحق بهمدان و ايشان
اين شهرها بيعت كرفتند و مختار عدل پيشه كرد و هر روز تا نماز پيشين در دار الامارة بنشستى و خود را
خليفة المهدى لقب كرد و دعوى بنام محمد حنفيه كردى و نامهاى فتح بدو فرستاذى **خبر**
وقعت مختار با عبيد زياد انكاه كه مروان حكم عبيد زياد را بجزيره شد فرستاده بود او را گفته بود
كه بكوفه رو و سه روز غارت كن چون مردم شيعه هزيمت شدند مروان بمرد عبيد بجانب كوفه رفت
بن عبدالملك بدو نامه كرد كه بكوفه رو و غارت كن و پنجاه هزار مرد بدو فرستاذ عبيد خواست كه
از جانب موصل بيايد و بعراق آيد مردم آن جزيره عرب عيلان بودند و در بيعت عبدالله
زبير بودند راه بر عبيد زياد بگرفتند و عبيد يكسال آنجا بماند چون مختار خبر دار شد يزيد بن انس را
گفت برو بموصل و با عبيد زياد حرب كن و يزيد بغايت مبارز بود گفت اگر چه بيمارم سه هزار مرد
كه من بگزينم بمن ده تا بروم و اين سه هزار مرد برداشت و برفت و گفت اگر من بميرم زفار
خليفه من بود و اگر او را بكشند عبدالله بن ضمره امير بود و در وقت حرب بهم رسيدند و حربى صعب
كردند چاشتگاه لشكر شام هزيمت شد و زفار از پس ايشان برفت و بسيارى بكشت و سيصد
مبارز اسير كرد و نماز صبح عبيد بجنگ گاه آمد يزيد در حال نزع بود دست بر گلوى خود با ليد
بر آن سيصد اسير را همه گردن بزدند و يزيد بمرد زفار فتح نامه بمختار فرستاذ و جاسوس
فرستاذ كه از عبيد زياد خبر آورد عبيد لشكر بسيار داشت و زفار لشكرى اندك داشت باز
بر گشت و نامه كرد بمختار كه عبيد زياد پيشتر آمد و لشكر او بسيار است و من باز پس نشستم
مختار ابراهيم بن مالك اشتر را با هفت هزار مرد پيش زفار فرستاذ و بدو نامه كرد كه فرمان ابراهيم
و ابراهيم سر منزل ... بود كه كوفه بر مختار بيرون آمدند **خبر وقعت كوفه** و آن چنان بود كه
كوفيان دو گروه بودند گروهى آن بودند كه پيشتر بيعت كرده بودند و گروه ديگر بعد از كشتن كوفه بيعت

ومحمد حنفیه را با اهل بیت او از آن خانه بیرون آورد و بر حرب او را باساختند محمد گفت من خلاف نکنم و
نخواهم که در حرم خدای حرب کنم و نگذاشت که ایشان حرب کنند و ایشان را باز کرد و ایشان خود بمدینه رفت
و بعبادت مشغول شد **حدیث کرسی امیر المؤمنین علی** امیر المؤمنین علی را کرسی بود که هرگاه که حکم کردی
بران نشستی و در کوفه از نسل علی ببری بود طفیل نام و آن کرسی پیش او بود مختار او را بخواند و
گفت کرسی بیاور تا ترا نفعی دهم گفت ندارم مختار الحاح کرد طفیل بعد از زمانی خواست و
بجا نشد و کرسی دیگر بدست آورد و بعد از سه روز پیش مختار برد مختار شاد شد و برخاست و آنرا بوسه
داد و بر سر نهاد و پیش نهاد و دو رکعت نماز کرد و گفت این کرسی شیعه را همچون تابوت ابراهیم است
مانند تابوت بنی اسرائیل که آیات عصای موسی درو بود و ایشان نصرت در حرب خدای
ما ابود مردم شیعه دست دران میمالیدند و دعا میکردند مختار را پس تابوتی بفرمود و آن کرسی را
دران تابوت نهاد و قفلی از نقره بر زدند و نگهبانان برگماشت و در مسجد جامع بنهاد و
هرروز که کسی بیمار شدی دست درو مالیدی و ابن مختار مردی پر مکر بود و هرچه بگفتی قضا را الله
چنان شدی و ابراهیم بن مالک اشتر را بخواند و تابوت بدو داد و بحرب عبید زیاد فرستاد
و گفت در پیش لشکر بدار و آنرا شرط الله خواندند **خروج ابراهیم بن مالک اشتر و کشتن عبید زیاد**
و ابراهیم بر حد موصل آمد و در رود خانه است که آنرا خازر گویند عبید زیاد آنجا فرود آمده بود ابراهیم
برسید و مصاف دادند و عمرو بن حباب سلمی مهتر شام بود و با عبید زیاد بود و با ابراهیم دوست
بود در شب بنزد ابراهیم آمد و قرار کرد که چون مصاف شود بنزد ابراهیم آید روز دیگر که مصاف بود
ابراهیم هرچند چشم داشت کسی نیامد نومید شد و میمنه ابراهیم شکسته شد ابراهیم آواز داد
بازجای آمدند و لشکر عبید دو برابر لشکر ابراهیم بود ابراهیم تکبیر آورد و با لشکر خویش حمله
کردند و لشکر شام هزیمت شد ابراهیم گفت بجویید او را با کشنده حسین بن عبید زیاد رسیده
و او را بکشت ابراهیم سر عبید را بنزدیک مختار فرستاد با فتح نامه و سه روز پیش مختار گفته بود
که ابراهیم عبید زیاد را بکشد و سر او را بفرستد چون سر او را بیاوردند گفت پیشتر من گفتم
این خبر را و مردم خواستند که بروی فتنه شوند که بعد از سید کسی غیب نگوید پس مختار جزیره و موصل
و آن ولایات بابراهیم داد **آمدن مصعب بن زبیر و کشتن مختار** و در سال شصت و هشت مصعب بن زبیر

١٧٩

حرب میکرد و آنانکه علیه بودند با ایشان هیچ منازعت کرد و در مکه بوقت حج سه علم آورده بودند از سه
امام یکی از عبدالله زبیر و او خود بمکه بود و یکی از آن محمد حنفیه که با مردم مدینه بیامد و گفت که
عبدالله امام نیست و بلوای او حج نکنم و دیگر لوای عبدالملک مروان از شام و مردم ترسیدند
که فتنه برخیزد و هر سه علم را بعرفات بردند و سه جای نماز گزاردند و مردم چنین بماندند و
گفتند در خطبه آدینه و نکاح و دیگر کارهای شرعی کدام امام را نام بریم **خروج عمرو سعید بر عبدالملک**
بن مروان و عمرو بن سعید و عمرو بن سعید از کبار بنی امیه بود و مردی توانگر بود و ریاست بنی امیه او
داشت و او را بمکه و طائف چهار هزار غلام بودند و چون یزید بن معاویه بمرد او چشم می داشت
که خلیفتی بدو رسد و مروان را این طمع نبود و عبید زیاد او را در طمع انداخت و مروان عمرو بن
سعید را بفریفت و گفت که من مردی پیرم کار خلافت راست کنم و ترا دهم و عمرو مردی مبارز بود
و در حرب رابطه مبارزی تمام کرده بود با امید آنکه ولی عهد مروان شود مروان بقول خود وفا نکرد
و او را بدمشق فرستاد و تا زمان عبدالملک بدمشق بود پس عبدالملک طمع در عراق کرد و عمرو سعید را
امیری دمشق داد و خود عزم عراق کرد و چون برف و سرما بود عزم عراق باطل کرد و باز گشت و دران
میانه عمرو سعید عاصی شد و مردم دمشق را بیعت بستند بنام خود و عبدالملک بیامد و دمشق را بحصار
گرفت پس صلح کردند و عبدالملک سوگند خورده که عمرو بن سعید را گزند و خواری نرساند و او را
بزرگ میداشت و هرگاه که پیش او آمدی او را بر تخت نشاندی بپهلوی خود پس تدبیر کشتن او کرد
یکروز او را بخواند برادرش یحیی بن سعید گفت امروز مرو که دل من می ترسد او گفت والله که اگر
من در خواب باشم عبدالملک مرا بیدار نتواند کرد و برفت و زرهی در زیر جامه بپوشید و صد سوار همراه
ببرد عبدالملک او را بپهلوی خود بر تخت نشاند و زمان زمان می خندید و سخن حصار و عاصی شدن
او میگفت و دست او را در دست گرفته بود عمرو گفت یا امیر المؤمنین الماضی لا یذکر عبدالملک گفت من
خود عفو کرده ام اما دران وقت سوگند خورده بودم که غل و زنجیر در گردن تو نهم جز زبان داد
اگر سوگند مرا راست کنی عمرو گفت تا وقتی دیگر شود مردم از هر طرف گفتند زیانی ندارد سوگند امیر
المؤمنین راست شود عمرو گفت اگر برگیرد عبدالملک سوگند خورد که برگیرم و در دل خود گفت که بعد از برگ
پس بفرمود که غلی بیاوردند و در گردنش نهادند و دستهاش بستند عمرو باستاد پس از سلسله

عراق با کسی وفا نکنند و برفت و در دیر جاثلیق فرود آمد برابر لشکر عبدالملک و بر لشکر اعتماد نداشت
روز دیگر هر که بدو اعتماد داشت پیش برد و هر که بوی ایمن نبود باز پس داشت عبدالملک گفت اول حمله
با ابراهیم برید پس حمله بردند و ابراهیم را بشکستند و بکشتند و مسلم را هم بکشتند و عتاب بن ورقا منهزم رفت
شد و مصعب با مردم خود بماند و عبدالملک با مصعب دوستی و خویشاوندی داشت کس فرستاد و گفت
بیا که ترا زنهار دهم مصعب گفت من بزنهار نخواهم و شهادت مرا بهتر عبدالملک گفت خویشتن کرده
و مصعب را پسری بود نامش عیسی و مبارز بود مصعب او را گفت کار من سپری شد و تو برو و پیش
عم خود رو که مردم عراق با من چه کردند عیسی گفت مردم گویند که تو که پدر بودی او را بگذاشتی
دیگران را چه گناه مصعب گفت پس پیش رو تا ابن زیاد را ببینم او پیش رفت و جنگ میکرد تا بکشتند
پس مصعب پیش رفت برو تیرباران کردند و جراحت بسیار رسیدش پس زید بن عمر مختار مصعب
بزد و او را دو نیم کرد و گفت اینک ثار مختار و عبدالله بن زیاد فرود آمد و سرش ببرید و بر عبدالملک
بکوفه شد و در کوشک سعد وقاص فرود آمد و چهل روز آنجا بود و مردم را بیعت ستد و خالد را به
بصره فرستاد و فارس و اهواز نیز بدو داد و برادرش را بشر بر کوفه امیر کرد و عراق و شام او را
صافی شد پس بشام شد و این خبر بعبدالله زبیر رسید بگریست و زاری کرد و مصعب را بسی ستود

خبر وقعت مهلب و خوارج بعد از قتل مصعب چون خبر مصعب بقطری که امیر خوارج بود رسید از لشکر
بیرون آمد و مهلب را گفت مصعب را چه گویی گفت امام المهدی خلیفه امیرالمؤمنین عبدالله زبیر و گفت عبدالملک
را چه گویی گفت امام الضال الملعون گفت امام تو نیست گفت معاذالله دی روز بیزار شدم قطری گفت
چنان می بینم که فردا خواهی گفت که امام من است مهلب گفت آن روز مباد چون عبدالملک خالد را ببصره فرستاد
و مهلب را امیری داد قطری بیرون آمد و گفت یا مهلب چه گویی عبدالملک را گفت امام مسلمانان است
گفت لعنت بر تو باد و بر مذهب تو دی روز او را لعنت کردی و امروز امام مسلمانانش کردی مهلب
خجل شد و خالد اهواز را بمهلب داد و نشابور را بسمع بن مالک و خوارج در حدود فارس گرد آمدند خبر
بعبدالملک شد عبدالعزیز برادر خود را بفرستاد و گفت اگر بیعت نکنند حرب کن ایشان بیعت نکردند و
از قطری یاری خواستند قطری هزار مرد بفرستاد و با عبدالعزیز حرب کردند و عبدالعزیز هزیمت شد و
بسیاری از لشکر او کشته و اسیر شدند و غنیمت بسیار بدست خوارج افتاد و زن عبدالعزیز را اسیر کردند

١٨٠

دیگر شدند و بر سر جای درهم حرب کردند و از مردم بسی هلاک شدند حجاج نامه کرد بعبدالملک و مدد خواست
پنج هزار مرد او را مدد آمد و در ماه رمضان و شوال و ذی قعده حرب بسیار کردند و مردم عبدالله
زبیر بسیار هلاک شدند و بعضی بگریختند و بعضی بیم زده شدند و حجاج با ده هزار مرد مکه را در حصار گرفت و روز
اول ذی حجه حرب صعب بود و مردم از اطراف عالم بحج آمده بودند و در مکه طعام نایافت بود و عبدالله
زبیر بعرفات نتوانست شد و حجاج مردم حجاج را می گفت که بپایید تا من حج کنم شما را و کس رضا نداد
و هر روز حرب بود و عرادها می انداختند پس روزی سنگی بینداختند در خانه کعبه افتاد و باد و صاعقه
و تاریکی پیدا شد مردم گفتند منجنیق را بر گیریم حجاج گفت مترسید که ما بر حقیم و حجاج بدست خود سنگ
منجنیق همی کشید و مردم را بقهر و ستم حرب میفرمود و بهشت ماه بکشید و کار بر مردم مکه دشوار شد
از تنگی طعام بعضی بگریختند و بعضی بیچاره شدند و بعضی بزنهار حجاج آمدند پس حجاج دانست که کسی
پیش عبدالله زبیر نماند رسولی فرستاد که بیا که ترا زنهار دهم عبدالله گفت من در زنهار خدایم
و با مادر مشورت کرد و مادرش دختر ابوبکر صدیق بود رضی الله عنه و عبدالله همه کار با مشورت مادر
کردی مادرش گفت اگر بر حق بودی شهادت بهتر از ننگ زنهار از عدوان بخواستن عبدالله گفت
مرا خود بدل همین بود اما دستوری از تو می خواستم و مادر را وداع کرد و آن شب تا روز نماز کرد
بامداد نماز بگزارد و سلاح بر خود راست و هیچ کس با او نمانده بود بیرون آمد و حمله کرد و بهر که می رسید
می انداخت تا نماز پیشین بر نماز کرد و یک ساعت بیاسود دیگر باره حمله برد سنگی بر سرش زدند
و بیفتاد گردش در آمدند و او را بان کردند و سرش از ناودان کعبه در آویختند و حجاج
در شهر آمد و از همه مردم بیعت عبدالملک بستد و طارق را آنجا امیر کرد و خود بکوفه آمد و با میر
بنشست و همه جهان عبدالملک را مسلم شد و هیچ منازعی او را نماند و این حال در سنه سبعین بود

خبر آمدن حجاج بن یوسف بعراق و چون سال هفتاد و هشت در رسید عبدالملک امیه بن
خالد را از خراسان باز کرد و خراسان و سیستان را نیز بحجاج داد حجاج به بصره رفت
و معقل بن عبدالله بن عقیل را در کوفه خلیفه کرد و مهلب بن ابی صفره از حرب خوارج برداخت و
بر حجاج آمد او را بخراج خراسان را بدو داد بشرط آنکه هزار هزار درم بدهد از خراج اهواز
و آن نواحی که بدست او بود مهلب چیزی نداشت و هرچه یافتی بخوردی و بدادی و زنش مهشم نام بود

خراج نخواهد و اگر هزیمت شود پناه او گردد و زنبیل اجابت کرد پس عبد الرحمن بسا برگرفت و
روی بعراق نهاذ و عطیه بن عمرو العنبری را بر مقدمه بفرستاذ حجاج آگاه شد و چند سپاه پیاپی
بدفع او باز فرستاد و عطیه همه را هزیمت کرد و حجاج نامه کرد بعبد الملک و از و سپاه خواست و
خود ببصره آمد و از عبد الملک پیاپی سپاه مدد می رسید پس سپاه برداشت و به شوشتر آمد و روز
عید قربان سنه احدی و ثمانین مقدمه لشکر حجاج بعبد الرحمن رسیدند و حرب کردند و لشکر حجاج
هزیمت پیش حجاج شدند و حجاج بصره را دست باز داشت و عبد الرحمن اشعث در آخر ذی حجه
بصره در آمد و گرد اگرد شهر کندن فرمود کردن و در ماه محرم سنه اثنی و ثمانین مردو گروه صفها بیاراستند
و حرب صعب کردند آخر عبد الرحمن هزیمت روی بکوفه نهاذ و مردم بصره بر عبد الرحمن بن عامر بن ربیعه
بن الحرب گرد آمدند و پنج روز با حجاج حرب کردند حرب صعب تر بر ایشان آنجا بودند و عبد الرحمن اشعث
برفت و کوفه را بگرفت و از آنجا لشکری بعبد الرحمن بن عباس داد و بجنگ حجاج فرستاد و به
دیر الجماجم بهم رسیدند و پسر اشعث در عقب خود بیامد سیوم ربیع الاول سنه ثلث و ثمانین و میان
ایشان صد روز حرب بود و روز چهاردهم جمادی الآخر پسر اشعث هزیمت شد و صد روز
پیوسته جنگ بود و گویند بدین صد روز از مرد و گروه صد هزار مرد کشته شدن بود حجاج بکوفه آمد
و کمیل بن زیاد را بکشت و او در میان آن مردم بود که عثمان را بکشتند و درین وقت با پسر اشعث بود
و در سنه اثنی و ثمانین مهلب در خراسان بمرد مهلب از کش باز گشت و یزید پسر کوچک خود را بمرو
فرستاد و خود چون بمرو الروذ رسید بمرد در ذی حجه سنه ثلث و ثمانین و حجاج ولایت خراسان
به یزید بن مهلب داد و هم درین سال عبد الملک برادر عثمان بن عفان را از مکه عزل کرد خروج
پسر اشعث بر حجاج و پسر اشعث بود و عبد الرحمن از آنجا ببصره آمد و مردم بصره با او گرد آمدند و حجاج او را
روی بدو نهاد و حرب صعب کردند و چند بار لشکر حجاج را از جای برداشتند لشکر حجاج تیر باران
کردند و بسیاری از سپاه پسر اشعث کشته شد و بگریخت و روی بکرمان نهاد و حجاج عماره بن تمیم
اللخمی و پسر خود محمد بن الحجاج را از پس پسر اشعث بفرستاد و یک روز جنگ کردند پسر اشعث بگریخت
و بکرمان آمد و عبد الله بن عامر البوار از دست پسر اشعث امیر کرمان بود در جنب عبد الرحمن هر چند
کوشید در کرمان راه نیافت از آنجا روان شد و به بست آمد عیاض بن همیان السدوسی از دست او

حاکم شود و با تو غدر کند حجاج بر سید که عبد الملک را چه گویی گفت دیر نپاید پس حجاج را ایمن شد
که یزید بن مهلب خواهد بود و او را باز خواند و گفت مفضل برادر خود را خلیفه کن و خود بیا حصین
بن المنذر گفت حجاج با تو غدر خواهد کرد و تو غدری بکو و رو یزید گفت بدان ما پیوسته طاعت
کرده اند و پس از فرمان عاصی ادم پس مفضل را خلیفه کرد و خود برفت و این یزید که را سبب گویند بود
یزید بن کبشه بود و گمان حجاج خطا افتاده بود و حجاج چند نوبت بنکوهش یزید نامه بعبد الملک
فرستاد تا آخر الامر رخصت یافت و او را عزل کرد و قتیبه بن مسلم الباهلی را بفرستاد و مردم
خراسان را از عزل یزید اندوه آمد که از و نیکوی بسیار دیده بودند قتیبه بماه ربیع الاول سنه خمس و
ثمانین روی بعراق نهاذ و حجاج چون قتیبه را نامزد کرد مفضل را بخواند و هم درین سال بماه جمادی
الاول عبد العزیز بن مروان بمرد در مصر و او ولی عهد عبد الملک بود از پس عبد الملک و عبد الملک
پسر خود را بجای او بمصر فرستاد و ولید پسر خود را ولی عهد خود کرد و از پس ولید سلیمن و بهر ولایتی
نامه کرد و همه بدین بیعت کردند مگر سعید بن مسیب بمدینه و هشام بن اسمعیل امیر مدینه بود او را بگرفت
و باز داشت و شصت چوب بزد عبد الملک از آن آگاه شد و هشام را ملامت کرد مرگ عبد الملک مروان
در نیمه شوال سنه ست و ثمانین عبد الملک بمرد و حکومت او بیست و یک سال بود و عمرش شصت و چهار سال
و او پسر مروان بن حکم بود مردی بلند بالا و زیرک بود و کنیتش ابو الولید بود و مادرش عایشه بنت معوية
بن ابو العاص بن امیه بود و او را با نوزده پسر بود و سه دختر در ذکر حکومت ولید بن عبد الملک
و ایدون گویند که چون عبد الملک را دفن کردند ولید بخانه نشد و از آنجا بمسجد رفت و بر منبر
شد و خطبه کرد و گفت انا لله و انا الیه راجعون و الله المستعان علی ما تصفون بما ت امیر
المومنین و الحمد لله علی ما انعم علینا من الخلافة و از مردمان بیعت خواست و نخستین عبد الله
بن همام السلولی بیعت کرد آمدن قتیبه بن مسلم بخراسان و در سال هشتاد و شش قتیبه بمرو
آمد و مردم را بر جهاد ترغیب نمود و فضایل جهاد که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده می خواند و
لشکر را روزی بداد و ایاس بن عبد الله بن عمرو را خلیفه کرد بمرو و بطالقان شد دهقانان
بلخ او را استقبال کردند و از آب بگذشت عمرو بن الاعور ملک جغانیان استقبال کرد و هدیه بسیار
آورد قتیبه او را بنواخت و باز گردانید و از آنجا باخرون و سامان شد و مال ایشان مقرر کرد

وبازکشت درراه خبر رسید که مردم بیکند صلح را بشکستند قتیبه بازکشت وجهل روز حرب کرد
وحصار بقهر بکشاد وجندان غنیمت یافت که حد نداشت وبمرو بازکشت واز حجاج رخصت طلبید
وغنیمت وسلاح خانهٔ بیکند را بسپاه قسمت کرد وجون بهار شد روی بکش نهاد وآن بر قصبه
است از بخارا ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد ودرسنه ثمانین مسلمه بن عبدالملک طوانه روم
را بکشاد ومسلمه بن عبدالملک وعباس بن الولید بروم اندر شدند ومسلمه برفت وسوریه را بکشاد وعباس
اذرولیه بکشاد ومسلمه بدرعموریه شد وحرب کرد وهرقله وقیلوله بکشاد رفتن قتیبه بخوارزم
وملک خوارزم نامش جیغان بود وبرادری داشت نامش خورزاد واین خورزاد بسیار مسلط بود جیغان
ازان سبب نامه کرد وقتیبه را بخواند وبا او عهد وپیمان کرد قتیبه آوازه انداخت که بسغد
میروم ولشکر برداشت وبتعجیل بهزاراسف آمد مردم خوارزم پیش جیغان شدند وتدبیر خواستند
جیغان گفت از خورزاد تدبیر طلب کنید خورزاد دانست که این کار جیغان الجیغه بدنه الملک که بهتر
بزرکتر بود استوار کرد وتحصن شد وجیغان بنزدیک قتیبه آمد وکلید قلعه بدو سپرد خورزاد
زنهار خواست قتیبه حواله بجیغان کرد خورزاد گفت من از جیغان زنهار نخواهم وحرب کرد واسیر شد
وجیغان خواهش کرد تا خورزاد ومتابعان اورا همه بکشتند وجیغان از ملک خام جرد استغاثه
کرد قتیبه عبدالرحمن را با جیغان بفرستاد که با ملک خام جرد حرب کرد واورا بکشت واموال
وزمین ایشان را بستد وبنزدیک قتیبه باز آمد واز آنجا جهار هزار اسیر آورد وقتیبه بمرو باز
گشت کشادن قتیبه سمرقند را جون قتیبه روی بمرو نهاد مجشر بن مزاحم السلمی اورا در خلوت بگفت
که اکنون بسغد سمرقند نزدیک شده ام اگر صبح کاری با آن ملک داری وقت است پس با دوبند بمرو
روان کرد وتا خشن کرد وناکاه بدر سغد رسید وجند روز پیوسته حرب همی کردند وغورک بن
اخشید ملک سغد بود پس روزی جمعی بر بالای بارو آمدند وگفتند شما چرا رنج خود ضایع می برید که
ما در کتاب ایدون یافته ایم که این شهر را کسی بکشاید که نام او پالانکشتر بود قتیبه گفت والله
که آن منم ومردمان سغد التجا بملک جاج کردند ومدد خواستند ولشکری بسیار از جاج کرد آمد
وروی بسمرقند نهادند وبغورک کس فرستادند که تو ایشان را مشغول کن تا ما شبخون بریشان بریم
وقتیبه خبردار شد ششصد مرد دلاور بکزید وصالح بن مسلم را بریشان امیر کرد وبدرا جاجیان

١٨٢

نبود که ساق اورا شکنجه بر نهادند یزید فریاد می کرد خواهرش زن حجاج بود از حجره بیرون آمد
وفریاد برآورد حجاج اورا طلاق داد وهم درین سال حجاج را خبر آمد که کردان در فارس بر خواستند و خروج
کرده اند او بدفع ایشان روان شد ویزید را در بند همراه می برد متولیان یزید موکلان را مست کرده
وبکریخت وبفلسطین رفت وبزینهار سلیمن عبدالملک درآمد تا اورا از ولید بخواهد وشفیع
عبدالملک بن مروان یزید بودند واز بند بکریخت حجاج خبردار شد وهرکونه نامها کرد وولید عبدالملک
را بریزید مهلب بشورانید وهرچند سلیمن درخواست کرد سود نداشت آخر الامر سلیمن پسر خود را
ایوب بخواند واورا ویزید مهلب را بند کرد وسلسله در هم بست ونامه بنوشت که من یزید را
وبرادرزادهٔ ترا در هم بستم وفرستادم بهر حکمی که امیرالمومنین فرماید سوم ایشان من خواهم بود
ولید جون این حال بدید گفت نیکو نبود که برادرزادهٔ خود را بدین حال پیش خود آوردم ویزید را
بنواخت وهمه را از بند بیرون کرد ویزید را بنزدیک سلیمن فرستاد وسلیمن اورا گرامی داشتی
وهرچند که اورا باز خواندی نمی فرستادی کشتن حجاج سعید بن جبیر را و مرگ حجاج ودر وقتی که ابن اشعث
بحرب حجاج آمد سعید بن جبیر همراه او بود جون عبدالرحمن بنزدیک رتبیل شد سعید باصفاهان شد
واز آنجا بآذربایکان رفت وجند سال آنجا بود پس از آنجا بمکه شد وبنشست مردم سعید را گفتند
که خالد بن عبدالله القسری بامیری می آید واو مردی بد ذات است شاید که ترا بکیرد وبنزدیک حجاج
فرستد جواب آنست که بجای دیگر روی سعید گفت جندان بکریختم که از خدای ما شرم گرفت واز قضا
نتوان گریخت مردم گفتند قرآن سعید که نادرت نام کرد پس حجاج بخالد نامه کرد خالد اورا بگرفت
وپیش حجاج فرستاد وهمچنین روایت کرده اند که می گفتند شخصی که موکل او بود در خواب
شد جون از خواب درآمد گفت ای سعید هر کجا خواهی برو که من بخواب دیدم که مرا گفتند که بگذار
سعید را باز مشو سعید گفت از قضا نتوان گریخت جون اورا پیش حجاج آوردند بفرمود که اورا
گردن بزنند ودران وقت سه نوبت لا اله الا الله بگفت نوبت اول درست بگفت ودوم باره سطبر
گفت وسوم بار مبهم کرد پس جون سر سعید پیش حجاج آوردند گفت لعنت بر ان ترسا زاده
خالد باد که اورا بر من فرستاد والله که اگر بدانستمی که او در مکه بکدام خانه است از و عفو
کردمی پس از آن هر شبی که حجاج بخفتی سعید را در خواب دیدی که دامن اورا بگرفتی وگفتی

بر یزید بن مهلب بخراسان فرستاد واو مرد فتنه اورا کاری فرموده بود و بگرفت و بندی کرد و بعرو
بواد فرستاد وا بگرفت وغل بر نهاد و مرخواست که دارش بسند و چند وقتی اورا در زندان بداشت
و یزید بگرفت و گرگان را فتح کرد و چون بسنه ثمان و تسعین رسید سلیمن بن عبد الملک مسلمه بن عبد الملک
را بغزای قسطنطنیه فرستاد واو انجا رفت و کارهای با نام کرد و در ان سال سلیمن بحج رفت و
بمدینه بود که سلطان از روم خراو اسیر فرستاد اسلام بر ایشان عرض کردند ایشان قبول ننمودند
بس بفرمود که همه را در برابر روضه گردن بزدند و عبد الله بن علی بن حسین بن علی آنجا بود گفت یا
امیر یکی را بمن ده تا او را بکشم و مرا ثوابی بود سلیمن فرمود که مهتر ایشان را بدو داد
او شمشیر کشید و غلی برگردن اسیر بود شمشیر بزد و گردن او را و غل هر دو ببرید سلیمن آن
شمشیر طلب کرد دید که آهنی نیکو نبود گفت این شمشیر برکت تو ببرید اما این شمشیر و قوت بازو
شما را میراث حیدری است و اورا بیشتر صد هزار درم داده بود دیگر بار صد هزار درم دیگر بدو
داد و از انجا علما و فقها که در مدینه بودند تفحص کرد و همه را بنواخت و عمر عبد العزیز را ولی عهد
کرد چون مردم ازو نیکویی دیدند و از ظلم حجاج خلاص شده بودند سلیمن را مفتاح الخیر لقب کردند

مردن سلیمن بن عبد الملک و ولیعهد کردن عمر عبد العزیز

و سلیمن در دهم صفر سنه تسع و تسعین وفات کرد در دابق و آن از
شهرهای قنسرین است و گویند سلیمن بجبانه مردی حاضر شد از دابق و از خاک لحد او مشتی خاک
برگرفت و ببوئید گفت چه خوش بوی دارد بعد از یک هفته وفات کرد و او را در پهلوی آن خاک دفن کردند
و سلیمن را چند پسر بود هیچ کدام را ولی عهد نداد و عمر عبد العزیز را ولی عهد کرد و او بدین راضی نبود
و پنهان شد او را پیدا کردند و به اکراه با او بیعت کردند و سلیمن گفته بود که یزید عبد الملک بعد از
عمر عبد العزیز ولی عهد باشد سبب آن که فتنه پیدا نشود و عهد نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
هذا کتاب من عبد الله سلیمن بن عبد الملک لعمر بن عبد العزیز انی ولیتک الخلافة من بعدی و من بعدک
یزید بن عبد الملک فاسمعوا له واطیعوا واتقوا الله ولا تختلفوا فیطمع فیکم و نامه را مهر کرد و چون
او وفات کرد عمر عبد العزیز بروی نماز گزارد و حکومت او دو سال و هشت ماه بود و چون عمر عبد العزیز از نماز
جنازه و دفن سلیمن فارغ شد اسبان خلیفه پیش کشیدند او سوار نشد و گفت اسب من بهترست
و بر اسب خود سوار شد و گفتند بدار الخلافة فرود آی نشنید و بخانه خود رفت و صبر کرد تا

۱۸۵

بگردن من افتاده و بیعت کن و بگو هر که با تو است که مرا بیعت کنند و خلیفه خود آنجا که او خود
بنزد من آی یزید مهلب خود را خلیفه کرد و خود برفت تا نزدیک واسط محمدی که والی عراق شده
بود آنجا شد او را بگرفت و پیش عمر عبد العزیز فرستاد عمر عبد العزیز او را گفت مالی که سلیمن را گفته
بودی بیت المال ادا نداشت عمر او را در زندان کرد و عمر بن هبیره الحکمی را بجای او بولایت و او را بخراسان
فرستاد مخلد بن یزید که عمر عبد العزیز شد و چند روز آنجا بود و بمرد عمر گفت یزید را بگوی که پسرش آمد
در بیرون بسیش نماز بگزارد و او را دفن کند و باز بزندان رود و مجلس کرد و هم درین سال عمر عبد العزیز
جراح را از خراسان عزل کرد و عبد الرحمن القشیری را بفرستاد و جراح یک سال و نیم ماه در خراسان
بود و هم درین سال محمد بن علی بن عبد الله بن عباس پدر ابو العباس سفاح مبیض را از ناحیت
شام بعراق فرستاد و مردمان را بیعت خود خواند و محمد بن حبیش و ابوبکر السراج و ابو محمد
صادق و حیان بن العطار و خالد بن ابراهیم الخلال را بخراسان فرستاد بجهت دعوت و در وقت
جراح در خراسان امیر بود ایشان برفتند و هر کسی که صلاح بود دیدند و نامها رسانیدند و جواب
آوردند از کسانی که اجابت کرده بودند و ابو محمد صادق دوازده مرد بگزید که نقیبان محمد بن
علی باشند از انها یکی سلیمان بن کثیر الخزاعی بود و زهیر بن مرط و قحطبه بن شبیب الطائی
و موسی بن کعب التمیمی و خالد بن ابراهیم و ابو داود و ابو قاسم بن مجاشع التمیمی و عمران بن
اسمعیل ابو نجم و مالک بن هیثم الخزاعی و عمرو بن اعین و طلحه بن زریق الخزاعی و شبل بن
طهمان و ابو علی الهروی العبسی و محمد بن علی بن عبد الله هفتاد کس تا بران هفتاد مرد باز بیعت
خوانند و سال صد و یک درآمد و عمر عبد العزیز سخت بیمار شد و یزید بن عبد الملک از ابر او ولی
عهد بود و با یزید مهلب عداوتی داشت و یزید مهلب سیاه را بترسید حیلت کرد و از زندان بگریخت
و نامه کرد بعمر عبد العزیز که از ترس یزید بن عبد الملک گریختم و اگر دانستمی که امیر المؤمنین صحت یابد
من نگریختمی عمر چون نامه بخواند گفت یا رب اگر او را شر و فتنه بخاطر آید دست شر او را
از مسلمانان باز دار و گروهی گویند که بعد از وفات عمر عبد العزیز بگریخت

خبر وفات عمر عبد العزیز

و روز آدینه بیست و پنجم رجب سنه احدی و مایه عمر عبد العزیز در دیر السمعان وفات کرد و عمر او
سی و نه سال بود و کنیت ابو حفص و مادر او ام عاصم دختر عاصم بن عمر الخطاب بود و او را

عدی روز کرد و نهایای ایشان می‌زد و به بنی مروان می‌فرستاد امروز که بر مردان نیان خشم گرفت چون
آواست کرد و بیان کرد با بن جریر آن کرده و می گوید که مردم را بکتاب خدای و سنت پیغمبر علیه السلام می‌خوانم
مردم آواز برآوردند که یا ابا الحسن ازعم ولیان خشنود شدی گفت نشدم و ایشان آن
مردم اند که حلال را حرام دانستند و مردمان مدینه را سه شبانروز همی کشتند و غارت همی کردند و دست
از حرم و عورات مسلمانان کوتاه نکردند و بخانه خدای شدند و آتش و پلیدی در آنجا انداختند
و کعبه را ویران کردند و اولاد رسول علیه السلام را بکشتند لعنت خدای بر ایشان باد و مرا که تعصب ایشان
کند امامی از برای دفع فتنه میگویم که صلاح آن است که یزید را بگیرند و بهمان جای فرستند که بود
یعنی زندان عمر بن عبد العزیز پس یزید از بصره بیرون آمد و یزید بن عبد الملک مسلمه و عباس بن ولید
را با سپاه زنان شام بفرستاد بحرب یزید و یزید معویه پسر خود را بر واسط امیر کرد و خود بحرب
رفت و مسلمه جسر جست برابر دیمی بخت که آنرا دابطه گویند و از جسر بگذشت و یزید برادر خود را
عبد الملک بکوفه فرستاد و بود و برادر عباس بن ولید پیش آمد و جنگ کردند آخر لشکر شام شکست
عباس بانگ زد که ما را بدست دشمن مدهید ایشان گفتند شامیان را جولانی بود باز گشتند
و حرب صعب کردند و عبد الملک هزیمت شد و بر یزید آمد و روز آدینه چهاردهم صفر سنه اثنی و مایه
حرب در گرفت و جسر را بسوختند سپاه بصره هزیمت شد مردم ایشان را می خواندند یزید گفت بهلید
تا بروند امید میدارم که خدای ما را بیکجای جمع آورد پس پیش خویش حربی کرد که هر کس که خارجی
نزدیک بود پس آواز داد که ای مسلمه بیرون آی تا با هم بکوشیم و مسلمانان از بی کنان کشتن عفو
کنیم مسلمه نیامد او بر لشکر شامیان زد چنان صف ایشان از هم فرو ریخت مسلمه اسب
خواست که سوار شود و هزیمت شود یزید روی بدو نهاد که او را بیند از مردم مسلمه گرد
او در آمدند و او را در انداختند از اسب و بکشتند و حبیب پسر او را و محمد مهلب برادر او را
و سمیدع کلبی را بکشتند و لشکر او یکبار روی بهزیمت نهاد و مفضل بن مهلب روی بواسط
نهاد و از لشکر او سیصد کس اسیر شده بودند ایشانرا بکوفه فرستادند و در بند کردند برادر
یزید عبد الملک نامه بیامد و عمر را بکشتند چون خبر بواسط رسید معاویه بن یزید بن مهلب زندانیان
بیرون آورد و بکشت چون عدی بن ارطاة الفزاری و پسرش محمد بن عدی و مالک بن عبد الملک

و جراح بر در شهر حصین فرود آمد و مردم آنجا زنهار خواستند و از آنجا به برعو شد و ایشان صلح
کردند بعد از آن که شش روز حرب کرده بودند و از آنجا به روستای قبله شد و از آنجا به بلنجر آمد ایشان
سیصد گردون ساخته بودند و بهم بر بسته خود را حصار کرده بودند جراح با صد مرد جنگ کرد و مردم
را از نزدیک گردونها دور کرد و ریسمانها ببرید و گردونها بگردیدن در آمدند و به لشکرگاه رسیدند و
مسلمانان حمله بردند و بلنجر بگرفتند و غارت و اسیر کردند و مهتر بلنجر بسمندر شد پس زن و فرزند
ملک بلنجر باز فرستاد و او را زنهار داد و از آنجا به شکی آمد و چشم همی داشت که از شام او را مدد
رسد پس خبر آمد که یزید عبد الملک بمرد در شب آدینه بیست و ششم شعبان سنه خمس و مایه و عمر او چهل ال
بود ذکر حکومت هشام بن عبد الملک و چون هشام بن عبد الملک بامارت بنشست نامه کرد بجراح
که بحرب خزران شو جراح برفت به بردعه و بیلقان و ورثان و اردبیل و موقان و هر را غارت کرد
و کشش بسیار کرد و اسیر بسیار آوردند پس ملک خزر بخاقان کس فرستاد و خاقان پسر خود را با
سیصد هزار مرد بفرستاد و روی بجراح نهادند و در سبلان بهم رسیدند و حرب صعب کردند در
آخر جراح کشته شد و زن و فرزندانش اسیر کردند و لشکر مسلمانان منهزم شدند آمدن سعید بن عمرو حرشی
پس هشام بن عبد الملک سعید بن عمرو الحرشی را بفرستاد با سی هزار مرد چون باردبیل رسید مسلمانان
که منهزم شده بودند روی بوی نهادند و بیامد و اخلاط را بگشاد و به بردعه شد و از آنجا به بیلقان
آمد آنجا خبر یافت که طرخون که سپهسالار خاقان است آنجا بشراب مشغول است بناگاه بر وی تاخت
و او را بکشت و به دربند شد خبر شنید که پسر خاقان می آید و زن و فرزند و خواسته مسلمانان که برده
همراه دارد بر وی کمین کرد و با ایشان رسید و همه را بکشت و زن و فرزند جراح و دیگر مسلمانان را خلاص
کرد و مال و غنائم بسیار یافت و برفت و به موقان بخاقان رسید و صد هزار مرد با خاقان
بود و سر جراح با ایشان بود و حرب سخت کردند و حرشی بدست خود خاقان را زخم زد و از اسب
در انداخت خزریان پیرامون در آمدند و خاقان را خلاص کردند و بهزیمت شدند و مسلمانان
از پی هزیمتیان تا بشروان برفتند و آنجا توقف کردند خبر ولایت جنید بن عبد الرحمن بر خراسان
و خالد بن عبد الله القسری امیر عراق بود و بفرمان هشام اسد بن عبد الله را که برادرش بود به
خراسان فرستاد و او برفت و از رود بلخ بگذشت و در سغد حرب کرد و شکست باز گشت و

نصر باید و هر چیزی که میگرفت خراج آنجا سبک میکرد تا مردم او را دوست گرفتند پس خالد بن عبد الله
هشام ولایت عراقین به برادر داذ یزید و او دست بمال مردم دراز کرد و از و شکایت بهشام بردند
پس او را عزل کرد **خبر ولایت یوسف بن عمرو الثقفی بر عراق** و هشام یوسف بن عمرو الثقفی را بولایت
عراقین فرستاد و او یزید را بگرفت و مالها که از مردم گرفته بود طلب کرد و او را عذاب میکرد تا بمرد
خبر خروج زید بن علی بن حسین بن علی بکوفه و شهادت او و این زید در شام بود و یزید خالد بن عبد الله گفته بود که من
مالی بودیعت بدو سپرده ام یوسف بن عمرو بدین کار به هشام نامه کرد هشام زید را بکوفه فرستا
که یزید با او مواجه نماید چون زید بیامد یزید گفت مرا پیش او هیچ ودیعتی نیست و دفع الوقت را
این سخن گفته بودم پس کوفیان بنزدیک زید آمدند و او را بدان داشتند که خروج کند و با او بیعت
کردند یوسف بن عمرو گمانی می برد زید را گفت به مدینه شو زید گفت خسته ام یوسف الحاح کرد و
معتمدی همراه بفرستاد که چند منزل او را بدرد و خود باز گشت کوفیان از عقب زید برفتند
و گفتند کجا می شوی که صد هزار مرد ترا نصرت میکند او باز گشت و پنهان بکوفه آمد و آنجا زنی
از بنی ازد بخواست و پنهان می بود و هر چند روز در جایی بود تا پانزده هزار مرد با او بیعت کردند
بکتاب خدای و سنت رسول و جهاد با ظالمان و چیز دادن به فقیران و بخشیدن غنیمت پس
یوسف بن عمرو را خبر شد که زید بکوفه آمده است و داعیان بهر جای میفرستد او را بدان باز
داشت و چند وقت تفحص میکردند تا نامه او را یافتند که شخصی در میان عصا پنهان کرده بود
آن نامه را پیش یوسف بردند یوسف آن قاصد را گردن بزد و کسی فرستاد بحکم الصلت که حاکم
شهر کوفه بود از دست یوسف که زید را طلب کن زید بدانست و وعده کرد و شب چهارشنبه
غره صفر سنه اربع عشرین و مائه بیرون آمد و تا صباح مردم را طلب میکرد سیصد مرد گرد آمدند و
بامداد حرب در گرفت زید گفت سبحان الله این همه مردم که با ما بیعت کردند کجا شدند زهی بیوفایی که کوفیا
و آواز همی داد که بیرون آمده و یاری کنید و قل جاء الحق و زهق الباطل هر که با او بیعت کرده بودند آواز
او همی شنیدند و بیرون نیامدند و زید از بگاه جنگ میکرد و پسرش یحیی از بگاه و تا نماز پیشین حرب کرد
تا هفتاد تن از یاران زید شهید شدند و چند نوبت زید لشکرها را باز بر داشت و باز پس برد آخر
تیری بر پیشانی زید زدند و از پس پشت بیرون آمد و از اسب در افتاد او را بر داشتند و خواستند

و نصر بن سیار را بر خراسان امیر کرد و نامه کرد به نصر که ده هزار دینار به یحیی ده و او را دست باز دار
نصر چنان کرد و گفت امیر المؤمنین فرموده است که بعراق رو و آنجا باش یحیی با صد مرد از شهر
از مرو روان شد چون به در نشابور رسید عمرو بن زراره که امیر نشابور بود گفت یحیی را باید گرفت که
از بند جسته است و روی بحرب یحیی نهاد با هزار سوار یحیی گفت من دیگر کسی ام و مرا با شما کار
نیست عمرو زراره نشنید و حرب کرد آخر عمرو کشته شد و لشکر نشابور بهزیمت رفت یحیی گفت که
چون این کار افتاد مارا بعراق رفتن نیکو نیست و روی بجوزجانان نهاد پس نصر سیار از آن
تافته شد و روی به یحیی نهاد و سلم بن الاحوز المازنی را بر مقدمه بفرستاد با سه هزار مرد و نصر
با سه هزار مرد از پس برفت و دو روز کار ایشان مصاف مرد به یحیی گرد آمده بودند و حرب کردند یحیی
از بامداد تا نماز پیشین پس یحیی مهلت خواست و نماز بگزارد و باز مصاف برکشیدند و بیشتر
یاران او شهید شدند و او را تیری زدند و از اسب در افتاد سلم فرمود که سر او را ببرند و سورة
بن عریم سر او را ببرید و بنزدیک نصر سیار فرستادند و او بنزدیک ولید فرستاد
برادرش ابو الفضل [illegible] در جوزجانان بردار کردند و همچنان آویخته بود تا ابو مسلم [illegible] بیامد و
ایشان را از دار فرو کرد و دفن کرد و ولید عبد الملک نامه کرد به یوسف بن عمرو تا تن زید و آن
شهیدان دیگر را از دار فرو آوردند و نفط اندر زدند و بسوختند **مردن ولید و حکومت پسرش یزید**
پس از شهادت یحیی در شام مخالفت افتاد و در بیست و یکم جمادی الاول سنه سبع عشرین و مایه
ولید عبد الملک را بگرفتند و بکشتند و او چهل و سه ساله بود و کار به یزید بن ولید رسید
و ولایت ولید دو سال و دو ماه بود **فرستادن عمال ملک و مردن یزید** و او را ناقص گفتندی بلقب
و مروان بن محمد را بر ارمنیه بداشت و آذربایجان هم بدو داد و نصر سیار را بر خراسان و در جمعه
برد و ولایت او شش ماه بود **حکومت ابرهیم و محاربه مروان با** و ابراهیم برادرش بجای او بنشست و خبر
بمروان بن محمد شد او عاصم بن یزید بن عبد الله هلالی را خلیفه خود بر آذربایجان و ارمنیه
کرد و خود روی بشام نهاد با لشکر و چون بحمص رسید مردم آنجا با او حرب کردند و آخر الامر
عاجز شدند و صلح کردند و با او بیعت نمودند و روی بدمشق نهاد سلیمن بن هشام بن عبد الملک
با لشکری بزرگ روی بدو نهاد و حرب کردند سلیمن بهزیمت شد و مروان بدمشق رفت

و مردم کرمانی از شهر بیرون شدند و خندقی کردند و شب و روز حرب و قتال بود تا یکسال برآمد و
خبر بمروان شد عظمتی گشت و دانست که زوالش رسیده است از شام بحران آمد و آنجا می بود
و از بیم آنکه ولایت بر وی بشوریدن نشود خود بخراسان نتوانست آمدن

خروج ابو مسلم صاحب دعوه

و هم درین روزگار ابو مسلم صاحب دعوت بنی عباس خروج کرد و این ابو مسلم غلامی بود سراجی
کردی و نامش بهزاذ بن بنداد بن هرمز و در خدمت گروهی از بنی عجل بود بخراسان که ایشان از بنی
عیسی بن معقل گفتندی و بسیار زیرک و هوشیار بود و دوستی بنی هاشم در دل داشت گروهی از شیعه
بنی عباس بحج رفتند چون سلیمن بن کثیر الاحول و مالک بن الهیثم و قحطبه بن شبیب و لاهز بن قریظ و
جمعی دیگر و دران سال محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بمکه بود این شیعهان بنزدیک او شدند روزی این
ابو مسلم همراه ایشان بود محمد بن علی چون او را بدید پرسید که این غلام بنده است یا آزاد گفتند
معقلیان میگویند که بنده ماست اما او دعوی آزادی میکند محمد بن علی گفت باری غلامی خردمند
هشیار است و من چنان می بینم که از آن کسان باشد که در دولت ما حرکت کند ایشان گفتند ایها الامام
این خواهد بود و کار بنی امیه دراز کشید محمد بن علی گفت والله هذا زماننا و من از پدر خود شنیدم
که چون سال حمار آید خدای تعالی دولت ما را آشکارا کند و دعای ما مستجاب کرده و علامتهای سیاه
پدید آید اندر مرو و خراسان و بنی امیه نیست شوند در زیر سمهای ما و کلوخها کشند ایها الامیر سال
حمار چیست گفت هر که صد سال بر دولت قومی بگذشت که نه کارشان زیر و زبر شد و اندر شوریدند قوله
تعالی او کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله
مائة عام ثم بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی
طعامک و شرابک لم یتسنه وانظر الی حمارک ولنجعلک آیة للناس اکنون آنچه ما را وعده کرده اند
نزدیک آمد و پندارم که این غلام بکار ما برخاسته است باید که چون او حرکت کند شما او را یاری کنید
و پس ازین سال مرا نخواهید دید و من در خود ضعفی همی بینم و پندارم که اجلم نزدیک رسیده است
و لیکن من این کار را بابراهیم پسر خویش حواله کردم و اگر او را کاری رسد عبدالله را یعنی سفاح
و بعد از وی ابو جعفر را یعنی دوانیقی پس این مردم که بخراسان باز گشتند بحج دیگر در و
نگر شد و این سخن را پنهان همی داشتند از ابو مسلم و کارها پیش او آمدندی و تدبیر کردندی

بیرون شد و در خانه نشست پس ابو مسلم عامر بن اسمعیل و عمرو بن اسمعیل و سلیمن بن کثیر و لاهز بن قریظ
را بنزدیک نصر فرستاد که بیا که از نزدیک امام ابراهیم بن محمد نامه رسیده است و میخواهم که بر تو عرض
کنم و این و آنرا حیف باش ایشان بیامدند و پیام بگزاردند لاهز بن قریظ این آیه بخواند که یا
موسی ان الملا یأتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین نصر دانست که او را آگهی می دهند
گفت می آیم و به حجره اندر شد و این مردمان نشسته بودند و چشم همی داشتند که از حجره بیرون آید
و در آن حجره روزنی بود بریسمان از آن روزن فرو شد و شبی تاریک بود اسبی بخواست و سوار شد و
با یک غلام روی به نشابور نهاد و رسولان چون دانستند که او بگریخت بیامدند و ابو مسلم را خبر
کردند او تفحص کرد معلوم شد که لاهز این آیه خوانده بود گفت سبب همین بوده است بفرمود که
لاهز را گردن بزدند و سرای نصر را غارت کردند و بسوختند و نصر از نشابور برفت چون به
حد قومس ری رسیده بود و ابو مسلم چون از مرگ نصر آگاه شد قحطبه بن شبیب را با پنج هزار
سوار بفرستاد قحطبه به نشابور شد و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد و روی بگرگان نهاد و
نباته بن حنظله از قبل ابن هبیره در گرگان بود و خندقی استوار کرده بود قحطبه سپاه را تعبیه کرد
خالد بن زید و اسید بن عبدالله بر میمنه و موسی بن کعب العقیلی بر جناح و سپاه را دلگرمی داد
و روز آدینه غره ذی حجه بود و تا وقت نماز پیشین حرب کردند که کس چنان حرب ندیده بود و لشکر
گرگان بهزیمت شد و نباته بن حنظله را بکشتند با ده هزار مرد از شامیان و قحطبه سر نباته
و پسرش را با بو مسلم فرستاد با نامه فتح و بگرگان شد و از بنی امیه هر کرا یافت بکشت و خراج
بستد و بر یاران بخشید و بعضی بابو مسلم فرستاد پس از آن بدامغان شد و خراج بستد
و کسی منع نکرد چون بری رسید کسی بحرب پیش نیامد و خراج بستد و بابو مسلم فرستاد و
نامه کرد و دستوری خواست که پیشتر رود ابو مسلم جواب نوشت که نخست باصفهان شو قحطبه
روی به قم و اصفهان نهاد خبر باصفهان شد عامر بن ضباره یاران خود را گرد کرد و بحرب آمد
با ده هزار مرد قحطبه مصحفی بیاورد و بر سر نیزه کرد و گفت ای اهل شام ما شما را بدین کتاب همی
خوانیم از فضل کردن آل محمد را بلی سخن ایشان قحطبه و ابو مسلم و وزیران عباس را
دشنام دادند و حرب در گرفتند و بگریزان عامر کشته شد با خلقی بسیار و دیگران بهزیمت بودند

درین مسجد حاضر شود تا بیعت کنیم آنکسی را که سزاوارست و باید که همه سیاه پوشند پس آل ابوطالب
نو سیاه پوشیدند وروز دیگر همه سوار و پیاده با جامهای و علمهای سیاه روی بمسجد نهادند و طبلها
بزدند و از ابوسلمه برحدیکر نشستند و تکبیر کردند و ابوسلمه خلال وزیر آل محمد بزرگ اندر آمد
جامه سیاه پوشیده بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا کرد و درود بر پیغمبر فرستاد پس گفت ای مردم
من دانم که شما مرا چنان دانید که بر آنکس کنم گفتند آری بگوی آنچه خواهی ابوسلمه گفت امیر آل محمد
ابومسلم عبدالرحمن نامه نوشت بمن و مرا فرمود که خلیفه از بنی هاشم بر پای کن تا خلق را از
جور بنی امیه برهند که ایشان بیدادگران و فرعونانند که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و سلم کشتند
و من نگاه کردم امروز در بنی هاشم مردی بزرگوارتر و پارساتر از علی بن عبدالله بن عباس
ندیدم که پاک حسب و پاک نسب و پاک دین است و من او را پسندیدم شما چه گویید همه گفتند
آری صواب کردی و توفیق یافتی خدای تعالی ترا مزد دهاد کار و مشایع کار رفت و همه تکبیر
کردند ابوسلمه کس فرستاد و ابوعبدالله بن علی بن عبدالله را بخواندند و عبدالله چادر بر سر
باد نشست و عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده در مسجد شد و روز آدینه بود
موذنان بانگ نماز بکردند پس ابوالعباس بمنبر بر شد و خدای را ثنا گفت و بر پیغمبر درود داد
و خطبه بلیغ کرد و در خطبه بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب یاد کرد و گفت ایها الناس تابعوا
ولا تختلفوا وانکم بالعصمة بعد رسول الله صلی الله علیه و سلم و اما نزار که از بهر او بوده اند که راستی
از این بیعت که شما مقهور و مظلومید و ما نیز با شما مغلوب بودیم که بی حق از ما بستدن بوده بد
و خدای تعالی کسی را هم از شیعه ما برگماشت از مردمان خراسان که قدر ما را بدانست شما نیز
قدر ما را بدانید و کینه ما را بخواهید والحمد لله رب العالمین و از منبر فرود آمد و پیش رفت و
نماز جمعه بکرد بعد از نماز بنزدیک منبر نشست و دست بنهاد بیعت را مردم ابوعی کردند چنان
که رنجی مفصون بشکستند و آن روز دوازدهم ربیع الاول سنه اثنی و ثلثین و مایه بود و این
نخستین خلیفه بود از خلفای بنی عباس و مادرش از فرزندان حارث بن کعب بود از بنی هاشم
و مروان حمار آن روز بحران مقیم بود چون بشنید که ابوالعباس را بیعت کردند ابراهیم
برادر بزرگتر ابوالعباس را بگرفت و بکشت و اسمعیل بن عبدالله القسری را بخواند و گفت ابومسلم

کرد و اسب را تازیانه زد و در لشکر عبدالله گریخت شامیان چون این حالت بدیدند منهزم شدند
مروان اسب بسوی جسر راند که با حاجبی سخن کند مردم پنداشتند که او منهزم شد روی
بگردانیدند و مروان فریاد می زد که منم مروان هیچکس التفات بوی نکرد او نیز منهزم شد
پس عبدالله با سپاه شمشیر در نهادند و در پی ایشان می تاختند و میکشتند و می گرفتند از لب
زاب تا بنزدیکی موصل و جسر بشکستند و خلقی بسیار از لشکر مروان غرق شدند و
عبدالله بن علی این آیه می خواند واذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم واغرقنا آل فرعون وانتم
تنظرون وعبدالله هر خواسته که یافت بسپاه قسمت کرد و نامه کرد بامیرالمومنین
ابوالعباس از کار حرب و گریختن مروان امیرالمومنین این آیه بخواند فهزموهم باذن الله
وقتل داود جالوت واتیه الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء پس مروان بحران رفت
و زن و فرزند برداشت و از فرات بگذشت و به قنسرین رفت و بمرج بیرون آمد و حشم
خواسته او را غارت کردند و بحمص شد و از آنجا بدمشق آمد مردمان دمشق پیش آمدند و
نگذاشتند که در دمشق رود پس به فلسطین رفت مردم فلسطین خواستند که او را بگیرند
و بکشند و از آنجا بگریخت و روی بمصر نهاد **فرستادن عبدالله بن علی برادران خود را در پی مروان**
و عبدالله بن علی بموصل شد و برادرانش صالح و عبدالصمد با دو هزار مرد از عراق یاری فرستاده
پس ولایت مصر و ربیعه به محمد بن صول داد و خود برفت و سرای که امام ابراهیم برادر امیرالمومنین
سفاح را آنجا کشته بودند فرود آمد و از آنجا روی براه نهاد و بمرج شد و بهر شهری که می رسید
مردم استقبال می کردند با جامها و علمهای سیاه و از راه بدمشق شد و ولید بن مروان آنجا
بود و مردم دمشق دو گروه شدند و حرب کردند و ولید با صالح حرب کرد و منهزم شد و در
کشته شد و این ولید امیر دمشق بود پس درهای شهر بگشادند و عبدالله در شهر شد و مردم را امان
کرد و از آنجا بفلسطین رفت و صالح برادر خود را باده هزار مرد در پی مروان بفرستاد و مروان
همانا بود چون از آمدن صالح خبر یافت علفها که در راه بود بسوخت و خود گریزان روی بمصر نهاد
اول به قسطنطینیه شد و بهر شهری که می رسید علفها می سوخت و می گذشت و صالح همچنان در پی او
می رفت تا به فیوم رسید پس عامر اسمعیل الجرجانی را با چهار هزار مرد بر مقدمه خود در پی مروان بفرستاد

از یاران او بکشتند و بنزدیک ابوالعباس باز شد **رفتن ابوجعفر بخراسان** پس ابوالعباس ابوجعفر
را بخراسان فرستاد بنزدیک ابومسلم او اول بری شد وازآنجا بمرو آمد وابومسلم استقبال او کرد
وپیاده شد ودست ابوجعفر را ببوسید وپیاده در رکاب ابوجعفر روان شد ابوجعفر بایستاد
تا ابومسلم برنشست وباهم برفتند ودرخانه ابومسلم فرود آمد وابومسلم اورا هدیها وتحفهای
بسیار داد وازمال خراسان بسیاری چیزها همراه او بامیرالمؤمنین فرستاد پس ابوجعفر مردم خراسان را
بسیار مطیع یافت ازان شادمان شد وبکروز بخلوت ابومسلم را گفت ای ابومسلم تو امروز بدان
جایگاهی که قدر ما را دانی ودانی که ما کیانیم ولیکن گلا کنم از ابوسلمه که بر امیرالمؤمنین تکبر کند و اورا
بچیزی نشمرد وما چنان دانیم که غدر کند ولیکن چون تو اورا وزیر کردی هیچ نتوانیم گفت ابومسلم چون
این بشنید گفت او بگوید پس گفت اگر ابوسلمه چنین باشد من دستوری دادم ترا وامیرالمؤمنین را که
هرچه خواهید با او بکنید وبرو که من بنده از بندگان امیرالمؤمنینم وابومسلم ابوجعفر را بنیکوئی
روان کرد پس ابوجعفر بنزدیک ابوالعباس آمد واورا از قضایا خبردار کرد وهمان شب ابوسلمه را
بکشتند به پنهانی بوقتی که از پیش امیرالمؤمنین باز گشته بود وبخانه میرفت وابوالعباس از ابوجعفر پرسید
که ابومسلم را چگونه دیدی گفت جباری دیدم اورا از جباران بزرگ وچنان دانم که تا او باشد زندگانی
ترا خوار بود ولیکن این سخن ظاهر نباید کرد تا خود چه گونه شود **فرستادن محمد بن صول را بارمن وآذربایجان**
ومسافر بن کثیر ولایت ارمنیه وآذربایجان را بغلبه کرفته بود ابوالعباس محمد بن صول را با سپاهی
بفرستاد ودر راه غلبه برو کرد آمدند قریب بیست هزار مرد واو بیامد ومسافر بن کثیر بزمیل در پس
شد وبقلعه متحصن گشت محمد بن صول تمکن بنشست وهیچ نیاسود وهر روز حرب کرد تا مسافر
وتابعان را بگرفت وبکشت وآن ولایت را صافی کرد وبکفت ابوالعباس آمد **رفتن ابومسلم از خراسان** بحج
وهم درین سال ابومسلم عزم حج کرد وچون بری رسید خسته شد وچند روزی توقف کرد تا بهتر
شد وابوداود را بر خراسان خلیفه کرد وبکوفه شد بنزدیک ابوالعباس واورا بدید وازرسوم او
بپرسید وآنجا بود تا موسم حج فراز رسید وابوجعفر پیوسته ابوالعباس را بکشتن ابومسلم ترغیب
کردی وگفتی او بیعت کرده است وبخواهد که از آل ابوطالب کسی را بنشاند واولاد عباس را خلع کند
ابوالعباس گفت که نیکو بود واورا درین دولت اثرهاست اگر ما بجای او بدکنیم اهل عالم ما را بدگویند

۱۸۸

بحرب مروان فرستاد واین باد کار وحدیث است واگر خواهی تمشتری بهتر این ترا دهم ابو
مسلم شمشیر بگشاد وپیش ابوجعفر بنهاد پس ابوجعفر اشارت کرد آن دلاوران که در کمین بودند
در دویدند واورا در شمشیر گرفتند واو سلاحی نداشت فریاد میزد که وا نفساه وا نفساه تا
اورا بپایان کردند **صفت وسیرت ابومسلم** واین ابومسلم مردی فاضل وداناو شجاع بود واخبار
بسیار یاد داشت وکوتاه بالا بود وگندم گون ونیکو صورت وشیرین سخن ودراز ریش وکوتاه ساق
هرگز کسی اورا خندان ندید وهرگز از هیچ فتح تازه روی نشد واز هیچ چیزی غمگین نگشت وبر خوارج
عظیم سخت دل بود وتا زبانه او تیغ بود وهرگرا یافت که با بنی امیه نسبتی داشت با دل بسوی آن شان
داشت از علما وحد وقین وسپاهی از مرطایفه بود همه را بکشت چنانکه گویند ششصد هزار مرد
از خوارج کشته بود در شهرها ودر حبها با نهالو کوهها ومغارها ومردی غیور بود وسه زن داشت و در
سالی یکبار بحرم خود درشدی وجوانمرد وبی طمع بود وهزار طباخ داشت وهر روز دولت هزار
گوسپند بریان مانده کار واسب وشتر در مطبخ او بخشیدی وهزار ودولت بارکش شیلان
خاص او بود ودر هر راه وقافله حج که بودی منادی کردی که هرکه آتش وطعام آتش برکند من از وی
بیزارم وهرکس آنچه خواهد از مطبخ من طلب دارد ولادت او درسنه اثنی ومائه بود وقتل او در
سنه سبع وثلثین ومائه وعمر او سی وپنج سال بود ولقب او شاهنشاه بود ودر سرحاد سوی مرو
تا سنه سبع وستمائه پنج نوبت بنام او می زدند وبر در قصرکه در مرو ساخته بود اسب نوبتی
داشتند رحمه الله علیه **فرستادن جبرئیل بن یحیی بخراسان** وچون ابوجعفر ابومسلم را بکشت جبرئیل بن
یحیی را که از سرهنگان بزرگ ومبارز بود بخراسان فرستاد وهمه خراسان بروراست شد پس
آهنگ سمرقند وبخارا کرد بفرمان ابوجعفر وچون او برسید همه شهر بخارا پیش او باز آمدند واورا در
شهر بردند وخراج بدو دادند وخلیفه خود در بخارا بداشت وروی بسمرقند نهاد وآن روز سمرقند
در دست مقنع بود که ملک سغد بود وهم دران وقت عزم حج کرد چون به بیرمون رسید اورا ابتلی
گرفت ووفات کرد وگویند آن شب ستاره منقضه بیفتاد وتا صبح اثر آن بماند وبامداد او بمرد
حکومت مهدی پسر ابوجعفر منصور پس مهدی که پسر ابوجعفر وولی عهد او بود برجای او نشست
ووالیان که پدرش بهرجای فرستاده بود همه را برجای خود بداشت واز همه جای بیعت بنام خود بستد

بابوذ وحصار بگشاذ ومسلمانان در حصار شدند وبدآنچه با بابوذ شرط کرده بوذ وفا کرد و
غنیمت بسیار یافتند وعبدالله بن عمرو بن عامر بن کریز که از شابعان مروانیان بوذ چون ملک از
مروانیان به بنی عباس رسید او پیش مقنع رفته بوذ سعید اورا بیاورد وخیو بر روی او انداخت
وفرموذ که اورا بکشتند واین مقنع مردی یک چشم بوذ وکر بوذ وداهی بوذ واز شعبده وطلسمات
بسیار می دانست وبر مذهب تناسخ بوذ وگویند نامش حکیم بوذ ومی گفت که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بعالم بقا رفت جان او میان آسمان وزمین معلق بوذ چون من پیدا شدم آن جان در تن من شد
ومن همچنان پیغمبرم وپیوسته نقاب بر روی فرو گذاشته بوذی ودر شهر کش جایی بکند واز
سیماب بر کرد وطلسمی بر شکل ماه بساخت وخلقی بران فتنه شدند وگویند که هنوز در ان حدود
ازان طایفه هستند وایشانرا سپید جامگان گویند وچون فتنه او فرو نشست مسلمانان بر سر
شاذی کردند **خبر خلع عیسی وبیعت موسی وهرون الرشید** پس چون کار بر مهدی راست بایستاذ ولد او دو پسر
بوذ موسی وهارون خواست که ایشانرا ولی عهد کند وولی عهد عیسی بوذ چند وقتی میان ایشان مکاوشت
وبر وچیزی نیافت که اورا بدان خلع کند آخر عباس بن محمد بن علی که برادر عم او بوذ بفرستاذ تا
عیسی را پند داذ واو خودرا خلع کرد بعد ازان مهدی پسران خودرا بیعت بستد اول موسی را
وبعد ازان هارون را **وفات مهدی بن ابو جعفر** ومهدی بنزدیکی موصل دهی است نام آن روض
وهوایی نیکو دارد ومهدی دران ده کوشکی داشت وهر سال یکبار آنجا شذی وشکار کردی و
صید را دوست داشتی مهدی بدان جا رفت وبکوشک فرود آمذ روزی خفته بوذ ونگاه بانان از
بیرون در نشانده بوذ ناگاه از خواب درآمذ ودید که شخصی در بگشاذ دو بیت شعر بخواند باواز
بلند **شعر** کانی بهذا القصر قد باد اهله . واوحش منه ربعه ومنازله . وصار عمید القوم
من دون بهجة . وملک الی قبر علیه جنادله . فلم یبق الا ذکره وحدیثه . وتنادی علیه معولات حلائله
مهدی غلامانرا آواز کرد وبرسید که چه کسی بوذ که این شعر بخواند ایشان گفتند کسی نبوذ و ما
هیچ آواز نشنیدیم مهدی گفت مارا واقف می کردانند که کارت بپایان رسید دو روز دیگر
برنشست وبه شکار شد آهویی را دید که سگان اورا دنبال کرده بودند مهدی از پی آهو بتاخت
آهو در ویرانی شذ مهدی در پی آهو در ویرانی رفت درگاهی تنگ بوذ مهدی سر فرو داشت وخواست

١٨٩

وهارون را بدین کار همراه بعیسی آباذ برده بوذ ویحیی بن خالد البرمکی هارون را در سر بران می داشت
که خودرا خلع نکند هادی یحیی را باز داشت بر آنکه بامداد اورا بکشد وگویند یحیی همه شب دعا می کرد
بامداد هادی مرده بوذ وعالمیان از ظلم وجور او خلاص شدند وهارون یحیی را از زندان بیرون
آورد ووزارت باو داذ وهارون بیست ودو ساله بوذ ودر شهر ری متولد شده بوذ وفضل
بن یحیی بن خالد یک روز بعد ازو زاده بوذ ومادر فضل هرون را شیر داده بوذ وپیشتر جعفر
بسر هادی بیعت کرده بوذند یحیی اورا بران داشت که درمیان جمع برخاست وخودرا خلع کرد و با
هارون بیعت کرد وهمان شب که با هارون بیعت کردند مامون متولد شد وآن شب را لیلة
الهاشمیه گفتند وهارون عزیمت بغداد کرد وچون بجسر رسید بایستاذ وگفت ربیع را که
پدرم مهدی مرا انگشتری داده بوذ که نگین آن صدهزار دینار قیمت داشت هادی آن را دیده
بوذ وحسد برده چون ازبرای او باز گشتم وبدینجا رسیدم رسول او برسیذ وگفت که هادی
انگشتری را طلب داشته است من انگشتری را در دریا انداختم اکنون باید طلبید مردم گفتند
بعد از شش ماه انگشتری را در دریا چگونه توان یافت غواصان برفتند ودر همان محل انگشتری
را بیاوردند وبر آوردند مردم عجب ماندند وهارون آن را بفال گرفت وشاذی بوذ وچون
بغداد آمذ خیزران را برهمان قاعده پیشتر صاحب اختیار کرد وتا او زنده بوذ همه کارها
بامر او تعلق داشت وعبدالله بن مالک الخزاعی صاحب شرطه هادی بوذ وهادی اورا گفته بوذ که
با جعفر بیعت کن واورا سوگند داده بوذ بر حج پیاده چون جعفر خودرا خلع کرد هر کس سوگند
خورده بوذ کفارت داذ وحج پیاده را کفارت نیست او پیاده عزم حج کرد وفراشان پیشتر
میرفتند ونمدها می افکندند تا عبدالله بران میگذشت وبعد ازان درمی نوردیدند وباز پیشتر
می انداختند تا به مکه رسید وحج بگزارد ودرین روزگار هارون را پسری دیگر آمذ از زبیده اورا
محمد نام کرد واین زبیده دختر جعفر بن منصور دوانقی بوذ ومادر مامون پرستاری بوذ و
هارون بحج رفت وچون باز آمذ خیزران بحج رفت وچون از حج باز آمذ بمرد ووزارت یحیی بن خالد
را صافی شد در سنه ثلث وسبعین ومائه وهادی جعفر بن محمد الاشعث امیری خراسان داذ ودر
درین سال اورا عزل کرد وپسر او عبدالله بن جعفر را بفرستاذ ودر سنه خمس وسبعین ومائه هارون

وبازآمد وده وهشت وعدل وداد گستری کرد وهشت سال در خراسان بود انگه رشید اورا باز خواند
ومنصور بن جید را بفرستاد وچون فضل ببغداد رسید رشید استقبال او کرد باحمد سپاه .
ودرآل برمک بیستران بسیار بودند ودرسنه تسع وسبعین وماۀ رشید جعفر بن یحیی را بشام فرستاد
وجعفر بزرگ برمکیان او بفرستاد چون محمد بن المسیب بن زهیر وشبیب بن قحطبه وجید برادرش هرثمه
بن اعین که با او لشکر بود بدو نامه کرد که بسوی جعفر شو واو فتنه را بنشاند وخود بر جعفر شد
وجعفر چو کار شام را راست کرد وهم درین سال ببغداد آمد وعلی بن المسلی را بر شام خلیفه کرد
وچون جعفر از شام باز آمد رشید خراسان اورا داد وشام هم اورا بود وبعد از یکماه بعیسی
ولد او داد ورشید بغداد را دوست نداشتی درین سال برقه شد وانجا مقام کرد واماره بغداد
محمد الامین را داد وباز از رقه رفت وبحران شد وآنجا بناهای عالی افکند وباز برقه شد وآن سمرت
از موصل ودرسنه ستین ومایه بروم شد وشهر صفصاف را بگشاد وآن شهر را ویران کرد
وچون از روم باز آمد هم درین سال امارت خراسان بعیسی بن ماهان داد واورا بخراسان فرستاد
ویکسال آنجا بود بعد ازان ازو جرم رشید بدی گفته رشید بدو نامه کرد که خلیفتی بگذار وخود بیا
عیسی پسر خود را خلیفه کرد وخود برفت وبدیه بسیار از بهر رشید برد ورشید باوی خوشدل شد
واورا بخراسان باز فرستاد ودرسنه تسع وثمانین ومایه مامون را در خلافت با محمد شریک کرد
وخراسان وجانب مشرق مامون را داد وبغداد وجانب مغرب امین را ودر شهر نسا ابوالخطیب
خروج کرد رشید علی بن عیسی را بفرستاد که اورا بکشت وفتنه را بنشاند وبعراق باز گشت پس
هارون را پسری بود قاسم نام ملقب موتمن کشدی جزیره وموصل وثغرهای روم مر ورا داد ودرسنه
اثنی وتسعین ومایه هارون بحج رفت وامین ومامون را با خود برد وچون حج بگذارد مردمان موسم را
جمع کرد ودو چک بنوشت یکی امین را ودیگر مامون را وخود با ایشان بخانه کعبه اندر شد ومردم
را با هم سوگند داد که قصد هم نکنند وملکی که هارون مر برادری را مقرر کرده بزیادتی طمع نکنند وباهم
متفق باشند ونیز بود که چکها بر درخانه کعبه بیاویزند چون همی آویختند چکی از دست انکه داشت
بیفتاد مردم آنرا فال بد گرفتند وگفتند که این کار تمام نشود وهارون برقه باز آمد ومحمد را ببغداد
فرستاد حدیث برامکه وسبب تغییر رشید بر ایشان ویحیی بن خالد را چهار پسر بود فضل وجعفر

پس فضل بن ربیع که حاجب بود رشید را ازان آگاه کرد پس یکروز رشید از جعفر بپرسید
گفت بجهان در زمان الست رشید گفت بجان وسر من جعفر خاموش شد پس گفت یا امیرالمومنین
بجان وسر تو سوگند نخورم ومن یحیی را مردی نیکو دانستم واز وی چیزی نیاید وکسی پرورد کرد
نخواید آمد وقرابت امیرالمومنین بود ووزیر بمعتبر بود دلم ببرخت ودست ازو باز داشتم
رشید از خود چیزی نمود وگفت نیکو کردی ومرا هم بدل همین بود ودل تو با دل من راست
ودر دل گرفت ودیگر آنکه رشید را خواهری بود نامش عباسه ورشید اورا دوست وعزیز داشتی
سبب آنکه در زنان بادی بود پیوسته بادی را بنده دادی وگفتی رشید بعد از تو ولی عهدت
با او نیکویی کن که کار دنیا بپاینت ومثران دانست که چون شود وبارشید نیکویی همی کرد
پس چون رشید بنشست این خواهر را بزرگ داشتی ولحظه بی او نتوانستی بود ودران با
او گفتی واورا در مجلس شراب بنشاندی واز کسی برشید نزدیکتر نبود ونیز با جعفر
میلی تمام داشت واورا بمجلس شرب طلبیدی وبنشاندی وجعفر خود را از مجلس باز می کشید
ازانکه نباید که بغلط سخنی گوید یا در زنان نگرد ورشید را بد آید ورشید معلوم کرد
پس رشید جعفر را گفت که من عباسه را بزنی بتو دهم تا در مجلس در حجاب بنشینی اما شرط
آن است که بجز در مجلس من او را نبینی وتن شما بهم نرسد جعفر گفت مرا چه اختیار است
فرمان امیرالمومنین راست ورشید عباسه را بزنی بجعفر داد ودر مجلس شراب همی نشستند و
اندرون با هم حدیث همی کردند وعباسه در غایت جمال بود وجعفر نیز جوان بود که دران زمانه
ازو نیکو روی تر نبود از هر دو جانب میل طبیعی پدید آمد وبخلوت بهم رسیدند وعباسه بار
گرفت وپسری آورد وآن پسر را با دایه بسیار ودو کنیزک بمکه فرستاد که آنجا اورا بپرورند
چون سالی برآمد عباسه را با کنیزکی ازان خویش جنگ افتاد واورا برنجانید کنیزک بپایه
رشید را ازین کار وقوف داد رشید آن کنیزک را از عباسه بستد ونهان کنیزکان
خود فرستاد وگفت این سر با کسی مگوی ورشید این حال را بدل اندر نگاه همی داشت ورشید
حیلت کرد تا اورا دست شد که یحیی بن عبدالله الحسینی بخراسان شد وعیسی بن علی بن ماهان
را بفرستاد بطلب یحیی ودل رشید بر برامکه بگشت ویحیی از رشید بسرا ورکرانی بدید ولی براست

بسر دو باز کشت و او را کردن بزد و سر او را پیش رشید آورد کفت برو و تن او را نکاه دار و هم
اکنون برو و یحیی و سه پسر دیکرش را فضل و محمد و موسی و برادرش محمد بن خالد را بحبس خود
آور و همه را بند کن و همه خواسته که پای از آن ایشان بستان و سرود پنهان کرد و چون روز شد
رشید سر جعفر را ببغداد فرستاد تا بدار کردند و روز دیکر برقه شد و یحیی و برادرش را در
عذاب بداشت و همه خواستهاشان بر کرفت و یحیی در زندان بمرد انکه محمد بن خالد برادر یحیی را
بازداشت و او را انکشت که کناهی نداشت و دانست که از و فضولی نیاید و از آل برامکه و قرابات ن
و خویشاوندان و متعلقان و چاکران و کارکنان هر کرا یافت بکرفت و همه چیزهاشان را بود
بسته و کفت با زندان بازداشت و یکی از ایشان بجست بعد از آن فضل و موسی و محمد پسران
یحیی را طلب کرد و در پیش خود بفرمود که ایشان را چون کوسپند کلو ببریدند و از آل و قرابات
و متعلقان برامکه یکی را زنده نکذاشت مکر محمد بن خالد و فضل و جعفر را پسران خود بود که ایشان از
کشت و سر جعفر در بغداد بر دار می بود تا آن سال که رشید بخراسان شد چون ببغداد آمد
آن سر را بر دار بدید بفرمود که بسوختند و مردم رشید را بد کفتند که چون حدیث خواهرش
در میان بود هر چه کرد رسوایی خود کرد و این حدیث تا رستخیز در زبان عوام افتاد و چون این
قضایا واقع شد کارهای پادشاهی رشید اختلال یافت و فتنها برخاست و خوارج از هر
کوشه سر بر کردند و رشید از نکاهداشتن مملکت عاجز شد و از کشتن یحیی و فرزندان او
پشیمان کشت و خراسان از سبب ظلم علی بن عیسی بشورید و رشید را بناچار خود بخراسان
بایست رفت پس بناچار روی بخراسان نهاد و محمد امین را در بغداد بنشاند و از
عقبه حلوان تا مغرب باو داد و خود با مامون بخراسان آمد که خراسان را تا بحد مشرق
بدو سپارد و چون بکرمانشاهان رسید فرود آمد و مردم را کرد کرد و خطبه کرد و کفت که
کارها بشوریده از مشرق تا بمغرب آنچه از طرف مغرب بود راست شد اکنون من بتن خود می روم
که امیدی دیکر ندارم که کار دیوی سپاردم و امین باشم و با این پسر یحیی بن خالد و اهل بیت او
از پیش من بشدند و مملکت بشورید و کارها مضطرب شد پس مردمان این حدیث را از رشید
نپسندیدند و کفتند از پشیمانی و احتیاج خود با ایشان بدید بنا بایست کرد و شاعران در هم

کفت که با سپاه بحرب رافع روند بسمرقند و رشید بری آمد و از آنجا بطوس و از آنجا بکرکان
شد و منکبه او را علاج کرد و بهتر شد و علی بن عیسی را با بند ببغداد فرستاد که آنجا بود و بعد
از مرک رشید محمد او را از بند بیرون آورد و چون هرثمه بدر بخارا رسید بشر بن الیث برادر
رافع با او حرب کرد و لشکر بشر هزیمت شد و بشر اسیر کشت هرثمه او را پیش رشید فرستاد
رشید فرمود که او را بچهار پاره کردند و در کرکان مرض رشید عود کرد از آنجا عزم طوس نمود
و میان منکبه و بختیشوع اختلاف افتاد بدارویی که رشید را داده بود رشید خواست که
بختیشوع را بکشد او کفت ایها الامیر اکر فردا بهتر نباشی مرا بکش پس او را بازداشت و منکبه
بیرون آمد و کفت عجب حالیست امیر امشب بمیرد و فردا اکر بختیشوع را خواهد کشت و رشید
همان شب بمرد و آن شب شنبه بود سیوم جمادی الآخر سنه ثلث و تسعین و مائه و چون بمرد چهل و پنج
ساله بود و بیست و سه سال خلافت کرد و او نیکو و سپید بود و موی جعد داشت و سپیدی در موی او
در آمده بود و از و سیزده پسر ماند و او را بطوس دفن کردند و هرثمه بعد از مرک رشید با رافع صلح
کرد و او را از حصار سمرقند بیرون آورد و بنزدیک مامون فرستاد بمرو و مامون در خراسان عدل
و داد کرد و هر روز بمسجد آدینه آمدی و بر روی همه بنشستی و علما و فقها را پیش خود بنشاندی و در
هر کار با ایشان مشاورت کردی و آن سال از خراسان ربعی خراج بکند و همه او را دوست کرفتند
و رشید وصیت کرده بود که هر خزینه و سلاح که در عراق است مامون راست و محمد را حصه خود خزینه
و اموال داده ام پس مامون از خراسان هدیهای بسیار بمحمد فرستاد و او را تعظیم کرد و اظهار
طاعت نمود **ذکر خلافت محمد الامین و عاقبت کار او** و چون محمد الامین بپادشاهی بنشست خواست
که بموجب فرموده پدر با مامون متفق بود اما فضل بن ربیع از مامون وهم داشت که بسیاری
خزینه و مال از آنکه همراه رشید بود وصیت کرده بود که مامون را باشد بعد از مرک رشید فضل آنرا
برداشت و ببغداد برد و امین را داد بر آن و هم امین را برانداخت که عهد شکست و عهدی که
رشید نوشته بود و بر در خانه کعبه آویخته بود فرستاد که بیاوردند و باطل کرد و نام مامون را از
خطبه و دینار بیفکند و پسری داشت که هنوز سخن نمیکفت و موسی نام داشت او را ولیعهد کرد
و چون خبر بمامون رسید او نیز نام محمد را از خطبه و دینار بیفکند و فضل رسید که مامون زود

اندر شد و از مامون مدد خواست مامون شاد شد و مرتبه را بفرستاد و دادنگ او فرمان طاهر نکند
نامه کرد بطاهر که تو بر شاه اهواز برو و مرثمه برداه نهروان بروذ و محمد الامین عبد الملک بن صالح هاشمی
را بفرستاد و بود که از شام لشکر یاورد و او بیست هزار مرد یاورد برفت و از سپاه بغداد اسی
دزدیده بودند و آن اسپ در میان سپاه شام بدیدند بدان سبب در میان سپاه بغداد و سپاه شام
نزاع شد و بسیاری در میان کشته شدند و حسن بن علی بن عیسی با بغدادیان یکی شدند و با
شامیان حمله کرد و لشکر شام منهزمت شد و عبد الملک خسته بود برقه بماند و حسین با لشکر باز
گشت و گفت چون در میان لشکر نزاعی چنین افتاد بدین لشکر حرب نتوان کرد و چون بدر بغداد
رسید سپاه همه بر وی گرد آمدند و او از محمد بیمی نرسید و بر محمد نرفت محمد کس فرستاد و او را
بخواند او گفت فردا بیایم ، پایم روز دیگر سوار شد و بر لب جسر بایستاد و گفت تا چند از بی
مرد و نه زن بی دولت جور کشیم خود بلهو و طرب مشغول است و ما را در زحمت انداخته و عهد شکسته
و دولت از او برگشته سپاه همه با او هم زبان شدند و خود را در سرای محمد افکندند و او را بگرفتند
و از خانه بیرون آوردند و بندی بر پای او نهادند و بخانه مادرش زبیده خاتون بردند و محبوس
کردند و همان روز در بغداد دعوی مامون ظاهر کردند روز دیگر سپاه بغداد دو گروه شدند
و تا شب حرب کردند و حسین را اسیر کردند و محمد امین را بیرون آوردند و سپاه بر او گرد آمدند و دعوی
مامون باطل شد محمد حسین را عفو کرد و دست باز داشت چه دانست که اگر او را بکشد لشکر بر و
بشورد و حسین از محمد بیمی نرسید بگریخت و روی بحلوان نهاد که پیش طاهر آید محمد سپاه
فرستاد و او را دریافتند و حرب کردند و حسین را بکشتند و سر او را بیاوردند و سپاه همه بر
محمد گرد آمدند چون خبر بطاهر رسید لشکر خود را از مرثمه جدا کرد و روی باهواز نهاد و محمد بن
یزید بن مهلب از دست محمد امین امیر اهواز بود طاهر با او حرب کرد و مدتی او را بحصار داشت تا
او را بکشت و همه ملک اهواز بگرفت و روی ببصره نهاد و منصور بن مهدی از دست محمد امیر بصره
بود و بکوفه عباس بن موسی هادی و بموصل مطلب بن عبد الله ایشان هر سه بطاهر نامه کردند و محمد
را خلع کردند و دعوی مامون ببصره و کوفه و موصل آشکارا شد و طاهر بواسط رفت و هشیم بن
محمد از او بگریخت و طاهر بواسط در شد بی حرب و از آنجا بمداین شد و مداین بگرفت و مرثمه نیز از

به توفیقش چو روشن خیزم آواز	سخن را هم بنامش کردم آغاز
بگوی ای مرغ زیرک حمد مولی	که حمد اوست بر ما سر وحمت اولی

سپاس بی قیاس وستایش بی منتها ملکی را که ملکش بی انبازاست ودرگاه لطفش درگاه و پیگاه بر دربستگان او بازاست حکیمی که حاکم محکم رای عقل در محکمهٔ قضاش دم نزند رحیمی که نسیم فضلش شهری برگ را در برگ گرمی که قبول نعمش بر شاخ ناشکسته را بار داد قدیمی که پیک تیز رو وهم در دامن قدسش قدم ننهاد صانعی که انگشت ارادتش نه فلک را بپای در چرخ آورد مبدعی که دست تدبیرش چهار طبع را بی پنجه برهم تافت نظم

یگانه کردگار رب وبالا • نه او جسم و نه او جوهر تعالی • طبایع گرچه باشد ظل و فرزند • همه اندر دلی کشا ز دود
از او اندیشه را دل ریش یابد • یقین هم در کمال خویش یابد • کمالش را ره اندیشه برست • خرد را پیش از این اندیشه بشکست
چو آنجا بی خودی بر آید دم زدن • عبارت اشارت که خامش • اشارت هم نهایت اقتضا کرد • کسی کو دم زند آنجا خطا کرد
بی عیبی که در غیب و شهادت بی ارادت او شئ نیست بی مثلی که مثل و صفت همه در حضرت او شئ نیست
امکان ندارد که کوئی او امکان است • پر عقل اینجا کمتر از طفل مکان است نظم

آنکه از خویشتن خبر نبیند • چه خبر دارد از جهان و چنین • او مبیز است گر جهان نگری
ای هوای آب و خاک مبین • نور حق را بدین پاک • نکر • بتوانی بدین پدیدن و بدین
علم قدسش بر دامن جزو و کل محیطاست لطف عمیمش بر دامن خار و کل بسیطاست جا نور را
دل بسکل نوازش از اثر رحمت اوست سنگ را در دل جا نور گدازش از آیت قدرت اوست
گاه لطفش از سیب و نار باغی را صباغی کند وگاه قهرش از آسیب نار باغی را داغی
مهندس حکمت در ربع مسکون رقم تغیر هندسه او کشید فراش طبیعت فرش بر قلمون
قلم تصویر بتقدیر او راند گاه از سحاب نیسانی شاخ نیسان را سبزی دید وگاه
دیباج بوقلمون برگ ریاحین را سبغ رومی بخشد قدرتش را در هر باب قوتیاست بی واسطه آلت
قدرتش را در هر فصلی صنعتی است بی شایبهٔ علت نظم زبانم قرار صنع پاکش نگر روان کرده بر روی

دائما همه از غایت بنده نوازی نظم زحد لامکان تا خاک مسکن • همه سرد ر نقاب عجز فاکن
بگیرا زمن اگر گشتم بمرد است • که جز عقل را خبر نیست • تحیر هر دو اندیشه و بالا • کنی چه کرد که کس سوی الا
درین میدان علم بسیار دیدند • بیان لا اله الا الله دیدند • چو کس آنجا خطا باخود بنما • الا الله الذی فیه طرح گاه
درین جا که حیرت میرسند • ز وحدت سوی کثرت • چه چند دل جو هم خود شد تحفه • که کوی نهم بر زد حاصل
مناجات ای عطا پاش خطا پوش • و ای جان زبان نهان و اینکه پریشان
نوازا ای یگانه بیگانه گدازا ای انکه از در لطفت هیچکس بیرون نبود • سر وی هیچکس که از
در لطفت نبود نظم ای از تو جهان جای پر آشوب • فکر همه در ره تو مغلوب
که فکر و کجا مرا چه گفتم • آید ز حدیث خود شگفتم • اسرار ازل چو غیب مفهوم
که علم و چه علم و چه معلوم • الهی آنچه در تحت عبارت گنجد همه اسم بود • هر چه چیزها ان
طبیعت سنجد همه رسم بود ای در تنی عزت بی نیاز از رسم و اسم و ای در حریم کبریا منزه
از جوهر و جسم نظم ای عقل از تو در مضیق علم و عین • والوه گشته بی لا عین
ذات پاکت برتر از کیف است • چون کم کی چنبش از مکان ست • بی بردا جنبهٔ از عرف مرا
ورده کو لاف آن صنف مرا • الهی اگر چه کار ساز تو بر ای جواهر بی نیاز تو و ای عقل
و ای جواهر بلعم از بی نیاز تو سنگی صفت تا بکار د سنگی از کار ساز تو با شیر مردان
یار غار و سنگ دل از نظر لطفت بیجاده گشت دل بی سنگ از اثر قهرت بیجاده
نظم بس والطفش آرد از نهفت تا خورد مغز از سر مردم • بی نیازیت جون سرافزاد
کم از ابوت طعمهٔ ساود نعت النبی علیه السلام بعد از حمد خالق ودود • درود نا معدود • بر آن
محبوب عاقبت محمود باد • آن سیمرغ قاف قدس و آن شهباز فضای انس آن صاحب
صدر مسند کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و آن نازنین چهار بالش و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین آن طوطی سخن سرای وما ینطق عن الهوی آن بلبل بستان سرای
سبحان الذی اسری آن شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم و آن عندلیب
روشن آواز وعلمک ما لم تکن تعلم نظم سبب آفرینش عالم • معدن جود و منبع الطاف
شرف دودمان آل قصی • نافه سر بمهر عبد مناف • همچو قدرش بلند و ذات قدیم • همچو نامش ستوده بود او صاف

باخر بدیر مر طالب آمد **بیت** میان بخدمت شوقش جان و دل دربند · بدولتش کمر از دو جهان بکشاد
جو مقتدی بهشت و شفیع محشر اوست · اگر بصدق نیابی چگونه نجات بود · و صد هزار تحفهٔ تحیت نثار
روح مطهر وارواح مکرم واصحاب واتباع محترم او باد · که هر یک ستارهٔ اوج پروری
وسیارهٔ برج مهتری اند **فی مناقب امیر المؤمنین ابا بکر صدیق رضی الله عنه** علی الخصوص بر آن
مخصوص بآیهٔ اذ هما فی الغار · و آن سر حلقهٔ جمیع مهاجر و انصار · آن مخزن اسرار نبوی
و آن مهبط انوار مصطفوی · آن قافله سالار قد افلح المؤمنون · و آن سهم لشکر
ان جندنا لهم الغالبون · آن کلیم صفت کلیم تجرید · و آن خلیل سیرت خلوت تفرید **شعر**
آن محرم راز آسمانی · و آن محترم کعبهٔ امانی · آن همدم خاص ثانی اثنین · و آن خواجه جار سوی کونین
در مسند حکم امیر اعدل · در آخر عمر امام اول · صدیق طریق استقامت · سالوک معارج کرامت
صاحب قدم مقام تجرید · سر دفتر جملهٔ اهل توحید · او را قدم از در یقین بود · زان پیش رو پیاده دین بود
در جمع مقربان سابق · خاکه جز او نبود لایق **فی مناقب امیر المؤمنین عمر فاروق رضی الله عنه**
و بر آن سائس عرب و عجم و آسایش بطحا و حرم · و آن مظهر کلمهٔ صدق و صیانت · و آن معمار
مقصورهٔ شرع و دیانت · آن بانی قاعدهٔ جهانبانی · و آن تخت خلافت سلیمانی
نظم جو بر تخت خلافت رفت فاروق · شد اعلام هدی را رسم مسبوق · ز صدق او جهان گرفت رونق
خود از عدل عمر عمری در یافت · سپهسالار دین گز رای عالی · جهان را داشت از بیداد خالی
چنان بنیاد ظلم از بیخ بر کند · که گرگ از میش دامن بر افکند · زهی روشن دل صاحب سکینه
که بود وش نهاد زنم از مدینه · عروس مملکت سلم کرد شورا · از آن شد از این کار شورا
فی مناقب امیر المؤمنین عثمان ذو النورین رضی الله عنه و بر آن امام معصوم و آن محترم مرحوم آن صاحب حیش
عسرت و آن واسطهٔ عیش و نصرت آن قدوهٔ اصحاب علم و آن قبلهٔ ارباب حلم **بیت**
زهی بر سپهر شرف کوکبی · که بودش همی با دو اختر قران · همه قول او چون فعلش صواب
همه جود او چون حیای گران · نه در کار دین بود رایش سبک · نه از بار کس گشته پشتش گران
جهان صفا صوفی پاک بود · امان زمین و امام زمان · چو از ضبغة الله شد سرخ روی
بعطف سپه گشت روی جهان **فی مناقب امیر المؤمنین امام المتقین علی المرتضی رضی الله عنه** و بر آن سرور طلبی

چنزای **بیت** ای خالق خلق و عالم غیب · ما نیم و دمی و عالمی عیب · ای از نظر تو کار ما را
آراسته توبه جمله ما را · عذر همه لطف تو بپذیرد · کس را نکنی تو از بدی رد · رحم آر که جمله بی بدایم
سرمایه امید و بیم داریم · بخار تشبیه و تعطیل دم توحید روزگی کن بی شمار نفی و اثبات قدم
تجرید ارزانی دار از سنگ هی ما را باعتقاد درست چونکن آلوده کی ما را بمقصد خالص بدل
کردان عقلی کردت بر ما بکیر تقصیری که آید از ما بپذیر نفس ما با نفس برادری ده قدم را
با نظر برابری ده **بیت** دم نقدم فراغی بخش از نج رده · غم و نهٔ وادی تا کی توان خورد
بپاش اندر دلم تخم سعادت · بکن بنیاد رسم و بیخ عادت · الهی بر این و آنم نکداز اکرم
داغ تست · اگر چه من باغی ام کرم در باغ تست · می دانی که نفس عاصی آلوده معاصی است · و از نکات
نا بهیش نامتناهی است · اندیشه را پای کندست و زبان لال تقصیر از عجز فهم خارج از ملال **بیت**
اگر کار یکی خس سامان شود · ز دریای رحمت نقصان نشود · امید مرا قاعده محکم است · اگر چه بدی بیش و نیکی کم است
بسی نفس اماره آوارگشت · بزی بیگر آنجه بزی کرد کشت · بر آب هوا گرچه تا زندام · دل از اویی قبله تازندام
فصل اول در مبدأ سلوک الهی این جه سودا است که مایه در آن
سر کردیم · این جه تمنا است که بر خود بتر کردیم · جه طوفان است که بشور ما بر جوشید جه عجاد
که عقل ما بپوشید · جه خارست این که در دل ما آویخت · جه بادست این که گرد از بار انگیخت **بیت**
ای غم همه سوی ما عنان تافته · ما نا که مرا زبون ترک یافته · آن روز مراد و چشم تو سرخ بود
بر خود که کلیم من سیه بافته · ساکنان ملاء ملکوت از غایت غربت در بن حیرت که ما للتراب
ورب الارباب جه می توان کرد · محمود را از صد هزار حشم و خدم نظر بر ایاز بود · بنگر که
ایاز را به نسبت جه برگ و ساز بود **بیت** اگر باز شه برد در برزل · نشنید نوای خواجه بلبل
جز او در جهان اقتدا این پانکل و شور · سلیمان اگر گشت معیار مور · در این حال اگر بر آتش شدام ملامت مکن زی بخود در ظلم
تخم حیرت در کلی باشید که این معرفت نهال محبت در دلی نشاند که این محبت است این
ظلوم جهول را یار امانت بر سر · با این همه طعن اتجعل فیها من یفسد فیها خوش تر **بیت**
من در غم تو جو جو کشم بار گران · ای دوست مرا حاجت سر باری نیست · عقل از این و لا یعدل
ماضی و مستقبل در این حال مجهول بر ساحل نمی بیند آمد · علم از آن غرق در پایان نمی

الثانی هوانا قبل ان اعرف الهوى · فصادف قلبی خالیا فتمکنا · یحبهم ویحبونه · نظر را
باشراقات اشارتی است تا بنداری که نشر ایشان قربانی است · فالمولی لا والقوم لا یکادون یفقهون
حدیثا · آمد شدنیست درموج دریا را مدام حجبت این حال بکفتم تمام · نصیب کف از دریا
جیست سرکردانی مقامات واحوال همین است اکر دانی خواستند که شناخته شوند کفتند
باید که کنز احتجاب شوی انکاه همو طالب وهمو مطلوب در آمد محب ودرویش محبوب · بیت
عطارات — بجود می بازد از خود عشق با خود · خیال آب وکل در ره بهانه است
آنجا که ازل باابد پیوند حبیب بر مجاز تو خندد · وانکه تو پری نارفته به حرفی که تو کوی
ناکفته به · ازحقیقت کفته اند زنده کیست که از خویش مرده است ومرده کیست که خود را ...

فصل دوم در معرفت سلوک — همه این حال را دو حالت روی دهد

یکی سوختن · یکی کلفت دوم ساختن · بی تصرف وهمین دو حالت در پروانه وموم موجود
است · ازان همه آتش میتواند بود حکایه · پروانه با شمع اکرچه معلوم است اما صفت
یکانکی در موم است صفت موم جیست خودرا در آتش فنا کردن صفت پروانه جیست خودرا
پیش آتش فدا کردن ودر حقیقت هردو سوخته اند اما پروانه محب است وموم محبوب — بیت
پیدا شد در مقام معلوم · پروانه ز آتش آتش از موم · تا موم کشت همدم نور · تاب رخ او کشت مشهور
همه تراجو موم کردند · بر نام تراظلوم کردند · آنجا جهول خود نشاندند · اینجا بلقب جهول خواندند
این باهمی العجب حالی است بنکر در صحرا دیده ودر خانه برادر — بیت — در بار تو چون صباح ملک با دل خود
این کفت وکوئی باتو در باخته اند · پروانه را کشته خود را بر آتش مزن که زیان است · ولا
تلقوا بایدیکم الی التهلکه · کفت ایها الناس لا تنافقوا · لن تنالوا البر حتی تنفقوا ا...
— کمال عاشقی پروانه دارد · که غیر از سوختن پروا ندارد · هنوز شمع را در
میان جمع نیاورده بودند که میان پروانه وموم بواسطه روشنائی آشنائی پدید آمده بود
ازان وقت که بران نور نظر داشتند ازحال یکدیکر خبر داشتند یکچند درین زحمت اغیار
در نظر یار بسر بردند شعر وکانت بالعراق لنا لیال · سرقناهن من ایدی الزمان
اکاه حکایه آوردن شمع در میان جمع بشمع پروانه دیوانه رسید غیرت ازدها واد سر ...

بایکرد — بیت — با دل زهوای یار بر باید داشت · یاد رغم او بترک جان باید کفت
جون شمع در میان جمع آمد واز دور ونزدیک خود را بخلق نمود · موم از اول جون با آتش ساخته
بود واز حکایه خود بر داخته در جشان دوست جان مستغرق ومستهلک بود که غیر
ندید · ودران حیرت ازغیرش یاد نیامد بزبان حال کفت شعر اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم
جعلت اشتغالی منک یا منتهی شغلی · پروانه را جون سروکار با خود بود خواست تا سرخود کیرد هیچ
نوع دستش نداد که بعدی بای در دامن کشید وروی از خلق کرداند جون پشت برد بوار صبر
نهاد — بیت — عشق آمد وکوش توبه مالید · درفرقت وشب بنالید · خود را نه روی که بر زدید
ونه قوت پرهیز با فغان وخروان روی بقبله مقصود آورد وحاجی صفت کرد هم
جون محرومان نامحرم طواف میکرد ومی کفت شعر قربت من ناظری تلک الخیام
وعلی ساکنها منی سلام · جملی دیداز نور شمع آراسته وفرباذا زجب ودانست بر
خاسته موم جون ستون خیمه در محل مشاهده استقامت میافت پروانه طناب غصه در
کلو کرده بود وبرپافت جون میسر نشد که دست از دوست بدارد عاقبت پای بر کردن
خلق نهاد ومعنوی واو کرد سر معشوق جرخی زد وکفت — بیت — از دوست فراق اکر امانی بودم
باشد که ... بودم · جون شانه همی کرد سرت میکردم · تا یکسر موی از تو نشانی بودم
پس روی بر خاک نهاد وساعتی بر وبال زدن کرفت وکفت — بیت — خونم خور غم تو خون دلم پاک
از ناله من تنا مذبش پاک بجورد · بیجاره دلم زتیغ هجران بکرفت · وازدست تنهائی تخت خاک بخورد
نوران بمعنی غرت ونارد حالات او مشاهده میکرد وازکرشمه سوی او التفات میشود · پروانه را
بیش بود که معشوق را با او منظری هست ناکاه بکوشه جشم بیرون نکرست دوست را کران
خود باعث از غایت شوق این بیت ادا کرد شعر الله یعلم ان النفس قد تلفت
شوقا الیک ولکنی امنیها · خداوند که خورشید بی تو جانم · ولیکن با امید زنده مانم
ببین کان یک نظر ای زندکانی · بیی خورشید عمر جاودانی · اضطراب واضطرار او جون
بغایت رسید بشراو ندا کردند که ای مدعی ریائی خود را خویش بخلق نمائی ما هذا الا امر الا ذل
الروح — بیت — بپای خویش تا پایش رهای · که برند تو آمد از جای · ز تو از شکل وشکل...

ازعشق بنام جمله رسند شدند · آن دل که درو نشان غم باشد کو

فصل [illegible] در ملامت در آن حالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد.
چون پای بر سر خلق نهاده بود و ایشان را پیش چشم نیاورده. همه را رگ کردن بجنبید. و
آن غصه در گلوی ایشان بگرفت از غایت بیخودی و خودبینی زنخی میزدند و از سیاه دلی
دندان تعصب سپید میکردند. پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود را از آن جمع
پریشان نکرد با خود گفت بیت ملامت کوی را چه غم است احوال. اگر بر عکس خنیدست معتقد
تاکر آزردی انگیخته است. بیابد لخت بانیش زنبور. دشمنان همه از دور ابرو ترش
کشیده بودند که پروانه سر برکار است و نزدیک دوست رسید. شمع را دیدند که ساعتی بر وی گرم
شد اما در آن حالش سرد نکردند چون آن معامله مشاهده کردند یکبار بطعن آن دهن بسته
زبان ملامت برگشادند و کام بناکام خوش میکردند شعر لو انتم عشقوا کما عدلوا.
لکنتم عدلوا وما عشقوا. پروانه را از ملامت ایشان جگر خون می‌شد اما بدین بیت خود را
دل میداد بیت در عشق فراغت و خوشی قائم نیست. تا در سر بلا بحثی قائم نیست
خواهی که ترا در بر او راه دهند. تا بار ملامت نکشی قائم نیست. و هر دم روی سوی شمع میکرد
و میگفت شعر اجد الملامة فی هواک لذیذة. حبا لذکرک فلیلمنی اللوم.
چون نکته او در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت بابکید کر گفته
ما هذا الا بشر مثلکم یرید ان یتفضل علیکم. این نکته کجا بریم که آنجا نباد آورده که در
خاک میغلطید نزدیک است که پیش آتش آب روی بباد دهد پروانه را در آن حال این بیت
یاد آمد بیت در عشق تو از دلم سلامت برخاست. بیگانه و خویشتن بملامت برخاست
خسته همه را بتو بکیدم براد که بود و جهان چنین قیامت برخاست. بس کشته بتیر بال و پر دادیم
خبر نیست تا قدم بر دادیم و کمر مواقف بر میان بندیم تا این سخن با شمع در میان نهیم شمع را خود
روشن بود حکایت ایشان بخواست تا قلب هر یک را که شد قلب ایشان بود در بوته محک
و امتحان که از آتش بنهد و قراضه دعوی بی معنی همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند
و بر حسب وراثت حکایه ناموزون نکنند و از نیکی سخن کم و بیش نگویند شمع گفت ای
گرانه نظران بیشتر آید تا حکایت یکایک شما را جواب باصواب بگویم تا هر یک را حقیقت

۱۹۷

عالم آن به ظاهر و باطن صوفی. ابو حنیفه کوفی. رحمة الله علیه. باخدان علم بکر و ز قضا کرد
اما نماز چهل ساله را قضا کرد. سراج امت بود خود را می‌سوخت و از برای خلق می‌اندوخت
شک نیست که درین دل را او دست و درد همه را دارو دست بیت همه آن ذکان که رخنه جستند
زبان خویش و سود خلق جستند. مردمی که او را پای و سر دید. ز خود هیچ و ز بیگانه همه دید.
شورش خاک تا اثر آید شد با دست خود را اساس حسنه که بی بنیاد دست درخت از بادگلی بیخ
و بر باشد این سعادت بکجا بر سجر باشد هر که خود را گرفت گشاده. آن راه است هر که از
خود گذشت داشته اللذات. تا مزاج تو با مجاز مختلط است اگر چه بسیار دعوی دوی
باقی است بیت هر که بخود نظر کند آن نظر آفتی بود. بلکه بنزد اهل دل آن نظر آفتی بود
قوت نفس و قوت جسم از دو اسم و رسم است عادتی که از اینها زاید جز عادت نیز آید
عادت اگر چه در چشم شب روان نمی آید اما خدان که بر آید رود نمی نماید. بیت
از بیدان که رنگ چنین آن نه از قرب است. هر کجا آماس باشد کی نکو بد فربهی است
طاعت رسم بضاعت فرجاست ترک عادت دلیل سعادت و نجات فرجام گردن. بیت
جز بیکاری نیست بی راستکاری امید رستگاری نیست بیت تا عکس هستی تو نماید در آینه
معبود تو خیال تو باشد هر آینه. عاشقان معشوق را آینه باشند مغرور رسم و آیین
نباشند ایشان از دل کم و بیش زده اند به ترک عادت پیش رفته اند ایشان جز المرجان
بجز بند سخن از انس و جان نگویند دل شب داند که جگر ایشان سوخته حیثیت نسیم سحر داند که
چراغ ایشان افروخته کیست گریبان صبح چاک از غم ایشان است دامن شفق بر خون از
دم ایشان است شعر الصبح یعلم ما ابکی العیون به. فاسئل بما سهران تدمع الباکی
هر روز در کوی ملامت بر دارند و هر شب به بوی نسیمی بیدار نشد بخجالت قومی که بار صبح را
حجم خود سازند و هر دم با ایشان سخنی می پردازند باد برحکم طبیعت بر خاک چیکر زده
بیدارند که سخن ایشان می آرد و می برد آخر سخن یاد آورد را چه اعتبار. شعر
عهد لمر بالرمل قد نقضت. کذاک ما ینبی علی الرمل. شیخ احمد غزالی رحمه الله
علیه میفرماید: تیر عشق بر جان آدم علیه السلام رسید همه بر گشت باد خاک بیان باشند

از غم سرو پای خار بشکست . از شاخ شکوفه چون جدا شد . صد گونه خوشی بباغ پیوست
مرغان ملأ و ملکوت هر چند سر بر زمین زدند و بمنقار رفعا دخاک را زیر و زبر کردند یک
دانه ازین بیمانه بدیشان نرسید استادشان انبار چندین هزار ساله در یکشاد کاه برگی
ازان حاصل نیامد ـ بیت ـ بسیار چو برگ کاه گشتیم بی او . دیدی که بنیم جو غمانش نبود .
ابلیس گندم نمای جو فروش بود . از دکانش دور افکندند آدم جو نمای گندم فروش بود انبر در
گوشش بر کشیدند . ابلیس هیچ بازاری بود کارش بی بازاری کشید آدم که بازاری بود آزاری
بدو نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گم شد او را جامهٔ آدم یگانه بود در حق را کعبه شد
او را جامه ـ بیت ـ تا چند روی برای او باش . گرد دهی برای او باش . رو از همه عمر اگر بدانی
ابلیس خودی گزیدانی . آدم بدی که از نعم زد . در بارگه رضا قدم زد فصل
ششم در بیان وحدت تا محو عشق خلاص است اما کسی که از خود خلاص است بحساب
ابجد الف یکی است و بی دو و بحساب عشق الف اوست بی تو حساب اینکه درگرفتی اکنون
است حساب عشق در کشادن دست جمع آن بار قامت است و جمع این باقدام اگر چه شمار
مرد و بر تخته خاک است اما آنجا خاک بتخته باشد و اینجا خاک از تخته بتراشند این مو
و اثبات اگر ترا مشکل است در دل نگر که لوح محفوظ دل است ـ بیت ـ از آن پیش نهاد از تخته خاک
که تا بردم شمار خود کنی پاک . چو بر تخته یکی ماند شمارت . برون آید حساب صد هزارت
الواحد یکفیک من الکل والکل لا یکفیک من الواحد حکایت شخصی بنزدیک سلطان
العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز رفت و گفت شمار ده اسم آنرا عقد کن
ده عدد که هر گفت از وحدت جواب میداد . بیچاره درماند گفت این چه حسابست که تو میکنی
گفت من جز یکی ندانم که همه از یکی آید و یکی از همه نیاید رتبت واحد بعد الف . همان الف
است که الف میکرد ـ بیت ـ در جهد نظر کنم بتحقیق . جز روی رخ تو نیست منظور . در چشم بتی بجز یکی نیست
احول که دو می بیند معذور حکایت گویند روزی احولی تشنه بود و مرغی از پیش او برخاست
دران حال از و برسیدند که احول یکی را دو بیند بس چیست احول گفت این سخن صحیح نیست
والا بایستی که من این مرغ را چهار دیدمی ـ بیت ـ چون برده غلط است تشت

١٩٧

بندگان آنست که طاعت بدل کنی . آزادی آنکه قبله بدل کنی . بندگان از زاد دینی و عقبی دو بر
ساختند . نه آنکه مرد و را پیش خود سپر ساختند عام دنیا دید گفت منزل اینست خاص
عقبی یافت گفت حاصل اینست عاشق مولی خواست گفت مشکل اینست عام را
دوزخ رسید خاص را بهشت عاشق دوست دید این مرد و را بهشت شعر قدم هو هم بالیقظه فالتفت
فالهم هم قسموا الی احد . مرد آنست که گرد دنیی گرد او نگردد و وایهٔ عقبی سر راه
او نباشد . لا یرهق وجوههم قتر ولا ذلة . نشان درویشانست بریدن وجه درشان
ایشانست ـ بیت ـ ما روی ترا قبله جان ساختهایم . بر نطع غمت هر دو جهان باختهایم
در اصل همه با جان و در دوا . کز کون و مکان پیشتر کی تاخته ایم . دنیی و عقبی طالب خود را همان
گوینده که هاروت و ماروت یعنی انما نحن فتنة فلا تکفر . رابعه بصری را رحمة الله علیها
گفتند لا تسالین الجنة گفت الجار ثم الدار ـ بیت ـ گر هست ترا صاف دل روشن
حیا به طلب تخت و اینکار . سرای حکایت آورده اند که یکی از نظاره گرد محلتی جولان
میکرد ناگاه . نظرش بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید که همچو آفتاب طلوع کرده بود چون
از اوج حسن خود با برج آن خاکی مقابل گشت بیچاره همچو ذره خاکسار شد و آتش در
نهاد او افتاد . چون محو آن حسن بیکران شده بود دستش نداد که پای بر گیرد در میان
راه آبی از و بر آمد . و هم بر جای فروشست عاشق پای در دامن کشید و گریبان خود بگرفت چون
روی بر آینهٔ زانو نهاد از عکس روی آن زن که دیده بود زنگی در آینهٔ ضمیرش بدید آمد از
دریای وجودش خروش غیرت و جوش حیرت موج زدن گرفت و گفت ـ بیت ـ نه آن مرغم که باشم صید دام
نه آن بحرم که گیرم با خسی آرام . نه بادم تا بهر کوهی در آیم . نه ابرم تا بهر سوئی برایم
نه آن خاکم که آتش زیر پا یم . نه آن آبم که روی آدم بجای . تویی مقصود اگر مشغول غیرم
تویی معبود اگر نزدیک دیرم . درویش درین حال بود که آوازی پر فزع و نالهٔ پر جزع
بگوشش رسید چشم از آنکه سر از خرقه بر آورد یکی گفت درین منزل ماهی بود سال عمرش بچهارده
رسیده . همین ساعت از برج خود نقل کرد و بجمیع به مغاچا از این بیوفا جا برفت و در عالمی
از نور شد آن ماه . چون صبح صادق خنده بزد و از گردش دور کار رخ چون فلک در هم آمد

تا بحد و در خصوص متفق اللفظ والمعنی شهادت ادا کند دعوی بقطع نرسد و خصم تسلیم
نکند جهد کن تا بکنه این نکته برسی و دعوی این سخن از خود بری
چون تو از حال خود خبر یابی . از در حق امید بر یابی . از دو عالم یک کرانش گیری
در میان از میان کنده یابی . عزم من در برده که خیال رهایی از هر دو کی صد هزار آتش
نود ان گیرد و در هر نفسی چندین هزار شاخ و برگ بدید آید اگرچه سوزش از بهر خلاص خود هر
هر سوز نیند اما چون ریسمان در او آویخته و کره محکم شده ممکن نیست که بجهد از وی بیرون جهد
لاجرم در ان خیال می آید و می دود تا آنگاه که خود را علی کند و این همه نشان بی علی
جوانمرد از ا با این علایق . کنده کردن درین ره نیست لایق . تو جهد خویش را دائم
بنادانی درین بنیاد مکن . عالم گشاده در عالم بسیار است عالم گرفتار بودن دشوار است این
آید را مسافران روایت نکند از ایشان و منزلش مسافران حکایت کنند هر که در وجود خود
سیاحت نکرد گو گرد زمین مگرد که زمین گردکا زمان و مکان را بجان اگر مردی
در مقامی که حال مرد انست . معرفت کوی و علم چوگانست . تا تو از پای و سر همی گویی . راه خود رو مرد این کوی
تا ازل تا ابد نه پیوست . حلقه چندین فرنگ در دست . منزل عاشقان نه جای است که جانست جانان طلبد
هر کرا جانیست جای که عشق او مرکب است نه جایی که از خاک و خون مرکب است جای که در و چشمه
حیوانست نه جایی که درین هر حیوانست بر جان بندد جان طلب . سر خود گیر و سامانی طلب
از پی گم کنند تا بی چه حاصل . اگر سر باید کان طلب . خود را نا جسته بر جسته که یافته ام هنوز
تا دی نرسته سر افراشته که یافته ام جرعه نا چشیده سر در کشیده که سکرت ز نیل
از کرده کرده که شکرست از برای لقمه جویی در حلق مردان مشو جوی حلق کرد یکی
استن در آستین داد مرید لقمه هم مردود و هم مرتداست مرد را از ترک داد مریدان صوفی
کسی است که پنبه از گوش برکشند نه آنکه بار بشم در آغوش کشند ای کرده زرا بهجودی جامه کبود
انکس که بجامه را بجامه حاجت که بود . تصوف تخم اقبال است که در بر آید نه آنکه از آزاد بار کرده هر در برو
روند این را نشستن باید و گوینده این حرف خاموش در غرغلک شسته باید و باید خود
فراموش مجردان طریقت جامعی ذکر ند . بدین صفت که تو داری بخیال صحبت

زمان و مکان را علم درکشیم . قدم بر سر هرچ داعم ازیم . بکوار سیم از غم بنک قند . و زین جنگل برخیمه بر بزنیم
بزرگی گوید الدنیا یوم ولنا فیه صوم . هر که غم فوت هر روزه دارد . فوت این روزه ملا
خلق را وعده افطار بعید است این جماعه را وعده ازان بعید است حکیم سنایی گفته
صوفیان در دمی دو عید کنند . عنکبوتان مگس قدید کنند . از ضعیف گفت
صوفیان از دو عید دم نزنند . جز بسوی نیستی قدم نزنند . زیرا که ایشان را
روزه است که در دنیا فطار شوان کرد و زبع ندارند که قربان کنند فصل
نهم در کمال استغنا سبحان الله لطیف مشکل که چندین جگر را در سودای او سوختند و
شیرین شکرلی که صدهزار دل در هوای او تنگ شد عجائب کنجی که بسیار جان برامید او
خراب گشت شبلی قدس الله سره روزی از خانه رفت و این بیت شنید شعر
ایا سائلی عن سلمی هل من مخبر یکون بها علم ولاین نزل . نعم بزد و گفت لا والله ما
فی الدارین عنه مخبر عالمی دیوانه عشق و بس . وصل معشوق از کجا آورد کس
صاحب دیوان رسالت بل سلیمان دیوان جلالت آن لشکرکش انا ارسلناک شاهدا
آن کافرکش ارسل رسوله بالهدی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات با آنکه یک
اشارت انگشت قرص مه را دو نیم کردی و آفتاب از تابش او در حجاب غمام می بوده گها
ابری بر آمدی آب از چشمه بارکش باران شدی و فرمودی بهذا قرب العهد من ربی شعر
خبرونی عن العقیق خبیرا . انتم بالعقیق اقرب عهد . ندانم تا چه حاصل کرد بلبل
که چندین نغمه دارد در غم گل . چه دید از آفتاب آن ذره خرد . که در سرگشتگی عمری بسر برد
عزمن حاصل چو صد حاصل ازین بحر جز غرقان دیگر نیست و هم آب روی او هیچ
ازان نیست که بر روی آب میرود مرغی که ازین بحر گذر داد که وان قطره که از قعر خبر داد
موسی صلوات الله وسلامه علیه که کلیم مقام قربت و ندیم بساط عزت بود از بس برده
ارنی گفت ارنی برای چه گفت آنچه برکوه تافت اگر او یافتی انا اول المومنین کی گفتی
وما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب
کر یکی بر خور شد از ظرفا که هیچ از خود الذین هیچ که طور آتی از دو شعر عشقش

وآنان که در دریا امیدی هم اند . در بیم بحسب هیم ندیم اند . بحکم خاصیت مقوت روحانیت به کلی
خود متأمل شده . واز کلها بر خود را در میان دریا اند اخته بلجه . نیتایشان چون از در صدف
بوده بودا عید حقیقت شان از دم عشق دانسته که آن مرغان بحری در صحرا آرام نخواسته نباشند
وآن نهنگان خلوت نشین در ساحل صورت صبر کرا نمید کرده نخواسته که آن قدر سعی ایشان
ضایع شود . زیرا که در عالم قدم شرط وآن سعی موقوف برلی بوده . اما چون فرمان شده بود که
هر قطره آب باید که بچندین ذره خاکی واصل شود خلاقی بود که آن قول بدل کردند یا مبدل
القول لدی . از لطف تو هیچ خسته بی برکی نماند . واز جود تو هیچ تشنه بی آب نرفت
القصه اصحاب اعراف رنگ معارف از الملک معروف بوده جان بحر و بر موقوف کرده تا هم
اصلاح یافته باشند وهم بمزرع رسیده هم بخاک پیوسته باشند وهم دریا را دیده
میان آب و گل با غنی در آمد . میان روز و شب صبحی بر آمد . ببین کاندر میان سایه و نور
یکی قطره نه روشن تر آمد . صدف را که اجزای او از اجزای آبی و خاکی ترکیب یافته بوده
وازو بربار خود را باد دریا آشنا کرده . کشتای لب تحت مریم دل چون در دل یم مروارید
جو دلبستارا داده . ام این چند یتیم را که از خانه مادر و پدر بطلب مادر بدید افتاده اند در بر
خود شان جای کن بیش از آن که آب شان در ربایند تو ایشان را دریاب
مروری میابیت افتاده را . بیش از آن که باد در آید دست گیر . دهن باز کن تا این چند
یتیم صفت بکدم در شکمت در آیند لب بر هم نه تا این چند موسی قدر در کنارت بنشینند
دوست را هر کس که باشد نیکو دارد در جهان . نیک را کو دوست دارد کی بری از جان
دریا چو دریافت که اجزای او را به نام صدف عقد بسته شوری در نهاد او افتاده و دو رکعت
بر قلع گشت واز خم صدف کف از دهن او بر آمد و غصه در دلش موج زد . لکن وقت ساعتی
بر خود جوشیده و گفت ای آنکه جزو و کل را از دریای حقیقت کند بیت و خار و گل را از بیت
احد بیت جز نیست شعر ای حضرت عزت تو والا . از گفت و مگوی لا و الا
ای کون و مکان زبانی تا فرق . در بحر محیط وحدت غرق . صدف میان تهی را این بود لی
انجا که اجزای مرا متفرق کند از دیوان قضا قاضی ارادت چنین خطاب کرد که ای دریا تو

هر کس فرو رفت و هیچ کس نرفت در کاسه اولی کرده روزی در بین باده هیکه گشت واعه زنی بنده
رسیده وا عدا دست در کاسه کرده وگفت بمروت بیکشتی که کاسه نجاسم انجا بنده هر جه
در کیسه داری بده . اگر مردی ببین در کاسه خویش . وزیر مرسبکاسه چند پیش
شکم دیگ است و سر کاسه فرو بین . چنین در بند دیگ و کاسه منشین . بهولت تو اهمکاسه هست
ایا تا دیده چشم خویش کن . میان عدم و معدوم تو را نباشد اند از یک طرف کرده اند و از
یکی طرف کذاشته اند حکایه در روی مرا معلوم کرده . وکان الله وما کان معه شیء . قصه فردا
شنیده . کل شیء هالک الا وجهه . حال امروز خوانده . کل یوم هو فی شأن ای خط مرهم
اکرمیش و برم دی . وهو الله ما فی السموات وما فی الارض اکر جه هدایت نظر کنی الا انه
بکل شیء محیط . اکر بیرون و درون نکری هو الظاهر و الباطن واکر سو بای طلب کنی هو
الاول والآخر . ای بحجیه از کار جهان هیچ نه . بنیاد بنا دستان که هیچ نه
حکان بر جهان جه وجود و عدم . نیکو بنکر که در میان هیچ نه حکایه یکی بوده است
از ارباب تحقیق که بانیک و بد سخن نگفتنی و همواره در فرا بها کشتی بزرکی بدو رسید
وگفت بحق معبودت که خاموش بودن بسبب جیست گفت ای برادر کون و مکان در جنب
وی راست از وهم جه کویم واز آنجه حقیقت است جه توانم گفت . جه کویم جون نی دانم جه کویم
درین اندیشه سرگردان جو کویم . از آن ساعت که برکنده ام این جام . نیچه هم از آغاز و انجام
زبان من جو مرهم نیست بالب . فرو ماندم میان قلب و قالب . ز دل آگه نیم از تن جه برکی
درین کم کشتکی از من جه برکی . عام سر برکرده همه برت دیده خاص نظر کرد دوست با بوست
دیده عاشق از همه وکذر کرده همه دوست دیده انکه بوست دید بمرتبه حیوانی رسید وانکه
دوست با بوست دید بدرجه انسانی رسید انکه همه دوست دید ربانی گشت . ولکل
درجات مما عملوا . وان لیس للانسان الا ما سعی . قل کل یعمل علی شاکلته . انکه بوست
دید هیچ نکفت وانکه همه دوست دید هیچ نتوانست گفت وانکه دوست با بوست دید گفت وگوی
از و آمد بدید . دو درجه کوید جر بهی ندارد . و دیگ جکونه کوید که زبان ندارد . اکر صم بکم
صفت دوران است من عرف الله کل لسانه همان است متوسطه را گفت وگوی است زیرا که هنوز

مسح فاصد نیست **حکایه** از بزرگی سوال کردند که میان ابوبکر و علی چیست گفت جان ن
ایشان بغیر از فضولی تو چیزی دیگر نیست — تو از خود برکران مانده و گرنه
میان جان و جانان خود میان — این حکایه بدوم چشم بدرد آمده ماند که هرساعت دست
به عیادت چشم میرفت و کرد او بر می آمد و سوال میکرد که چونی جشم در جواب او گفت اگرچه
مرا خود این جراحت بود اما تا تو نیامده بودی بهتر بود — طبیب این بند را از من چه گشود
مرا از صحبت پرهیز فرمود — تو ای مسکین که زنیا زخوا کشتی — ز دست خویشتن بیچاره گشتی
ایاک و حدیث النفس مبتدیها صاحب خلوت و منتهیها صاحب عزلت خلوت آنست که از
خلق گوشه گیری و عزلت انکه خود را از میان برگیری — چو سیر آمد اینجا دل از ما و من
تر از و رسد که نگوی سخن — بر افکن زمیش تو با سنگ خویش — درین بد خودرا تو کم سنج بیش
سهل عبدالله تستری رحمه الله علیه گوید اسوء المعاصی حدیث النفس بیچاره طوطی اگر با
خود سخن نگفتی بودی که در زندان قفس نخفتی تا با خود همدم نشد قفس برو محکم نشد
جون هستی است با تو در بیست — همی نیز احکایت اوست — تا دل نشد کل ز خار نکر بحث
در کردن دلبران نیا و بحث — آینه چو زنگ خویش بگذاشت — از روی نهان نقاب برداشت
مهتر و بهتر عالم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات پرسیدند که فرزند آدم را چه بهتر
فرمود آنکه نبودی یعنی تا همه آن دم بودی غرض من طلب آفتی و لادت و بال وجود حجابت
و وجدان محال بعلی قرب و خیال الحضور و غرور لیست نفسانی ای و رد و رد
جوان رسته در بکه کر بافتست — بر انکمی کم میشود بافتست — عجب چیزی است که هیچ چیز
بسایه نزدیک تر از نور نیست و هیچ چیز از نور چون سایه دور نی
درد دلم از شما دو دفر بگذشت — وین قصه به مجمل مختصر بگذشت — این واقعه در جهان شنیدست کسی
من تشنه زاد و آبم از سر بگذشت **حکایه** روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با
درخت در سخن آمد و گفت مدتی مدید و عهدی بعید است تا دست در دامن تو زده ام و خود را
در پای تو افکنده و بدان امید میشو و بسر میبردم که چون آفتاب را با تو نظری هست
او درحق او هم بر تو روشن است — از دور نگاه من سخنی عرضه داری تا جان که تو حجاب

بیرون ز راستی نشین تا بدل برسی از پهلوی عجب یابی ازینکه برسی دل بدینه ایست پر از لطافت
یا بل کجا ایست عشق در وطاقت دلی از هر دو عالم بر کنه آن گوشت پاره صنوبری
دل که دلدل میدان کبریا باشد — نه در طرف هوا مرکب دریا باشد — دلی که در نظر شیخ خبر نیابد
حدیث نیک و بد نقش بوریا باشد — دل از شامت جوارح رفت ازوا اما چو خبر یابد از معیت او
ای بیخبر تو با او نه او با تست جهد کن تا با خود آیی — جو آیی با خود در جه و تماشا
نیابی تا مگر خود را بیابی — یگانه سر ز شوکا ینجا دوری — طلسم را بهم زن جادوی نیست
حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند نقطه علم را علم آن نقطه نداده اند چون مهر بر درم نشین
ز قلب شوی و فتی سره کردی که صاحب قلب شوی عجب حالیست سیم ناسره را قلب خوانند و نیز
دل را بدین درستی قلب خوانند نه دانم چه حکمت است بادی یکی را بدست میگیرد اندکی را
بانگشت می برد و درا بهرحالی که هست می شکنند اما شکستن یکی موجب رد و قبول است این
حکایه نه لایق هر بوالفضول است — یکی در چار سو کشیده درست — یکی در دو جهان ادیده در دست
یکی سود ارده در کوی و بازار — یکی از سود و زیان خود به آزار — اگر دل را بیابی بانه و آتش
نفس ای بیخبر تو مصر جامعی نه حتی هرکه در جوهر شناسی هنوز خامست یاقوت را کان بود
که سنگ رخام است سخن صاحب دلیست لی قلب عصیته عصیته الله — که توداری دم شناسا کی
شکل حنظل انچه می یابی — شیئته الوقت سیف قاطع — آن تیغ در میان نهند اما وقتی
در میان نهند تا تو در وقت می نگری ازو زاده وقت اگر در تو می نگرد آزاده مبتدی زاده
وقت است و وقت زاده منتهی تا بپنداری این سخن بیان نهی — زبده مرا که اشارت سر وقت
بلندی گرفت این حکایه خموش — که آن مرغ کاینجا پر و بال زد — دم لی مع الله در بچال زد
اگر وحدی ابناز میاد یعنی رحجه نی کرده باز میار **فصل سیزدهم**
در تصفیه دل چو امرزاد در صورت هستی خلق را با تو شرکتی هست و همه شرکت از اینجا
سر بر می زند کم ایشان گیر اما ایشان را کم مزن قل الله ثم ذرهم یعنی درهم مزن
عشق را خاصیتی است که بیخ هستی را برارد و درخت نیستی را در برآرد کار عاشق این بودی
موافق بودن ازا است نه منافق بودن — شرطه عشق بر نیاز بست الا نه برای سر فراز بست

سر در گریبان کشیدن کسی را در خورست که از سر گذشت و گوی گوی گریبانش پیچ است هر که را نظر بر
جیب و آستین است از و دامن بکش که ذات این است اگر سر این کله داری بحث ترکی باید
سر در سر گریبان کشیدن را نشاید اگر عاشقی سر بر و سر جا مبادا چش بر خسی خود را جو جاه
مباد مرد لکه در غم باده و مباد است هیچ جنس در میان کرد باد ست ای بس سر که از گران جانی
آب خود برد و نمی بینی · یکزمان در دو چشم شوخ بنگر · کو کشتی بنگر نمی بینی
ازین دریا گذری برای مردی و گرنه هیچ نامردان مردی ست سر گشته چه بروی تو جز آب بجو
این بحر پر از آب حیات بجوی حکایت روزی بزمین هند رسیدم مرغی دیدم بر کنار آبی
نشسته بزرگ اندام و بلند همت با کمی صورت و خوب سیرت هر کاه که طمع او طمع داند کردی
بانگی از و در وجود آمدی در حال یک ماهی پر از آب بر کردی و نزدیک او شدی او بحکم عادت
ماهی را بکار بردی · ای خود پرست او باش آخر کم از مرغی جاهش ست تو نیز از سر درد آهی بر آر
در یای معنی گم در بر آن جوانمرد اصحاب درد آن است که قدم ببین در دانست هر که جنس و پس دود
چون موشکی است نی درین سخن بنگر موشکی است پری پر خود را نصیحت میکرد و گفت ای پر چند
ازین کن و مکن کن لله والا فلا مکن در دل مدارا ندیشه گو بنن گوی نشیند لا تتخذوا
الهین اثنین این همه سرگردانی برای دو دیدن است چون مرد به یکانگی رسید یکانگی رسید
حکایت مذکری را پرسیدند که چه گویی در باب شخصی که گوید امام ابو حنیفه چشم راست
و امام شافعی چشم چپ گفت چشم چپش کور باد تا هر دو را راست اندهم که چپ و راست گفت هر که
راست نگفت هر که بر و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت ست کر تو بصوت یگانه کردی
نی در بی دام و دانه کردی · هیچ و طرف بچشم مستی ماوام که در جانه کردی · در بحر محیط غوطه خوردی
تا چند برین کرانه کردی · چون تیر براستی برو تا که جو هدف نشانه کردی · تا تو در میانه پیدا نباشی
کرانه پیدا نشد تا تو دعوی نکردی حسد مخلف نگشت چون صاحب حق میکنی باری چو اشنا و عادت
بکن الف از بسم الله می خوندی وا و در عمرو زیادت مکن · بیت کیم که تو باید دوستان میخواهی
باری دل دشمنان چنین شاد مدار · با این و آن پسندی مکن که در عشق نا پسند است نا بینا است
هر که از خورشید کرمی خرسند است ان الله جمیل یحب الجمال یحب معالی الامور نخت سلیمان

عشق سخن گفتن را نیکوست و سخن عشق گفتن بکار هر که عشق سخن داشت بر منبر آمد و هر که سخن عشق
داشت از من بر آمد انکه بکفت مع ندانست و انکه بدانست هیچ نگفت سخن عشق را همچون شکر
مردان در دهان سخن کم و در دهان سخن دان · بیت حرف عشق از سر زبان دورست
شرح این آیه از بیان دورست · ای بحرص و هوا گرفته ای حکایت از آن بیان دورست
جوانمرد ایحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخن گویست لم جزاء الضعف بما عملوا
اشارت بسخن دان است هر که خبری گفت صاحب این سخن نیست زیرا که حدیث عشق مسند ست
اگر عاشقی آتیش فهم کن بروایتش فاهم مکن این اصول و ارباب صوم رد اند از باب
فضول مجوی این مساله از منطق طلب و رست چرا بش از قصور مگوی این نکته است و رای قیاس
ورای یکبار ز دلیل و قال حصول آید ای بیحال میز سودای بکمال ست ای عشق ندانم از کجایی
یکبار نمای آشنایی · از یک نظر تو عقل کل را · بر هم زده جمله کد خدایی · از دو که درت نماد روح
باز ابجد منی و مایی · غافلا میل طبیعت را عشق گفتن از خیر انصبت خوشه گندم را بحجره
خلد خواندن شیطانیست · عشق یکی دریای بی پایان است تا بنپنداری که آخر جهاد را پایان
آید عشق را زنگار نیست از انکس با مرد و زن کار نیست · بیت عشق است کلید این طلسمی که تراست
تا باز رهی ز رسم و اسمی که تراست · قید عشق را از ان سبب جهتی معین نیست که آویزش او در هیچ
جا کرده است و آن نه شرقی و نه غربی و نه عجمی و نه عربی است · بیت ای ترک من برای بت سیمین تن
وصف تو بدین زبان بنا دارم گفتن · چون سایه همی دهم منّا عدت پی تو · خواهی بخطا گریز و خواهی بختن
حکایت روزی مجنون در استقامت جنون و قامت جنون و وقتی که عشق
لیلی گریبانش گرفته بود در دامن دشتی میگذشت صیادی را دید که آهویی را دست و پای
بسته بر زمین افکنده بود و در بند آن شده که سرش بر کیرد چون آن سیاه چشم را بدید
عالم بچشم او سیاه گشت و از غایت سینه دلی فریاد بر آورد و گفت شعر خلا له لا تحتذلک
صربی و قد ارعیت منه قرایض · چون تو زدیده خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی
ازو یافت گفت از مردمی نباشد که آن پای مانده را بدست صیاد باز گذارم جملوکی
کرد اش بداد و آن بسته را از بند بگشاد عجب حالی است که آهو را میکشند و او ... کرد

۲۰۷

اندیشه این و آن خیال بین و بس . افسانهٔ عشق را زبانی دگرست . عاشقان را در زیر زبان
سخنی است که لب محرم نیست شکر لان را در سینه نفسی است که دم همدم نیست میان عاشق و معشو
گفت و گوییست که جز بگوش جشم نتوان دانست جان و جانان را جست و جوییست که جز بسر ابرو
نتوان نمود شعر تکلم منا فی الوجوه عیوننا . فنحن سکوت والهوی یتکلم . این طایفه را
روشی است که راز خود بوشیده دارند بلکه خود را از خود بوشیده دارند نمیدانم یارای گفتن ندارند
آدمی هستی که درد دست و پای افتد هیچش بشکند نقدی که با اغیار رسد بی عیار کرده ذ سخن بجای است
یخبرنا العیون بما اردنا . وفی القلبین ثم هوی دفین . آنجا که من و یار بهم باز رسیدیم
از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم . بواسطهٔ گوشهٔ دهان از طرف چشم . بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

فصل یازدهم در حقایق عشق زهی عشقی که هرکه جون تیر راست نشد
کمان او نکشید . پی او نیامد هرکه جون توز بی خود بوشیده نداشت کمان او نکشید
با رزان همه بر قلب سپاه . زنند عشق صف در لیک بر سپاه قلب میزنند عیاران مرد طلب نیز
روند عشق و لاوریست که در خزینهٔ طلب صرف شد عشق رنگ میکند به نیرنگ نقشی که نکرد هیچ دستان
مانده عذر لب ارده . در هر نفسی هزار دستان . عشق گوهریست از کان کان الله ولم یکن معه
شیئ دور از ما و من . ومن الماء کل شیئ حی ای بران غمزهٔ معشوق را با غمزده کان عشق
کرشمه است که کرشمه از آن بر اهل عالم منجلی شود حتا که همه را از تن روان برآید
شرط است بنازرا که جو در ناز آید . ارزوی کرشمه سیه ها بنماید . که غمزه زند و گاه زلف آراید
ابهام چیست تا ولی بر باید . شک نیست که زلف لیلی را شکلی است که جز دل مجنون تاب
آن ندارد . بر عذار عذرا خطی است که جز جان وامق عذر آن نخواهد در آب شیرین نمکی است
که سینهٔ فرهاد خستهٔ اوست در جعد ایاز حلقه است که عقل محمود بستهٔ اوست
تو جه دانی که عشق بازی چیست . در عشق سر فرازی چیست . هرکه در عشق دیده باز شود
صنعی باشد او که باز شود . هرکجا عشق سر برافرازد . پیر صد ساله را جوان سازد
عشق را باحسن تعلقی است ازلی و ابدی و آنرا نسبتی نیست به نیکی و بدی هرکه در عشق
نیک و بد گفت نیک بد گفت انکه در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت حکایت روزی

اگر معلوم هرکجا نظر حسن کند تعلق عشق کند علم مجاز بر حقیقت از اینجا می نگر
تو از خود زیر باری من جه گویم . ببین در نقش خویش از تن جه گویم . تمام عقل تو اول عقیدات
عجایب حالتی این را جه حالت . بجشم و بجیبوه جیست نظر را با نفس اشارتی است نی نی میان
حسن و عشق عبارتی است . از میان دو وهی اندوهی این وما هم اهل است حکایت صبح را
برسیدند که هر روز خندیدن تو از جیست گفت از خروش خروس می خندم زیرا که نسیم
را با من نفسی است جرا تم فریاد آید او جرا در فریاد آید خروس جون این حکایت بشنید گفت
من نیز در غن گفت و گویم نمیدانم جه می جویم عجبا بیکم ای غیرت حور . نمک با تو من بجاره در شور
نالهٔ عاشق اثر هزار است و حقیقت عرف از میان تعلق عشق و نظر حسن در وجود می آید و علاقتی
کرا لایق نیست از راه برجم ارده و پیوند عشق با عاشق زیادت میکرد ده . برالعجب پیوندی که
هیچ نوع راست نمی شد و این نسبت آن است که آن نسبت اصلی نیست بلکه وصلی است
عشق آتش تیز آمد و دل جون هیزم آ فاما حتی بر دو بهم معدوم است .
برس که غم عشق جه دارد با تو . با سوختنت نمک معلوم است حکایت وقتی قصد حمام
کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش کرده با خود گفتم که آنی بدین زیبایی و شخصی
بدین رعنایی را بیتی که از برای حقی نگاشته اند و هر آینه جه مصلحتی داشته اند از حکایه
را از موضع که می بستم که صورت زبان حال بگشاد و گفت ای غافل اگرجه شکلی دارم
اما در کار خود مشکلی دارم . هرجند که رنگ و بوی زیباست مرا . جون لاله رخ و جو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که بر در خانهٔ خلق . نقاش من از بهر جه آراسته مرا . بر در حمام بر هنه شده ام و همه
برهن می کند زند روز و شب قایم هم بسیم دیگران می برند مدتی شد که روی بدیوار آورده
ام و حیران بمانده و هیچ در نمی یابم که آمیختن این نقش جراست . نا یافته تا کار خاکم کنده
ورنی روی جیوار با کم کنده . نا از بود من هیچ خوشی مرا . نا اندر حقیقت و هیچ هی مرا . شب و روز در بحث و اندیشم
زه موضع خود خدا دلی جیدیم . نا لاغم کیم من بدین ره کرز . نا از آمدن فی رفتنم خبر اگر خسیتم جیست این کل جو
دکرهستم آخر جه جیزم نگویی . درین خاکدان از دیر دام همه عمر خوش نمودی ام حمیتان گفته اند که
النهایة هو الرجوع الی البدایة از اینجا معلوم می شود که هیچ معلوم نمی شود حکایت یکی از مشا

۲۰۳

بروای خوش بود گفتم بحق آنکه باطن را در حضرت او بار نیست که یکدم توقف کن تا با تو دمی برآرم
چیست حالت درین ربط خراب . هرچه پرسم مرا بگوی جواب . آنگه کن دراز نهانش داستانی بگو زود سالک
چو دیدنت که آدمیت نه . چندگردی اگر دمیت نه . چند از دل گرم آه سرد برکشید و گفت
مرا هم با تو آمد گفت و گوی . بیا دم گفت با کس هیچ بوی . ز بهر گنج در ویرانه کردم . از آن سودا جنون دیوانه کرده
چو خود شنیدم فی مایند رود سر دیوار از آنم گفت مسکن ازین خانه که بی باب مضیق در چراغ دیوار آیدم سر
گفتم آغاز این نیت و ابتدای این امنیت از کجا خاست چند گفت وقتی چهار بودم و زحمت بسیار
کشیدم چون اندکی صحتی روی نمود بحکم اختلاف مزاج و اختلال الطبع علت ماخولیا در متخیله من
ظاهر شد و سودای گنج در باطن من متمکن گشت مدتی است که دیگ هوس بر آتش حرص نهاده ام و از خام
طمعی این سودا می پزم — از بهر گنج تا کنج ی باش خود از هوس چو مار گنج
بعد از رنج بسیار گنج نامه یافتم در او نوشته دیدم که آنچه تو طلبی در ویرانه باشد هر که
طالب عمارت و بنا نباشد بدان امید عمرست که ترک عمران کرده ام و طواف این خرابه را حج
و عمره خود ساخته هر جا که در ویرانه وطن ساختم و با گنج نهفته عشقی همی بازم —
از غم گنج روانم ساکن کنج خراب . همچو مستی که خرابی نبودش آرام خواب . بدان امید خود را دل داد
که خواهم دید روزی روی یارم . گفتم عجب با خود زمزمه میکنی بگو که چه میگویی که ترا نیز دا
که ازین ترانه چه مقصود است چند گفت چون استغنای گنج در باطنم کوه میکند و نهایت فقر خود
مشاهده می کنم از همه نوع خود را جنسیت آن نمی یابم که او را بر من کوه ای افتد یا مرا از وجزی
باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز برسر هر وادی که می روم میگویم —
ای آنکه از الطاف صد چند آفتابی . بر ذره خود آخر وقت اگر بتابی . شد وقت که آدم همان خود و لیکن
ای گنج اگر در آیی آدم بسی خرابی . گفتم هیچ پیدا هست که آن گنج نهان از کجا روی نماید
با این در بسته که در بسته آن چگونه گشاید گفت آری حرفی یافته ام اما بیان نمی کند تا می
شنیده ام اما نشان نمی دهد شعر حدثنا سمعنا . فیما معنی بشری الوصال ولم یرزق
با این همه میدانم که آن گنج از کنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه این ویرانه ماری می جنم
که صفت او در شمار نیاید — ما دست بل اژدهای شگرف . غم شد سر و با جود پای ژرف

ای تو دعوی بی معنی کرده . گفت بیان آن چگونه بود . گفتش گفت میگوئی نیم و مجانان در بند خوش
مانده و شب و روز برگ خود می سازی یقولون ما لا یفعلون **فصل هفتم در بیان نفس**
درویش حسین منصور را گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بنفسک ان لم تشغلها شغلتک بر تو باد
بنفس خود اگر تو بیکار زنکنی بیک زحمت بیکار کند و اگر تو شاخون نبری او خود ترا بیدار کند . پیش
از آنکه ترا از پا در آرد کاری بدست او ده تا غباری بروت نیاورده است بادی برنشست او نه —
ترا با نفس کافر کیش کار است . بدام آورش که آن طرفه شکار است . ابو تراب نخشبی را رحمه الله
علیه شبی بخواب دیدم پرسیدم که تو به چیست گفت شکستن گفتم بیان آن چگونه باشد گفت
شکستن کردن هوای نفس عزیز من در اصل و فرع فعلا و در دیده است باتفاق همه خلاف او
پسندیده است نفس رعنا چون بغل است پر موی اگر برکنی درد آگر بگذاری بوی آنجا از ما وی
شد جسم انسان را ست آنکه ازما و منی گفت نفس آن زاست دشمنیست بضرورت دوست روی بیگانه آ
به ظاهر آشنا خوی — نفست بسگ چه سهل مانند راست . جز با سگ جان تهی از وی نجاست
وی به صفت خواب مگو غرش . روندۀ تا بجور افعال ظلمت نفس را نشینه زیرا که اصل او را
با فرع از آنجا وصل کرده اند سرشت او از نور و نصوص منفصلت و سر رشته او به نور ارواح
یکی نام متصل کل است که چیست و نه نیز مرغ علت اوست . مسالۀ است که صاد و سرملت رخصت
اوست . — چه عجوز است نفس آدمی زاد . کز وهم درد و هم درمان توان یافت
حس پیدا و هم نهان توان دید . عشق و شرار و هم آسان توان دید . از وهم زهر قاتل هم تریاق صحت
در وهم جز حیوان توان دید . اوست که درجه توحید دونی پیدا کرده اوست که با چندین حرکت
دعوی ثبات کرده حقیقت او چون آثار افعال و صفات بدو معروف او دلیل انوار ذات گشت
مزاج او از قهر و لطف چون مخالف نمود نقصان حالش بسبب کمال شد —
بدر گر من روانش باد خشنود . مرا از راه لطف این پند فرمود . که محکوم سگی بودن در این راه
به از حکمی که داند نفس بدخواه . گرت مار سیه در آستین است . به از نفسی که با تو همنشین است
درین معنی بسی کوشش نمودیم . درست آنچه گفته آزمودیم . نفس را همواره ناهمواری در
سرا است و جز بهمت بلند لیست نکرده و هر که ازین بت براستی نرست حق پرست نگردد اگر عهدی کنه

ور همه در آب و آتش میروند . سنگ خود با خود همی آرد مدام . کو با شکوه را جواز قاعده
از بنیاد است حصن قطب شاه . اند اگر چه یکی از اوتاد است سنگ بر شکم نهاده است و همه
کنجها در برا و کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او . بیت . ولا جون کوه باش از برد باری
اگر خواهی که لعل از کان براری . درین کارش قدم چون استوارست . ازان با لعل معنی یار غارست
تا خود را مصحف وجود دریابی دشوار ازین معنی مدد یابی . فصل هشدهم

در مخاطبت نفس . ای نفس این همه خطاب باتست زیرا که همه خطا از تست ای حیران محروم
وای حرون بدلگام یک نفس بیارام اگر نه در بند علایق بدنی در بند چه لایقی اگر نه کرد هوس میگردی
وابسته این تنی . بیت . ای نفس گرازین تو یکی بر . بسیار کنی و سخت سستی . حالی که بجد بر بلندست
بذبیم ازانکه نیک پستی . بالنکه قوی ضعیف شستی . در راه کرشمی بوده است چستی . چندانکه تو جون نماید ظاهر
هشیاری تو بتر ز مستی . این جرعه بکل رسید اگر تو . کوتاه کنی دراز دستی . ای نفس ازان کنی ترک
دکان خود کنی این قدر دانسته ام که مجبوری اما تا هستی نکو نیست که معذوری اگر بند از ترک
داری بکذار این همه شکل و ترک داری . بیت . زهستی نظر را بهر جا مدار . در اول آغاز و انجام دار
ببین که کجا می روی و چون آمدی . کو فردای تو بگذرد همچون . این جهد را که بعضی خار و بعضی ورد اند پنداری
کز ابهر خواب و خورد ند حاشا که باطل نیافت الا بالاو فرو . هیهات ذلک ظن الذین کفروا .
بیت . همه نقش این گنبد برنگار . کواهند بر صنع پروده کار . اگر کوهر آمد و گرچه شکار
درون و برون را حکایت بسی است . تو گر گفت ایشان ندانی خموش . که گفتند لیکن ندادی تو گوش
دبی هیچ عبرت و غالب گشتی . بارش گران کنی خود را گشتی . در خود سفری کن که کجا ها
گشتی بیش هر معتبری چه گزاری خواب چون بعضی بسی خود نیابی جواب . بیت .
باش تا از روی کار این پرده بردارند همی . آگهی یابی که هر کس انجه بردارد همی
ترا فرستاده اند تا ابدی باشی نیکو بنگر که در بدی باشی ترا گفته اند جان قلب قالب بی باش
لی کر بمیمند و که بمیست باشی تن جای سکوت نیست معمور بدار دل در خور این مجلس ست
معمور بدار . بیت . ای از بنام گشته بی نگل . از عالم بی نشان زبینش . ای ذره که از فضای قدسی
اینجا چه کنی تو بی زبینش . بشکن قفس و بهای خود گیر . ای بلبل از آشیان زبینش . بر و نجه ازین جهار دیوار

با خود که نشین کرفته بسیار خیزد ای رین چه برسی که از تو جدا دیزد بهر آنست کوید الله الامان
بالسوء که بسیار میروی بهر سو مشکل توان ترا مطمئنه یافت مگر آنکس که ترا مطلق پاک . بیت .
جه بلای که جیل بالاغر . خوردم از تو گزندنی یابم . تو خواهم که یابم از تو نشان . تو چه چیزی که در تمام
از تو در یا بیم همه بد و نیک . چکنم این قدر نمی یابم . ای نفس انسان باش و جز در پی مشو . با خود بکبار
چون بهیمه مشو آدم صفی صلوات الرحمن علیه صفوة از انسانی یافت تا پنداری که با آسانی
یافت . ذلک آدم را قیاس بگیر انما نسیت فنسی ولم نجد له عزما . تا نسبت بخاک ابو
البشر آمد ازان دو بت همه بر خیره و شر آمد . اگر جان آدم با تو خود خویشتنی ترا کی روا
کم خویشتنی . بیت . ز آدم آن دمت گرست حاصل . برین دریا دری همچون حواصل
ازان کار تو آمد پیچ بر پیچ . که از مرغان قفص بدیع که هیچ . اگر هر جنبنده بند بود بی
با هر جنبنده گشتی همجا یکی بود و ما هستی صد باره درین شما کستی نسبت این را
بعراق و خراسان نیست همدم عیسی شدن ای خر آسان نیست . فصل نوزدهم

در معاملات کون و مکان همه جو کان نیست تا خلق در جانی بکنند طوطی را از بهر
تربیت خوردن در قفس نکنند جشتی که بعبرت نکرد معتبرت سر بی اعتبار لایق تر است
حقیقت اعتبار از ما الاشیاء کما هی است تا ما را بینداری که ماهی است . بیت .
بعبرت هر آنجه بینی کو نگر است . با بینی بر خود اولا گریست . جو صاحب نظر گشتی ای هوشمند
برستی ز اندیشه جون و جند . زهر ذره کان بچشم آیدت . در کنج اسرار بکشایدت
ففی کل شئ له آیة . تدل علی انه واحد . خواهی که ازان آیه خبر یابی
ختم سوره را درست بخوان تا همه نکر را حلوا نخوانی بخوان . بیت . هر کرا بینا بود چشم خرد
پرده بردارد ز روی روزگار . تلخ و شیرین را بیابد بردوام . رنج و راحت را ببیند برقرار
از همه جون باد باشد بی طمع . با همه جون آب گردد سازوار . هر که بتقلید نکرده بیند
راست این اشارت جشم حقیقت بین راست بیت . تا نقش جهان ز اود مشوش . جو گل در چشم دار دی خانه
ارض انعام عام کالانعام را جه خبر . بر اسرار ابرار اشرار را جه نظر . یکی بحسن از
طبع من همه ده روا نا زاده است . زیرا که با جهار طبع همزاد است . بر دوق هر کی خاک بیزد از جشم

حکایت سمنون محبوب که در هر علم ذو فنون بود روزی جمعی را در مسجد وعظ می‌گفت نفرقه از غفلت آن جمع بدل او رسید و کسی را مستمع نیافت روی به قندیلهای مسجد کرد و گفت با شما می‌گویم آتش نفس او به قندیلها در گرفت و همه بر یکدیگر زدند و از بزرگی آن سخن خرد بشکستند — آنان که نه باغم تو شادند · در عالم معرفت جمادند · زان مرده دلند همچو حیوان که زاده هر خود نزادند · هر کس که بصورت آدمی شد · خاصیت آدمش ندادند · این بهره نه هر سری توان یافت تا او ندهی کجا نهادند حکایت سهل عبدالله تستری رحمة الله علیه بعد از نماز جمعه بر در مسجد ایستاده بود جمعی انبوه دید که از مسجد بیرون می‌آمدند گفت اهل لا اله الا الله کثیر والمخلصون منهم قلیل — آن دم که از و بوی صفا آید کو · یک دل که از و بوی وفا آید کو · در جهان آدمیان بسیار اند تا مردی در میان که یافت هزار مرغ را چو پر چیدند تا از سیمرغ نشان که داد · عالم پر صدیق است مقصود کل صدیق است شعر واذا استقبلک من نا کل واحد فهو المراد وان ذاک للواحد · عزیز اگر جان برفت آنرا چه درمان است دردا ماند این همه درد از آن است و بود ابر تخت سلیمان دیدن مشکل فردا بجای عیش بستن دشوار شرح جشمان را شیرخ عظام خوانند حتما که از مشایخ بجز عظام نماند شعر

لله احباب بانی ایدی النوی فقرا بهم حلت · عائدهم لا عوضت غیرهم بدلا وانی منهم البدل

ای کل که بروی او مثال می‌زنمت · آخر بکدام کونه نسبت گفت · خلق را همان نسبت است با اهل دلی که مردار سنگ را باز رطل صحبت آنرا همان نسبت است باد که زهر گیا را با نوش دارو — در خیال چون در آید ظلمات · قصه مشکل نماید ز لمات · وما یستوی الاعمی والبصیر عوام و خواص را قیاس کیر بیت پیش رخ اولاد و کل دست جنبند حاشا که او شوند خاشاکی جلد

جندین هزار مرغ که در پرواز اند تا چندانی که محرم این رازند در نه صورت همه را مرغ بینی ولی است اما زاغ را نغمه و بلبل با نواست — یکی بوی مرداری اندر دماغ · یکی بهر او از تماشای باغ · یکی با دل درد و آزو حرص یکی را جگر پر همه سوز و داغ · بدین نسبت اندای بر نظر عوام · یکی صورت بلبل یکی بانک زاغ · جوانمردا مرغان این هوا را همه بر سه قسم میدان و هر قسمی را مشغول رسمی می‌نگر و هر رسمی را اسمی تصور می‌کن قسم اول که درین

برقات عام نماید این قبا راست از خلعت خاص معتکفان قبا راست طایفه را ان غم کریبان کرده است دامن در سرایشان کش واخفض جناحک للمؤمنین قومی را این هوس از پا در آورده است دستگیر ایشان شو واصبر نفسک مع الذین باقی همه را نظر برشکل است و کلو با ایشان چه گنی حدیث کلو — نی هر که حدیث وصل و هجران داند · در خلوت عشق از بهمان داند · این درد دل از بوده و بوده ابرسن · قدر سخنش بلال و سلمان داند · بوطالب طالب این حکایت نیست بوجهل بوجهل این ولایت نی سخن از فاسقان مگوی اولئک هم الکفرة الفجرة نشر عاشقان زن الذین ینادونک من وراء الحجرات · فلا تطع من اغفلنا قلبه حیث یعنی از صحبت این مرده دلان دور · ما انت بمسمع من فی القبور — تر دامن و خشک لب سخن نپذیرد · با سوخته دم زن که سخن برگیرد · مرده دل را چو گوش سخن نپذیرند چشم و گوشش ندادند نی چشم داشت اما ندید لکن بدید انکه چشم نداشت این همه دره را دریافت اما خلل در دم نادیده را بود که برو شافت این سخن از نوی بار دیگر است جوانشان موی در چشم داشتند بخشتان در نیامد لیزلقونک بابصارهم همه میدانی که چه بود مشرکان بو عجب بغیرت کرد سر آن سرور بر آمدند از حیرت چشم شان در سر بیفتاد حالی بسر در آمدند این قوم را که چشم درو نگریست کشتند تذروا اعینهم آن جماعت را که چشم درو نگریست گفتند ترى اعینهم غافلاند هر در بادشاه خود می‌نگرند اما ایشان که بادشاه را نان نکردند قومی کردند چندین هزار سنگ آفتاب را چیند و آن سهل است آن سنگی که آفتاب او را بیند لعل است هیهات شورش که در دست راحت چه داند انکه در مستراح است انکه گوش عاشقان سنجد در گوش این و آن نگنجد آنجا ان چمن بسته را حلق می درد بزبان خلق نمی‌گذرد آسوده را از حال فرسوده راه خبر چه آلوده را با پالوده بحث — چون تو نداری هوس و غرار · بی بهره که چه طپد مرغ زار · وانکه جانان نغمه زند صبح و شام · بوی گلی می‌رسدش در مشام · در اول کتاب گذشته است او را نظرت با تو تراغنی است با او استعداد آن نظر بیکبار دیست و آنچه تو میکنی کران زا دیست بهر چه ترا غنی کوید که آن کنی هر آینه بار خود کران کنی در دوغ آن دمی مگر که رفت بماند چه دکنی تا با رو خرت

ببین خودرا وکم کن خود نمایی • که باشی هم بدام خویش محبوس • زخود بینی کشد بیچاره طوطی
همان که خود نمایی دید طاوس • مکن کبر و منی کز شومی کبر • اسیر آمد بدست دیو کاوس
زخود بینی جهان شد کار جمشید • که در شهنامه گوید شاعر طوس • فلینظر الانسان مم خلق
چیست یعنی هر کرا از سروری یاد دست داند که اول اساس نطفه بیناد دست خواهی که سر در کشی تا نی
بکذار سرکشی آستین روزی فشاند که دامن در کشی — سرکشان پر ز خاک و باد
تا این لطیفه رمز یاد باد • شکسته دلان تو درست و بس • زنند خود این قوم استند و بس
نهال سعادت همانکس برد • که تخم یقین در نیاز آورد • نیاز عنه خستند است که
ترب نعلم نعلم اوست • شکسته دل کشته است که مقام عندیت دیدار اوست • باد از کرد نکی
جز کرد ندید • از فروشی هم بجایی برسید خاک چون تواضع داشت آدمی شد آتش چون خود
نمایی کرد شیطان گشت ملعونی که تا ابد مردود دست رویش سیاه • از اثر این دو دست •
فرعون انا ربکم از آن گفت • کز باد بروت خود برآشفت • نمرود که سر بر آسمان برد •
دیدی که ز نیش پشه چون مرد • ای خود غرور سر بپرهیز • هست این سر تو مترس فالیز
ناز معشوق جز نیاز عاشق برنتابد پروانه تا بلندی پرد شمع بروی نتابد مرد این ره
نه خود بیند و نه خود نماید هر که تردامن است از و خود بوی نم آید این صفتها لکرت و قالب
گشتن در خود سفر کن که کجا ها گشتی • یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت کرانبارا
امد است • یعنی هر کرا امروز فرو کشند فردای قیامتش فرو کشند رویش این را • بر وقت داد
و راحلت هست جز ترک خود آدمی زاد را چیست •

فصل [illegible]

جوهر ارواح را چون انگشت کن به بوته کن و کن در آورده آتش عشق بر ایشان تافت
گذارش پنهان در نهاد هر یک بدید کشت بقدر استعدادی که در اصل فطرت با ایشان همراه
بود از هر جوهری خلاصه حاصل آمد • الناس معادن • تا از کدام معدنی یا نقره و زر
یا مس و آهن • کل مولود یولد علی الفطرة • تا از آن دریا چه دارد هر قطره •
آلوده اگر دهی به آبی • از بوته کجا بود رهایی • بگذار ز درون بوته خویش • یعنی بنه از خود این کم و بیش
ز آلایش خود جو باز رستی • معلوم تو گردد آنچه هستی • از بوته ترا از آن رهایند • تا حق نفو نمایند

سنه من کسی است کز ولایت بس داده نه انکه خود را در ولایت سنی داده هر که از خاک و آب نیست
ندارد • اقتدا به او مکن که آبدست ندارد آن آب و خاک نی که در کتاب طهارت آن آب و خاک
که هستیست از آن عبارت محراب عشق را امام باز آورده است آنچه در عقب یکی تکرار نیست
نماز خلق تسبیح و سجود است • نماز عاشقان ترک وجود است • قیام و قعود و ذکر و تسبیح
همه وارد در عین معیت • کم و بیش که در دنیا و در آ • صلا در ده صلی و قاب ابدا • قبله صورت بیت الحرام
قبله معنی بیت المعمور عشق را قبله است از این در و جهه دور عاشقان صادق بجای و داین
هر چند نه هر طائفه یکی طواف محرم شد اصحاب صفه در صف چون بنیان مرصوص اند که اول قدر
بطهارت ازلی مخصوص اند — بکوییم اکر می توانی شنود • که کفتی او و فرا بعهدی چه بود
که یعنی شاهد را شکنند • بر آنکه درین نیم دا فرکیند جواز ایجی کشتی ای پر بلا • همان یاد کن در خلا و ملا
تو یک عهد خود کر بجای آوردی • سر فلک زیر پای آوردی • در شریعت یک آبدست پنج نماز توان گزارد
اما در طریقت به ده غسل یک نماز بر وقت نتوان گزارد شرط آن جامه پاک است و شرط این
جان پاک آنجا دست بر سینه نهند اینجا پای بر سر طهارت ظاهر چیست شستن اندام طهارت
باطن چیست کستن این دام • صلوا صلوة مودع حدیث صاحب شرعست یعنی نماز اصلا
باش چه جای فرعست شریعت متابعت است و طریقت مبایعت با او که پای در رهاد دین نهاد
بایکدست بذوده [illegible] بی سر و پای را این دست ندهد — شریعت را در معنی میدان
جو حلقه بسته آن در همی باش • اگر خشنودی محمد خواهی • ایاز خاص را چاکر همی باش
اگر ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه فرقست بگو شریعت موئیست و طریقت فرقست
غرض میان مرد و زن فرقی هست در موی اما در میان فرقیست موی در موی این فرق
را همه کس شانه داند اما آن فرق را کسی جز درویشان نداند — ایا در خواب غفلت خفته چند
درین غولان مردم خوار بکریز • که دلا گفت و کوی دیو مردم • بود چون زهر مار و نیش کژدم
منه چشم خود در هر خس آخر • رسول الله ترا رهبر بس آخر • محمد آنکه محمود است نامش
شده مغز حقیقت قوت کامش • حدیث نفس و تن زو رفت و شوید • ز جان و دل از کار مصطفی گیر
آنجا که سر هر خط شریعت نهاده اند تخت خط شریعت را بر سر نهاد اند هر که چون موی ظاهر بین

اگر کل می‌نشانی — جو به عکس صیکر دو اینجا عبارت · چین کز کجا کردت این ارشاد
درستی درین و شکست تو آمد · که اول فراچپت انگه عمارت · دینی پرستان از این خوف در
غلط‌اند مجهوخر در خاک ازان می‌غلطند · من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی · در میان
کسی است که نداند این معما که وکور آنست که نشنید و نگفت این معنی — صدٌّ وستم بکلام الله
ان شر الدواب عند الله · نظر خلق در میان ظلمت و نور است چون این طوفان ازان نور است
عاشق خلق را دیوانه خوانند و خود را هشیار · هر کویش همه را خوش دانند و خود را نپسندند —
تو خود را همین کر توانی شنید · که در هر دو عالم ترا کس ندید · اگر همچو واقف شوی از نفس
ازان برتری گفت نماید بکس · نگه‌دار خود را تو از جسم خویش · که اندامت از نا خوبیت
عاشق را مکری که از دو خلق نقصان است قبولی که از قبل ایشان بود منقر آنست هر که او
محمود اوران نشد حمّا که مرد صاحب قرآن نشد — ره خلوت راحت آمد صحبت ایشان الم
روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم · عاشق را دوستی است که صبح آفرید که دش نبیند مگر در
کرد شر احوال تا از کند ام خمش براند یا بکند ام طرف خمش منده آنجا به صورت که موصوف شود
در آینه · در هر آینه عکس آن بقدر و نسبت تابید ازان قدر تابش نیز توان دانست که محتی او
کی توان داشت — عاشق از خود نیز نهان میرود · زانکه بادیش بر سر جان میرود
گر بزنکی خویش بیرون تاختی · بند را از حق کسی نشناختی · اولیائی تحت قبائی در طلب
کنند اگر دریابند — تا چون از تو بسته ماند دستی · بین میدان که انکه در دستی
قبول وردت آنجا می‌فرا شد · که مرغت بای بند دام باشد · تو اگر نیک و بد بگر نیک بودی
کجا بروای نام و ننگ بودی · بزرگان گفته‌اند شهرت آفت و خمولت راحت اما جنین
دانم که هر دو آفت آمد آن قوم را که بای بند صفتها شدند زیرا که در شهرت دیدن خلق آفت و در
خمول دیدن خود دیدن نیک و بد سهل است اما دیدن خود نیک بد رسید را گفته این قدم
از چه باشی گفت آنچه من باشم از خلوت و انجمن باشم — گرت وایه این قدم در راست
بین یک حکایه ترا ز بهر است · منورت گرفتار ره اندیشگی · گرت نیست باز او وخانه یکی
حکایه — شنیدیم که دیوانه سنگی را برشسته بود و داری بدست کرده در میان بازاری می‌راند

کس واقف نمی‌کرده زین حرف · کس محرم نمی‌باشد بدین داد · شیخ سالک سلطان ابو سعید ابو الخیر
رحمه الله علیه فرمود مرد باید که سالها را ... در یک سمنح بعضی هم در درش ... و در میان سینه — حکایه
درین اندیشه بودم که قلم باسن در سخن آمد و گفت ای بو الفضول از هر باب درین فضول سخن باندکی
وقصه را روان روان برخواندی ساعتی درین نگر تا هرچه بابین ودر هم بجا گفته در آیینه
تحقیق ببینی زیرا که لباس فقر جز بر قامت من جست نیست و سر نامه عشق جز بنام من
درست نکشم اما ای قلم برنائی بیا بد ای خامه خاموش باش خام و بخته که داری باش
— بکوای بخیر برداز سبیل روح · بکوای عنکبا زجان مجروح · بکوای عشق باز الوا سخن
میان عاشق و معشوق همراز · بالای بکی خویش رفتار برگو · جه داری این که در مکه آمد ... جای بسته برق ...
زبان بگشا تا آخر چه دیدی · قلم در وقت زبان حال بگشاد و گفت از روز اول که سر از خاک برکرده
وقت بلندهم ازان پستی برآورده هر باد مخالف که از چپ و راست می‌رسید مرا حرکت
می‌داد اما هیچ روی گردن تنها دم جیش ازان که این گفت و گوی نبود من خود راست سر هم
در یک قدم خدمت را کمر می‌بستم و کمر بسته می‌بودم اگرچه از ریاضت خشکی ترا دمی شدم
و از کرم و سرد زمانه هیچ وزرد می‌گشتم اما هرگز از بار و هر گرانیم نبود و از بای و سر
نگرانیم نفرود منتظر امری عمری بسر می‌بردم و عمر صد کاری روز کاری می‌گذرانیدم
تم در میان دو برگی که داشت نخود برنخورد جسمانی کرد اشنم صبح و اندیشه شام نمی
برون از یکی قطره آشام نمی · نه در سایه ام هیچ جسم مکان · نه از هیچ ام هیچ کس یادگان
نه بای فسرده در هیچ کوی · نه دستی برآورده از هیچ سوی · تا وقت آن شد که بدو دوند
آنچه کشتم یعنی خام بودم بخته گشتم کفتهای بی نوا شرت می بریم ترک برک خود کن که ترا
می‌بریم بعد ازان بند از بند من جدا کردند و پیوند دگر را یکی از من ببریدند امروز
از همه آزاد آمده‌ام و بند وار هر کجا می‌برند می‌روم چون حقیقت کار خود بشناخته‌ام
بر بساط امر از فرق سر قدم ساخته‌ام فقیرم که سودای وجه مطلق مراست عاشقم
جز اصل و فرع از من جدا است گفتم ای بیا دگوی دو زبان ای باد پیمای تهی میان این همه دعوی
بزرگ کردی معنی گو گفت ای غافل اگرچه تهی میانم اما سخنم میان تهی نیست این مرحله

هرچه کوبی تا متو را مورد بودی . این همه جر بانگی با هنگام خیست . عوض من هرکه نکرد در اندرون . این
ذره هیچ نه بود . درین راه اگر یک قدم بدروی عجب بود که از کش خود بدروی
تا نگردد نشان هستی کم . توجه دانی کرحیت وهو معکم . هستی خود را بجز نیستی تواند دید
جو طالب هستی نه دانی توان دید . کسانی که اینجا کمتر باشد . همه خود را از خود خبر باشد
جو که نه دید و نه بر هم جو بود . بران که یکی حرف ره باشد . کلا بل کلو ترک آن را مینی . که اینجا نه پای نه سر باشد
جنون مجنون را کشید من این نجی گفت **شعر** فزاری ای انی عان کا تری اجابلا قلبا سعی بلا صبر
بیچاره عاشق از این سبب معذورست اگر عیب مستانه کند معذورست هر کرا شراب تلخ روی
روی ترش کند . هر که سنانی شکی کشد دلش سبکی آرد . **حکایت نظم** بدبود نه عمی بند بان کردی
که قرص خبر بده دروی . جو هر یک لاها نوش بسر برده . برای خورده نش بکرد بشت بدندان ترس را جو نعمرتاک
بعادت خود را ترش ساخت . بدشواری از و یکباره برکند . دگر باره زنجبیل بعکند . بکدالی کرد تلخ عیش برکی
هر آنکس جو بجشش ترش آید . جو قرص خام اندازد . جوانی بجه در حلقش فرو کرد . اگر کشتم ترش معذور میداد
که خوردم از زبانت بسیار .

فصل بیست و چهارم در کشف معانی

در اول طلب بدایت سلوک بود خواستم که خود را از سلک مجردان در آرم از علایق و
عوایق می بریدم و از صحبت خلایق می رمیدم که ساکن زاویه و که مسافر بادیه سرگردانی
از این آوای نه مسکن پیدا و نه ماوی . شده روز بهم برود از تگادو . و تا قوم ترشی دکنج غار
که چون کرک دو برانم خشه . کی جون آهوان صحرا گرفته . روز به بازی خود روز کار دکی دوانیدم جهان در مرداد
نبود از غایت غلط هوش . ندانستم که بس آن خواب کش . مدتی در سرگردانی جهان کردانی بسر می بردم
اگرچه دولت صحبت پیر محجوب جوان را امدد میکرد اما چون آفتاب جهانتاب از برج عادت
برا وج سعادت نقل فرمود . بود در هیچ محل واقعه من حل نمی شد با خود گفتم بدین صفت کشش
شم غفلت کشش است و دعوی جستن سفر کردن نشان دل کردن است اگر خواهی که زانو باشی
سر بر زانو باش تا گفته اند قدم بر دنیا و آخرت نه . نکفته اند قدم بر دین و آخرت نه . فی
گفته اند با سر دو بر فرت نه . نکه دارد عشق انصاف ... نه آن درد را پیدا آن جهان
هر آنکس که او صافی کرد و فیدل . بدل آبادیش کرد او فقط . بر کار خود نشین تا این مشکل از بیش بخیزد .

کار خاری در خاک از گرد بجای از دل او برآید . و زلزله در بنیاد او افتاد و گفت ای بود
یا کن فیکون بر حرفی ام هستی بر سکون از حال افنی در محل کسر افتاد . و در مقام نفی
نفی بلید جون نقطه بیسته در میانه ام اگر از بن حرف جون نقطه بر کرانه ام
جوانگشتم فرو از او . نه انجام نه آغاز او . بدامش کی مرغ پرکنده ام . بعصد خوار بی انجام افکنده ام
اگرچه بصورت کشته زادم اما بمعنی کشته زادم نا خوشی مزاج من نه از سردی و خشکی
است از سردی روزگار و کو خوش گفت **شعر** ما ظن الزمان فما وجدنا الی طیب الحیوه سبیلا
ندیدم بکام از تو یکروز کار . سبب باد روز کار نقد . جه کردم که آبم از آن برده . که کرد از نهادم برآورد
دیدم که آن خشک مغز را جواب نغز نبود . و آن سودا زده سرمایه نداشت
دل از آسمان کرد با و خطا . نبود شستن بجز ریسمان یک جواب . رخ کشتم بمانند ما کوه جون
سوال از آسمان کردم جواب الا ریسمان کوید . از سرا و در گذشتم پای کسی رسیدم با خود گفتم
جو میکوید از او تا دم بپرس از و تا دم از کجا می زند . نزدیک او شدم ابدال صفتی
دیدم از میان خلق گوشه رفته و با دیر و ده آرام کرده دیوانه شکل درشت روی
و دلشکل سری برهنه و دامن پر از سنگ . نه او را غم یا بوی نی باد سر
نه اندوه خشک و نه سودای تر . درخت از نشاو برسته جو بوی . تو گوی که کیسان بدنش روی
بس جانور با وی آمیخته . همه دگر کامش آویخته . آواز برکشیدم و ساعتی
همچو آواز در و پیجیدم جان در حیرت خود را سخ بود که مرا هیچ پاسخ نداد بسوال فکر
بسیار این چند بیت ادا کرد . قصه مشکلم چه می پرسی . کان غم شده دلم چه می پرسی
لعل بند جو خون شود جکرم . بیش از بن حاصلم چه می پرسی . طالب کعبه ای به دریا شو . من جو بر ساحلم چه می پرسی
جو چشم از و برکرفتم بچشمه آب رسیدم . دو دلنه دیدم ازرق پوشش از صحبت بر تا خیخی
در جوشش صاحب سکرک که از کف دهان و در و شنی عود و از صفای سینه روی درو
مینمود . فریادی برآورد . بود دستی فرو افکند و از حالتی که داشت با خود چه می
زد و بتعجیل تمام میرفت و می گفت . منم سرگشته بی سود و سودا . برهنه پای و سر گردان و شیدا
گهی نالان و گاه بر سرکو . گهی حیران فتاده بر سر جو . گهی پهلو به سنگی باز داده . گهی رخ در بیابانی نهاده

بدان امید که اگر سایهٔ اقبال ایشان بر من افتد از باد بادخود خلاص یابم
بی برگ و نوا دلم برآمد جنب راست . جون شاخ امید بی برآمد چه دواست . الغصه بسر بوستان
دیدم روحانی صورت در صف طاعت یک قدم ایستاده همی چون شجرهٔ طیبه از نشو
ونما اصلها ثابت وفرعها فی السماء پرورش یافته . قومی دیدم بصورت آزاد
از آتش خویش گشته بر باد باروزه و با نماز در جوار . افطار همه قطرهٔ آب . از خواب بروی می افتادند
پهلو بر زمین می نهادند بودند با اصل و فرع درد رنگ اما نگران سایهٔ خویش جون تیر ز آب و گل بجسته
لیکن همه شاخ ناشکسته . پیران جوان صفت در وی نگذاشته بر خضاب کوی . جو جیدم آستین برادری گل
لیکن همه و سب جون خشک . دوش این طایفه روشن تر از دیگران میشود خود را در حلقهٔ ایشان
افکندم یکی را دیدم سجاده بر سر آب انداخته بود و بنیاد او قوی تر میشود نزدیک
او شدم و از در ماندگی در پای او بغلطیدم گفتم ای پیر بزرگوار وای یگانهٔ روزگار
نزدیک تو چون زنار دور آمده ام . دانم نکنی عار که عود آمده ام . ای جوانبخت تازه روی
ای درشت اندام نرم خوی مرا خبر کن که درین باغ کدام گلت شکفته است که چنین نخ
فرو برده و درین منزل کدام شاخ در بر آمده است که جای محکم کرده . جه قاعده است که
بنیاد به آب رسانیده و جه مرتبه است که سر بآسمان بر آورده .
غم بیان را درین ره حرمتی هست . زبان ای افتاده ام گذارم گذر . زمانی سایه بر کار من افکن
اگر درد را من خارست بر کن . درخت خود بمغز این حکایت نرسید و از پوست بیرون
نیامد جون دل نداشت . به جدل گفت شروع من همه در مسائل فروع است از معنی
اصل روایتی ندیدم و نیز از ان خود را بفرع باز بسته ام که اگر با اصل رجوع میکنم
خسته می شوم . زمیزم کشتی جون مرا راحت است . به از ذوکی کاندر و صحت است
مرا طریق است که همیشه قدم بر نمی زنم آن بر سرم می نهد دم نمی زنم اگر سرما دادی بخت
سرما و گرما اختیار کن و هم درین مقام آرام گیر . بیهوده مرو که راه بی پایانست
حب وطن از شرایط ایمانست . جون ترتیب قوت از غایبی داشت دیدم که هوای خود نمای
داشت گفتم ای سر ر عقیله فال بکه داری سینه را بزرق و حیله حال جیند ارد

حبسی نشاد می جادانم . شوریده مباش همچو ایام . بسیار دویده در پی کوی
آخر چه شنیده زو کویا . این بادیه را کجاست منزل . زین رفتن و آمدن چه حاصل
باد گفت ای جوانمرد از ین بر کرد بر کرد از ین خاکسار جه بر میشنیده که سخن باد آورد
آبی ندارد گفتم آخر مدتی تیش تخت سلیمان بوده و در خدمت او نشیب و فراز
دویده یعقوب وا نسیم تو بوی یوسف داد ای مشکل جود و معاد جه دانسته
از مبدا و معاد باد را این حکایت یاد آمد گفت . شنیدم در زمین کنجشکی بود
که گرد گرد بپروانه بپرست . نه او درد آویزه نه در دام . نه با مرغان دیگر گیرد آرام
جو هینه رخنه در کنج دیوار . بشب در روزش همی کاود بمنقار . که مرغ دان حالت بدیدش
وز ان سودای فاسد پرسیدش . بگفت آری شنیدم مرگ پیوست . سلیمان خاتمی میداشت در دست
که خاصیتی بود آن نگین را . که بگرفت او همه روی زمین را . دلم را آرزوی مملکت کرد
کنون میجویم آن خاتم بصد درد . تو آن مرغی و من چون کنه بنیاد . سر خود گیر و مرا این بخن یاد
جوانمردی درگذشت و گفتم ای دل ترا نیاید بعمرت چه حاصل . بعد از ان در هوا نظر کردم
صد هزار و هزار نوع مرغ دیدم از هر جنس جمع آمده یکی را از ایشان از آشیان خود
خبری همه را در نظر جز بال و پری . دل بطمع و هوا بداده همه . پنجه حرص بر گشاده همه
یکی از بهر دانه در دامی . بهر استخوان آرامی . در هوای هوس پریده بلند . در مغاک طمع فتاده نژند
... شاد در نهادم بدید آمد بای بوسه همه نهادم جون قدمی جند بر گرفتم گرم
... بیم بری ام سوخته یافتم آتش نام دلی بریان و تنی آشفته روزگار شش
فلک اثیر گفته جون اثر اولین رسیده از تف سینه او دود بسرم بر آمد گفتم ای پیر
فرسنگ جوان آهنگ ای مرغ زنگی زحل نیرنگ . ای رهبر شب روان ایام
صبح از رخ تو دمیده هر شام . از روی تو نشان کار هر شمع . و از لطف تو بحشن نان هر خام
هر خشک و تری کرانه گیرد . آنجا که تو در میان نهی گام . محمود تو ام مرا خبر کن
آخر جه شنیده از ین جام . جون دم من با تش رسید در حال زنگش برافروخت و زبان
دراز کرد و گفت تو کیستی که مجروح را می خراشی و بر سوخته نمک می پاشی انگشت بر حرف من منه

مسیح علی بدست آورده که برد انشمند شد بود خواست که آن غم از دل پدر ببرد و دانش
خود را جلوه دهد گفت ای پدر هم اسم و حرف را اشتقاق و صرف بدانستم و فقه را نحو و دلیل
و قرآن را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگوی اگر زبان عربی دانستی کتابی پاره
تا باز کنم هر چه برآید با من بگوی پسر گفت روا بود کتابی پاره ورده و بدست پدر داد چون باز
کرد اول لفظ این بود که لا اعلم پدر گفت چه برآمد است گفت نمی دانم پدر بغایت جاهل
بود در حال خشمی در دل راه یافت در حق چندین رنج بردم و نقد و نسیه را باد دادم
یک سخن که از تو پرسیدم میگوئی نمی دانم چوبی برداشت و در بر آویختش که زود با من بگوی
که پارسی لا اعلم چیست پسر گفت ای پدر نمی دانم همه سیح نوع آن تا جهل استوارش نداشت
بیت بچشم خرد هر که گوهر نهد · بنالش همه دیگر کار ده · و گر دانه در بود پیش خر
بجای جوش برد ندانه نهد · بر بیچاره دانست که پدر نادان است چوبی میخورد و بخود لا عذر
میخواست و می گفت بیت چه گویم با که گویم قصه خویش · که زخم سینه را بجد افزایش · بلم آنرا که می خادم بر
علی رغم مراکز جمالش · بکام من ندارد زهره دم · لبم از بیم دندان بد اندیش · سخن ناید ز ظلم
چه ... بی با بر ... بغیر از عذر و تسلیم اندیش · ندارد جان چنان درویش

فصل حسن و محمد در ارشاد و انتباه

جوانمرد آسمان و زمین دنیا را مجاز
است که بهشت و دوزخ عقبی را در اصل چشم ندارد منحو کرده ما از همه تن بیش زند
جان که دم صورت او را صد نهاده است تا بیند را چشم حکمت است در هر ذره که
نکه کی نحت اوست اما هر کس بداند که در کدام توست نیخ او و لا سر کند هر خبر را که بکند
از این سبب همه را بدو نسبت کند شعر هی الدنیا یقول بملاء فیها · حذار حذار من بطشی و فتکی
ولا یغررکم حسن ابتسامی · فقولی مضحک والفعل مبکی · ترا دنیا همی گوید شب و روز · که باز از صحبتم پرهیز
مکن خود را فریب از دلکش بویم · که با من خنده من گریه آمیز حکایت موافق این بیت حکایت صیادی
یادم آمد که بقصد مرغان مدام دام نهادی روزی چند مرغ بکام خود یافته بود و حلق شان
می برید چشم آن سیاه دل از غایت اندک بر یشان سرخ میداشت بدرد آمدن بود و از
سردی هوا آب گرم از دیده می جست مرغان را نظر بر چشم او افتاد گفتند زهی دل رحیم

بر کار جز این صورت بست خطا بست زیرا که احد می من خطا بست اما این برقع را حسن
بکمال باید زیرا که در پرده جز صاحب جمال نشاید بیت روی چینی نه چشم بد نچهارست
از ترک خطا برسر کاولی شکرست · زان مردم چشم را سیاه به لباس · کز آفت چشم مردم او را خطرست
این طائفه جمعی در منع و عطا یکسان اند بازجماعتی از عطا ترسان اند اما صاحب صدر این
بزم آن است که از منع او شاد و از عطا ترسان است بیت از حادثات در صف آنکه صوفیان کی
گر بود غمگنه وزنا بود شادمان · بسیار کس را در چرخ آرد فلک · اما منم من سلم و منهم
من ملک عزیزی هر که صاحب نقاب نیست روی بهر چه آرد صواب نیست هر کرا دل از ما وی
تهی نگشت در عالم کهتی مستعین نگشت بی یسمع و بی ینطق از خویش فرد گیست · کمال
عاشق بغیر از خود بریدن نیست · بر روی آب رفتن و در روی هوا پریدن نیست · بر این بساط
هر کرامات کند هر ز بند او لش کرامات کند بیت شنیدم از حکایت زاستا
که روزی شیخ دین بوحفص حداد · بکار خود مرد کار دید بیفتاد · همی شد در بیابانی چو ریلی
جماعت نماند از توشه ناتی · نشستند اندران فرش نهانی · نهان از بیم میکشند هر یک
که اینجا می باید مرد بی شکی · اگر قوت و دای سنگ خاست · بدنیا خود کرا از قوت رست
چه بودی کردین وادی چون خواد · شدی ناکه یکی صیدی بدیدار · درین اندیشه می بودند مجبور
که ناکه آهوی پیدا شد از دور · در آمد هم چو باد آن باد پیکر · چو خاک افتاد پیش شیخ بنگر
دل اصحاب از آن شد خرم و خوش · تو بنداری نه بد آبی بر آتش · بقصد کشتن چو بگشادند ازکین
سبک شیخ از سر سجاده برخاست · بدل حقی دم پنهان برآورد · بجنب آهو چو تیر و جان بدر برد
ز طبع هر یکی برحرف اقتضا کرد · که از این فتوح آخر چرا کرد · زبان بگشاد پیر از با
که هست این سر عیان در آفرینش · سر کانجا فرود آید بمعلوم · بماند از عالم تحقیق محروم
مراد ما بغیر از حق حرام است · غم او در جهان ما را تمام است · عاشق را شرطیت که درین
خانت و نشست بجهان درسی بود یا چو ماهی در شست هر که در بند دوست از دوست بی بهره
است اول تا نخری هر چه فروشد که نه بهره است اگر کسی باشد از حقیقت بیگی
بمجاز آید از آن که کسی بود که از نمایه استخوان باز آید بیت اگر تو بهر خویش از نعمه با

چونکه آن کج نهند طرف دو کلام است از بوی گل چه سود آنرا که زکام است راست گفته اند دو کلام است
املاکسی را که قدم است بلکه یک نفس بیش نیست او را که دم است ــ همی کرد موری دعای سحر
که معاش آید سلیمان بگر · چنین گفت یک مور زیرک بدو · سلیمان خود آید ولی جای کو
مسیح دو ملک محرم آن کوی نیست تا دم که در قفس مرغ سخن گوی نیست ان فی ذلک لذکری لمن کان
له قلب ــ صراط مستقیم آنجا توان یافت · که از کمی خود مردم نشان یافت · محک شد دل زر در کمی غیب
تمام عیار به کوزه کان یافت · کسی شد محرم این منطق الطیر · که مرغ او از آن تلقین زبان یافت
حکایت شبی را به بر من از دراه برون آمد گفتم ای آصف صفت صفا ولی سلیمان حکمت
بقا منبع پیدا است که آن مرغ هما نشین کی در سخن آید گفت وقتی که جا در طبع تکی کرده ــ
تا طبع تر ابوده حرونی · از دار آن صفا برونی · سودای درشت و نرم تا کی · خشک و تر و گرم و سرد تا کی
جا از دل و دل از تن ... طبع تو باعتدال پیوست حکایت روزی بپای درختی رسیدم غلیواژی
دیدم ... که بر سر شاخی نشسته بود و در میان ایشان مناظره میرفت غلیواژ گفت
ای هما یک ساعت با من فرا هم آی که سخت پریشان خاطرم هما گفت از چه سبب غلیواژ
گفت تدبیری شد تا درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم · اگر
معنوی است مرد و مرغ نواله ام و اگر صوری است در شکل قبال ایم از سعادت بر ناصیه تو می بینی
واثر داغ نحوست از چه سبب بر جبین ... آنان که صاحب تخت و تاج اند بسایه اقبال تو
محتاج اند ... در سایه تو می آویزند و از ... می گریزند ــ قبولت گر بجا حکم کند دائی
کلمس بر فرق سیمرغان نهد پای · وگر چند خیال ... سلیمانی کند در عهد خود مور
چو با عکت لج انباز گردد · زقر دولت شهباز گردد · تا در معنی حکم ساخته ام
تا حکم کنی که حکمت چیست هما گفت حد ... کنم اما عیبی که ترا است نگفتی غلیواژ گفت
آن عیب کدام است هما گفت که همیشه آن هنر داری که خود را کالا ماده و کاه نر داری ــ
با همیشه چون زنان رنگی و بوی بیش گیر · با جو مردان انتهای گوی در میدان فکن · جوانمرد ایمان نرم مرد
وزن فرقی هست در معنی باز در میان مردان فرقی است موی در موی آن فرق را مرد که می بیش بداند
این فرق را کسی جز درویشان نداند ــ در مرتبه که کم ز زنانند · مردان جهان که از زنان اند

صاحب نظر را در چنین حال اشتباه است اگر چه او را در نیابد حالش تباه است پنهان عاشق اگر
اینجا مغلوب است در کوی ملامت مطلوب است و رونه اگر محبوب شود غالب است زیرا که آنجه مطلوب
بود بعد ازین طالب است اینجا میم محبتم را با نون محبت در آمیزند و از آن هر دو حرف
منی برانگیزند این من توانند گفت مصراع انا من اهوی و من اهوی انا ــ
بچه بط اگر چه دیده بود · آب دریاش تا بسینه بود · محب را این دعوی نرسد و اگر کند هر آینه
بر سند شریعت با سبان صورتش سیاست بر دهانی ضرورت است از قصه محب و محبوب
و حب و محبوب این قدر معلوم است که آن ما خود و این معصوم است نهایت اهل تحقیق
ازین اشارت مبرهن است بر مردم اینجا هم رنگ پرهیز است زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد
و بصر مرتبه بصیرت یابد شعر متفق الصبح بالدجی فتشابها · فتنبرک الحلیم سفینها
لت قدری لر ... و صفاه · هی فی الکاس ام الکاس فیها ــ
چه خوش باشد سماعی در شبانگه · صراحی با شراب صاف همرنگ · نماند جان و جانان را دو رنگی
چو عکس و آینه بی زحمت زنگ · غافلا هر چه سوی از تو بود آن که زیبنده الملک الملک با
حاجت محاجب روز رخت خواه از اعیان باشی و خواه از صدور بعلم خائنة الاعین
وما تخفی الصدور ــ ای بخود غره گر کمالاتت · مضحکه کرده ... سخن نغز گفته کی حالت
عمر خود ... چه بودن زمان ... عالم السر والخفیات · منه عالم علیه الصلوة
والسلام در اول قدم فرمود انا سید ولد آدم گفتند بلند بکش آوا · الم یجدک یتیما
فآوی چون برسید بر چشمه این مشرب گفت انما انا عبد آکل کما یشرب ــ
دم مهر زن ... کای ذره دعا با ادم ... بین تا خود چه کار مشکل افتاد که خواجه آفاق لعمرک ...
بیتیمان ... خواسته از خود ... حکایت صاحب انبساط وشاه این بساط
آن دریای بی سر طامی بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز آن دم که از منزلات اجل
دو اسپه رخ بدار بقا نهاده بود در فرزین بند حیرت از مرکب علم و عمل پیاده گشته بود
از سر تواضع ریسمانی در گردن خود فکنده بود و کار وری بدست گرفته و گفت انا قلت یوما
سبحانی فانا الیوم مجوسی اقطع زناری و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له

آنجا که سرحد وادی امن است رونده را چه مجال دم زدن است این مرتبه مرحبیب و کلیم راست
تا نپنداری که مرتبه کلیم راست درین خلوت خلیل رفت و این دم آدم داشت نوح این غم
نوح کرد و دود این آتش داود یافت مصرع دع الهوی لاناس یعرفون به بیت
نوای مرغ پر کنده چند بلاف · که عنقا شناسد ره کوه قاف · سوی آسمان دیو را راه نیست
ز حیوان بجز خضر آگاه نیست · نگوید کس را مکن جای تنگ · که در قعر دریا نشد جز نهنگ

فصل بیست و هفتم در نهایت طریق

جوانمرد را دو عالم حجاب است و نوح حجاب
خود تا با خودی هرگز نیابی بخود ای بوالفضول اگر ترک حجابت کنی هر دو عالم حجابت نکردد
هر چند حجاب خود نوبی اما بی تو هم نیست آن جراحت را درین سبب مرهم نیست بیت
ما همه ایم و جمله ما ایم · کی چون بکسیم و کی همایم · سلطان جهنیم لیکن · در کسوت آب و گل گدایم
عزیز من صاحب حال را مر وقت یکسان نیست و بودن این بادیه آسان نی وقت باشد که
بی زاد و بی راحله رفته و وقت باشد که در بی قافله روند آن قافله سالار کاروان تحقیق
و آن چابک سوار میدان توفیق علیه افضل الصلوات واکمل التحیات چون قدم تجرید
در بیابان تفرید نهادی فرمودی لی مع الله وقت باز چون کمر صحبت بر میان طاعت بستی
فرمودی انما انا بشر مثلکم در مقام خلوت جبرئیل را بر درش بار نبود و در محفل دعوت
از شیر بارانی زبان بر دلش بار بود نشنیده بیت دلدار اگر چه خوب کردار بود
در خلوت معشوق گران بار بود · ترا از اصل فرعیت و فرع را باری در طینت خود نگه کن
باری بیت که از تحقیق تو یار رسیدست · جو شد بنجار و جز انگ کرید ست
حجاب راست ای بیچاره جهل است · اگر خود را بدانی کار سهل است · درین معنی حکایتی یادم آمد

حکایت منظوم

درختی میوه خود را همی گفت · نهالم را چه کلها گر شکفت
توازین بیخ و کاه نو خام · تو مرطوب و مرا می لرزد اندام · تو آری بوی و من کردم بهر رنگ
تو دادی مغز و برمن میرسد سنگ

حکایت

از پیری شنیدم که در ساحل دریای محیط درختی
که از بدایت فطرت نهال او جهان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش بوی اصل میزد
و مغز و پوستش قابل ثمره کشتم بیت نشانه مرا کان درخت انگفت · بم جای او سدن المنتها

مرد و هستی را اگر کنی ببکارست · نکر شیخ الشیوخ روزگار ست · بعلم ظاهر این عقد تا
حل نکردد مرد صورت بین لایق این حمل نکردد علمی که حاصلش جدال است بنگر که تفصیلش
بر چه دال است این حکایات همه بازیچه غلمان بود علمی که مرد را بسوی حق برد علم آن بود که
علم سابقان در سینه باشد نه آنکه سبق ایشان درسی باشد · و علمک ما لم تکن تعلم
تلقین نزد اینست هر چه از اینجا نبرد همه نادانیست بیت هر کرا علم کوی وجوکان است
هر آن کش مرد میدان است · چه خبر باشدش ز مستی می · هر که نام شراب می دانست
سبحان الله فرزند آدم با این مفلسی چه سودا در سر است آنچه در سر او بت از او
بی سری خواست این نه اندیشه است که سرسری خواست بیت چه جوش نازک باشد در سنگ
چه درد سر است ای که ناحرم نشنست · همه غم در دل واز غم خبر نی · سخن با جان واز جان خود اثر
ز خود پوشیده هم را آنچه دیدک · از افسانه خوش تر شنیدی · بجز دیر و جهد بجز قدم زن
بیرا از خود تمام انگه دم زن · نی پوشیده و مبادا که ما ایم · زنی تنها و پر غوغا که ما ایم
اگر مردی در این ره گوش فرا کن و از حکایه امروز و فردا خاموش باش دوندگان
را نظر بر رخنه دارد این طرف که از هیچ طرف رخ ندارد سخن آن همه مرد مهینه است
چون دوست بدست هر جا که دمی جای نشستی

حکایت

شنیده ام که یکی از بزرگان
وقتی بغربت نکه بیرون رفت جوانی در بادیه نهاد مردی را دید سر در گریبان کشیده و از
خار خار خود را در سایه خاری افکنده نزدیک آن سرگشته رفت و از حال آن کاشته شرحی
طلبید درویش سر بر آورد و گفت ایها الشیخ بیت از بیخبران خبر چه پرسی
وا از کم شدگان اثر چه پرسی · نه روز هرانه روز کاری · نه یار و نه دل دگر چه پرسی
مرا مونس بود اینجا خود را نهفته است چراغ و اشتم درین مقام فرده است بیت
می باشم چنین بی صبر و خواب · مگر در جوی من باز آید آن آب · امید دارم که چون محرمان
بیت الحرام بحرم آن حرم کردند شیخ را ازین محروم یاد آید شیخ چون بمقصد رسید
مقصود آن نامراد برخاطرش بگذشت دست بدعا برداشت تا دست بردی نماید وکوی
کرت باز یابد کار از دست کرده ای نظرت از دست رفته کار را باز برده حاجت آن درویش روا کن



فصل بیست و ششم در ختم کتاب ای شب کرده بدو روز سال عمرت بر
چهل رسید تو از جهل خود ممنوز نارسیده بنگر که سرت را موی شیب فراز کردست و
بات ممنوز ترک نشیب و فراز نکردست ای دو موی گشته که یک موی از خودت آگهی نیست
ای کهل کاملت وقت زوالست بگرنست — بنفشه قامتا سرو بلندت
ز آسیب فلک چون نسترن شد سیه دل بهو لا خدا باشی که شاخ سنبلت برگ سمن شد
سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره روزی در آینه نظر کرد گفت
ظهر الشیب ولم یذهب العیب ولا ادری ما فی الغیب — کجا قند بکروز بایک شیر
در بغا چو کافور گردی شبه . نبینم مزاج ترا معتدل . که هست سپید و سیه در قبول
الٰهی توفیق سفتن این در گران بها جوار دانی داشتی قیمتش از ارزانی نگاه دار
این سخن را که صحف گلاب دارد بدان کس که صحف گلاب دارد ملوث مکردان انگشت
هر نادیده را بدین حرف که بدست موسی مانده را . بدین نفس هر نا رسیده را ازین لفظ که
چون دم عیسی است آگاه مکن این نو شکفته را که در مجلس خرد چنان فرو دست تا قیامت
تازه دار این رخ نهفته را که در زبان روشن دلان ورد بیت بلند آوازه کن —
این گنج نهان که بر نهان بود . تو بان باغ بی نشان بود . تا که جو مده نبود . توفیق
آورد و سش از جهان تحقیق . الٰهی ناطقه را فیض فضلت تو این فضول داد بخشید را
جود تو این دلبری بخشید — وگرنی سها را کجا آن مجال . که خورشید و مه را کشد در بغل
الهام تو باعث نفس که این نفس بر آورد تلقین تو بود تا خرد این خرده بینی کرد . طبع
اگر تکلفی نمود به تکلیفش بر بخت زبان اگر حرفی گفت بحر نفس نه بود —
یک رشته ز دریای تفکر . کشیدم نظم را با نثر چون در . بنی مغز حقیقت یابی ای دوست
که بنهان کرده ام در زیر این پوست . در آن ساعت که میکردم تمامش . نهادم زبدة الارواح نامش
چنین گوید مصنف این بدایع و لطایف و مولف این غرایب و ظرایف فقیر حقیر
حسین ابن عالم ابن ابی الحسن الحسینی احسن الله احواله که این عرایس ابکار یعنی
نفایس افکار که بضاعت خدور خاطر و مقصورات خیام ضمیر این ضعیف اند بعد از آنجه از